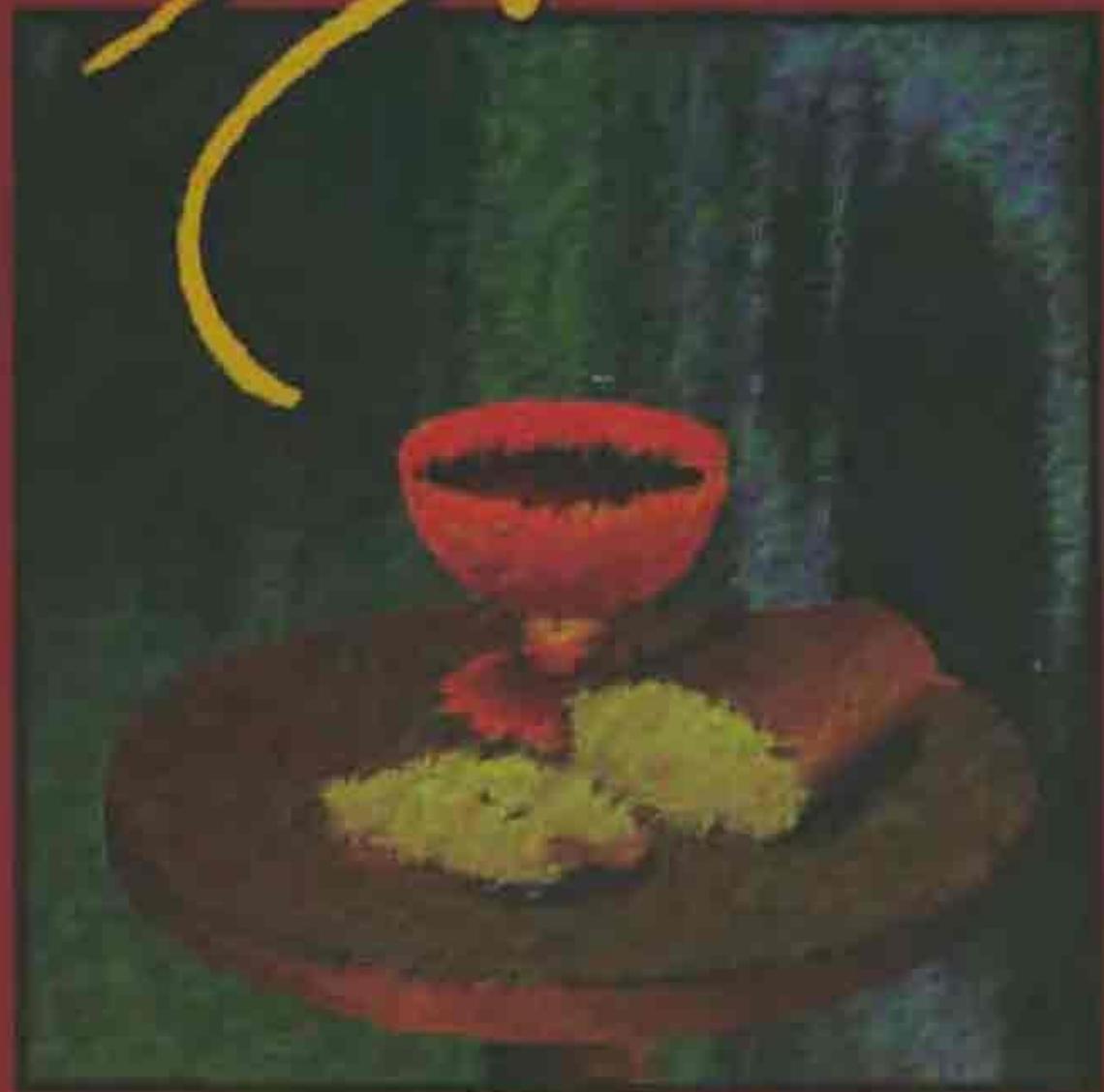


اینیاتسیو سیلوونه

ترجمه محمد قاضی

# نذر شاهزاد



اینیاتسیو سیلوونه

# نان و شراب

: ترجمه

محمد قاضی

سیلوونه اسپاتسیو. ۱۹۰۰ - ۱۹۷۸

نان و شراب / اینیاتسیو سیلوونه. ترجمه محمد قاضی [تهران] زرین. [۱۳۶۶]

ISBN 964-407-015-1

۴۷۲ ص.

فهرستنويسي بر اساس اطلاعات فييا

Pane e Vino.

عنوان اصلی

حاب بازددهم ۱۳۷۸

۱. داستانهای ایتالیایی - قرن ۲۰ الف قاضی، محمد. ۱۲۹۲ - ۱۳۷۶. مترجم. ب.

عنوان.

۸۵۳/۹۱۴

PZ۲ ن۹۴۸س

ن۹۶۱س

۱۳۶۶

۱۳۶۶

\* ۱۲۰۴ ۷۴

کتابخانه ملی ایران



کتابخانه ملی ایران

## نان و شراب

نوشته : اینیاتسیو سیلوونه

ترجمه : محمد قاضی

چاپ شانزدهم : ۱۳۸۶

شمارگان : ۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی : توس

چاپ : تک

نگارستان کتاب - میدان انقلاب ح کارگر حبیب نرسیده به جمهوری. کوچه صابر، پلاک ۱  
تلفن: ۰۱۷۶۶۴۶۴۱۱۷ فاکس: ۰۳۶۹۶۹۴۶۶۴

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

ISBN 978-964-407-015-0 شابک ۰۱۵-۰۴۰۷-۹۶۴-۹۷۸

«قیمت: ۶۵۰۰ تومان»

تقدیم به دخترم مریم  
که این اثر را بیش از هشت ترجمه‌هایم سنجید و پستدید

---

نان و شراب

---

## سخن ناشر

نان و شراب، داستان ایثار است.

داستان تکرار آن فدیه آسمانی است که عیسی مسیح بود، – و پیش از مصلوب شدن در آخرین شام با حواریون، تن و خون خود را عرضه کرد و گفت: بخورید و بیاشامید،  
این نان من است و این شراب من است.

سپس نان و شراب تکرار همان ماجراست.

مذهب است اما در بطن سوسياليزم، و هر چند که قهرمان داستان ضد مذهب می نماید اما خود بنوعی، جوهرهای از حقیقت مسیح را دارد و این یکی از ریشه های ناب و کلاسیک «سیلونه» است که هر اصلتی را در بطن هر مذهب و هر مكتب سیاسی ارج می نهد.  
«در همه ادوار و در لوای انواع حکومتها – بالاترین کار روح این است که خود را نثار کند تا خود را بجوید خود را فنا کند تا خود را باز یابد. انسان بجز آنچه می دهد ندارد.» (از متن کتاب)  
کتاب تحلیل ژرف کاوانه سیاست جاری است و زندگی توده ها در رابطه با این سیاست، تحلیل این تثبیث قدرت: سوسياليزم – فاشیزم – و کلیسا است که در هر کدام از این سه اقنوام، دو عنصر اقانیم دیگر بوضوح مشهود است.  
و قهرمان داستان نماینده سوسياليسم که علیه فاشیزم می جنگد.

فاشیسمی که در بعثن ان فناتیزم و مذهب ارتعاعی کلیسا نهفته است. کتاب شرح تضادهای موجود درین سه تومن مهار گیخته‌ای است که مرکدام ارباب معادت ایتالیا را بسوئی می‌کشند.

«سپینا» قهرمان کتاب هر چند سویالیست است اما هرگز یک موجود حزبی دگماتیست نیست. در تمام مدت در کار نقد خویش و انتقاد خویش است. هرچند به سویالیزم معتقد است اما از هم اکنون آتیه آنرا تعلیل می‌کند – اینجا نیز همان داستان همیشگی نهضت و نظام بطرح است.

تا وقتی که یک نهضت به نظام تبدیل نشده پویا است. آزادیخواه و گشاده‌زو است و همیشه برای شنیدن حقیقت گوش، حوصله، و حتی لبغند دارد، نهضت اگر از خود انتقاد نکند (و این هم بعابر آن است که در گرمگرم عمل نمی‌تواند خود را ببیند) انتقاد را می‌پذیرد.

اما بمجرد آنکه میخ‌های قدرت خود را کوبید – و بمجرد اینکه تبدیل به یک نظام شد – تمامی آن ویژگیها را از دست می‌دهد. در حصار دست‌نیافتنی تعصب خود مسلحانه می‌ایستد و پشت باروهای دگماتیسم خود سنگر می‌کند، آنگاه به هر صدای مخالفی – هرچند اتفاقی تیر شلیک می‌کند.

دیگر از آن ترسم شادمانه و چهره صاف و دلگشا خبری نیست. آن موجود گذشته اینک عصبی و بیقرار شده است. هر چند روئین تن است اما جاش پر از سوءظن و چشمانش لبریز از زهر خند است. این سوءظن گاه منطقی می‌نماید. همه وحشتیش بخاطر از دست دادن قدرتی است که نیروی فاشیستی دیگری بباید و آن را قبضه کند.

کتاب می‌گوید اما این نمی‌تواند یک توجیه منطقی و عادلانه باشد (چه ما فاشیسم را دقیقاً بخاطر همین توجیه‌هایش از میان بر می‌داریم) و آنگاه رفته رفته همین موجب می‌گردد که کمتر جانب عدالت را بگیرد و سپس ظهور یک لویاتان دیگر...

«سویالیست‌ها مقرری زن یک همکار را که اینک شوهرش در زندان کور و تنها افتاده است. بخاطر اینکه زن کارگر به نماز مسح

می‌رود و برای نجات شوهر دعا می‌کند قطع می‌کنند.»  
(از متن کتاب)

اگر از آنسو فاشیسم هیولائی است که بی‌منطق می‌کوبد و  
ویران می‌کند، سوسيالیستها که داعیه مبارزه با آنرا دارند نیز که  
همانطور رفتار می‌کنند.

از این روست که قهرمان داستان «سپینا» در تمام مدت در  
حسنجوی یافتن یک پایگاه اصیل ارزشمند، حرکتی دائم دارد. وجود  
او به مثابة یک انقلاب دائم است که هر لحظه پویاتر و کاملتر می‌گردد.



«سیلونه» قدرت شگفت‌انگیزی دارد. قلم او استعکام، شیوه‌ای و  
فساحت قلم کلاسیک‌ها را دارد. از این لحاظ او یک نویسنده به‌تمام  
معنا کلاسیک است که با کمترین حرکت و با طرح چند خط زنده‌ترین  
توصیف‌ها را در کمال بلاغت تصویر می‌کند.

وقتی به قدرت نویسنده واقع می‌شویم که می‌بینیم در سراسر  
کتاب یک نبوغ و تغیل حقیقی و یکدست وجود دارد و همهٔ پرمنازها  
بخوبی قادرند که اندیشه‌های خود را بیان دارند.

این پنجه‌گی فکر تقریباً در تمام کارهایش دیده می‌شود. اگر دقت  
کرده باشید رمان‌هایش مثل تأثربند و نمایشنامه‌هایش مثل رمان، این  
بغاطر جوشش زندگی در اندیشه‌های این مرد است.

نویسنده‌هایی را دیده‌ایم که عامداً از قدرت و غنای زبان خود  
سی‌کاهمند تا رمان‌نیست نشووند زیرا آنان چنته‌ای پر از حقیقت تلغ و  
بسی‌پیرایه برای گفتن دارند. «سیلونه» یکی از آنهاست.



سراسر اثر حاوی طنزی هوشیارانه – و زیرکسار است.  
بخوبی از عهده نشان دادن، خرافه، جهل و تعصب مذهبی برآمده  
است، آن فسادی را که تا عمق استغوا‌نشان ریشه دوانده شکافته است  
و در ترسیم ایتالیایی جهل‌زده، تاریک و بی‌فرهنگ که در آن فاجعه  
یک روشنفکر – مبارزه با تعامی ابعاد فساد آن است موفق آمده است.

## نان و شراب

ایتالیائی که در آنجائی برای آزاد زیستن جز در خدمت به ظلم، حکومت و بانک نیست – کشوری که کلیسا در رأس مخروط ستم آن قرار دارد و به تبلیغ مذهبی می‌پردازد که جز افیونی مخدوشه برای مردم نیست. مذهبی که واعظین رسمی آن خدمه مؤسسه دنیائی و سرگرم مشفله‌های دنیوی و طبقاتی‌اند.

از این‌روست که یک مبارز متعهد باید اقتحام کند و برای جان بدر بردن از این معوکه گورستانی شوم جان به مهلکه اندازد و نجات خویش را در قربانی کردن خویش بجوید. تمامی تأکید نویسنده بر مراسم عشاء ربانی و تناول القربان بهمین خاطر است. آنجا که از جنگ سخن می‌گوید و آن را محکوم می‌شمارد طنزی سرشار دارد.

اندیشه‌های «آکیل گریزپا» درباره بروز و علت جنگ ایتالیا با انگلستان اگر صد درصد منطقی نباشد و جز طنز بحساب نیاید. نود درصد معقول و عقلائی است و مگر جز این است که جنگ تعاظزگرانه همیشه بخاطر کسب منافع بیشتر رخ داده است. (از متن کتاب) و این است طنز گزنه «سیلوونه» که جای ستایش بسیار دارد و از واقعیت جدا نیست، زیرا آدم هشیار از خود نمی‌پرسد درین طنز چه مقدار واقعیت است بلکه می‌خواهد بداند در هر واقعیت تاچه مقدار طنز نهفته است.

داستانی فوق العاده ناب، که همه بیانگر «گفتگوهای است در این راه که جان بگدازد.»<sup>۱</sup> و تازه این اولین گام یک مبارزه متعهدانه است.

## مقدمه مترجم

اینیاتسیو سیلونه<sup>۱</sup> (معروف به سکوندو ترانکویلی<sup>۲</sup>) از نویسندهای بزرگ معاصر ایتالیا است که در سال ۱۹۰۰ در پشینا آکویلا<sup>۳</sup> از توابع ناحیه آبروتسه<sup>۴</sup>، منطقه فوجینو<sup>۵</sup> به دنیا آمد. تحصیلات مقدماتی خود را در مدرسه معقول و منقول و سپس در کالج ماسیمو در رم به انجام رسانید. دوران کودکیش با فقر و تنگدستی بسیار آمد و در زلزله سال ۱۹۱۵ پدر و مادر و پنج برادر خود را از دست داد. پس از اتمام تحصیلات سوپریور شد و در ۱۹۲۱ یکی از بنیان‌گذاران حزب کمونیست ایتالیا بود. در فاصله سال‌های ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۱ وی یکی از سازمان‌دهندگان فعالیتهای مخفی ضد فاشیستی بشمار می‌رفت. مدتی در مسکو بود و پس از آنکه در ۱۹۳۰ از حزب کمونیست ایتالیا اخراج گردید در سویس اقامت گزید و می‌توان گفت که با کناره‌گیری از حزب کمونیست به همقطاران دیگر خود آندره ژید و آرتور کوستلر و سپندر و رایت و لویی فیشر پیوست.

در سویس به فعالیتهای ضد فاشیستی و مبارزات غیر علنی خود

---

1. Ignazio Silone      2. Secondo Tranquilli      3. Pescina Aquila  
4. Abruzze      5. Foucino      6. Massimo

با دستگاه دیکتاتوری موسولینی ادامه داد و در همانجا است که تقریباً همه آثار خود را به رشته تحریر درآورده است.

در ۱۹۴۵ پس از سقوط حکومت فاشیستی موسولینی به ایتالیا بازگشت و از طرف حزب سوسیال دموکرات به نمایندگی مجلس شورای ملی ایتالیا برگزیده شد. رمانهای وی در واقع یادآور مبارزات ضد فاشیستی آزادی گواهان و سوسیالیستهای فعال ایتالیا و روشنگر زندگی محنت بار کشاورزان فقیر (کافونها) منطقه فوچینو زادگاه خودش هستند. در رمانهای او قدرت نویسنده‌گی چشمگیری با یک رئالیسم جسورانه به نوعی مؤثر در هم آمیخته و آثار تکان‌دهنده‌ای به وجود آورده‌اند. از آن جمله می‌توان از کتابهای زیر نام برد: *فوتامارا*<sup>۷</sup> (۱۹۳۰)، *نان و شراب*<sup>۸</sup> (۱۹۳۷)، *دانه زیر برف*<sup>۹</sup> (۱۹۴۰)، یک مشت تمثیک<sup>۱۰</sup> (۱۹۵۴)، *رازلوقا*<sup>۱۱</sup> (۱۹۵۶)، ماجراهای یک مسیحی فقیر<sup>۱۲</sup> (۱۹۵۸) و *روباه* و گلهای کاملیا.

از این آثار تا آنجا که اطلاع دارم *نان و شراب* و *ماجرای یک مسیحی فقیر* (ماجرای یک پیشوای شهید) توسط خود اینجانب و *فونتمارا* و یک مشت تمثیک و *روباه* و گلهای کاملیا توسط مترجمان دیگری به زبان فارسی ترجمه شده است.

*سیلونه* تا همین چند سال پیش زنده بود در مزرعه شخصی خویش، در نزدیکی رم، دوران پیری خود را می‌گذرانید.

*نان و شراب* که اینک چاپ هفتم ترجمه فارسی آن از نظر خوانندگان فارسی زبان می‌گذارد اثری است معروف و نخستین بار با همین کتاب بود که *سیلونه* به دنیای فارسی زبانان معرفی شد. قهرمان اصلی داستان، پیتروسپینا، در واقع شبهی از خود نویسنده است و به این جهت می‌توان این کتاب را یک اثر «اوتوبیوگرافیک» به حساب

7. *Fontamara*

8. *le Pain et le Vin* (*Pane e Vino*)

9. *le Grain Sous la Neige* (*il semme sottolaneve*)

10. *Une Poignée de mûres* (*un'amanciatadimore*)

11. *le secret du Luc* (*il segreto di Luca*)

12. *l'Aventure d'un Pauvre Crétien*

آورد. کتاب حاوی داستان مهیجی است از زندگی دهقانان فقیر (کافونها) ایتالیا که در آن عادات و آداب و رسوم و معتقدات خرافی و وضع زندگی اسفبار ایشان به زبانی ساده و شیرین و پرطنز و کنایه تشریع شده است. کتابی است سرشار از هیجان و مملو از صحنه‌های زنده و جالب توجه انسانی که در همه‌جای آن احساس انسان‌دوستی و عواطف بشری و وجودان سیاسی و اجتماعی و عشق به آزاد زیستن و آزاد اندیشیدن موج می‌زند. تنها در بند خود نبودن و رفاه و تنم توأم با برگی را حقیر و خوار شمردن و به خاطر اجتماع زیستن درسی است که این اثر زیبا و ارزشمند به ما می‌آموزد. در حقیقت قهرمان این اثر، که بیشک یکی از شاهکارهای «مدرن» ادبیات اجتماعی و سیاسی قرن اخیر بشمار می‌رود، تنها خود نویسنده نیست بلکه همه مردم ایتالیا از زشتترین و پلیدترین و غیرانسانی‌ترین سرنشیها گرفته تا چهره‌های تابناکی چون دن بنهدتو<sup>۱۲</sup> کشیش قریه روکا و کریستینا<sup>۱۳</sup> دخترک نجیبزاده و حساس و مذهبی ولی انساندوست و با شرف و بیانکینا<sup>۱۴</sup> زن لوند و هرزه و در عین حال شریف و فداکار در آن نقش عمدۀ‌ای بر عهده دارند. این اثر حمامه‌ای است از فداکاری مردمی که در لای چرخ ماشین تحول اجتماعی ایتالیایی فاشیست گیر کرده‌اند و برای رهایی خود و بوجود آوردن زندگی بهتر و دنیای بهتری تلاش می‌کنند. در این اثر نقش کلیسا در دستیاری با حکومت ظلم و زور به خوبی نشان داده شده و اگر کشیشانی چون دن بنهدتو حاضر نشده‌اند برس‌مپردگی و پیروی کلیسا و پاپ از حکومت دیکتاتوری صحه بگذارند به بدترین وضعی سر به نیست شده‌اند.

شاید تصویری که سیلوونه در این اثر و در آثار دیگر خویش از وضع ایتالیایی زمان فعالیت خود به دست می‌دهد بسیار تلخ و یأس‌آمیز و ناشی از حس بدینی باشد ولی به‌حال واقعیات همه‌جا با دیدی بیطرفا نه و سمیمانه و خالی از هرگونه حب و بغض بیجا و تعصب ترسیم گردیده و نشان می‌دهد که محرك او در خلق این آثار چیزی بجز

ایمان به آزادی و عشق به انسانیت نبوده است. جنبه ممتاز و طنزآلود آثار سیلونه توأم با روانی و یکدستی انشاء و توجه به نکات اخلاقی و اجتماعی و روانشناسی تا اندازه‌ای نوشه‌های آناتول فرانس را به یاد می‌آورد.

برای ترجمة این کتاب از دو متن ترجمه فرانسه و انگلیسی آن استفاده شد، متن فرانسوی آن نظر به کامل بودن بیشتر و پیروی دقیق‌تری از سبک نگارش نویسنده ملاک کار قرار گرفت و از متن انگلیسی آن فقط برای مقابله دو متن و آوردن قسمتهایی که در متن فرانسوی آن نبود استفاده شد.

ضمانت در زمان طاغوت که این کتاب به زحمت بسیار اجازه چاپ یافت سانسور شد و در آن تعریفات و محدودفاتی بعمل آمد و اینک که به یمن انقلاب اسلامی از آزادی مطبوعات بیشتری برخوردار شده‌ایم تعریفات را به صورت اصلی برگردانده و محدودفات را مجدداً به کتاب افزوده‌ایم.

**محمد قاضی**

دن بندتو<sup>۱</sup>. کشیش پیر، روی دیوار باغچه، در سایه درخت سروی نشسته است. سیاهی رداش دنباله سایه درخت است که به دیوار افتاده و آن را در خود محو کرده است، پشت سر او خواهرش پشت دستگاه ناجی خود که بین پرچینی از نهالهای شمشاد و بوته‌های انبوه «اکلیل کوهی» کار گذاشته‌اند به نساجی مشغول است. ماکوی دستگاه که از چپ به راست و از راست به چپ در جست‌و‌خیز است روی تارهای سرخ و سیاه حرکت می‌کند، و این حرکت با آهنگ پایی ماشین که تارگشاها را بلند می‌کند و با حرکت شانه که پود را می‌کوبد موزون است. بعد از ظهر روزی از روزهای اوآخر آوریل و هوا ملایم است. فکر نیز به دنبال حرکت ماکو از چپ به راست و از راست به چپ می‌جهد.

از سمت راست به شهر می‌روند، واز سمت چپ بلا فاصله به کوهستان بر می‌خورند.

در سمت راست، خط آهن و شاهراه ملی است که بر مسیر راه قدیم ویاوالریا<sup>۲</sup> از میان چمنزارها و گندمزارها و کشت‌های سیب زمینی و چغندر و لوبیا و ذرت به آوه‌تزا نو<sup>۳</sup> می‌رود، به طرف کوللی دی مونته-

بورو<sup>۴</sup> صعود می‌کند، به سوی تیولی<sup>۵</sup> سرازیر می‌شود و پس ماند. همه شاهراههای جهان سرانجام به رم ختم می‌شود<sup>۶</sup>. در سمت چپ، بین تاکستانها و کشت‌بای نخود و پیاز، جاده ایالتی است که از همان ابتدا، از پای کوهها بالا می‌رود و در منطقه جنگل‌های درختان قان و در آخرین منطقه‌ای که خرس دارد به قلب سرزمین آبروتز<sup>۷</sup> فرو می‌رود و به آبادیهای پسکا سولی<sup>۸</sup> و اوپی<sup>۹</sup> و الفنا<sup>۱۰</sup> سنتی می‌شود. اکنون خواهرکشیش ماکو را با نخ قرمز در تار دستگاه انداخته است.

از جاده ایالتی که مثل بتر مسیل خشکیده پرسنگریزه و پیچاپیچ است یک زن جوان دهاتی، بعده بدغله، سوار بر خر ریزی می‌آید. جاده سفید است و در کنار آن، مردم روستایی با گاوآهنتی که خیش ان چوبی است و دوخر آن را می‌کشند شیارهای قبه‌های رنگی در زمین شخم می‌زنند.

در آن پایینها، در سمت راست، بر شاهراه ملی، یک کامیون پر از سرباز در گذر است که همه آمن قراضه‌های آن لق لق کنان تکان می‌خورد و کامیون به گرد و غبار غلیظی پیچیده است. زندگی از دینگاه باغ کشیش منظره یک خیمه‌شب بازی کودکانه را دارد.

امروز روزی است که از عمر «دن بنه دتو» درست هفتاد و پنج سال می‌گذرد. او از بالای دیوار باغ به دشت می‌نگرد. منتظر رسیدن گروهی از شاگردان قدیم خویش است که خبر داده‌اند به مناسبت سالروز تولدش به دیدنش می‌آینند. جوانان به مقتضای اینکه زندگی ایشان را در پایان تحصیل از هم پراکنده است تک تک از راست و از چپ یعنی از سمت شهر واز سوی کوهستان وارد خواهند شد.

در پایین دست باغچه دن بنه دتو چند باب خانه قریه روکا<sup>۱۱</sup> که

4. Colli di Monte Bova

5. Tivoli

6. اشاره به گفته معروف سزار سردار رومی است که «همه راهها به رم ختم می‌شوند.»

7. Abruzze

8. Pescasseroli

9. Opi

10. Alfedena

11. Rocca

غیر مسکون به نظر می‌آیند پیداست. در وسط این خانه‌های معقر چسبیده بهم میدان تنگ و کوچکی باز می‌شود که فرش قلوه‌منگ آن لای علوفه‌ای هرز کم شده‌است. در ته میدان، در بزرگ و کوتاه کلیسا‌ای به چشم می‌خورد و بر بالای آن پنجه کوچک مشبكی مستکه به بیرون مشرف است.

خانه‌ها و کوچه‌ها و آن میدان کوچک، همه خالی از سکنه به نظر می‌رسند. گدایی زنده‌پوش از آنجا می‌گذرد و بی‌آنکه توقف کند به راه خود ادامه می‌دهد. دخترکی برآستانه در خانه‌ای ظاهر می‌شود، نگاه می‌کند و سپس در پشت پرچینی قرار می‌گیرد و از لای شاخه‌های باز به نگاه‌کردن می‌پردازد.

خواهر کشیش به برادرش می‌گوید:

– شاید بهتر بود شربت تمر هندی می‌خریدی و چون جشن‌تولد تست خوب بود ریشت را هم می‌تراشیدی.  
دن‌بنه‌دتو در جواب می‌گوید:

– جشن‌تولد من! راستی هم که چه دوره خوبی است برای جشن گرفتن! و اما این جوانها، شربت توت‌فرنگی هم کارشان را می‌کند. شربت تمر هندی از شهر، در بطری می‌آید، ولی ماتالناریکوتا<sup>۱۲</sup> که توت‌فرنگی و قارچ و انگور می‌آورد از کوهستان می‌آید.

واکس کفش و تکمد سردست و ماکارونیهای زعفران زده پانتانلا<sup>۱۳</sup> و رنگ موی «شباهای شرق» برای موهای مادام او انجلینا<sup>۱۴</sup> و یقه‌های آهاری و اسباب برای بالادادن سبیلهای آویخته مارکوتولیو<sup>۱۵</sup> زابالیونه<sup>۱۶</sup> و همه این چیزها طبعاً از شهر می‌آید لیکن بونیفاسیو پاتاکا<sup>۱۷</sup> که مردم از او پنیر گوسفت و آغوز و پنیر «موزارل» می‌خرند و شیان‌کالا<sup>۱۸</sup> مردی که هیزم و زغال می‌آورد از کوهستان می‌آیند. چنین است صحنه نمایش رنگارنگی که دن‌بنه‌دتو در آن زندگی می‌کند.

12. Matalena Ricotta      13. Pantanella      14. Mame Evangelina  
15. Marco Tuglio Zabaglione      16. Bonifazio Patacca  
17. Scian Calla

خواهر کشیش می‌گوید:

– شیان‌کالا برگشته است که معامله جنس به جنس بکند. او به ازای زغال بعن پیاز و لوبیا هیچ چیز قبول نمی‌کند.

دن‌بنده‌دتو می‌گوید:

– مدتی است که باز بعداز هر غذایی معده‌ام ترش می‌کند. قیمت جوش شیرین هم که سه برابر شده است... به نظر تو این جوانها ما را زیاد منتظر نگذاشته‌اند؟ جوش شیرین هم مثل گرد سمی برای کشتن ساس و تیغه برای ماشینهای خودتراش «تامین»<sup>۱۸</sup> از شهر می‌آید.

خواهرش می‌گوید:

– ای بابا، چه تأمینی! وقتی تو با این تیغها اصلاح می‌کنی اغلب صورت را بیش از آن وقتها می‌بری که با تیغهای دلاکی قدیم می‌تراشیدی.

دن‌بنده‌دتو در جواب می‌گوید:

– گوش کن مارتا، «تامین» همیشه یک چیز نسبی است و بد نبود اگر «تامین» عمومی هم تغییر اسم می‌داد و به نام «خطر همگانی» خوانده می‌شد. ولی تو که حالا به صدای بلند حرف می‌زنی فراموش مکن که مقصود از «تیغ تأمین» تیغهای وطنی است و جراحاتی که این تیغها بر صورت باقی‌می‌گذارند به هرحال جراحات میهن‌پرستانه هستند. از این گذشته، وقتی خوب فکرش را بکنیم شاگردان قدیم من ترجیح می‌دهند شراب بنوشند، چون ایشان که دیگر بچه نیستند.

کسانی که امروز دن‌بنده‌دتو انتظار ورودشان را می‌کشد در واقع پایان‌نامه تحصیلی خود را بلافصله پس از جنگی بزرگ‌گرفته‌اند و لذا اکنون باید سی‌سال و بیشتر ک داشته باشند.

مارتا از جا بلند می‌شود و با احتیاط تمام نوشابه‌هایی را که مخصوص جوانان موعود است از آشپزخانه می‌آورد تا روی میزی از سنگ خارا که در باغچه، بین بوته‌های گوجه فرنگی و مریم گلی

۱۸. «تامین» اسم کارخانه سازنده تیغه ریش تراشی است.

گذاشته‌اند. بچیند. ضمناً این کار بر طبق آیین مذهبی خاصی هم هست که برای واداشتن مهمان به زود آمدن انجام می‌گیرد.

سپس مارتا دوباره به کار خود مشغول می‌شود و ماکو را با نخ سیاه به تاز دستگاه می‌اندازد و می‌گوید:

– خبر داری که بخشدار را منتقل کرده‌اند؟ طبعاً بخشدار جدید هنوز غریب است. ظاهراً در نظر است که تغییرات متعدد دیگری هم به‌علت جنگ جدید افریقا<sup>۱۹</sup> صورت بگیرد.  
دن بنهدتو می‌گوید:

– زمان جنگ زمان کار و کاسی است. انتقالات و تغییرات همیشه از جانب شهر صورت می‌گیرد. بخشداران، بازرسان، ناظران، اسقfan، زندانیان، سخنرانان اتحادیه‌ها، واعظان یسوعی برای موعظة مسائل دینی و همه اینها همیشه از شهر می‌آیند. روزنامه‌ها، تصویفها – مثلاً تصویف «ملابلس»، ای افتتاب زیبای عشق» و «والانسیا» و غیره – گرامافونها، دستگاه‌های تلگراف و تلفن بی‌سیم، رمانها و کارت‌پستالهای براق نیز از شهر می‌آید. آنکه از کوهستان می‌آید برادر دینی آنتی‌فونا<sup>۲۰</sup> آن راهب کبوشی است با همیان صدقه‌اش...

سه شنبه‌ها شاتاپ<sup>۲۱</sup> می‌آید برای بازار، و شنبه‌ها ماگاشیا<sup>۲۲</sup> برای توتون و نیک. از پیتراسکا<sup>۲۳</sup> نیز کاسارولا<sup>۲۴</sup> عجوزه جادوگر می‌آید با گیاهان طبی و پشم خوکچه هندی و پوست مار برای حفاظت از چشم زخم و...

مارتا می‌پرسد:

– شنیده‌ای که کلاریس<sup>۲۵</sup> نامزد یک مکانیسین پالایشگاه شده است؟ ازدواج در زمان جنگ بذرافشاندن در شوره‌زار است. در تارگشاها دستگاه گرهی افتاده است و مارتا مجبور می‌شود برای بازکردن آن صندلی خود را ترک بگوید.

۱۹. مقصود جنگ ایتالیا است با جبهه در زمان موسولینی. (ترجم)

20. Antifona      21. Chatap      22. Magascia  
23. Pietrasecca      24. Cassarola      25. Clarisse

دن بند تو به فکر فرو رفته است و سرانجام می‌گوید:  
 – زنان خوشبختی هستند که با سرنوشت «بیوگی جنگ» به دنیا  
 می‌آیند... شاعری یک ودیعه اکتسابی است ولی «بیوگی جنگ» یا  
 اسقفی موهبتی مادرزادی است. البته مقصودم به کلاریسه که به ظاهر  
 جنبه حماقتش بیشتر است نیست.

مارتا اغلب از عقیده می‌کند که:

– «کلاریسه» یعنی زمین خوب، زمینی برای کشت شاهدانه.  
 – مگر آن مکانیسین می‌خواهد کارخانه را ول کند و به کشت  
 شاهدانه بپردازد؟

مارتا در توضیح سخن خود می‌گوید:

– برعکس، این «کلاریسه» است که می‌خواهد زمینش را  
 بفرشد. شاهدانه دیگر رونق و رواجی ندارد. سابقاً شاهدانه به شهر  
 صادر می‌شد ولی اکنون کسی طالب آن نیست و در نظر همه یک  
 محصول گران‌قیمت و دهاتی و بدوى است.

– زمانی بود که راستگویی هم تاحدی پیشرفت داشت و کم و  
 بیش قابل اغماض بود، اما امروز دیگر اصلاً بازار ندارد. پاپ اعظم  
 آن را یک کالای روستایی و بدوى و بسیار پرخرج می‌داند، در صورتی  
 که دروغ و ریا کالایی است به نرمی مخلل و همیشه رایج و نه تنها  
 ارزان بلکه مفید هم هست.

اکنون مارتا بار دیگر ناگزیر شده است برجیزد و برود تا  
 استوانه‌ای را که تار به دور آن پیچ خورده است در ته دستگاه بچرخاند،  
 و در همان حال رشته‌ای از خاطرات غمانگیز در اعماق قلبش به مم  
 پیچ می‌خورد.

پاپ اعظم با دهان خودش به مارتا گفته بود: «مادموازل، این  
 برادر شما به زمختی و بی‌نزاکتی دهاتیهاست و چنین اخلاقی برای یک  
 معلم دبیرستانی که ثروتمندترین و بالنتیجه شریف‌ترین خانواده‌های  
 قلمرو روحانی ما، پسران خود را برای تحصیل به آنجا می‌فرستند، از  
 نظر ما قابل قبول نیست.» و چون باید اذعان داشت که خود پاپ اعظم

نه خشن بود و نه بی‌نزاکت و می‌دانست که دنبندتو در همه اموری که به شغل و حرفه‌اش مربوط می‌شود اخلاقاً مردی محظوظ و یا تعکین است به بهانه آنکه مزاج وی علیل شده است به خدمت آن استاد پیر خاتمه داده بود.

از آن هنگام به بعد دنبندتو به اتفاق خواهش در باعچه معتر خویش در آبادی روکادی مارسی<sup>۲۶</sup> خانه‌نشین شده است و فقط به مطالعه آثار کلاسیک که به آن عشق می‌ورزد و به شعر و گلکاری و به هرچه مایه زیبایی دنیا است و به تبعیت از «مد» تغییر نمی‌کند می‌پردازد.

شاید کلاسیکها از آن جهت که او شخصاً نسبت به امور سیاسی بیگانه است چندان در درک حوادث زمان کمکش نکرده‌اند لیکن در در عوض به او آموخته‌اند که با تمام قوا از جدیدترین صور زندگی عمومی معیط خود متفرق باشد. دنبندتو که مردی آرام و پاکدل و قدری دیرجوش و کاملاً دور از هر نوع جنجال بیهوده است در حضور غریبه‌ها بعن وفاداری ساده‌دلانه نسبت به چندتن از اساتید یونانی و رومی و علاقه‌ای اندک روسایی به سرزمین خویش و به کافون<sup>۲۷</sup>‌های فقیری که در آن ساکنند و آن را بارور می‌کنند احساسی از خود بروز نمی‌دهد. معبدا در پس آن کمرویی دهاتی او، آزاد فکری خاصی که نسبت به موقعیت اجتماعیش جسورانه است و نیز پاکدلی عظیمی نهفته است. اما این پاکدلی برای توجیه استبداد رأیش در نظر چند تن کشیش کلیساهای مجاور که او هنوز کاهی چرأت می‌کند در حضورشان بی‌پرده حرف بزند کافی نیست. ناچار وضع او به اینجا رسیده است که حوزهٔ فعالیت حیاتیش به فاصله بین باعچه و کتابخانه‌اش محدود شده و سرانجام کلیه اقوامش اورا ترک گفته‌اند – اقوامی که به شیوه قدیم نسل اnder نسل صاحب مستغلات و مالک اراضی مزروعی بوده‌اند، لیکن پس از طی روزگارانی خوش‌تر از این اکنون براثر

26. Rocca dei Marsi

۲۷. Cafon کافون به زبان ایتالیایی یعنی دهقان بی‌چیز و فقیر.

زمین لرزو و جنگ جهانی رو به انحطاط رفته و ورشکست شده‌اند. باری، اقوام او چون آن حامی و پشتیبانی را که انتظار داشتند در برابر مقامات دولتی داشته باشند در وجود او نیافته‌اند احساسی تلغی و ناساعد نسبت به او دارند. اگر او اخلاقی کمتر از این زمخت و ناسازگار می‌داشت و خود را مقید به زندگی عزلت‌نشینی نمی‌ساخت شاید در این دوره وانسا که بدون تکیه‌گاه و نقطه اتكایی در مقامات بالاتر، تنها کارکردن شرافتمدانه عمل مغید فایده‌ای نیست. می‌توانست حامی و پشتیبان ایشان باشد. بنابراین چون از هر علتی و پیوند نزدیکی جز با خواهرش معروف شده تمام سهر و محبت خود را متوجه چند جوان کرده است که روزی از شاگردانش بوده‌اند و همیش با شور و دلسوزی پدرانه‌ای می‌کوشند تا در جریان تعولات پیچیده و متناقض کار و زندگی ایشان باشد.

مارتا چندتن از ایشان را صمیمانه دعوت کرده است تا هم امروز به عزلتگاه معلم پیشین خود در روکا بیایند و ورود او را به آستانه هفتاد و ششمین سال عمرش جشن بگیرند. از دعوت شدگان خواهش کرده است تا رفقای دیگری را هم که او نشانی ایشان را نمی‌داند همراه بیاورند، و دلش سخت شور می‌زند که مبادا نوشیدنی به اندازه کافی تمیه نکرده باشد، و نکند این ده دوازده لیوان ناجوری که روزی میز چیده است کم بباید.

مارتا به بافت ادامه می‌دهد و در بین رفت و آمد هر ماکویی شاهراه و کوره راه‌هایی را که مهمنان قاعده‌تا باید از آنجاها برسند می‌پاید.

در سمت راست، خط آهن است و شاهراه ملی که از شهر می‌آید. در طرف چپ، جاده ایالتی است که از کوه فرود می‌آید. رو به رو پهنه سبز و خرم دشت فوچینو<sup>۲۸</sup> است که شهرهای آب و رده‌های طویل درختان تبریزی آن را مخطط کرده‌اند. در دشت فوچینو، راست و چپ، شهر و ده، سه‌امداران و «کافون»‌ها بهم بر می‌خورند و رو در

ردی هم می‌ایستند.

دن بنادتو می‌گوید:

— علت اینکه جوانها دیر کرده‌اند این است که قطارها و اتوبوس‌های پستی سی ساعت نمی‌رسند. چون دیگر جهانگردان خارجی به ولایت ما نمی‌آیند برنامه و ساعتی وجود ندارد، البته می‌فهمی که فقط برای ایتالیایی‌های فقیر وجود ندارد.

از «زوکادی مارسی» به بعد زمین به تدریج به طرف فرو رفتگی وسیع دریاچه سابق فوچینو. که اکنون به‌کلی خشکیده و تیول به اصطلاح شاهزاده‌ای به نام تورلونیا ۲۹ شده است، فرود می‌آید. به دور این دشت وسیع صدفی شکل که سرتاسر از کشت گندم و چغندر سبز است حلقة بزرگی از تپه‌های پله‌پله سر برآورده است و تقریباً روی هریک از آنها یک آبادی کوچک، یک دهکده محقر، یا یک قلعه کمنه و دودزده با برج و بارو دیده می‌شود. یکجا اجتماع خانه‌ها بشکل خوش انگور نمودار است، جای دیگر فقط خط درازی از دیوار پیدا است، در پای تپه دیگر، خانه‌های قدیمی مثل غار، همطر از با دامنه ساخته شده‌اند. آبادی‌هایی با اسمی قدیمی و با داستانهای باستانی، لیکن قسمت اعظم آنها در زلزله اخیر ویران و بعداً به صورت بدی از نو ساخته شده‌اند. در پشت خط الرأس تپه‌ها بلا فاصله رشته کوه‌های بلند، که بر اثر سیلها و بستر سیلابها شیار شیار شده‌اند، سر برافراشته‌اند و دامنه آنها از سوی خط آهن لغت و برهنه و مثل استخوان مرده خشک و آهکی است ولی از طرف «پسکامرونی» سبز و پر درخت است.

همه‌می که به‌هنگام غروب از سوی فوچینو به طرف روکا بالا می‌آید جزاً اینکه براحتی دورافتادگی و انزوای ناشی از این آبادی کوچک بیفزاید تأثیری نمی‌بغشد. برآستانه در خانه‌ها که اکنون تاریک شده است زنانی سیاه‌پوش و کثیف و پیرنما ظاهر می‌شوند. زنان دیگری که طشتک مسین بر سر دارند و لعک خود را زیر چانه گره

زده‌اند آهسته از چشمه برمی‌گردند. یک زن دهاتی سیاه‌پوش که دخترک زردپوشی را تقریباً به دنبال خود می‌کشد از میدان عبور می‌کند و داخل کلیسا می‌شود. یک دهقان پیر نیز که بر خری سواز است و با پاشنه پا به پهلوهای حیوان می‌کوبد از آنها می‌گذرد. سپس کوچه‌ها دوباره خلوت می‌شود و باز روکا منظره یک آبلدی آتش زده و متروک به‌خود می‌گیرد.

در خلال این اوقات عبور و مرور بر شاهراه ملی شدیدتر شده است. کامیونهای ارتشی به فاصله کمی پشت سرهم در حرکتند. مارتا می‌گوید:

ـ من نمی‌فهمم چرا پدر مقدس یک کلمه حرف صریح و روزشن در باره این جنگ تازه که در افریقا تدارک دیده می‌شود برزبان نمی‌آورد؟ امروز صبح وقتی از نماز «مسح» بیرون می‌آمدم کنعتاً<sup>۲۰</sup> زن نانوا جلو مرا گرفت. پرسش را به سربازی پرده‌اند و او می‌خواست بداند که پاپ اعظم راجع به جنگ چه می‌گوید.

دن‌بنه‌دتو در جواب می‌گوید:

ـ خواهر عزیزم، پدر مقدس خوب می‌داند که حرف زدن با دهان پر به تندرستی زیان می‌رساند.<sup>۲۱</sup>

ناگهان پیرمرد به شنیدن صدای داد و فریاد و جنجالی که از طرف جاده ایالتی به‌گوش می‌رسد از جا بلند می‌شود، اما تشخیص اینکه چه چیز ممکن است علت آن داد و فریاد باشد آسان نیست. پیداست که باریکه ابری از گرد و غبار از آن جاده تنگ برخاسته و تاکستانها و باغمها را فرا گرفته است. در وسط این ابر، رود کوچکی که یک گله گوسفند است، با امواج زردرنگ خود پیش می‌آید. در عقب گله خری نیز دیده می‌شود که باری از اثاث معمولی – از قبیل آلاچیق حصیری، جوال برای جا دادن دیگها، سطلهای شیردوشی، و قالبهای پنیرسازی برپشت دارد. از عقب خر، چوپان که سگهای بزرگ

30. Concetta

۳۱. مراد این است که دم پدر مقدس را دیده‌اند و او نمی‌تواند اعتراض کند.

و سفیدی دورش را گرفته‌اند پیش می‌آید. باز هم عقب‌تر، اتومبیل کوچک سرپوشیده‌ای با دو سرنشین جوان می‌آید که مرتبًا برسر چوپان داد می‌زنند و می‌گویند:

— راه بده! طرف چپ جاده را خلوت کن!

ولی بیموده است. چوپان جواب نمی‌دهد و با ایما و اشاره ادایی از خود درمی‌آورد تا بنهماند که کر و لال است و خواهش دارد که راحتیش بگذارند. ولی آخر آدم کر هم باید بنهمد که اتومبیل نمی‌تواند همیشه به دنبال یک گله گوسفند یدک بیاید، بدین جهت جوانان بر داد و فریاد خود می‌افزایند، و البته اگر سه سگ بزرگ و ساكت و به ظاهر درنده، با قلاوه‌های آهنین سینخ دار (به خاطر دفاع در دور و بر گرگ) و با گوشبایی از ته بریده و چشمبایی خون‌گرفته در دور و بر چوپان نبودند توسل به زور برای آن دونفر مثل آب خوردن بود. یکی از سرنشینان اتومبیل لباس متعددالشكل افسری در بر دارد. از بغل فرمان قد راست کرده است و از تهدید کردن مرد کر و لال باز نمی‌ایستد و با داد و فریاد و حرکات و اشارات به او امر می‌دهد که گوسفندانش را کنار بکشد تا اتومبیل رد شود. چوپان در وسط سگهای خود می‌آنکه یک لحظه خو نسردیش را از دست بدهد با همان حرکات و ادایا می‌فهماند که برآستی چیزی نمی‌فهمد و بهتر آنکه راحتیش بگذارتند. این صحته مدتی است ادامه دارد. آنگاه دن‌بنه‌دتو که از میان گرد و غبار به طرف گله پیش رفته است به چوپان و به دو شاگرد قدیمی خود که با اتومبیل آمده‌اند سلام گرمی می‌دهد.

کشش پیر به شاگردان خود خوش‌آمد می‌گوید، سپس خطاب به چوپان، آداب معرفی به جا می‌آورد و با نزاکت تمام اضافه می‌کند:

— اینها از دوستان هستند که به دیدن من آمده‌اند.

چوپان فوراً لعن صعبت خود را تغییر می‌دهد و به لحنی ملامت بار

بر سرنشینان اتومبیل بانگک می‌زند:

— چرا به من نگفتید که به خانه دن‌بنه‌دتو می‌روید؟

سپس فرمانی به سگان خود می‌دهد و دریک چشم به هم‌زدن گله

جمع می‌شود و در طرف راست جاده ریسه می‌شود و راه عریضی برای اتومبیل باز می‌کند.

دن بنده دتو خطاب به خواهرش که او نیز به استقبال آمده است توضیح می‌دهد:

— این آقا با آنکه لباس متعددالشكل نظامی در بر دارد عضو حزب دولتی نیست بلکه صاف و پوست کنده «کنچتینوراگو»<sup>۲۲</sup> عزیز من است. این یکی نیز که به کشیشی می‌ماند که از سلک کشیشان بیرون آمده باشد دکتر نونزیوساکا<sup>۲۳</sup> طبیب رسمی است، و این هردو باطن بچه‌های خوبی هستند.

با این حال آن دو پسر خوب هنوز از تعجبی که از ماجرا کر و لال مصلحتی پیدا کرده‌اند به خود نیامده‌اند.

کنچتینو می‌پرسد:

— اسم این مردک بی‌سروپا چیست؟

کشیش به خنده جواب می‌دهد:

— من به هفتادو پنج سالگی رسیده‌ام بی‌آنکه هرگز جاسوسی کرده باشم و حالا هم برای شروع به این کار خیلی دیر شده است. و در حالی که بازوی هردو شاگرد قدیمی خود را می‌گیرد ایشان را به طرف باغ به‌جلو می‌راند.

و اما چوپان، معملاً از حقانیت خود بقدرتی خاطرجمع است که همچنان فریاد می‌زند:

— چرا بدمن نگفته‌ید که به‌خانه دن بنده دتو می‌روید؟

مارتا برای آنکه توجه آن دو جوان را از چوپان منصرف سازد به ایشان می‌گوید:

— بنشینید و نفسی تازه کنید!

سپس در حالی که دوباره پشت دستگاه نساجی خود می‌نشیند اضافه می‌کند:

— بقیه نیز به زودی خواهند رسید.

لیکن ماجرای کر و لال مصلحتی برای کنچتینو قابل هضم نیست. تعجب وی از این پیشامد به حدی است که مانع از عصبانیتش شده است. آنگاه دن بنهدتو که شاید ترجیح می‌داد از این توضیح صرف نظر کند می‌گوید:

— عزیزم، تعجب کردن تو چه فایده‌ای دارد؟ شاید لازم نباشد منی که به کار سیاست علاقه ندارم به تو توضیح بدهم که لباس متعددالشكل تو برای بیچارگان و دهقانان فقیر (کافون‌ها) و چوپانان چه معنایی دارد. اگر اینها وقتی یک افسر ارتش را در یک جاده پرست و دور افتاده می‌بینند فقط اکتفا می‌کنند به اینکه خود را به کری و لائی بزنند تو باید خیلی هم منون باشی که از این بدتر نمی‌کنند. روزی که گوش کرهای مصلحتی باز شود و زبان لالهای مصلحتی به سخن درآید آن روز آغاز لحظات بس دردناکی خواهد بود که من آرزومندم تو را از آن نصیبی نباشد.

کنچتینو نگاهی به دکتر ساکا می‌کند مثل اینکه می‌خواهد به او بگوید که مسلمًا از «دن بنهدتو» انتظار سخنانی جزاً نمی‌رفت و ملامتش کند که چرا او را دعوت به همراهی با خود کرده است، لیکن پژشک تلاش می‌کند که موضوع را رفع و رجوع کند:

— استاد عزیز، ما بدین جهت به عزلتگاه شما آمدی‌ایم تا به شما بگوییم که تنها نیستید و ما ترکتان نکرده‌ایم، و تحام کسانی که شما تربیت‌شان کرده‌اید...

دن بنهدتو سخن او را قطع می‌کند و در آن حال که آهنگ صداش حاکی از مهر و محبت باطنی است می‌گوید:

— Deus mihi haec otia fecit (خدا را می‌پاس که این فرصت را به من ارزانی داشت!) دیدار شما حقیقتاً برای من بسیار لذت‌بخش است و موجب می‌شود که من بسیاری از نامرادیها را فراموش کنم. حال بنشینید و استراحت کنید، نهاینجا روی زمین! این که علف نیست. این یک پونه صحرایی است، آن یک ریحان کوهی و ترخون است، آن پایین‌تر بطوری که تشخیص می‌دهید جعفری و گشنیز است،

آن کنارت نناع است، و همه اینها از سبزیهای قدیمی و خوب و سالم هستند.

هر سه مرد روی نیمکتی از سنگ خارا در پای نهال سرسیز و رعنای زیتونی می‌نشینند. پیرمرد مابین آن دو جوان قرار گرفته است. تا مدتی مديدة، در آن صفا و آرامش باع، به جز آهنگ متابوب صدای دستگاه نساجی مارتا و صدای پایی و ماکو و شانه‌های دستگاه که کاری قدیمی و زیبا و شریف است صدایی به گوش نمی‌رسد. پیرمرد می‌پرسد: — حالا لویجی کاندلورو<sup>۲۴</sup> چکار می‌کند؟ از آن وقت بد بعد دیگر خبری از او ندارم.

دکتر نونزیو ساکا می‌گوید:

— او دو سال پیش در لیبی به مرض تیفوس مرد. برای من درست مثل این بود که برادری را از دست داده باشم. پس از اتمام تحصیلات مهندسی مدت کوتاهی به حساب خودش کار کرده و بعد، سه سال بیکار مانده بود. ناچار قبول کرده بود که به سمت کارمندی اداره مهندسی به لیبی برود — چون برای امرار معاش حاضر بود به هر نقطه‌ای برود. دوهفته قبل از بازگشت به وطنش، که در آنجا می‌خواست با دختر عمومی من ازدواج کند، درگذشت. خانواده «کاندلورو» که با خون جگر وسایل تحصیل او را تا پایان تأمین کرده بود اینک بیکس و بی‌نان آور مانده است.

پیرمرد خاموش می‌ماند، سپس، دوباره می‌پرسد:

— باتیستا لوپاتو<sup>۲۵</sup> چه می‌کند؟

کنچتینو در جواب می‌گوید:

— کار او بازی «اسکوپن»<sup>۲۶</sup> است و در این فن واقعا هیچکس حریفش نمی‌شود.

— آخر، روزها چکار می‌کند؟

— صبحها می‌خوابد. وقتی شامه‌اش به او فهماند که مادرش

ناهار حاضر کرده است از خواب بر می‌خیزد. بعد، از منزل خارج می‌شود و پی بازی «اسکوبن» می‌رود. وقتی هم حس می‌کند که مادرش شام حاضر کرده است برمی‌گردد و پس از آن باز به دنبال بازی «اسکوبن» از منزل خارج می‌شود.

پیرمرد می‌پرسد:

— پس او هیچوقت به کار دیگری نمی‌پردازد؟

— چرا، روزهای یکشنبه.

— پس، یکشنبه‌ها کار می‌کند؟

— یکشنبه‌ها بیلیارد بازی می‌کند.

پیرمرد سر تکان می‌دهد و خاموش می‌ماند. سپس دوباره می—

پرسد:

— آنتونیو اسپرانزا ۳۷ چطور؟

ساکا در جواب می‌گوید:

— به قراری که شاید شما هم اطلاع داشته باشید او بعد از گرفتن دیپلم متوجه به تحصیلات خود ادامه نداد. تا همین اواخر از درآمد ناچیز دکان سقطفروشی که پدرش برای او بجا گذاشته بود زندگی بخور و نمیری داشت. ده سال تمام در مقابل واخواست سفته‌ها و بر اتهای وعده‌دار و اجراییه‌های جرایم خلاف برای ساردينیهای ضایع شده و روغنهای تند بوگرفته و رشته فرنگیهای کپکزده و ترازوهای نامیزان مقاومت کرد. بالاخره کاسه صبرش لبریز شد و خواست تا بخت و اقبال را با خود بر سر مهر آورد. این بود که قرضهای کلانی کرد و چندی نگذشت که ناگزیر شد اعلام ورشکستگی کند. کار به جایی رسیده است که حالا از ترس طلبکاران — که دائم در کمین او هستند تا پوست از سرش بکنند — غروب‌ها نمی‌توانند از خانه بیرون بیاید. ولی حالا از ژاندارمها خیلی بیشتر می‌ترسد.

— کارلو کایونه ۳۸ چطور؟

ساکا در جواب می‌گوید:

— او به مرض سل مرده و یک زن و دو بچه از خود به جا گذاشته است.

— زنک لااقل چیزی دارد که با آن زندگی کند، نه؟

کنچتینو جواب می‌دهد:

— نه، ولی خوشگل است.

پیرمرد خاموش می‌ماند. اکنون کارگاه نساجی مارتا نیز از کار باز مانده است. برفراز دشت فوچینو نغستین سایه‌های غروب انبوه می‌شوند. دنبنه‌دتو باز می‌پرسد:

— خوب، بگویید ببینم به سر وردونه<sup>۳۹</sup> چه آمده است؟ خیلی وقت است که از او بی‌خبر مانده‌ام.

کنچتینو می‌گوید:

— او حالا در بخش خودش، کوله<sup>۴۰</sup>، کارمند محقری است در دفتر اداره مالیاتها. خیلی سعی کرد از راه سیاست به جایی برسد، چنانکه وقتی تازه از دبیرستان بیرون آمده بود شروع به رفت و آمد به مجالس سوسیالیستها کرد و در سال ۱۹۲۶ طبعاً به صفت آوانسی<sup>۴۱</sup> نیست‌ها<sup>۴۲</sup> پیوست، بعد، نام خود را در یک انجمن سری ثبت کرد. عاقبت سعی کرد به ما بپیوندد و در ۱۹۲۷ به این کار توفیق یافت بی‌آنکه فایده چندانی ببرد. الان کارش تحریک‌کردن و درخواست نوشتن است و همیه کسانی که بیش از او شانس موفقیت دارند به مقامات بالاتر نامه‌پرائی می‌کنند ولی تا بهحال از پشت همان گیشه اداره مالیاتها تکان نخورده است. بالاخره خشم و حسد از او آدمی ساخته‌اند که مثل اسمش خشن و ناهنجار است.

— ولی پدرش که آدم بی‌چیزی نیست، مگر نمی‌تواند به او کم بکند؟

کنچتینو در جواب می‌گوید:

39. Verdone 40. Colle

41. Aventinistes «آوانسی نیست» منسوب به آوانس به مخالفان دولت حاکم اطلاق می‌شود.

— پدرش مرده و هرچه داشته بین نه فرزندش یعنی شش دختر و سه پسر تقسیم شده است. این شش دختر یکی از یکی زشت‌ترند و به همین جهت مردم به آنها «شش عنتر» لقب داده‌اند.

در اینجا ساکا از کنچتینو می‌پرسد:

— راستی پیترو سپیناچی<sup>۴۲</sup> باز هم کلانتر است؟

دن بنه‌دت‌تو متعجب می‌شود و می‌پرسد:

— مگر او دیگر وکیل دعاوی نیست؟

کنچتینو در جواب می‌گوید:

— او هنوز عنوان وکالت را دارد ولی چون چندان دعوا معاوی در کار نبود دست‌وپا کرد تا به کلانتری «اورتونادی مارسی» که بخش محقری است و هیچ دزدی مزدی ندارد منصوب شد. از مرفی چون او حالا کلانتر بخش است دیگر حق وکالت‌کردن ندارد و نمی‌تواند موکل برای خود دست‌وپا کند. با نخستین پیش‌آمد بد اداری که باعث شود شفلاش را از دستش بگیرند ویلان کوچه‌ها خواهد شد.

دن بنه‌دت‌تو می‌پرسد:

— خوب بگویید ببینم، حالا دی پره‌تورو<sup>۴۳</sup> چکار می‌کند؟

ساکا در جواب می‌گوید:

— من همین قدر می‌دانم که او دو دوره ششم‌ماهه در دانشگاه خوانده و بعد وارد بنگاه راه‌آهن شده است. خیال می‌کنم هنوز کارمند ایستگاه راه‌آهن رم باشد.

کنچتینو در تصحیح سخن او می‌گوید:

— چند سالی است که او را از راه‌آهن بیرون کرده‌اند. من انکار نمی‌کنم که «دی پره‌تورو» بهترین شاگرد در زیان لاتین بود ولی به عقیده من او همیشه یک فکر مشتت و نیمه سویاگیست داشت. به‌مرحال در ده خودش با زن فقیری که خیاط بود و بجز چرخ خیاطیش هیچ‌چیز نداشت سر و سری پیدا کرده بود. زن خیاط خیلی زود فهمید که با چه کسی سر و کار دارد و طبعاً پی برد که باید هر طور

شده بچه‌ای از او پیدا کند. مردک ناگزیر شد با او ازدواج کند. از آن به بعد خیاط هرسال مرتبًا یک بچه تعویلش داد. بعدها چهار سال ازدواج حالا آن دو با آن بچه‌ای که قبلا درست کرده بودند صاحب پنج بچه شده‌اند. در خلال این اوقات، مرد را برای افکار مشکوک و ضد ملیش از بنگاه راه‌آهن بیرون کردند و برای کسی که از اداره راه‌آهن اخراج شده باشد دیگر در هیچیک از ادارات دولتی مشغله نیست. مؤسسات خصوصی نیز برای ترکیب کادر استخدامی خود باید به دفاتر کاریابی مراجعه کنند و آن دفاتر هم رسما دستور دارند تمام کسانی را که از نظر سیاسی مشکوک هستند کنار بگذارند. اشتغال به یک حرفة دستی را نیز برخلاف شئون خود می‌دانست، چون آدم که نمی‌رود ده سال تحصیل بکند تا سر آخر نجار بشود! بنابراین حالا بیکار دائمی است. از طرفی زن خیاطش نیز همیشه یا آبستن است یا آخرین بچه‌اش را شیر می‌دهد و به همین جمیت نمی‌تواند برای چند تفریشتری انگشت‌شماری که مسکن بود برای او باقی بمانند خیاطی بکند. در این شرایط، بدیعتانه اغلب اوقات نان در خانه آنها پیدا نمی‌شود. آن وقت او یعنی «دی پره‌تورو» کاری بهتر از این سراغ ندارد که برود و در کافه مشروب بخورد، و وقتی مست می‌شود به خانه برمی‌گردد و زن و بچه‌هایش را به باد کنک می‌گیرد تا وقتی که همسایه‌ها سر برند و به دعوا خاتمه بدهند. آن وقت مردم می‌گویند ببینید شاگردانی که از مدارس کشیش‌ها فارغ‌التحصیل می‌شوند چه تخاله‌ای از آب درمی‌آیند!

دن‌بنه‌دتو به زحمت از جا برمی‌خیزد. صورت مات و استخوانی او که رگهای باریک آبی‌رنگی برآن نقش بسته است از رنج و اندوهی عمیق حکایت می‌کند. چند قدمی در باغ به‌گردش می‌پردازد و سپس بی‌آنکه کلمه‌ای برزبان بیاورد به داخل خانه برمی‌گردد. مارتا کار نساجی خود را تمام کرده است. استوانه دستگاه که تار پارچه را روی آن سوار می‌کند خالی است، لیکن مارتا هنوز در پشت دستگاه برجا مانده و مثل اینکه پشتیش درد بکند روی آن خم شده است. سپس به

روی پارچه که بافت آن تمام شده و هنوز در جلو چشمش در هم پیچیده است دست می‌کشد و خطاب به دو مرد جوان که در پای درخت زیتون خاموش مانده‌اند آهسته می‌گوید:

— این شمد هدیه من است به دن‌بنه‌دتو برای سال تولدش.  
او اسم دن‌بنه‌دتو را بدون عنوان و با احترام و مکث یاد می‌کند.

نوتنزیو ساکا در جواب می‌گوید:

— دوشیزه عزیز، روزی نیست که شما به برادر خود هدیه بسیار بزرگتری ندهید، یعنی شما هر روز روزی از عمر خود را به او هدیه می‌کنید.

مارتا تا شقيقه سرخ می‌شود و سر تکان می‌دهد. از برادر خود بلند بالاتر و باریک‌تر است ولی چون قامتی خمیده‌تر از قامت برادر خود دارد با آنکه ده سال بعداز دن‌بنه‌دتو به دنیا آمده است از او پیتر می‌نماید. پیشانی و چشم و دهان او هنوز تناسب اولیه خود را حفظ کرده‌اند.

وی چون خسته است با قدمهای شمرده به آن دومهمان نزدیک می‌شود و در پای درخت<sup>۱</sup> زیتون مابین آندو می‌نشینند. سپس به لعنى بسیار آرام و با مکشهاي طولانی چنین می‌گويد:

— زندگی به هریک از ما به عنوان هدیه عطا می‌شود، و چه هدیه نفیسی! هدیه‌ای است که اگر آن را با بغل و لثامت برای خود نگاهدارند زوال می‌پذیرد و خشک می‌شود ولی همینکه آن را در راه دیگران انفاق کنند فزونی می‌یابد و زیبا می‌شود. لیکن منظور من از این حرف به خودم نیست که سعادت زیستن در جوار برادرم را دارم و هزار بار بیش از آنچه باید بدهم و نمی‌توانم، پس می‌گیرم. در لحن مارتا گویی چیزی شبیه به آواز هست، آوازی تأثراً نگین و انعکاسی از عمر گذشته، و نیز تشویش و هیجانی خاص و اراده‌ای شرم آلود به اینکه نگذارد دیگران تصور کنند او زنی بدبخت است و به نوعی از انعاء فدا شده است.

کنچینو در رد بیان او می‌گوید:

— مگر نه اینست که انسان با ایثار مه چیز خود به دیگران خود تهی دست و محروم می‌ماند و بدین ترتیب از تمتع از مواهبی که زندگی به او عطا کرده است چشم می‌پوشد؟  
مارتا در جواب می‌گوید:

— در واقع مواهبی که زندگی بهما عطا کرده است گرانبها هستند. آری، گرانبها و شگفتانگیز! کسی که می‌خواهد از آنها متمنع شود، کسی که در این راه سخت در تلاش است، کسی که از بام تا شام به خود رنج می‌دهد تا از آنها لذت ببرد چنین کسی در حقیقت متمنع نمی‌شود بلکه به سرعت هرچه تمامتر آن مواهب را سوزانده و تبدیل به خاکستر کرده است. وه که چه مواهب عجیبی! اما کسی که بر عکس، آنها را فراموش می‌کند و خود را نیز فراموش می‌کند، چنین کسی همیشه هزار برابر آنچه می‌دهد می‌گیرد و در پایان عمر نیز مواهبی که از طبیعت گرفته است در وجود او هیچون بوته‌های بزرگ گل سرخ در ماه مه دوباره به‌گل خواهند نشست.

نوونزیو ساکا می‌گوید:

— آن وقتها که ما هنوز تقریباً بجه بودیم و روی نیمکته‌ای دیبرستان در من می‌خواندیم دن‌بنه‌دتو این حرفها را برای ما می‌زد. ولی آخر تعلیمات او به چه درد ما خورده است؟ این تعلیمات برای «باتیستا لوپاتو» و «لویجی کانسده‌لورو» و «آنتونیو اسپراتزا» و «دی پرتورو» و «کارلو کایونه» و برای دیگران چه سودی داشته است؟ دن‌بنه‌دتو بار دیگر در آستانه در ظاهر می‌شود و در دستش یک بسته اوراق زرد شده است. وی به دوشاغرد قدیم خود که در کنار مارتا مانده‌اند می‌گوید:

— شما را با چه چیز باید قیاس گرفت؟ نسل بدبخت شما را به چه چیز باید مانند کرد؟ شاید شما به بچه‌هایی می‌ملنید که در یک میدان عمومی نشسته باشند و به بانگ بلند به رفقای خود بگویند «ما نی‌لبک زدیم و شما نرق‌صیدید، ما نفمه‌های رثایی خواندیم و شما نگریستند». آخر هیچ‌چیز بر مداری که به‌شما و عده داده بودند نگشته

است.

چشم ان روش ن کشیش پیر که از آفتاب رو به زوال غروب در خشنده‌گی گرفته‌اند نوری پاک و آرام برسیعای او می‌تابانند. لحن صدای او متین و شمرده و غم‌انگیز است، همچون صدای مردی که مدتها در پی جواب معماهی گشته و آن را نیافته است و کم‌کم متوجه می‌شود که اصلاً جوابی ندارد. می‌پس می‌گوید:

— اینک عکس کنه‌ای که پانزده سال پیش در هنگامی گرفته شده است که ما می‌خواستیم از هم جدا شویم، واینک ورقه‌های آخرین انشای ایتالیایی که من به شما تکلیف داده بودم. عنوان انشا چنین بود: «صادقانه بگویید که آرزو دارید در زندگی چه بشوید و چه معنایی برای آن قابل هستید؟ من الان ورقه‌های انشای هردوی شما و از آن «کایونه» و «دی پرتو رو» و «کانده‌لورو» و «اسپرانزا» و «لوپاتو» و سایر رفقای شما را که شرح حالتان را هم اکنون برای من نقل کردید سرسری مرور کردم. باری با کمال خجلت و در عین شرم‌مندگی پیش‌شما اقرار می‌کنم که دیگر چیزی از آنها نمی‌فهمم و حتی کم‌کم دارم از خود می‌پرسم که آیا اصلاً به زحمتش می‌ارزد توضیعاتی برای روش نشدن معانی آنها بخواهم؟ به قول آن مرد فرانسوی که در قرن اخیر می‌زیسته و مانند شما در جوانی در یک مؤسسه مذهبی تربیت شده است شاید حقیقت غم‌انگیز باشد. آری دوستان عزیز، شاید اصلاً آن توضیعات غم‌انگیز باشد.

اکنون صدای دن‌بنه‌دتو گرفته است. در حین صحبت تردید خاصی از خود نشان می‌دهد، مثل اینکه ابتدا خود او در دل به سخنان خویش گوش می‌داده است، مثل اینکه در درون خود مفتشی دارد و یا حال نزدیک بینی را داراست که می‌خواهد از لابه‌لای یک مشت اشیاء نامعلوم عبور کند و می‌ترسد آسیبی برساند، لیکن نه به شخص خودش بلکه به آن اشیاء. دن‌بنه‌دتو تای چند عدد از آن اوراق زرد شده را که در دست دارد باز می‌کند و می‌گوید:

— در این نوع نوشت‌ها ملیعاً چیزهایی را باید گرفت و چیزهایی

را باید رها کرد. همه پر از لفاظی و حشو و زوائد ادبی به شیوه کاردوجی<sup>۴۴</sup> و پاسکولی<sup>۴۵</sup> و دانونزیو<sup>۴۶</sup> هستند. به علاوه در آنها ساده‌لوحیهای خاص شاگردان دبیرستانی که به دست کشیشان اداره می‌شود به چشم می‌خورد. در آنها آرزوهای جوانی و انعکاس قرارداد پرس و صدای ترک مخاصمه که در آن هنگام هنوز مرکب امضای آن خشک نشده بود دیده می‌شود. لیکن در خلال همه این مطالب و در پس پردهٔ تفتنات ادبی و حشو و زوائد تصنیعی و تأثرات و احساسات روز، وجود یک چیز اساسی و برجسته مربوط به خود شما و به نسل شما احساس می‌شده و هنوز هم احساس می‌شود، چیزی که در پرتو نور بررسیم<sup>۱</sup> و مشاهدات عینی که من بر حسب وظیفه چه به هنگام درس و چه در حین ورزش درباره هر یک از شما منفرد و در مورد جمع شما به عنوان گروه واحدی از یک نسل واحد در طی سال‌های متعدد انجام داده‌ام، روشن شده است. باری وقتی که شما بعدها وارد زندگی اجتماعی شده‌اید این چیز نه تنها بسط و توسعه نیافته و اقتناع نگردیده بلکه منحرف شده و نعت برگی و انقیاد درآمده و به فساد و زشتی گراییده و خرد و شکسته شده است. شما حالا بین سی و دو و سی و چهار سال سن دارید ولی از هم‌اکنون به پیرمردهایی می‌مانید که خوره کسالت ایشان را خورده باشد. طبعاً روی سخن من با بهترین شما یعنی با کسانی است که آنقدر باهوش هستند که پی به انحطاط خود ببرند.

کنچتینو سخن او را قطع می‌کند و می‌گوید:

— دن بنه دتو عزیز، مدرسه که صحنۀ زندگی نیست. در مدرسه با رویا و احلام بسر می‌برند ولی در زندگی باید خود را با محیط تطبیق

۴۴. کاردوجی Carducci (۱۸۳5 – ۱۹۰۷) شاعر و منتقد ایتالیایی که علیه رمانیسم قد برآفته ولی خود او بیشتر به «فم» اهمیت داده است.

۴۵. پاسکولی Pascoli (۱۸۵5 – ۱۹۱۲) شاعر ایتالیایی و مؤلف منظومه «اشعار کوچک» که از نظر تخیل و لفاظی بسیار زیبا است.

۴۶. d'Annunzio دانونزیو (۱۸۶۳ – ۱۹۳۸) فویسنده ایتالیایی و مؤلف رمانهای بسیار جال و ارزنده. سبک نگارش او بسیار زیبا و آهنگین است. وی در جنگ بزرگ نقش افتخارآمیزی بر عهده داشته است. (ترجم)

داد. ما در صحنه زندگی خویشتن را با واقعیتی قدیم‌تر از خود مواجه می‌بینیم که باید در مقابل آن سرخم کنیم. آدم آنچه دلش می‌خواهد بشود نمی‌شود.

نوونزیو ساکا در تفسیر سخن او می‌گوید:

– و اگر این تطابق با معیط به وسیله آداب و رسوم جدید و لباس متعددالشكل جدید صورت بگیرد آنوقت می‌کوشند تا شخص خود و در عین حال توده مردم را قانع کنند که تحولی روی داده است.  
کنچتینو که از جا بلند می‌شود و چند قدم در باغ گردش می‌کند تا از ادامه صحبت در چنین زمینه دست و پاگیری جلو گرفته باشد برسر رفیقش بانگک می‌زند:  
– تو یک دوست بسیار عزیز ولی یک مایوس بسیار کثیف هستی که به پیروزی ایمان نداری.

دن بنده دتو که به درخت سروی تکیه داده است خاموش می‌ماند.  
نوونزیو ساکا در کنار مارتا مانده است و تلاش می‌کند تا صحبت را به موضوع بی‌دردرس‌تری بکشاند، لذا به دن بنده دتو می‌گوید:  
– به‌گمانم آخرین درسی که شما به ما دادید راجع به تراژدی یونان بود. چه تفسیرهای فراموش ناشدنی که می‌کردید!

دن بنده دتو سخن او را قطع می‌کند و می‌گوید:

– معندها نه تحصیل تراژدی یونانی و نه بحث و تفسیر من در آن باب هیچیک به درد شما نغورده و بعلاوه نمی‌توانسته‌اند موجب شوند تراژدی سیاهی را که در کار زیروزبر کردن حود شما بود درک کنید و به مقابله با آن برخیزید. این که انسان در عصر جدید ما بتواند فقط با «درام»‌ها مغلوط شود نه با تراژدیها، یکی از آن دروغهای وقاحت‌آمیز است که جادارد انحصار آن را فقط به وقایع‌نگاری ظاهر فریب روزنامه‌ها و اگذاریم. وقتی کنچتینو هم‌اکنون اعتراف کرد که انسان نمی‌تواند آنچه دلش می‌خواهد بشود صاف و پوست‌کنده و بی‌آنکه خود متوجه باشد عصارة تراژدی جدید را بیان کرد. محققان

تقدیر باستانی یونانیان یعنی «آنانکه» یا «نمزیس»<sup>۴۷</sup> دیگر در تعقیب ما نیستند ولی آخر آن سرنوشت تازه و آن مقدر شوم و نوژهوری که نگذاشته است شما آن بشوید که می‌خواستید کدام است؟ آن نیروی سیاهدل بی‌رحمی که در ظرف پانزده سال اخیر یعنی از زمان تصرف فیوم<sup>۴۸</sup> تا حین اشغال کارخانه‌ها و از زمان تنزل بورس‌های کار تا هنگام تصفیه دستگاه فاشیسم در سال ۱۹۱۹ نسل شما را به شکست محکوم کرده است کدام است؟ و این کدام نیرو است که از شما که کاتولیک بوده‌اید ابتدا ناسیونالیست، سپس سوسیالیست، بعد کئوپراتیویست (طرفدار اجتماعات تعاونی) و بالاخره در حال حاضر – اگر قرائن و امارات مرا به اشتباه نیتداخته باشند – باز ناسیونالیست ساخته است؟ این کدام شیطان نوژهوری است که هیچ‌چیز نمی‌تواند او را بد رقت بیاورد؟ کدام مقدر جدید و درنده‌ایست که جای تقدیر و سرنوشت دیرین را گرفته است و با زندگی شما همچون مستی با طاسه‌ای ترد بازی می‌کند؟

مارتا ناگهان از جا بلند می‌شود و به طرف میزی می‌رود که روی آن بطریهای نوشابه و گیلاس آماده کرده است. در آن حال می‌پرسد:

– خیال می‌کنید که دیگران هم بیایند؟

کنچتینو در جواب می‌گوید:

– مسلمًا خیال آمدن که داشتند ولی معکن است بعداً فراموش کرده باشند به وقوع به قطار یا به اتوبوس پستی برسند.

مارتا مشغول برگرداندن گیلاس‌های اضافی به آشپزخانه می‌شود.

دن بند دتو بد او می‌گوید:

– یک لیوان اضافی برای دن پیچیریلی<sup>۴۹</sup> باقی بگذار!

۴۷. «آنانکه» Ananché و نمزیس Némésis ارباب انواع یونانی بوده‌اند و معروف است که نمزیس ریبدال نوع انتقام و عدالت بوده است. (متترجم)

۴۸. فیوم Fiume بندر یوگوسلاوی است که ایتالیا در جنگ جهانی دوم آن را اشغال کرد. (متترجم)

خواهر کشیش به لعن اعتراض و حتی به عمد می‌گوید:  
— او را که دعوت نکرده‌ایم.

دن بندتو در جواب می‌گوید:  
— و به همین دلیل سروکله‌اش پیدا خواهد شد.

و بعد، رو به آن دو جوان می‌کند و به گفته می‌افزاید:  
— شما حتماً «پیچیریلی» را به خاطر می‌آورید. او تنها کسی از  
میان شما است که حرفه روحانیت را پیشه کرده است. پدر و مادر او  
که از خرد مالکان روستایی هستند بضاعت چندانی که وی را به ادامه  
تحصیل و ادار کنند نداشتند. او ناگزیر پیش کشیشان سالزین<sup>۵۰</sup> رفت.  
و به تعلیم علوم دینی و حکمت الهی پرداخت و فرمان کشیشی گرفت.  
مینکه به مقام کشیشی نایل آمد سالزینها را ترک کفت و به قلمرو  
روحانی خود بازگشت. این عمل او نسبت به استادانش کار معیغی  
نیبود. فعلًا در یک کشیش نشین کوچک در همین نزدیکیها پیشناز است  
ولی ناراضی است چون دلش می‌خواست در مدرسه علوم دینی یا در  
قلمرو بزرگتری کشیش بشود. اکنون برای جلب لطف و حمایت اسقف  
اعظم جاسوس مخفی او شده است. هیچ وقت از رفتن به جاهایی که به  
گمانش مسکن است حرفهایی زده بشود که ارزش گزارش دادن به  
اسقف نشین را داشته باشد مضایقه نمی‌کند. به همین دلیل می‌توانید  
حدس بزنید که او مرا با دیدارهای متوالی و مسیمانه خود مفترخ  
می‌سازد.

در خلال این دقایق، تاریکی برباغ مستولی شده و کار مارتا را  
برای ریختن شراب در گیلاس‌ها مشکل کرده است. مارتا می‌گوید:  
— بشینید و بنوشید.

دن بندتو توضیعاً می‌گوید:  
— خواهرم می‌خواست برای شما شربت تمرهندی تهیه کند ولی

۵۰. Salesiens سالزینها کشیشان حلقة «سن فرانسوا دو مال» هستند که با  
باب و دستگاه کلیساي دم سر سازش ندارند. تأسیس آن حلقة در ۱۸۵۲ روی  
داده است. (ترجم)

خیلی دیر به این فکر افتاد.

کنچتینو در جواب می‌گوید:

— این دلسوزی مطبوع مادرانه‌ای بوده است. پس شما دوشیزه عزیز، خیال می‌کنید که ما احتیاج به تصفیه خون داریم؟ نسیم خنکی از جانب کوه برخاسته است و دنبه‌دتو شروع به سرفه می‌کند.

مارتا می‌گوید:

— باید به داخل منزل برگشت.

و آن دو جوان در بردن بطریها و گیلاسها به درون خانه به او کمک می‌کنند. طبقه همکف از یک اتاق بزرگ و منحصر به فرد تشکیل شده است که هم آشپزخانه است و هم در روزهای بارانی اتاق کار و هم به رسم روستاییان اتاق پذیرایی. یک عدد پیله بازکن به میخی به در آویخته و دوکی نیز به گچبری بخاری تکیه داده شده است. روی رفهای قفسه کتابخانه کوزه‌های دهاتی مزین به نقش گل و بوته گذاشته‌اند. در طرف راست و چپ، دیگها و ماهیتابه‌ها و ظروف مسین جاداده‌اند. بالای بخاری بزرگ دیواری رشته‌های نخ‌کرده فلفل قرمز و ساق کوهی (چاتلانتوش) و سیر و پیاز به ترتیب آویخته است. روی خود پیش بخاری چند کتاب کهنه گرد گرفته به چشم می‌خورد. در یکی از گوشه‌های اتاق که قطعاً تعلق به مارتا دارد طاقچه کوچکی است مزین به کاغذ توری با مجسمه نیمتنه مریم از گچ رنگی که در لای گلها زنبق مصنوعی دیده می‌شود. در هوای گرفته اتاق بوی مخصوص‌کنسرو با سرکه و بیسکویت بیات آکنده است.

مارتا باز می‌گوید:

— بنشینید و بنوشید!

در می‌زند و مطبعاً دن پیچیریلی است که آمده است. دنبه‌دتو همچنانکه ایستاده و به بخاری تکیه داده است از او استقبال می‌کند. دن پیچیریلی به سوی او پیش می‌رود، در آغوشش می‌کشد و به هزار تعارف اغلهار ارادت می‌کند. دنبه‌دتو جواب معانقة او را می‌دهد، به او

تعارف می‌کند که به سایر مهمنان منع شود و به او می‌گوید:

— بنشین و بنوش. قبلای یک گیلاس هم برای تو گذاشته‌اند.

دن پیچیریلی نسبتاً فربه است و پیداست که خوشغوراک و پرخور

است و قیافه‌ای گشاده و بشاش دارد. در توجیه تأخیر خود می‌گوید

که مجبور بوده است نوشتن مقاله‌ای را برای روزنامه اسقف‌نشین به

اتمام برساند، و سپس به گفته می‌افزاید:

— عنوان مقاله «بلای عصر ما» است.

دن بندتو از او می‌پرسد:

— لابد مقاله‌ای راجع به جنگ و راجع به بیکاری نوشته‌ای؟

دن پیچیریلی به سردی جواب می‌دهد:

— اینها مسائل سیاسی است. روزنامه اسقف‌نشین منحصراً

درباره مسائل روحانی بحث می‌کند. به‌حال از جنبه روحانیت

محض، بلای عصر ما به عقیده من بی‌عستی در طرز لباس پوشیدن

است. مگر عقیده شما همین نیست؟

دن بندتو همچنان که در چشمان او خیره می‌شود به آرامی جواب

می‌دهد:

— بلای عصر ما فقدان صفا و صمیمیت بین انسانها است، نبودن

اعتماد بین آدمیاست، روح خبیث یهودا اسکریپتی<sup>۵۱</sup> است که سلطه او

زندگی اجتماعی و انفرادی را مسموم ساخته است.

دن پیچیریلی گریز می‌زند و می‌گوید:

— در قلمرو کشیشی من در طی سالات اخیر به لطف و عنایت

خداآند ترقیات معنوی عظیمی تحقق یافته بدین معنی که بر تعداد

اعترافات چهل درصد و بر رقم اجرای مراسم «عشای ربانی» می‌در-

صد افزوده شده است.

دن بندتو می‌گوید:

۵۱. Judas Iscariote یهودا اسکریپتی یکی از دوازده حواری عیسی که به

ازای سی دینار به او خیانت کرد و او را به دشمنانش نشان داد. این خیانت با

قرار بوسیله عیسی در میان جمع صورت گرفت و بوسه یهودا در اصطلاح به

معنی بوسه غدرآمیز و فریبینده است. (مترجم)

— طفلک پیچیریلی! اول از روحانیت محض و از ترقیات معنوی دم می‌زنی و سپس مثل یک بقال از رقم و نسبت چند درصد سخن می‌گویی.

دکتر ساکا دچار یک عارضه شدید سرفه شده است. مارتا از دست برادرش عکس سال ۱۹۲۰ او را که در آن، کشیش در بین شاگردان دبیرستانیش دیده شود می‌گیرد و آن را روی لبه بخاری جلو روشنایی نگاه می‌دارد. دکتر ساکا و کنچتینو و پیچیریلی به جزئیات آن عکس قدیمی خیره می‌شوند. اول هرکس به دنبال عکس خود می‌گردد و بعد دوستان از دیده رفته‌اش را که مدت‌ها است دیگر ارتباط شخصی با ایشان ندارد می‌جوید. قیافه‌های گذشته دوباره در ذهن زنده می‌شوند و با قیافه‌های فعلی که به دست خشن زندگی تصویر شده‌اند تناقض دارند. «کنچتینو را گو»، در عکس، در صفحه اول است، روی زمین نشسته و پا روی پا انداخته است. موهاش از ته اصلاح شده است، صورتی ریز و گرفته و سیه چرده و حالتی شبیه به گربه دارد. چشمانش به همان حالت سابق مانده‌اند ولی کاکل و ریش بزی فعلیش او را به قیافه یک تفنگدار شهرستانی درآورده است، چنانکه کسی در ۱۵ سال قبل چنین شکل و شایلی را برای او پیش‌بینی نمی‌کرد. «نونزیو ساکا» جزو کسانی است که قیافه‌اش از همه کمتر تغییر گرده است، جز اینکه پیشانیش با ریختن موهای اطراف شقیقه پهنه تر شده است. او در عکس، روی نرdbانی پشت سر دنبه‌دتو نشسته و گردن لق و باریکش از وسط شانه‌های کم عرضش بیرون زده است و صورتش با آن چشمان گود رفته و آن حالت کمرویی و معوی که هنوز هم از دست نداده است خودنمایی می‌کند.

کنچتینو ناگهان می‌پرسد:

— بهترین شاگردان شما کدام‌ها بودند؟

پیرمرد در جواب می‌گوید:

— بهترین شاگردان من؟ آنها بودند که تنها به آنچه در کتابهای مدرسه می‌خوانند اکتفا نمی‌کردند، آنها بی که عطش آموختن

در ایشان فرو نمی‌نشست.

هر سه شاگرد دیرین یک‌مدا درخواست می‌کنند که:

– اسم بیرید! اسم!

دن‌بنه‌دتو لبغند می‌زند و سپس می‌گوید:

– پیترو سپینا<sup>۵۲</sup> اکنون در کجاست و چه به‌مرش آمده است؟

در عکس، پیترو سپینا در طرف راست دن‌بنه‌دتو نشسته و کشیش دست روی شانه او گذاشته است. سپینا موهای سیخ سیخ و چشمانی پرغور و خشم‌آلد دارد و کراواتش را کج زده است.

چون کسی به دن‌بنه‌دتو جواب نداده است کشیش باز می‌پرسد:

– نگفتید پیترو سپینا چه می‌کند و اکنون در کجا و در کدام

کشور به سر می‌برد؟

هر سه جوان ناراحت می‌شوند و زیر چشمی به هم می‌نگرند. در سرتاسر بعد از ظهر آن روز اعصاب مارتا بر اثر تقلای فکری به منظور اجتناب از صحبت‌های ملال‌آور کشیده شده بود لیکن اکنون حالت خستگی و تسلیم و رضای کسانی را یافته است که فهمیده باشدند کوشش بیهوده است و کاری نمی‌توان کرد. پیرمرد به شخص کنچتینو خطاب می‌کند و با اصرار و نگرانی از او می‌پرسد:

– اگر حافظه‌ام خوب یارا کند پیترو سپینا بهترین دوست تو بود و تو احساسی بجز تمجید و ستایش نسبت به او نداشتی یعنی به اصطلاح عاشق او بودی. حال او در کجا است، چه خبری از او در دست است و چه می‌کند؟

افسر جوان در حالی که از نگاه دن‌بنه‌دتو می‌گریزد می‌گوید:

– من چرا بدانم؟ مگر من نگهبان او هستم؟

پیرمرد در کنار بخاری ایستاده است و از این جواب به طرزی چنان هولناک رنگ می‌بازد که نزدیک است بیفتند. با قدمهای آهسته تا پیش کنچتینو می‌رود، سر او را در میان دستهای لرزان خود می‌گیرد. در چشمان او خیره می‌شود و در حالی که اشک در چشمان‌خودش

حلقه زده است آهسته به او می‌گوید:

— طفلك بینوای من! پس تو کارت به اینجا رسیده است؟ نمی—  
دانی هم اکنون چه کلمات زنده‌ای بر زبان راندی؟ کلماتی که هراس—  
انگیزتر از آن را در کتاب ژنز ۵۲ هم نمی‌توان یافت و حال آنکه «ژنز»  
خود از بدترین کتابهاست.

دن بنهدتو در حالی که گنجینه‌ی خود را حشمت زده به او می‌نگرد ولی  
چیزی از حرفهایش نمی‌فهمد آهسته‌تر به سخن ادامه می‌دهد و حدیث  
نخستین برادرکشی را تقریباً به‌گوش او چنین فرو می‌خواند:  
«... و وقتی هردو به صورا رسیدند قابیل خویشتن را بروی  
برادرش هابیل انداخت و او را کشت. آنگاه باری تعالیٰ به قابیل گفت:  
«با برادرت هابیل چه کردی؟» قابیل در جواب گفت: «من چه می‌دانم  
مگر من نگهبان برادرم هستم؟...»

دن بنهدتو از افسر جوان دور می‌شود و آهسته به دور افتاده‌ترین  
گوشة اتاق، زیر طاقچه، آنجا که مجسمه کوچک‌گچی مریم در میان  
تزییناتی از کاغذ رنگارنگ گذاشته شده است می‌رود و می‌نشیند و  
چنین به سخن ادامه می‌دهد:

— پیترو سپینا شاگردی بود که من به او بیش از همه علاقه  
داشت. او خود هیچگاه متوجه این موضوع نشد ولی به هر حاله بهترین  
شاگرد من او بود. او تنها به آنچه در کتابهای مدرسه می‌آموخت اکتفا  
نمی‌کرد. نه، نمی‌کرد. عطش او فروناشستنی بود. همیشه نگران  
و اغلب بی‌انضباط بود. با این وصف سخت‌ترین تنبیه‌هایی که در طی  
دوران مدرسه تحمل می‌کرد همیشه به خاطر اعتراض به مجازات‌هایی  
بود که به عقیده او به ناحق در مورد فلان و بهمان رفیقش اعمال  
می‌شد. او دوستاش را بسیار دوست می‌داشت و شاید هم زیاده از حد.  
وقتی می‌دانست که در قضیه‌ای حق به جانب خود او است هیچ نوع  
ملاحظه و مقتضایی نمی‌توانست او را به سکوت وادارد.

۵۳. Genèse ژنز یا خلقت کتاب اول از اسفرار خمسه تورات شامل افسانه خلقت  
و داستان مبادی تا مرگ یوسف و تولد موسی.

دن بنه‌دتو از میان اوراق زرد شده آخرین تکلیف انشا که شاگردانش در مدرسه نوشته بودند انشای پیترو سپینا را پیدامی کند و می‌گوید:

— اینست سپینا، گوش کنید: «اگر چندان در دنگ نبود که پس از مرگم تعویرم را بر محراب کلیساها بکشند و جمعی ناشناس که بیشتر از زنان پیش و زشت تشکیل می‌شوند دست تصرع به سویم دراز کنند و مرا بپرسند، دلم می‌خواست یکی از قدیسین می‌شدم. دلم می‌خواست یکی نه بر طبق اوضاع و احوال روز، نه بر حسب مقتضیات محیط و نه به خاطر تنعمات مادی زندگی کنم بلکه هر ساعت از عمرم را بدون توجه به عواقب کار صرف مبارزه در راه چیزی کنم که به نظر خودم درست و بربحق است...»

دن بنه‌دتو در ادامه سخنان خود می‌گوید:

— پانزده سال پیش وقتی من این اعتراف‌نامه را خواندم تردیدی در صداقت و صفاتی پیترو سپینا نکردم ولی این نکته را نمی‌دانستم که او تا چه اندازه ممکن است زمام قلم خود را به دست لفاظی و جمله‌پردازی رها کرده باشد. او در آن ایام با شور و ولعی عجیب زندگی قدیسین را می‌خواند. چون فقط چند سالی بود که یتیم شده بود. بدختیهای خانواده‌اش گرایش او را به تفکر قوت بخشیده بود. مدتی است که دن پیچیریلی منتظر است مکثی در سخنان پیرمرد پیدا شود تا او نیز به سخن درآید. بالاخره می‌گوید:

— در ۱۹۲۰ سپینا می‌خواست کشیش بشود ولی در ۱۹۲۱ داخل اجتماع جوانان سوچیالیست شد یعنی بی‌دین و ماتریالیست از آب درآمد.

دن بنه‌دتو به سردی می‌گوید:

— من به سیاست توجیهی ندارم.

کشیش جوان با هیجان می‌پرسد:

— بی‌دینی و مبارزه با خدا به نظر شما قابل توجه نیست؟

پیرمرد به آرامی جواب می‌دهد:

- کسی که نان به نرخ روز نمی‌خورد، کسی که به مقتضای شرایط معیط زندگی نمی‌کند، کسی که بندۀ تنعمات زندگی و مقید به ماده نیست، کسی که برای عدالت و حقیقت زنده است بی‌آنکه پروای عواقب را بکند، چنین کسی بیدین نیست، چون در ابدیت است و ابدیت در وجود او است. توابی پیچیریلی عزیز، تو می‌توانی خیلی چیزها از جمله فن رسیدن به مقامات والا را به من بیاموزی ولی من استاد تو در ادبیات و معلم تو در علم اللغات بوده‌ام و کلمات نمی‌توانند مرا بترسانند. خوب نونزیوساکا، تو به من بگو ببینم که از پیتروسپینا چه خبر داری؟ او در کجاست و چه می‌کند؟

آنگاه دکتر ساکا در جواب به پیرمرد می‌گوید:

- سپینا در ۱۹۲۷ دستگیر شد و معلوم گردید که او را به جزیره‌ای منتقل کرده‌اند. سال بعد، از آن جزیره گریخت و به کشور فرانسه پناهنده شد. از فراتنه اخراجش کردند به سویس رفت، از سویس بیرون‌نش کردند به لوکزامبورگ رفت، از لوکزامبورگ رانده شد به بلژیک پناه برد و اگر از بلژیک بیرون‌نش نکرده باشد حالا باید در آنجا باشد. از چه راهی امارار معاش می‌کند من خبر ندارم، ولی آنچه مسلم است این است که او از زرنگی دست شیطان را از پشت می‌بندد<sup>۵۴</sup> من از یکی از اقوامش شنیده‌ام که او به بیماری سینه مبتلا است.

دن‌بنه‌دتو خاموش می‌ماند، لیکن بعد، رو به خواهرش مارتزا می‌کند و می‌گوید:

- گرگها برای خود کنامی دارند و پرندگان آسمان آشیانی، ولی آدمیزاد جایی ندارد که در آنجا سر راحت بر بالین بگذارد. به زندگی خود برپایه رؤیاهای بی‌غل و غش جوانیش ادامه می‌دهد ولی ملل مسیحی او را مثل یک جانور نجس در جرگه شکار می‌tarانند. مارتا وحشت زده به برادرش می‌نگرد.

سه مرد جوان برمی‌خیزند که مرخص شوند و می‌گویند:

۵۴. در متن اصلی آمده است که «دم شیطان را می‌کند»

— دیر است، باید برویم!

دن بنه دتو و مارتا مهمانان خود را تا جایی که راهشان از هم جدا می‌شود بدرقه می‌کنند. دن پیچیریلی کوره راهی را که بهست کوه می‌رود در پیش می‌گیرد. کنچتینو و نونزیو در اتومبیل خود از راهی که به سوی خط آهن سرازیر می‌شود بهست راست می‌روند.

پیرمرد و خواهرش ایشان را می‌نگردند که دور می‌شوند. وقتی اتومبیل مسافتی راه می‌پیماید کنچتینو آهسته و بی‌آنکه به پزشک نگاه کند می‌گوید:

— سپینا در ایتالیا است. مخفیانه از بلژیک برگشته است و پلیس در تعقیب او است. شاید همین الان او را توقيف کرده باشند ولی من چه کنم که او دیوانه است!

در افق، بر بالای گردنۀ فورکاکاروزو ۵۵ پاره ابر کوچک و سفیدی به سوی دشت فوچینو می‌رود. ابری انسوه و تهدیدآمیز به دنبال او در حرکت است. رعد می‌غرد و برقی می‌زند. باد خفیقی وزیدن می‌گیرد. صuraها می‌لرزند. باران شروع به باریدن می‌کند.



یک روز صبح، دکتر نوتزیوساکا را بر بالین بیماری فرا خوانده‌اند. دهقان جوانی از اهالی آکوافرده<sup>۱</sup> با درشکه خود به دنبال او آمده است. پزشک لحظه‌ای به او می‌نگرد و می‌گوید:

— گویا هم‌دیگر را می‌شناسیم.

مرد در جواب می‌گوید:

— من مولاتزو کاردیله<sup>۲</sup> از خانواده کاردیله ساکن آکوافرده‌ام. بلی راست است، ما یکدیگر را می‌شناسیم. پدر بزرگ من اجاره‌دار آسیاب‌کهنه و زمینهای کلیسا بود، آن‌هم چه زمینهای خوب و پرارزشی! پدر من نیز مدت سه سال موستانی را که متعلق به خانواده شما بود در اجاره داشت. بعدها گرفتاریها، دعواهای دادگادی، بیماریها و غیره روی آورد. دو نفر از برادران من در برزیل هستند و دیگر نامه‌نمی‌نویسند. پزشک می‌گوید:

— ما یکدیگر را می‌شناسیم. خوب، مریض کیست؟  
درشکه رو به باد پیش می‌رود، بادی که خبر از باران می‌دهد.  
کاردیله می‌گوید:

— در آخر ماه آوریل باران مفید است. وقتی من کوچک بودم شما در میدان آکوافرده نطقی برای کلیسا و برای ملت کردید. روی بیرق

کلمه «آزادی» نوشته شده بود. خانواده ما طرفدار آزادی بودند. این جریان بلا فاصله بعد از جنگ بود و آزادی مجاز. در آن موقع کلیسا طرف دولت نبود بلکه سر ملت بود. ما هم در یک طرف بودیم اما بعد ورق برگشت.

اکنون درشکه در باران پیش می‌رود. این باران از فراز زمینهای گودی می‌آید که در آنجا مزارع «پالانتن»<sup>۴</sup> در دشت صدفی شکل فوچینو به «م می‌رسند، و از هم اکنون حجاب خاکی رنگی بر فراز بخش‌های «ماگلیانو» و «لاسکورکلا» گسترده است. کاردیله به سخن ادامه می‌دهد:

— اکنون زنان و پیرمردان برای کلیسا مانده‌اند و ما سر به گریبان خود داریم. پدر من هفتاد سال دارد و هنوز دعا خوان کلیسای «سن‌ساکره‌منت» است، یک شبهاً صبح پیش‌نماز «مسح» است، در روزهای جمعه مقدس و «جشن خدا» کت قرمز به تن می‌کند و همراه دسته می‌رود و در دعای دسته جمعی دم می‌گیرد. ما هرسال برای نماز «مسح» دو چلیک شراب نذری به کلیسای آکوافره‌دا می‌دهیم. همه اموات ما در نمازخانه سن‌ساکره‌منت در قبرستان آکوافره‌دا در سمت راست مدخل نمازخانه مدفون هستند. مقصود من این نیست که ما از دیگران بالاتر مستیم ولی خودم می‌دانم که چرا از این مطالب صعبت می‌کنم. مقصودم این است که راه ما یکی است.

پزشک می‌گوید:

— ما همیگر را می‌شناسیم، بلی می‌شناسیم. مریض کیست؟ از بستگان تو است؟

اکنون درشکه شاهراء‌ی را که به آکوافره‌دا منتهی می‌شود به جا می‌گذارد و یک راه پرت و پرگل و لای را از میان مزارع باقلاً و نخود در پیش می‌گیرد.

کاردیله باز ادامه می‌دهد:

— و معنداً به طرق مختلف می‌توان همیگر را شناخت. ما دهقانان، اربابان را از طریق زمینهایی که مالکند و یا به ویله

شناستامه‌هایی که در دست دارند می‌شناشیم. ولی آیا این طریقه صحیعی برای شناختن است؟ آدم کار می‌کند، خرید می‌کند، می‌فروشد، اجاره می‌کند، و برای این کارها اسناد و شناستامه لازم است. برای کارگردن به خارجه می‌رود و با صد نوع اداره سر و کار پیدا می‌کند و با صد جور آدم آشنا می‌شود ولی آیا این طرز آشنا شدن با یکدیگر است؟ و اما من یک وقت در استاک<sup>۴</sup> در نزدیکی مارسی<sup>۵</sup> کار می‌کردم. در آنجا مشغول نقاب کانال بزرگی در زیرزمین بودند. یک روز رفقا به من گفتند: «اینجا یکی از همشهربهای توهشت که آدم درس خوانده است..» من پیش خود فکر کردم که حتی کسی می‌خواهد مرا دست بیندازد. با خود گفتم شناستامه و اوراق من که درست است و هر چه هم بایستی بپردازم پرداخته‌ام، پس این یارو چه از جان من می‌خواهد؟ بالاخره، خود آن مرد آمد و مرا پیدا کرد. به من گفت که سال‌هاست از «مارسیکا» بیرون آمده است و شروع کرد به سئوالاتی از من درباره «آکوافره‌دا» و مزارع «پالانتن» و درباره مردم اینجا و طرز زندگی ایشان و سپس از وملن خود و از «فوچینو» برای من صحبت کرد. از آن به بعد شبها مرتبأ یکدیگر را می‌دیدیم، روی موج‌شکن «استاک» می‌رفتیم، روی زمین می‌نشستیم و تا پاسی از شب‌گذشته با هم حرف می‌زدیم. پس از چند شب که هر چه داشتیم برای هم تعریف کرده بودیم و حالا دیگر خوب هم‌دیگر را می‌شناختیم، شروع کردیم به صحبت کردن درباره چیزهایی که نه او و نه من تا آن وقت به تنها یی درباره آنها فکر نکرده بودیم، چیزهای ساده‌ای که با هم به فکر کردن راجع به آنها پرداختیم. اغلب او بود که حرفهای صحیع‌تر می‌زد و بعضی وقتها هم من. اکنون نمی‌توان آن حرفها را در اینجا به مدادی بلند برای شما نقل کرد چون موجب خنده شما خواهد شد. به هر حال من در توئل کار می‌کردم. کار روزانه هشت ساعت بود معندا همه دو یا سه ساعت اضافه کار می‌کردند تا مزد بیشتری بگیرند، ولی من به محض اینکه هشت ساعت کار تمام

#### 4. Estaque

۵. مارسی بندر بزرگ فرانسه در ساحل مدیترانه.

می‌شد می‌دویدم سر موج شکن تا به مردی که می‌دانستم در آنجا منتظر من است و من از مصاحبت او لذت می‌بردم ملعق شوم. با هم درباره انسان، درباره زمین و درباره زندگی حرف می‌زدیم و من با خود فکر می‌کردم: این است آدمی که من در هیچ مورد، نه برای کار، نه برای اسناد و اوراق و نه برای سایر گواهینامه‌ها تکلیف شاقی در قبال او ندارم و او نه مثل یک کشیش، نه مثل یک معلم مدرسه و نه مثل یک مبلغ که خودشان همه چیز می‌دانند و فقط برای قانع کردن دیگران مزد می‌گیرند، بلکه مثل یک انسان پیش من می‌آید. یک روز این مردناگهبان از آنجا رفت و دیگر خبری از او به دست نیامد...

طبیب سخن او را قطع می‌کند و می‌گوید:

– من می‌توانم حدس بزنم که این شخص چه کسی بوده است.  
 – اول بگذارید عرض کنم که من دو سال پیش یک وقت با گاری از جشن «سن بارتولومه» بر می‌گشتم. در راه «ماگلیانو» سگی را دیدم که اتومبیل یک پایش را شکسته و حیوان به چنان حالی در کنار جاده افتاده بود که آدم دلش کباب می‌شد. من سگ را روی گاری گذاشتم و پایش را با دستمال خود بستم و او را به خانه آوردم. دو ماه بعد، یک گاریچی اهل «لاسکورکلا» پیدا شد که چون صاحب سگ بود سگ را از من پس گرفت. تابستان گذشته هم گوسفندی در سر جاده پیدا کردم که می‌لنگید. من آن حیوان را در طویله مابین ماده‌گاو و خر جا دادم. بعد، صاحبیش آمد و آن را از من پس گرفت. این خود رسمی است. باری، مردی که من در «استاک» با او آشنا شده بودم دیشب در خانه مرا زد. من اول بار نتوانستم او را بشناسم.

نوتنیوساکا وحشتزده می‌پرسد:

– پیترو سپینا اینجا است؟ و تو ما بر بالین او می‌بری؟ کاردیله درشکه را از جاده منعرف می‌کند و آن را در گوشه‌ای نگاه می‌دارد. هر دو مرد از آن پیاده می‌شوند. کاردیله اسب را به درخت نارونی می‌بندد و جل قرمزی روی پشت حیوان می‌اندازد. پزشک با قیافه اندوهناکی اطراف و جوانب را بر انداز می‌کند. باران کند

شده است و رو به سمت «تاگلیاکوزو» دور می‌شود، لیکن ابرهای تازه‌ای از جانب «آوه‌تزاو» می‌رسند. آن دو مرد در کنار درشکه به صحبت ادامه می‌دهند. «مولازو کاردیله» در دنباله سخن خود می‌گوید: – باری، آن مرد در خانه مرا زد و نمی‌خواست داخل شود، هر چند تب داشت. آن وقت چند قدمی با هم راه رفتیم، از آبادی خارج شدیم، راهی از میان مزارع در پیش‌گرفتیم و قدری از «استاک» صحبت کردیم. بعد، او برای من نقل کرد که مخفیانه به ایتالیا برگشته و در رمنزدیک بوده است به دست پلیس گرفتار شود. گفت که تاسیش با همه رفقایش قطع شده و لااقل تا مدتی بدون خطر لو رفتن نمی‌تواند این رابطه را مجدداً برقرار کند.

به من گفت که چندین روز در زیر باران در بیابانها آواره و سرگردان بوده است ولی اکنون دیگر نمی‌تواند به این وضع ادامه بدهد، چون خیلی تب دارد. پس از تردید بسیار تصمیم گرفته است به خانه من بیاید و من او را در خانه خود تا روزی که حالت خوب‌بیشود نگاه دارم. او به من گفت تو کارگری و من بخاطر گروه کارگران است که به ایتالیا برگشتم، به من خیانت مکن. شب گذشته من او را در طویله پنهان کردم و حالا فقط یک چیز از شما می‌پرسم: چه کاری می‌توان برای این مرد کرد؟ آیا می‌توانیم او را به حال خود رها کنیم تا بمیرد؟

پژشك به لحنی خشک جواب می‌دهد:

– می‌خواست درخارجه، در همان‌کشوری که بود بماند.

– ولی او حالا در اینجا است و ما او را در آستانه در خانه خود پیدا کرده‌ایم. درست همانطورکه سگی یا گوسفندی را پیدا کرده باشیم. آیا باید بگذاریم بمیرد؟

پژشك در جواب می‌گوید:

– بمیرد هم‌چیزی از دست نخواهد داد، او تنها است ولی من زن و بچه دارم. عقاید سیاسی ما با هم متفاوت است.

کاردیله می‌گوید:

— اینجا صحبت سیاست در کار نیست بلکه موضوع انسانی در بین است که دارد می‌میرد. در کتاب تعلیمات دینی که از بعگی مرا به حفظ کردن آن و ادار کرده‌اند چنین نوشته است: فرایض دینی به شرح زیل است: به تشنگان آب دادن، به بر هنگان جامه پوشاندن، از زائین پذیرایی کردن، بیماران را تیمار کردن، و نوشته‌اند بیمارانی را تیمار کردن که مثل تو فکر می‌کند، بلکه فقط نوشته‌اند بیماران را تیمار کردن، والسلام! البه راست است که در آن ایام کلیسا با ملت بود نه با دولت. و شاید امروز سعاد کتاب تعلیمات دینی را هم تغییر داده باشد.

پژشک می‌پرسد:

— آیا خود او تو را عقب من فرستاده است؟ او به تو هم گفته است که مرا می‌شناسد؟

— او به من گفت که با شما همدرس بوده است ولی هیچ دلش نمی‌خواست که من عقب شما بیایم.

گفتگو در کنار درشکه ادامه می‌یابد. سپس هر دو خاموش می‌مانند. مردی روسایی با خوش که بار هیزم دارد از آنجا می‌گذرد. کمی بعد، پیرزنی با بزش از آنجا رد می‌شود. کاردیله مردد است که همه حقایق را بگوید یا نه. سرانجام تصمیم می‌گیرد و می‌گوید:

— راستش را بخواهید او نمی‌خواست که من عقب شما بیایم. دیشب به من گفت «من به خاطر گروه کارگران بهومن خود برگشته‌ام و از تو که کارگر با شرفی هستی کمک می‌خواهم. اما دکتر ساکا یک فرد روزنگار است. او باید شفتش را حفظ کند. از ایتها گذشته او نفر روزنگری است که با دستگاه اسقفی ارتباط دارد و برای آنکه نظر مقامات را نسبت به خود بیشتر جلب کند بعید نیست که مرا نو بیند.» اما من حرف او را باور نکردم. او این حرف را هم زد که فقط مردی هست که از کمک کردن به وی پرواپی تخواهد داشت و او کثیشی است که در دبیرستان معلمش بوده است، اما آن مرد بسیار پیر است و به همین جهت دلش راضی نمی‌شود که خطراتی برای پیر—

مرد ایجاد کند. من امروز صبح در ملوع آفتاب حال او را بسیار بدتر دیدم، این بود که دیگر بی‌آنکه نظر او را بپرسم بهسراخ شما آمد. فرض کنید گوسفندی است که باید به دادش رسید.

دکتر نونزیوساکا که بهیکی از مال بندهای درشکه تکیه داده است با تشویش و اضطراب و با حالی خسته و کوفته به اطراف خود می‌نگرد. بالاخره قوت قلبی بهخود می‌دهد و می‌گوید:

— او باید هر طور شده دوباره از اینجا برود و فوراً هم باید برود. من سعی خواهم کرد که قانعش کنم که فوراً از اینجا برود. اگر دوایی لازم باشد من نسخه به نام یکی از افراد خانواده شما می‌نویسم. خدا به داد ما برسد.

کاردیله می‌گوید:

— او آنجا است، در طولیله، پشت درخت گردو. شما می‌توانید تنها پیش او بروید و من اینجا می‌مانم که مراقب باشم. پزشک در پشت درخت گردو، برآستانه در طولیله، پیرسدنی ریز و شکسته را نشسته می‌بیند که لباس تمیز و مرتبی پوشیده است، و خشمگین می‌شود از اینکه چرا کاردیله به او نگفته است یک نفر بیگانه هم در آنجا حضور دارد. می‌پرسد:

— مریض کجا است؟

پیر کوتاه قامت در جواب می‌گوید:

— که تو را خواسته است؟

پزشک جواب می‌دهد:

— مولازوکاردیله به من گفت که در اینجا مریضی هست. آن شخص در حالی که از جا بلند شده است و در چشمان نونزیوساکا خیره می‌شود می‌گوید:

— من به او سپرده بودم که چنین کاری نکند. آن وقت دکتر نونزیوساکا با تعجب تمام «پیتروسپیننا» یاز دیرین دبیرستانی خود را باز می‌شناسد.

چشمان درشت و فروزنده و عمیق، لبان نازک، گوشهای نازک

با لاله‌های پرخون بERNگ کلی شفاف، و موهای انبوه و پریشان تنها چیزی است که از شکل و شمایل قدیم او و از آن سری مانده است که امروز گویی از یک مشت گل سرخ پنه و ترکدار ساخته شده است. ساکا جرأتی به خود می‌دهد و به زحمت زمزمه می‌کند:

– تو همسن منی، یعنی سی و سه سال داری ولی شمت ساله به نظر می‌رسی. پس چگونه خود را به این ریخت و قیافه درآورده‌ای؟ سپینا مثل بچه‌ای که نیرنگی زده و بازیش گرفته باشد قاهقه می‌خندد. سپس برای پزشک شرح می‌دهد که قبل از برگشتن به ایتالیا برای آنکه خطوط چهره خود را تغییر دهد و کاری کند که دیگر پلیس نتواند او را بشناسد مدت چند هفته روی صورت خود با معجونی که ماده اصلی آن «تنتورایود» بوده کار کرده و به خاصیت آن معجون این چین و چروکها و این حالت پیری زودرس را به وجود آورده است. سپینا می‌گوید:

– این معجون اختراع خود من است و چه بسا که موارد استعمال وسیع‌تری پیدا کند. وقتی ایده‌آل یک جوان متوسط العال ایتالیایی تنها این نباشد که مورد توجه دختران جهانگرد سویسی یا آمریکایی واقع گردد و هدفهای جدی‌تری به وی عرضه شود شاید لزوم پیداکند که به‌جای مؤسسات فعلی زیبایی یک مؤسسه زشت‌سازی مصنوعی برای جوانان خوشگل و ژیگولوهای پرتوقع به وجود بیاید.

دکتر ساکا مات و مبهوت به چهره دیگرگون شده و پیرنمای مردی که همسن و سال او است می‌نگرد. سپینا هیچوقت به آن معنی که در عرف مصطلح است جوان خوشگلی نبوده لیکن جنب و جوش و صراحة لهجه او همیشه روشنی خاصی به سیما دلنشین او می‌بخشیده که وی را در نظر زنان، خوش تیپ و حتی جذاب جلوه می‌داده است. او بی آنکه جوانی بیعرضه و پر مدعای یا «دن‌ژوان» باشد به‌یک زنباز شهوتران و قمبار و پیگیر شهرت داشته است. حال چگونه پیروی از یک عقیده سیاسی توانسته است او را به‌زشت کردن خود به صورتی چنین وحشیانه وادارد و در عنفوان جوانی ظاهری چنین پیرانه به او بدهد؟

پزشک بداعتراءض می‌گوید:

– با همه زحمتی که تو برای دیگرگون کردن قیافه خود به خود داده‌ای پلیس موفق به شناختن تو شده است.

سپینا در جواب می‌گوید:

– پلیس به هیچوجه مرا نشناخته است. فقط پس از اخذ تماش با تشكیلات محققایکی از جاسوسان که توانسته است به آنجا راه یابد امدن مرا به پلیس رم خبر داده است. و علت اینکه من توانسته‌ام بگریزم این است که پلیس رم نسخه یکی از عکس‌های قدیمی مر' که در دست دارد به هم‌جا فرستاده است. از این گذشته من اصلاً قصد نداشتمن در رم بمانم. من به ایتالیا برگشته‌ام تا در بین «کافون»‌ها (کشاورزان فتیر) به کار بپردازم.

این دسیسه که بی‌شباهت به نیرنگ‌های رمانیک دوران انقلاب ۱۸۴۸ نیست پزشک را به یاد واقعیتی در عین حال بچگانه و خطرنگ می‌اندازد که به هرحال به سوی آن کشیده شده است. صدای کامیونی که از شاهراه ملی می‌آید او را از جا می‌پراند.

سپینا لبخند زنان به او می‌گوید:

– نترس، بنشین!

صدای کامیون دور می‌شود.

پزشک در حالی که از نگاه سپینا می‌گریزد جواب می‌دهد:

– نشستن بیفایده است. من به هیچوجه خیال پرحرفی ندارم. من از ابتدا نمی‌دانستم که برای دیدن تو به اینجا می‌آیم و حال که آمده‌ام فقط برای این است که به تو نصیحت کنم هرچه زودتر از اینجا بروی و به خاطر نفع خودت و نفع ما به خارجه برگردی.

سپینا جواب می‌دهد:

– از نصیحت تو متشرکم ولی من به خارجه برنمی‌گردم.

ساکا می‌پرسد:

– چرا به ایتالیا برگشته‌ای؟ تو اگر آزادی را دوست می‌داری چرا در همان کشوری که آزادی در آن وجود دارد نمی‌مانی؟

سپینا در جواب می‌گوید:

– من اگر برگشته‌ام به خاطر این است که بتوانم نفس بکشم.  
ساکا در جستجوی کلماتی است که برای سپینا مفهوم باشد و  
بداو می‌گوید:

– بزرگترین انقلابیون یعنی استادان تو. یعنی کسانی که به خاطر پیشرفت افکار خود سالهای سال زمینه‌چینی کردند و بالاخره بساط مستبدین را برچیدند عمر خود را در تبعید بسر برده‌اند و تو حاضر نیستی چنین باشی؟

سپینا معنی این ایراد را می‌فهمد و در جواب می‌گوید:

– حق با تو است. من بلد نیستم خود را برای نقش سیاسی مهمی نگاهدارم، من انقلابی بسیار بدی هستم. و اما در باره مهاجرت، اصلاً حرفش را هم نزن. نقل من نقل شرایحهای مملکت خودمان است که وقتی به آب و هوای دیگر منتقل شوند خواص خود را پاک از دست می‌دهند، و حال آنکه شرایحهای دیگر، برعکس، مثل اینکه مخصوصاً برای صادرات خوبند.

ساکا می‌پرسد:

– اگر تو را بگیرند چه؟

– البته زندان خطری است ولی نه چنان شدید که مرا وادار به جلای وطن کند. من مردی جهان وطنی هستم ولی دور از وطن مثل ماهی‌ای می‌مانم که از آب بیرون افتاده باشد. دیگر مهاجرت برای من کافی است. بیش از این نمی‌توانم صبر کنم.

نوتنزیوساکا ضمن اینکه به دستهای خود حرکتی به تقلید از

پونس پیلات<sup>۶</sup> می‌دهد می‌گوید:

<sup>۶</sup>. پونس پیلات Ponce Pilate حاکم رومی فلسطین که با وجود معتقد بودن به بیگناهی عیسی مسیح او را به دشمنانش تسليم کرد و برای سلب مسئولیت از خود دستور داد آب آوردند و دستهایش را در آب شست و گفت: «من در مرگ عیسی بی‌تقصیرم و این شمایید که مسئولید!» و از آنجا اصطلاح دست از کاری شستن در زبان فرانسه و زبانهای لاتین به معنی سلب مسئولیت کردن از خود به کار می‌رود. (متترجم)

– بنا بر این دیگر به من مربوط نیست و من از این کار «دست می‌شویم».

سپینا می‌گوید:

– خوشوقتم از اینکه می‌بینم به قیاس آیات انجیل سخن می‌گویی.  
پیداست که تعالیم مذهبی برای تو مفید فایده بوده است.  
و پس اضافه می‌کند:

– من پریش را در حالی که از تب نوبه می‌لرزیدم و تا مفرز استخوان خیس بودم و داشتم از گرسنگی و تشتنگی می‌مردم در دخمه‌ای در «موته دلا کروچه» رو بروی دبیرستان سابق خودمان به روزآوردم و آن خانه‌ای را که در آن هشت سال تمام با هم زندگی کرده‌ایم دوباره دیدم. بایستی در باغ آن خانه باعچه‌هایی که ما در آن گل می‌کاشتیم هنوز باشد. آیا شمعدانیهای مرأ به یاد داری؟ حتماً در مبلغه دوم هنوز آن خوابگاه بزرگ وجود دارد که در آنجا تختخوابهای من و تو پهلوی هم و بقدرتی نزدیک بود که ما تا پاسی از شب‌گذشته می‌توانستیم بی‌آنکه سرپرست مدرسه بفهمد با هم صحبت کنیم. آیا آن نقشه‌های بله‌سانه را که ما در آن هنگام باهم طرح می‌کردیم به یاد می‌آوری؟ «دن‌بنه‌دتو» منتخباتی از شعرای عهد باستان را برای ما تفسیر می‌کرد، «دن‌سیلوژیسمو» اصول و قواعد عقل و منطق را به ما می‌آموخت، «دن زاشئو» متون پدران روحانی سلف را برای ما تشریح می‌کرد، «دن فلوریندو» اعمال و اقوال قهرمانان و پادشاهان را بیان می‌کرد. در سر میز غذا در اتاق سفره‌خانه، هر بار یکی از ما به نوبه بایستی شرح حال یکی از شهدا یا یکی از قدیسین را به صدای بلند بخواند. وقتی ما از آن دنیای غیر واقعی بیرون آمدیم جامعه و کلیسا و دولتی یافتیم که با آنچه به ما یاد داده بودند اختلاف فاحش داشت و هریک از ما ناگزیر شدیم راه خود را انتخاب کنیم: یعنی سر به خدمت بسپاریم و یا عاصی شویم. سابق طرق وسطی نیز که میانه این دو طریق بود وجود داشت، اما پس از جنگ آن راهها به روی نسل ما بسته شد. از آن زمان تا به حال چند سال گذشته است؟ پانزده سال. و اگر کسی اکنون

بتواند من و تو را با هم در اینجا ببیند به هیچ وجه نمی‌تواند حدس بزند که زندگی ما تا سن بیست سالگی به موازات هم سپری شده و هر دو رویاهای واحدی برای آینده داشته‌ایم.

نوتنزیوساکا احساس ناراحتی می‌کند:

— بله راست است. ما اکنون به دو دسته مختلف تعلق داریم.

سپینا در تصحیح سخن او می‌گوید:

— به دو بشریت مختلف. در واقع بین مردمان آزاد و بردگان تفاوت فقط منحصر به اختلاف ساده دسته‌ای نیست بلکه به اختلاف بشریت است، و اگر آلمانیها کلمه «نژاد» را لعن مال نکرده بودند می‌گفتند به اختلاف نژاد، و با این وصف من اگر باز همین کلمه را به کار می‌برم از آن جهت است که لفت دیگری برای بیان آنچه می‌خواهم بگویم وجود ندارد. در وضع فعلی که من علاوه در حیطه قدرت تو گرفتار مظام را به احترام نسبت به تو و نسبت به کسانی که مثل تو رفتار کرده‌اند مستلزم تقاضایی از ناحیه من است که من قادر به انجام دادن آن نیستم. از طرفی اکنون برای تصفیه حسابها خیلی زود است، تو می‌توانی بروی.

پیترو سپینا به طولی که چهار پایان از آن بیرون رفته‌اند بر— می‌گردد، و چون خسته است روی پالان خری می‌نشیند. پزشک مردد است، سپس بدسوی او پیش می‌رود و می‌گوید:

— لااقل بگذار معاینهات بکنم. من می‌توانم به وسیله کاردیله برای تو دوا بفرستم.

سپینا به اکراه پیراهنش را بالا می‌زند. سر پیر نمای او با آن پوست سوخته صورتش اکنون تضاد مضعکی با تن نرم و صاف و اندک خمیده ولی به سفیدی و لطافت تن جوانان نو رسیده نشان می‌دهد. پزشک روی قفسه سینه دوست بیمار خود خم می‌شود و با دلسوزی تمام به هریک از دندنه‌های سینه تنگ و مقرئ او می‌گوبد و به کرات گوش خود را به آن می‌چسباند و ضربان مایوس‌کننده قلب او را امتحان می‌کند و در نفس‌هایی که به زحمت از ریه‌ها بیرون می‌آید دقیق می— شود. طول معاینه توان جسمی سپینا را از بین می‌برد، چنانکه از روی.

پالان خر که نشته است آهسته بدمین درمی‌غلتد و با چشمان نیم-  
بسته روی کف مُولیه که از کاه پوشیده است دراز می‌شود. اکنون  
احساسی از نیکی و برادری عهد جوانی، نونزیوساکا را در بر می‌گیرد  
و می‌گوید:

- گوش کن پیترو، دوست من، خوب است بی‌پرده با هم صحبت  
کنیم. تو نباید بصیری.

نونزیو دست او را می‌فشارد، بدشرح آرزوها و نامرادیهای  
بدبختیهای و دروغهای دسیسه‌ها و تاراحتیهای زندگی غمانگیز روزانه  
خود می‌پردازد و می‌گوید:

- زندگی ما همه جنبه موقت دارد. همه فکر می‌کنند که زندگی  
در حال حاضر زندگی نیست و فعلاً باید سوت و ساخت و نیز فعلاً  
باید حقارت را تعمل کرد، ولیکن این همه موقتی است و بالاخره یک  
روز زندگی واقعی شروع خواهد شد. بلی، یک روز! ما خویشن را  
برای مردن آماده می‌کنیم، مردن با این حسرت که زندگی نکردیم.  
کاهی این فکر را به ستوه می‌آورد که: آدم بیش از یک بار به دنیا  
نمی‌آید و این عمر یکباره و منحصر بهفرد را نیز دائم در موقت بودن  
و در انتظار روزی بسیار می‌برد که زندگی واقعی شروع شود. باری،  
عمر به همین شیوه می‌گذرد. هیچکس در حال زندگی نمی‌کند و هیچکس  
نیست که بتواند آنچه را که در روز انجام داده است به حساب دارایی  
مشتب خود بگذارد. هیچکس نیست که بتواند ادعا کند «از فلان لحظه و  
فلان موقع زندگی من شروع شده است!» کسانی هم که در دسته بندیهای  
دولتی هستند و از مزایای آن بهره‌مندند باید با زد و بند زندگی کنند  
و تنفر ایشان از سفاحت و آشفتگی حاکم بر دستگاه کم از دیگران  
نیست. آنان نیز در موقت بودن زندگی می‌کنند و عمر در انتظار  
می‌گذرانند.

سپینا می‌گوید:

- نباید انتظار کشید. در مهاجرت نیز عمر به انتظار می‌گذرد.  
باید اقدام کرد، باید گفت: «از امروز دیگر کافی است!»

نوونزیو به اعتراض می‌گوید:

— اگر آزادی وجود نداشته باشد چه؟

سپینا در جواب می‌گوید:

— آزادی چیزی تیست که آن را به کسی هدیه کنند. می‌توان در یک کشور دیکتاتوری زندگی کرد و آزاد بود. فقط کافی است که علیه دیکتاتور مبارزه کرد. مردی که با سفر خودش فکر می‌کند، آزاد است. مردی که به خاطر آنچه برقع می‌داند مبارزه می‌کند آزاد است. بر عکس. می‌توان در آزادترین کشورهای روی زمین زندگی کرد و با این وصف اگر آدم باطنًا منفی باف و پست و بندهمنش باشد آزاد نیست و با وجود فقدان هر نوع اجبار و زور باز برده است. آزادی را نباید از دیگران گدایی کرد بلکه باید با جنگ به جنگ آورد.

نوونزیو متفکر و ناراحت برجا می‌ماند، سپس می‌گوید:

— تو مظہر انتقام‌مایی، تو بهترین عضو پیکر ما هستی! بکوش که نیرومند باشی. بکوش که زنده بمانی. مراقب سلامت خود باش.

پیترو به سختی می‌گوید:

— نوونزیو، اگر فایده بازگشتن من به ایتالیا فقط همین بوده باشد که این صدا را که متعلق به تو است زنده کنم و دوست از دست رفته‌ای را بازیابم کافی است. این همان صدای سابق تو است، صدای شبای سفید دبیرستان است در آن هنگام که تمام خوابگاه را خواب در می‌ربود.

کاردیله در آستانه در طویله ظاهر می‌شود و آب باران از سر تا

پایش می‌چکد. می‌گوید:

— باران بند نمی‌آید و در تمام این حول و حوش ذیروحی دیده نمی‌شود.

طبیب و کاردیله به کناری می‌روند و درباره چاره‌ای که فوراً می‌توان به حال بیمار کرد مطالعه می‌کنند. کاردیله سپینا را در بغل می‌گیرد و از نرdban بالا می‌برد و به انبار کاه که بالای طویله است منتقل می‌کند. پزشک به سپینا می‌گوید:

– تو فعلا در اینجا مخفی بمان. تمام روز باید استراحت کنی و کار دیله آنچه لازم باشد برای تو خواهد آورد، در خلال این اوقات ما در جستجوی پناهگاه راحت‌تری برای تو برخواهیم آمد...

سپینا در وسط حرف او می‌گوید:

– من دوباره جلای وطن نخواهم کرد.

پژشک در جواب می‌گوید:

– متأسفانه اگر هم بخواهی نمی‌توانی. تو قادر به انجام دادن یک مسافرت طولانی نیستی و نمی‌توانی مخفیانه از کوههای آلپ بگذری. باید مخفیگاهی برای مدت چند ماه که دور از اینجا نباشد و مطمئن و راحت هم باشد پیدا کرد. بعد هر کاری دلت خواست بکن.

پیترو سپینا تنها می‌ماند و روی کامها دراز می‌کشد. از پس آن روزهای فرار و تامنی اینک می‌تواند استراحت کند و با اعتدال تب جانی بگیرد. از روزی که به وطنش برگشته است این نخستین لحظات استراحت برای اعصاب او و نخستین دقایق آسایش او است. از اینکه کار دیله چنانکه خود پیش‌بینی می‌کرد او را پناه داده است بی‌اندازه خوشحال است. باید به مرد اعتماد داشت و از این که نوتزیو ساکا نیز برخلاف آنچه خود تصور می‌کرد حاضر شده است به او کمک کند مزید بر خوشحالی او است. باید به دوستی اعتماد کرد. در ضمن اندیشیدن به این دو پیش‌آمد از شادی به‌هوس می‌افتد که روی کامها پشتک و معلق بزند، مضافاً براینکه کسی هم در آنجا نیست که بتواند او را در آن حال ببیند. سپس به‌یاد می‌آورد که باید آرام بگیرد و عاقل باشد، چون نبرد سختی در مقابله با مرگ در پیش دارد. بنابراین دوباره روی کامها دراز می‌کشد و همچون عیسی کودک آسمانی در آخر خود آرام و عاقل می‌ماند. در حقیقت برای آنکه تصویر آخر تکمیل گردد بایستی سپینا در میان گاو و خر محصور باشد. این‌بار نیز گاو و خر در آنجا هستند، ولی در پایین، یعنی در طویله، و آن‌هم فقط به هنگام شب، چه در روز باید به‌دبیال چرا بروند. گاو و خر وقتی بر می‌گردند که آن «مطروح قانون» مدتی است در آخر خود به خواب رفته

است. نرمی کاه او را به خواب فرامی خواند و او را همچنان که آرام لمیده است و امید دارد تا خواب گندم زارهای فصل تابستان و خوش‌های رسیده و گلهاي شفایق صورایی و جیرجیرکهای گرگنده را ببیند. از مشاهده اینکه دستگاه پلیس در تشکیلات سیاسی او رخنه کرده و او خویشتن را ناگزیر دیده بود از اینکه با همه رفایی که پس از بازگشتن از تبعید به مراغستان رفته بود قطع رابطه کند احساس نفرت و انزعجار کرده بود. لیکن اکنون طرز رفتار کاردیله و نونزیوساکا احساس برادری با هموطنانش را در او زنده می‌کند. همچنانکه در میان کامها لسیده است درک می‌کند که این احساس در او قوت‌می‌کیرد. گویی در درون خود احساس یک تماس جسمانی با سرزمینش می‌کند، گویی به آغوش مادر طبیعی خود بازگشته است. سپینا از تب می‌سوزد ولی حس می‌کند که حالت خوب است. پس از سال‌ها ضعف‌آور در بهدری اکنون دوباره شروع به نفس کشیدن می‌کند. در پشت ساختمان طولیه نهری با آب زلال زمزمه‌کنن می‌گذرد و بر بستری از خرد سنگهای صیقلی و گیاههای چون تار مو جریان دارد. این مهم‌ترین صدایی است که از روی کامها به گوشش می‌رسد، آوازی است که در طول شب‌های بیعالی برای او لالایی است، آواز کهنه‌ای است که همیشه تازه است. افسانه‌ها و قصه‌های پریان نیز چنین به وجود می‌آیند. شما ای پریان روستاها، افسانه زیبائی برای این همولایتی خود، برای این مردی که شهرنشینان تعقیبیش کرده‌اند بسراید!

سپینا بسیار می‌خوابد و فقط در آن ساعت بیدار می‌شودکه می‌داند کاردیله غذا و دوای او را آورده است. غذا می‌خورد و پشت سر آن دوا را، و باز در میان کامها می‌لند و دوباره به خواب می‌رود. کاردیله روزی مه‌بار به سراغ او می‌آید. سوار بر خود از راه می‌رسد، از خر بهزیر می‌آید، بار حیوان را خالی می‌کند، افسار او را به حلقه‌ای که به دیوار گوبیده است می‌بندد، داخل طولیه می‌شود و به انبار کاه بالا می‌رود.

سپینا با همه حرکات او آشنا است. کاردیله فقط به مدتی که لازم

است می‌ماند. کم حرف می‌زند و زود به دنبال کار خود می‌رود. سپینا هر بار از او می‌پرسد:

– دیگر از دکتر ساکا خبری نیست؟

– نه، خبری نیست.

سپینا انتظار می‌کشد. شتاب ندارد. پناهگاه پنجه‌بزرگی بدون چهارچوب دارد که وقتی گندمها را کوبیدند از همانجا کاهها را به انبار می‌ریزنند. از همان روزنه فراخ، ضمن اینکه خود در سایه می‌ماند می‌تواند چشم انداز وسیعی از مزارع را تماشا کند: مزارع گندم نو دمیده بهار بهرنگ سبز، مزارع باقلا با هزاران چشم ریز و سیاه مابین برگهای نقره‌فام، و تاکستانها با موهای کوتاه، در انتهای چشم انداز قسمتی از شاهراه ملی را نیز می‌بیند. یک شب یک کاروان چویل گاری می‌گذرد: قافله بی‌انتهایی با چراوغهای کوچک آویخته به وسط چرخها، و پیداست که به بازار می‌رود. سپینا به خواب می‌رود و در خواب آنان را تا بازار همراهی می‌کند. در بین دو خواب صحنه‌های زندگی اطراف خود را از وسط آن پنجه‌بزرگ با کنبعکاوی تماشا می‌کند. توصیف احساس عجیبی که در او است مشکل است، بخصوص طبیعی بودن اشیایی که در آنجا، در جلو او و به جای خویش هستند و با تصورات ذهن آدم در بددری مثل او و با دنیای خیالی، با صحرای خیالی، با «کافون»‌های خیالی مولود تخیلات دوران تبعید او فرق دارند بیشتر توجه وی را به خود جلب می‌کند. اکنون سپینا بار دیگر به نوشته‌های دوران مهاجرت خود که به خیال خویش به سبک رئالیسم واقعی تدوین شده‌اند و اینک امروز به نظر او اثر احلام و هذیان دارند، می‌اندیشد. از واقعیت ساده آنچه می‌بیند مات و بیهوت است. در جلو چشم او مزارع واقعی، روستاییان واقعی و خرهای واقعی هستند، آری مزارع طبیعی و روستاییان طبیعی و خرهای طبیعی، چیزهایی که هم اکنون در برابر دیدگان او محسنند نه در ذهن او و نه در تخیلات سوزان او. و او تن بیمار خود را همچون شیئی طبیعی در کنار اشیاء طبیعی دیگر به رأی‌العین می‌بیند. همچون چیزی در میان چیزهای دیگر، حتی

نمثیل یک شیء هسته‌ای یا اساسی، بلکه مثل یک شیء طبیعی مابین اشیاء طبیعی دیگر، یک جسم ذات و محدود، جسمی که ناشی از خاک است. جسم سپینا در آنجا روی کاه آرمیده است. در یک طرف او یک حلقه درازگرده نان است و در طرف دیگر شراب. این ناهاری است که کاردیله برای او آورده است. کاه زرد است و نان قهوه‌ای و شراب سرخ.

سپینا پیش خود چند دفترچه مچاله شده نگاهداشته است که حاوی یادداشت‌های نظری او درباره کشاورزی است. هر چند داشتن این دفترچه‌ها در صورت دستگیر شدن به وسیله پلیس برای او خطرناک است ولی او نغواسته است آنها را از بین ببرد. فکر کرده است که ممکن است این دفترچه‌ها برای کار مهمتری به دردش بخورند، بخصوص اگر بنا باشد هفته‌ها از مبارزه فعال و از کارهای تشکیلاتی برکنار باشد. سپینا این دفترچه‌ها را بدون توجه ورق می‌زند و چند پند آن را مرور می‌کند لیکن موفق به ادامه قرائت آن نمی‌شود. اکنون این یادداشت‌ها در نظر او چنان می‌نماید که گویی به زبان چینی نوشته شده باشند. او در باطن همیشه از «تئوری» کسل بوده است. او به ایتالیا برای عمل کردن آمده است نه برای فکر کردن.

یک روز دکتر ساکا نطق مفصلی درباره ویتامین‌ها برای کاردیله کرده و نتیجه گرفته است که سپینا احتیاج به غذای بیشتری دارد. از آن روز به بعد دهقان جیره نان و شراب ناهار وی را دو برابر می‌آورد. سپینا هرگز مشروب خور نبوده است لیکن برای پاک کردن ذایق خود از طعم صدفهای دریایی و کلمهای بریان «شارلروا» و «سرن» اکنون به طیب خاطر شراب می‌آشامد. کاه کاه کاردیله موفق می‌شود از منزل خود بی‌آنکه مادرش بفهمد پنیر و سوسيسون سیر زده خوک بدزدده، و در آن موقع سپینا جشن واقعی می‌گیرد.

شراب همیشه سپینا را در اندک نشاط نگاه می‌دارد. یک بار وقتی که سپینا بخصوص بیش از حد معمول شادمان است کاردیله با نامه‌ای از دکتر ساکا می‌رسد که در آن با عباراتی حاکی از پیشگویی

نقشه‌ای عرضه شده است مشعر براینکه سپینا در یکی از دهات کوهستانی برای مدت دو الی سه ماه در پناه خواهد بود تا حالت خوب بشود. سپینا در آن لحظه از جزئیات نقشه‌ای که باید امنیت او را طی هفته‌های مخفی شدن تأمین کند سر در نمی‌آورد ولی حدس می‌زند که منظور پناهگاهی است که نه تنها هوش‌انگیز خواهد بود بلکه صرف نظر از همه چیز او را سرگرم خواهد داشت و به معین جهت قبول می‌کند. فردای آن روز سپینا در خواب است که دکتر ساکا موقع غروب از راه می‌رسد. سپینا به طولیله فرود می‌آید، چرا غفتی را روشن می‌کند و دوست خود را در کنار یک بقچه بزرگ پر از لباس‌های کشیشی و اشیاء دیگر می‌بیند. در آن لحظه سپینا نمی‌تواند ناراحتی خاصی را که به او دست می‌دهد پنهان دارد و می‌گوید:

— سال‌ها است که من خود را از کلیسا خارج می‌دانم و باید اقرار کنم که از پوشیدن لباس کشیشی اکراه دارم. این کار هتك حرمتی است که در اخلاق من نیست.

نوزنزیوساکا از این وسوس اخراج می‌گیرد به نظر می‌رسد و می‌گوید:  
— اگر من تو را نمی‌شناختم و فکر می‌کردم که ممکن است از این لباس یک استفاده دور از ادب و احترام بکنی آن را به تو هدیه نمی‌کردم.

تعویض لباس در طولیله، در پرتو نور ضعیف چراغ نفتی و با حضور خر و ماده‌گاو که نگاه می‌کنند صورت می‌گیرد. مسلمان ماده‌گاو را می‌بندد و به خواب می‌رود، و یا لااقل خود را به خواب می‌زند. بر عکس، خر همچنان ایستاده است و تماشا می‌کند. به نظر می‌رسد که نگاه کردن حیوان پیشک را ناراحت می‌کند زیرا سر خود را به طرف دیگر بر می‌گرداند. خر تسلیم می‌شود ولی اندکی بعد باز سر بر می‌گرداند و دوباره با اصرار تمام به مردی خیره می‌شود که از انبار کاه به زیر آمده است و اکنون در کار پوشیدن یک رداء سیاه و دراز کشیشی است که جلو آن مزین به صفات درازی از تکمه‌های کوچک است.

نونزیوساکا می‌گوید:

– بره برای آنکه پاره‌اش نکند به جلد گرگ می‌رود.  
چشمان سپینا در آن چهره سوخته‌اش حالت وقاری کودکانه به‌خود  
می‌کیرد. نونزیو به‌لعنی نیمه‌جدی نطقی فی‌البداهه در منصوب نمودن  
سپینا به‌مقام کشیشی به‌شرح زیر ایراد می‌کند:

– «چنانکه تو خود آگاهی این السه یادگار اسرار باستانی است  
و از راهیان «ایزیس»<sup>۲</sup> و «سراپیس»<sup>۲</sup> به ما رسیده است. این السه  
را اجتماعات اولیه نصارا که می‌کوشیدند اسرار عالم مسیحیت را از  
پلیدیهای جهان مصون دارند و فضایل و ملکات جبلی اقلیتی را که  
خارج از اجتماع زندگی می‌کردند ولی با آن مخالف بودند حفظ کنند  
به کلیسای کاتولیک دارد کرده‌اند. بدین ترتیب آداب و سنتی که  
دواشان بیش از عصر و زمانه‌ایست که در آن به وجود آمده‌اند از  
مذهبی به مذهب دیگر و از جامعه‌ای به جامعه دیگر منتقل می‌گردند. و  
اکنون ای مردی که برای اسرار توین انقلابی، برای اسرار ماده در  
حال طفیان نامزد شده‌ای، تویی که همان جامه‌های سیاه را می‌پوشی –  
جامه‌هایی که از هزاران سال پیش مظہر فداکاری و البام مافوق  
طبعت بوده است...»

لبخند در چشمان سپینا ظاهر می‌شود. نونزیو در ادامه نطق خود  
به همان لحن می‌گوید:

– من نمی‌فهمم چرا آن دانشمند ماتریالیست لباسی شبیه به‌این  
جامه برای اعضای گروه بین‌المللی کارگران پیش‌بینی نکرده و یا‌لاقل  
دستور نداده است که همه افراد آن گروه وسط سر خود را بتراشند  
تا کارمند دولت و امانتدار و مفسس متون مقدسه از افراد عادی که  
برای گرفتن کارت عضویت خود می‌روند و حق عضویتشان را می‌  
پردازنند مشخص گردند.

وقت می‌گذرد. نونزیو می‌پرسد:

– اسم تو چه خواهد بود؟

۲. ایزیس و سراپیس خدایان قدیم مصری. (ترجم)

سپینا فکر می‌کند و سپس سپادا را پیشنهاد می‌کند.

نوتنزیو در جواب می‌گوید:

– بسیار خوب، بنابراین ما تو را به نام دنپائولوسپادا<sup>۸</sup> خواهیم نامید.

– چرا دن پائولو؟

– چون پیترو سپادا به اسم پیترو سپینا بسیار نزدیک است و تداعی معانی حاصل می‌شود، بنابراین نام تو دنپائولو سپادا خواهد بود. فراموش که نخواهی کرد؟ در چمدانت کلاه و کتاب دعا و تسبیح و زنار داری.

کشیش می‌گوید:

– بسیار خوب، Proce damus in Pace به امان خدا!

دن پائولو با درشکه بدون کروک از نوع «ویکتوریا» متعلق به آنیبال سوفریتو<sup>۱</sup> که اسب کهربای آن را می‌کشد، در حالی که در درون درشکه کن کرده است، راهرو وسیع مزارع «پالنتین» را پشت سر می‌گذارد و داخل دشت فوچینو می‌شود.

اکنون درست ساعتی است که صور فلکی ثیبان با زبان دوفاق خود از پشت کوه پاراسانو<sup>۲</sup> سر بر می‌آورند. صدای یورتمه اسب، در سر راه، سگهای درون طویله‌ها را به عوّو می‌اندازد. پشت چند پنجراهی که هنوز روشن مانده‌اند چهره‌های کنجکاو نمودار می‌شوند. بدین ترتیب دن پائولو سپادا پس از ده سال غربت به ولایتی که در آنها زاده و نشو و نما یافته است باز می‌گردد. در طرف چپ او، در روشنایی پریده رنگ افق، هیکل هرمی‌شکل کوه ولینو<sup>۳</sup> با دو قله‌اش که هنوز پوشیده از برف است سر بر کشیده است. در پای کوه «ولینو» تپه‌ها و برجستگی‌های رسوبی بجا مانده از سیلا به تدریج که به طرف دشت فرود می‌آیند معو می‌شوند و در سایه‌ای که بر صуرا گسترده است هم کف زمین می‌شوند. درشکه از آبادی «آوه‌تزاونو» که در آن کاخها و خانه‌های بیلاقی در کنار انبوه کوههای محقر گلی سر بر افراده‌اند می‌گذرد. بیست سال پس از زمین‌لرزه سال ۱۹۱۵

هنوز هیکل خرد شده چندین خانه که بر خرابه‌های آن علفهای هرزه روییده‌اند دیده می‌شود.

دنپائولو که در درون درشکه پر تکان کز کرده است تعجب می‌کند از اینکه توانسته است به این آسانی به ولایت خود بازگردد و از همه این آبادیها بگذرد، بی‌آنکه کسی متوجه هویت او شود و اعلام خطر کند.

آنیال سورچی که در جای خود نشسته است آهسته چپق می‌کشد. برای جلوگیری از یورتمه رفتن اسب بعن آنکه گاه گاه دهن را بکشد وسیله‌ای ندارد. یک بار سر به طرف دنپائولو برمی‌گرداند و می‌گوید:

— استادلتريو<sup>۴</sup> نعلبند «آکوافرهدا» یک نعل می‌زد و یک نیز می‌گرفت. لابد می‌فهمید که مقصودم نعل اسب است. بنابراین من همیشه یک لیر به او می‌دادم. یک روز بهمن گفت که بهجای یک لیر ترجیح می‌دهد دو تا تخم مرغ بگیرد. برای تخم مرغ پیش ما رسم است که زنها باید تصمیم بگیرند. زن من هم از این پیشنهاد بدش نیامد و از آن وقت به ازای هر نعل دو تا تخم مرغ به او می‌دادیم. دیروز برحسب معمول با دو تا تخم مرغ پیش استاد نعلبند رفتم. اما استاد «لتريو» گفت که حالا باید سه تا تخم مرغ بدhem چون قیمت نعل به علت جنگ جدید بالا رفته است. اسبم را نعل کرد و من پیش زنم رفتم و به او گفتم به علت جنگ جدید یک تخم مرغ مقروض شده‌ام، زنم شروع به جیغ و داد کرد و گفت این حرفها سرم نمی‌شود. امروز دوبار از جلو دکان استاد «لتريو» رد شدم و هر دو بار بهمن گفت: این تخم مرغ ما چطور شد؟ هنوز مرغه تخم نکرده است؟ من در جواب گفتم: تا فردا صبر کن، فردا هوا تغییر خواهد کرد. این تکه ابر را بر بالای «پچینا» می‌بینی؟

وقتی آنیال دوباره سر برمی‌گرداند تا نظر کشیش را در این باب استفسار کند می‌بیند که کشیش به خواب رفته است. درشکه به یک

دوراهی رسیده است. اکنون آنیبال طبق خط سیر قراردادی برای رسیدن به «فوسادی مارسی» یعنی به قریه‌ای که کشیش می‌خواهد شب را در آنجا بگذراند باید یکراست از کوره‌راهمهای خلوت «فوچینو» بگذرد. دن پائولو برای رفتن از این راه متروک وجه بیشتری پرداخته است، چون در واقع می‌خواهد از جاده‌ای که از کناره‌های فوچینو می‌گذرد و کوتاه‌تر است ولی قبل از رسیدن به «فوسا» از میان چندین بخش می‌گذرد اجتناب ورزد. او در توجیه این راه دورتر گفته است:

— من درباره دشت فوچینو و ترتیب کاملاً جدید زراعت آنجا و نهرهای آبیاری آن تعریف‌ها شنیده‌ام. این است که ترجیح می‌دهم از این خط سیر با آنکه سر راست نیست بروم.

ولی اکنون به خواب رفته است و بنابراین نهرهای آبیاری را که علاقه به دیدنشان دارد درخواب خواهد دید. بدین جهت آنیبال نزدیکترین راه را در پیش‌می‌گیرد. جاده با فراز و نشیبهای خفیف ادامه دارد. در یکی از این فرازها دن پائولو بیدار می‌شود. اکنون در آسمان و بر فراز دشت فوچینو سور فلکی ثعبان وحیه بهم پیوسته‌اند. کشیش متوجه گریز درشکه‌چی می‌شود و می‌پرسد:

— این همان خط سیر قراردادی است؟

آنیبال جواب می‌دهد:

— فردا هوا تغییر خواهد کرد.

— این از کوره راهمهای فوچینو است؟

— اگر سردان ام است بگویید.

دن پائولو به اصرار می‌پرسد:

— آیا نهری پیدا است؟

جویباری از تپه سرازیر است و از زیر پلی که جاده از روی آن می‌گذرد جریان دارد.

آنیبال در حالی که با اشاره دست آن جوی را نشان می‌دهد می-

گوید:

— این هم نهر.

و سپس اضافه می‌کند:

— باری، نعلبند «آکوافرهدا» به ازای هر نعل سه تا تغمیرغ می‌خواهد، چون قیمت نعل به علت جنگ جدید بالا رفته است.

دن پائولو دیگر به خواب نمی‌رود ولی به حرفهای سورچی هم گوش نمی‌دهد. سکوتی ناگهانی بر او مستولی می‌شود که طی آن خاطرات کودکی و جوانیش یک به یک به نظرش می‌آیند. جاده سنگلاخ است و چنین به نظر می‌رسد که در شکه، هم در زمان و هم در مکان در تکان و نوسان است. دن پائولو هر پل و هر موستان و هر جویبار و هریک از درختان و هر چه را که قدیمی است و بسیار بندرت با چیزهای تازه مخلوط شده است باز می‌شناسد. در سر دوراهی، قبل از رسیدن به اورتا<sup>۵</sup>، قهقهه خانه آکواسانتا<sup>۶</sup> را در تاریکی تشغیص می‌دهد. زن قهقهی به کمک دختر بچه‌ای که حالا بزرگ شده است مشغول بردن صندلیها از بیرون به داخل قهقهه خانه است. یعنی دختر «آکواسانتا» اینقدر بزرگ شده است! پس باید خود آکواسانتا پیر شده باشد. ده دوازده سال دیگر، این دختر که اکنون دختر بچه‌ای بیش نیست به نوبه خود مدیره قهقهه خانه خواهد شد و دخترش در بردن صندلیها به داخل قهقهه خانه به او کمک خواهد کرد. چرخ زمان به همین نهنج می‌گردد. چرخهای در شکه در لای سنگ و کلوخهای جاده فرو می‌روند و به زحمت می‌چرخند. لیکن ناگهان در سر یک پیچ، نخستین خانه‌های قریه «اورتا» در چندقدمی نمودار می‌شود. اینک در مدخل آبادی، فانوس برقی آویخته بر بالای دکان سیاه چرخ‌سازی، اینک قریه‌ای که او در آنجا از مادر زاده است.

دن پائولو چشمان خود را می‌بندد. دلش نمی‌خواهد چیزی ببیند. نخستین موجودی که متوجه رسیدن در شکه می‌شود «نرون» سگ چرخ‌ساز است که دن پائولو به خوبی او را می‌شناسد. «نرون» بر حسب عادت دو سه بار پارس می‌کند، سپس پشت در دکان گوش می‌ایستد. به لعنی گنك و استفهام‌آمیز اندکی غرغر می‌کند. در شکه در حین عبور از جلو

دکان تقریباً به در ساییده می‌شود. آنگاه «نرون» زوزه‌ای ممتد و بسیار تیز و گوشخرash سر می‌دهد. «فاوت» ماده‌سگ نگهبان باع پشت کلیسا که دنپائولو او را نیز می‌شناسد به‌این آژیر جواب می‌دهد. «فاوت» از نرون می‌پرسد «چه خبر است؟» نرون خشمگین به او جواب می‌دهد: «چطور چه خبر است؟ مگر نمی‌شنوی چه خبر است؟» «فاوت» در آنجا در پشت کلیسا نمی‌فهمد چه خبر است و باز می‌پرسد. «آخر چه خبر است، چه خبر است؟» آن وقت نرون با خشم و غضب، سه بار، چهار بار، به همان نوا زوزه می‌کشد، یعنی: «مگر نمی‌شنوی چه خبر است، نمی‌شنوی چه خبر است؟» اکنون درشکه از سنگفرش میدان ده می‌گذرد. آنگاه «فاوت» نیز دیوانه‌وار شروع به لاییدن می‌کند و توله‌های خود را که در لانه خوابیده‌اند از خواب می‌پراند. همراه آنها شروع به جستن و پریدن به دیوار باع می‌کند و تا نفس دارد عووو می‌کند. توله‌های خوابآلود همراه مادرشان لابه و زاری می‌کنند: «چه خبر است؟ چه خبر است؟ چه خبر است؟» و مادر خشمناک جواب می‌دهد: «چطور چه خبر است؟ مگر نمی‌شنوید چه خبر است؟» آن وقت همه سگهای اطراف یکی پس از دیگری به صدا در می‌آیند. «شیری» سگ چوپان، سگهای دیگری را که در طرف آسیاب به خواب رفته‌اند یعنی سگهای بسته در عمارت اداره راه و سگهای گاریچیان را که نگهبان اصطبلهای هستند بیدار می‌کند. «کالون» که یک سگ‌گرگی است سگ از چهار طرف قریه او می‌لایند و می‌غرنند و عووو می‌کنند و زوزه می‌کشند. درشکه از آخرین خانه‌های «اورتا» نیز گذشته است ولی سگها همچنان پارس می‌کنند. سپس یکی بعد از دیگری خاموش می‌شوند. سمجّترین آنها «کالون» است. وقتی «کالون» نیز خاموش می‌شود دنپائولو دوباره چشمان خود را می‌گشاید. درشکه از جلو حوض

دنپائولو همچنان چشمان خود را بسته است. اکنون می‌چهل سگ از چهار طرف قریه او می‌لایند و می‌غرنند و عووو می‌کنند و زوزه می‌کشند. درشکه از آخرین خانه‌های «اورتا» نیز گذشته است ولی سگها همچنان پارس می‌کنند. سپس یکی بعد از دیگری خاموش می‌شوند. سمجّترین آنها «کالون» است. وقتی «کالون» نیز خاموش می‌شود دنپائولو دوباره چشمان خود را می‌گشاید. درشکه از جلو حوض

فواره نزدیک آبشخور بزرگ - مخصوص چهارپایانی که از صعرا بر می‌گردند - می‌گذرد. روی حوض فواره لوحه‌ای بر نمی‌دیده می‌شود که این کلمات را بر روی آن نوشته‌اند: به همت خانواده سپینا ساخته شد.

دن پائولو به درشکه‌چی می‌گوییـ:

- من تشهام، نگاهدار!

از درشکه بهزیر می‌آید، با کف دو دست خود قدری آب بر می‌دارد و می‌آشامد. با دستهای خیش پیشانیش را که از حرارت می‌سوزد خنک می‌کند. جاده دیگر سنگلاخ نیست و اسب می‌تواند باز یورتمه بتازه. آنوقت دن پائولو پشت به اسب می‌نشیند و به آخرین چراغهای آبادی خود نگاه می‌کند. هنوز ده دوازده پنجه روشـ، در آن ظلت شب، پخش و پلا دیده می‌شود که بدتریج به مژی نامرتب خاموش می‌شوند. یکی در آن بالا، روی تپه خاموش می‌شود، یکی در آن پایینها نزدیک آسیاب، یکی طرف رودخانه، و پس از آن یکی در طرف قبرستان. سپس باز چراغ دیگری روی تپه خاموش می‌شود، بعد یکی از طرف قبرستان، یکی دیگر پایین‌تر از آنجـ، و بالاخره آخرین چراغ باز در طرف گورستان خاموش می‌شود. اکنون دیگر بیش از سه پنجه روشـ باقی نمانده است، و چون وقت دیر است يحتمل که پنجه‌های اتاق بیماران باشد. دن پائولو هر خانه و هر کوچه باعـ و هر پنجه و هر باعـ را باز می‌شناسد. درشکه از کنار یک معدن قدیمی «پوزولان»<sup>۷</sup> که روزی به پدرش تعلق داشت و او وقتی بچه بود در آنجـ با اطفال کارگران قایم باشـ بازی می‌کرد می‌گذرد. در کنار جاده، روی تپه، موستان «خودشـ» را که تنها مایملک مانده از میراث پدری است بازـ می‌شناسد. درختان انبعـ همچنان بر جای خویش هستند ولی معلوم نیست درختان گیلاس و گردو چـ شده‌اند. گویا عمـ او که مأمور حفظ و حراسـ موستان بوده آن درختـ را بریده است. چشمان دنـ

۷. پوزولان خاکسترـ های آتشـ فشانـی است که در قصبه «پوزولـی» نزدیک نابلـ به دست نمـ آید و در ساختـن سیمان ٹیدرولـیک زیاد مصرف دارد. (ترجمـ)

پائولو پر از اشک می‌شود. لیکن ناگهان نسیم شبانه به سمت مشرق می‌گردد. باد بر می‌خیزد و رو به مشرق می‌وزد. در طرف مشرق همه در درختان می‌افتد. ماه مطلع می‌کند، دن پائولو سر خم می‌کند و به خواب می‌رود.

آنیبال او را در قریه «فوسادی مارسی» در جلو مهمانخانه تورنسل<sup>۸</sup> بیدار می‌کند.

قبل از رفتن، آنیبال از کشیش می‌پرسد:

— آقای کشیش، ممکن است لطفاً توصیه نامه‌ای برای من بنویسد؟  
دن پائولو می‌پرسد:

— توصیه‌نامه برای که و برای چه؟

آنیبال لعظه‌ای به فکر فرو می‌رود و سپس می‌گوید:

— در حال حاضر نمی‌توانم عرض کنم ولی بالاخره یک وقت به درد خواهد خورد. شما می‌توانید یک توصیه‌نامه کلی بنویسید.  
کشیش می‌گوید:

— آخر، من که تو را نمی‌شناسم!

آنیبال که دوباره جاده «آکوافره‌دا» را در پیش می‌گیرد می‌گوید:  
— بسیار خوب، شب بخیر!

دن پائولو به زحمت تا اتاق خود بالا می‌رود و آنقدر خسته است که دوباره بدخواب می‌رود. فردای آن روز صبح زود از خواب بیدار می‌شود ولی از تنبلی متی مdid در رختخواب می‌ماند.

دکتر ساکا دستورهای ماشین شده‌ای تحت عنوان: «چگونه کشیش باید در خارج از قلمرو روحانی خود رفتار کند» به او داده است. دن پائولو سپادا جزو کشیش‌تلین فراسکاتی<sup>۹</sup> است و اکنون آمده است تا در قریه ییلاقی «پیتراسکا» که جزو قلمرو روحانی کشیشان «مارس» است اقامت گزیند و در آنجا سلامت از دست رفته را بازیابد. در دستورهای ماشین شده مشکلاتی که او ممکن است با آنها مواجه شود و نیز طرز غلبه بر آن مشکلات پیش‌بینی شده است. دن—

پائولو آنها را می‌خواند و باز می‌خواند. چون آن گاریچی که قرار است دنبالش بیاید و او را با خود به «پیتراسکا» ببرد تا بعد از ظلمه نخواهد آمد دن پائولو تمام صبح را در اتاق خود می‌ماند. با نشاط تمام درمی‌یابد که این اتاق یک روشنی با آب جاری دارد. پس از مدتی اقامت در انبار کاه، روشنی با آب جاری چیز لذت‌بخشی است. از این گذشته، این روشنی نمودار ترقیات ولایت او است. بر بالای روشنی یک اعلان خطی که به خط درشت زیبایی نوشته شده است به چشم می‌خورد:

«از مسافرین معترم تقاضا می‌شود در روشنی ادرار نکند که ایجاد عفونت خواهد نمود.»

و با این وصف روشنی هم‌اکنون بوی گند می‌دهد. دن پائولو خود را در آیینه تماشا می‌کند. قبل از حرکت از «آکوافردا» موهای خود را خیلی کوتاه کرده است. حالا با آن ردای سیاه کشیشی و موهای تراشیده‌اش قیافه بسیار مضعکی به خودگرفته و نزدیک است آنقدر از خودش خنده‌اش بگیرد که چشمش پر از اشک شود. ردای او از جلو بیست و هشت تکمه دارد. دن پائولو غصه‌اش گرفته است از اینکه هر وقت بخواهد ردایش را بکند یا بپوشد باید همه آن بیست و هشت تکمه را باز کند یا بیندد. سپس متوجه می‌شود که کافی است تکمه‌ها را از گردن تا کمر باز کند و بعد ردا را یا از گردن بالا بکشد و بیرون بیاورد یا از پایین ول کند که بیفتند، هر چند این نوع لباس کندن زنانه است و او را به خنده می‌آورد، لیکن مشکلات دیگری برای او پیش می‌آید. دن پائولو باز غصه‌اش می‌گیرد از اینکه هر وقت بخواهد چیزی از جیب‌های شلوارش بیرون بیاورد ناگزیر خواهد شد دامن ردایش را بالا بزند. آیا این کار در حضور جمیع مضعک نخواهد بود؟ ولی بعد، درست به معاذات جیب‌های شلوارش چاکی در ردای خود کشف می‌کند که دست یافتن به جیب شلوار را آسان می‌سازد. این کشف او را خوشحال می‌کند. حتی پی به این نکته می‌برد که حرفه کشیشی به هر تقدیر کار مشکلی نیست.

در سر ناهار، دن پاؤ لو با صاحب مهمانخانه که ذن بیوه‌ای به نام  
بره‌نیچه جیرا سوله<sup>۱۰</sup> است آشنا می‌شود.

دیواره‌ای سالن ناهارخوری منحصراً با صفحات رنگی یک مجله  
معروف هفتگی زینت شده است و تصاویر آنها نمودار صحنه‌های هیجان‌انگیز  
است: یک جا تصویر دختر سوزنیان راه‌آهن است که در صدد است فطاری را  
از تصادفی محروم نجات بخشد، یک جا تصویر هوایپمامی است که عقاب  
به آن حمله کرده است، یک جا تصویر قفس با غوحش است که در وسط شهر  
شکسته است و درندگان از آن بیرون ریخته و سر در پی عابرین وحشت‌زده  
گذاشته‌اند.

بانو «بره‌نیچه» جلو میز کشیش می‌نشیند تا از بد‌بختیهای شخصی  
خود با او درد دل کند. همین که «سره‌نیچه» شروع به صحبت از مطالب  
مر بوط به کلیسا می‌کند دن پاؤ لو به وسط حرفش می‌دود و می‌گوید:  
— من‌آسقم، من جزو این کشیش نشین نیستم. از «فراسکانی» می‌آیم و  
برای استراحت آمده‌ام.

«بره‌نیچه» ناراحت می‌شود و سکوت می‌کند.  
در بیرون هوا آفتابی است و دن پاؤ لو روی نیمکتی در جلو  
مهما نخانه می‌نشیند. پنج شش جوان رعنای کلاه برسر و سیگار خاموش  
بر لب در حالتی که نصف تکمهه‌ای شل‌وارشان باز است پشت میز  
نشسته‌اند و چرت می‌زنند، چنانکه گفتنی زنده نیستند. آن سوتر، پشت میز  
دیگری چند جوان بیکار ورق بازی می‌کنند و از هر طرف اخلاط سینه خود  
رامیل پروانه‌ای زرد به میان گرد و خاک پرواز می‌دهند. تقریباً همه این  
جوانان نشان حزب دولتی به جا تکمه خود درخته دارند. در وسط این  
جموانان مردی من‌تر نیز با قیافه‌ای که به بازیگران بازنشسته  
می‌ماند، با سبیلهای تابداده به بالا و دیش بزی

آویخته و کلامی لبه پهن بر سر، با جوانان به ورق بازی مشغول است. ضمانت قهوه خود را می‌نوشد و دهانش را صدا می‌دهد. بمحض دیدن کشیش بیگانه برای اجتناب از چشم بد به حاضران آذین می‌دهد و می‌گوید: آهن! آهن!

آنها که چرت می‌زنند از خواب می‌پرند. همه با دستپاچگی به دنبال یک چیز آهنه می‌گردند. آنها یعنی که چیز آهنه پیدا نکرده‌اند دست در جیب چپ شلوار خود فرو می‌کنند. دنپائولو با این رسم آشنایی دارد و نزدیک است جوابی فعش‌آمیز به ایشان بدهد ولی سکوت اختیار می‌کند، بخصوص که عکس العمل این جوانان بیکاره هویت‌کشیشی او را به اصطلاح مسجل کرده است.

در جلو مهمنگانه میدان کوچکی است که سنگفرش است. در انتهای میدان مقر حزب دولتی است که بر بالای آن پرچمی افراشته است، و نیز تosalار شهرداری است با تصویر برنجی بزرگی از هامبرت‌شاه ۱۲ با سبیلهای کلفتش. در گوشه‌ای از میدان یک دکان پارچه‌فروشی است که توپهای کتان و چارقدهای بزرگ زنانه به رنگ تند زننده بر بساط آن پهن است. پارچه‌فروش دم در دکان خود نشسته است و سبیلهای انبوه خود را به شکل دو شاخه دوچرخه رو به بالا تاب می‌دهد. مگسها دورش را گرفته‌اند و او گاه گاه می‌داند شبيه به صدای گاو از خود درمی‌آورد و تفی می‌اندازد که یکراست تا وسط میدان می‌رود. گوشة خانه‌های مشرف به میدان را مرمنما رنگ کرده‌اند. به سیمهای تلگراف نوشتۀ‌هایی در وصف مهارت و استادی یکی از قهرمانان معروف موتور سوار آویخته است. حضور کشیش غریب باعث تجمع گروهی از گدایان ژنده‌پوش در میدان شده است که به دنبال آنها مگس‌های بیشمار وول می‌زنند. عاجزی علیل که به زحمت به کمک چوب‌دستی راه می‌رود به نام تمام مقدسین صدقه می‌طلبد.

۱۱. در دفاتر کاتولیک‌نشین اروبا کشیش را بدین معنی دانند و رسم است که هر وقت کشیش بیند برای احتراز از چشم بد می‌گویند: آهن! آهن! چنان‌که ما می‌گوییم «بزن به چوب».

دن پائولو به داخل سه‌مانعنه برمی‌گردد. «بره نیچه» به او نزدیک می‌شود، دل و جرأتی به خود می‌دهد و می‌گوید:

— شما آدم خوبی به نظر می‌رسید. اینجا دختر جوانی هست که مشرف به موت است...

دن پائولو باز سخن او را قطع می‌کند و می‌گوید:

— متأسفم، من جزو این کشیش‌نشین نیستم.

دیگر «بره نیچه» نمی‌تواند از حق‌حق گریه خود جلوگیری کند:

— پس لااقل بگذارید جریان را بگویم. دخترک نمی‌خواهد کشیش

این منطقه بالای سرش بباید چون با او قوم و خویش است. من به او

گفتم کشیش غریبی اینجا است که از راه دوری آمده است و او قبول کرد که شما به بالینش بروید.

باز دن پائولو می‌گوید:

— متأسفم، من جزو این کشیش‌نشین نیستم.

«بره نیچه» گریه‌کنن سر تکان می‌دهد:

— چطور می‌توان دختر بیچاره‌ای را با این حال بدون کشیش و طبیب رها کرد تا بمیرد. اگر اسبی مشرف به موت باشد دامپزشک خبر می‌کند و همسایه‌ها به کمک می‌رسند.

دن پائولو با تعجب می‌پرسد:

— چرا بدون طبیب؟

«بره نیچه» از آن می‌ترسد که بیش از حد احتیاط پر حرفی کرده باشد. نگاهی به اطراف خود می‌اندازد و سپس وحشت‌زده می‌پرسد:

— آیا می‌توانم معزمانه چیزی به شما بگویم؟

دن پائولو به اشاره جواب مثبت می‌دهد.

و «بره نیچه» در بین حق‌حق گریه به لعنی آهسته شروع به نقل دامستان می‌کند:

— دخترک شوهر ندارد. رفته و خاک تو سری کرده است. آن وقت برای آنکه آبروی خودش نرود و شرافت خانواده‌اش هم لکه‌دار نشود سعی کرده است بچه را بیندازد. قانون اجازه نمی‌دهد و اگر

طبیبی یا مامایی و یا هر کسی بخواهد به چنین زنی برای چنین کاری کمک پکند مجازاتش حبس است. نظری این مورد خیلی پیش آمده است که همه به زندان افتاده‌اند. کافی است روزنامه‌ها را بخوانید. بعضی‌ها هستند که به روزگار بدتری هم دچار می‌شوند. دختر محضدار «فوسا» که چهار ماهه آبستن بود آب ژاول خورد. دختر دیگری که کلفت کلانتر محل بود به «تیولی» رفت تا خود را در آبشار بیندازد. این دختر بیچاره که الان صحبتش را کردم سعی کرده است به تنها بی خوش را راحت کند. چاره‌ای نبود جز اینکه از این دو راه یکی را انتخاب کند: بی-آبرویی یا خطر مرگ. او مرگ را انتخاب کرده است و حالا دارد می‌میرد. ملیب نمی‌توان به بالینش برد چون او صورت مجلس می‌کند و راز فاش می‌شود. کشیش اینجا را هم نمی‌خواهد بیاورند چون با او قوم و خویش است. مسلمًا او خطأ کرده است ولی بغضایش شامل حال همه می‌شود. مسیح به خاطر همه عالم بر صلیب جان سپرده است. دنپائولو از حیرت برجا خشک شده است. بره نیچه به او اشاره می‌کند که به دنبالش برود تا باز چیز دیگری برای وی تعریف کند. دنپائولو به دنبال او می‌افتد. پشت سر او به مطبقه اول بالا می‌رود. بره نیچه داخل اتاقی می‌شود. دنپائولو باز به دنبال او می‌رود. اتان نیمه‌تاریک است و بوی دواهای ضد عفونی می‌دهد. در گوش‌های، زیر صلیبی بزرگ تختخواب آهنه کوچکی گذاشته‌اند.

بره نیچه آهسته صدا می‌زند: بیانکینا !۱۲

چیزی در تختخواب وول می‌خورد. از لای گیسوان سیاهی که روی نازبالش پریشان شده است چهره‌ای مهتابی و کشیده و بچگانه، شکسته از درد و رنج، ظاهر می‌شود. دنپائولو احساس می‌کند که «بره نیچه» از اتاق خارج شده است.

مات و مردد در کنار در می‌ماند. لحظه‌ایی به همین منوال می-گذرد. به فکرش می‌رسد که پاورچین پاورچین از در بیرون برود ولی چشمان دریده دخترک محض نگران او است. اگر برود و مریض داد

فریاد کند چه خواهد شد؟ چگونه به چنین بیمار محضری بهم آن دکه کشیش واقعی نیست؟ از طرفی آن به یک بازاری مضحک در دادن نیز کاری است که او از آن کراحت دارد. دن پائولو بیحرکت می‌ماند و نمی‌داند چه بکند. در دستورهای دکتر ساکا چنین مسوردی پیش‌بینی نشده است. بیمار بدبهخت همچنان با چشمان دریده به کشیش خیره شده است. آنگاه دن پائولو سلام می‌دهد، آهسته با نوک با پیش‌می‌رود، روی دخترک خشم می‌شود، دست او را به دست می‌گیرد و می‌برسد. چشمان دخترک پر از اشک می‌شود. شمد نازک، قالب اندام نحیف و پاهای لاغر او است. کشیش به او می‌گوید:

— طفل عزیز، طفل عزیزم، من از همه چیز باخبرم. از تو خواهش می‌کنم دیگر چیزی به من نگویی، خواهش می‌کنم که دیگر به خود خفت و سرشکستگی ندهی و رنج و آلام خود را تجدید نکنی. تو احتیاجی به افراد به گناه نداری. از تو قبلاً افراد گرفته‌اند.

آنگاه بیمار می‌پرسد:

— پس شما گناه مرا می‌بخایید؟

کشیش می‌گوید:

— بلی، طفل عزیزم، تو بخودهای. چگونه می‌توانم بر تو نبخاییم. تو کفاره گناه خود را داده‌ای و این کفاره بسیار هم سنگین بوده است.

دن پائولو دست دخترک جوان را در دست خود می‌گیرد. دست هردو سوزان است. دخترک می‌پرسد:

— مثل اینکه شما هم تب دارید. مگر شما هم مرضید؟

دن پائولو با اشاره سر جواب مثبت می‌دهد و لبخندزنان می‌گوید:

— من نیز دارم کفاره پس می‌دهم.

از کوچه صدای «ما گاشیا»<sup>۱۴</sup> گاریجی بلند است که می‌گوید:

- پس کو آن کشیشی که به «پیتراسکا» می‌رود؟

دن پائولو به دختر جوان می‌گوید:

- من دیگر باید بروم. تو هیچ متوجه چون بخشوده شده‌ای، اما برای جامعه فاسدی که تو را مجبور کرده است تا از بین مرگ و بی‌آبرویی یکی را انتخاب کنی بخشایش وجود ندارد.

«ماگاشیا»ی پیر در جلو در مهمانخانه نشسته است. او قبل از سوپ خود را خورده است و اکنون دارد ناش را در شراب خیس می‌کند. مردی است بلند قامت، ریشو، چهارشانه و قوی‌هیکل. به جای بازوی چپش که قطع شده است آستین کتش از شانه آویخته است. وی کشیش را پهلوی خود روی مستند می‌نشاند و گاری دوچرخه که ماقه‌خری به آن بسته است آهسته بدراه می‌افتد. کشیش می‌پرسد:

- خیلی وقت است دست تو را قطع کرده‌اند؟

«ماگاشیا» در جواب می‌گوید:

- دو سال پیش در «شاندلور» بریدند. آه و ناله چه فایده دارد؟

هر چه سنگه به پای لنگه<sup>۱۵</sup>.

ماگاشیا مهارها را به حلقة جلوی گاری می‌بندد و چیقش را روشن می‌کند و در توضیح کار خود می‌گوید:

- هیچ احتیاجی به نگاهداشت مهارها نیست. این ماقه‌خر ده سال است که هر هفته این راه را طی می‌کند و هیچ این خطر در بین نیست که راه را عوضی بزود. حتی می‌داند کجا باید برای آشاییدن آب و کجا برای قضای حاجت بایستد و می‌داند که هر فراز و نشیبی را در چه مدت طی خواهد کرد.

ماگاشیا در «فوسا» کلاه تازه‌ای خریده و کلاه کهنه‌اش را بانخ به آستر آن دوخته و به مس گذاشته است. اول کلاه‌ها را رو به بالا و بعد مثل یک سرباز جنگی یکور روی این کوش و بعد یکور روی آن کوش گذاشته است ولی بالاخره موفق نمی‌شود آن‌طور که راحت باشد به مس بگذارد. ماقه‌خر لاغر بیچاره‌اش را که به گاری بسته است به

۱۵. در اصل چنین است، «خدا مگسها را سراغ خر پیر می‌فرستد.» (ترجم)

**کشیش نشان می‌دهد و می‌گوید:**

— اسم این حیوان «بادپا»<sup>۱۶</sup> است. بادپا یعنی تندرو و لی اکنون پیر شده است. این است که قدم آهسته می‌رود.

**کشیش می‌گوید:**

— ما همه پیر می‌شویم.

**ماگاشیا می‌گوید:**

— باز خوشابه حال خر. خر فقط تا بیست و چهار سالگی کار می‌کند. قاطر تا بیست و دو سالگی و اسب تا پانزده سالگی. اما آدم تا هفتاد سال و بیشتر هم کار می‌کند. خدا به حیوانات رحم کرده ولی به آدمها رحم نکرده است. چه می‌شود کرد، چون او حق دارد هر چه عشتش کشید بکند.

گاری از جلو طویله‌ای می‌گذرد. «بادپا» با زیر و بمهای گوش— خراش و ناموزون شروع به عرعر می‌کند و بعد قدما را کند می‌کند تا جاییکه تحقیقاً و یا تقریباً می‌ایستد. از درون طویله صدای عرعری به او جواب می‌دهد.

**ماگاشیا توضیعاً می‌گوید:**

— این یکی از دوستان قدیمی «بادپا» است. بادپا وقتی جوان بود ماجراهایی با این رفیقش داشت. این است که هر بار از اینجا می— گذرد هر دو به هم سلام می‌دهند. مسلماً امروز هر دو پیر شده‌اند اما دل هیچوقت پیر نمی‌شود.

همینکه از ده بیرون می‌روند جاده سر بالا می‌شود. کشیش همه کوهها و دره‌ها و مزرعه‌ها و راه‌ها را باز می‌شناسد. بتدریج که گاری پیش می‌رود جاده همچنان بر دشت سبز و صدفی شکل فوچینو، که از آن بالا به دهانه بزرگ آتشفسان می‌ماند، مشرف است. در اطراف این دهانه، آبادیها هنوز آثار زمین‌لرزه را در خود حفظ کرده‌اند و به نظر مانند کندوهای شکافته و ویران جلوه می‌کنند که قسمتی از آنها

را دوباره ساخته باشد. از زمین هنوز بوی آتش و آب بلند است. گاری ماگاشیا همچنان قدم آهسته می‌رود. عراده‌ای با بار علوفه که مردی بر بالای آن دراز کشیده و خوابیده است به او می‌رسد و از او جلو می‌زند. قدری دورتر عراده دیگری نیز که یک گاو و یک ماده‌گاو به آن بسته است از او جلو می‌زند و گاو خمن راه رفتن گوش ماده‌گاو را می‌لیسد. بعد، یک خانواده «کافون» مرکب از شوهر و زن و بچه ایشان که هر سه سوار خری شده‌اند از او جلو می‌زنند. زن پستانش را بیرون انداخته است و به بچه شیر می‌دهد.

ماگاشیا از مردی که بر خر سوار است می‌پرسد:

— امسال محصول چطور است؟

— بد، خیلی بد.

ماگاشیا در گوش کشیش زمزمه می‌کند:

— این حرف یعنی اینکه امسال محصول اینها خوب خواهد شد.

— پس چرا برخلاف گفت؟

ماگاشیا می‌گوید:

— چطور چرا؟ برای مصون ماندن از چشم بد.

کشیش می‌پرسد:

— محصول در طرف شما چطور است؟

ماگاشیا علامت صلیب رسم می‌کند و در جواب می‌گوید:

— افتضاح، واقعاً افتضاح!

کشیش می‌گوید:

— با اینکه تا به حال هوا مساعد بوده است.

ماگاشیا توضیعاً می‌گوید:

— تقصیر اتومبیلها است که با بوی گند گازهای خود محصول

را خراب می‌کنند.

در یک طرف جاده گاهگاه کوپه سنگهای ریخته است، پهلوی آن کوپه‌ها سنگشکن‌ها در پشت پرده‌ای از شاخ و برگ نشسته‌اند و به ضرب تغماق به شکستن سنگهای درشت‌تر مشغولند. گاری ماگاشیا

از قریه «لامادیمارسی» می‌گذرد. روی خانه‌ها و کلبه‌ها شاخ گاو برای حفاظت از چشم بد گذاشته‌اند. زنها به رسم همه‌جا با کوزه‌های خود در سرچشمه منتظر توبتند. در جلو کافه، بچه‌های محل با دوچرخه‌های خود ایستاده‌اند. پیر مردهای محل برآستانه در خانه‌ها به کشیدن چپق مشغولند. ژاندارم ده نیز در لباس متعدد الشکل ژنرالهای زمان قبل از جنگ در خیابان منحصر به‌فرد ده بالا و پایین می‌رود.

بعض خروج از ده «لاما» بنای نمازخانه‌ای به چشم می‌خورد که به نام «مریم عذرًا» ساخته شده است. ماگاشیا علامت صلیب می‌کشد و می‌گوید:

– این نمازخانه حضرت مریم است که به یادبود یک معجزه قدیم به نام نمازخانه «گل سرخ» بنا شده است. در آن سال درست در وسط ماه ژانویه بود که بوته‌های گل سرخ گل دادند و گیلاسها رسیدند و میشها زاییدند. اما مردم خوشحال که نشدند هیچ بلکه ترسیدند. احتمال می‌رفت که این موهبت‌های آسمانی منادی فاجعه بزرگی باشد. از قضا در تابستان همان سال وبا آمد.

– پس چرا این نمازخانه را ساختند؟

ماگاشیا در جواب می‌گوید:

– برای آنکه خشم حضرت مریم فرو نشیند.  
و سپس به‌گفته اضافه می‌کند:

– باز امسال هم سال خوبی است. البته نه در طرفهای ما بلکه مقصودم این است که برای دیگران امسال به‌طور کلی سال خوبی است. خدا می‌داند که باز چه بدختیهایی می‌خواهد به‌سرمان بیاید؟  
از نمازخانه به آن طرف، راه از میان دو تپه به‌طور مارپیچ پیش می‌رود، از روی پلی عبور می‌کند و داخل دره پیتراسکا<sup>۱۷</sup> می‌شود. چندین زن گروهی تشکیل داده‌اند و ماده‌گاو پیر لاغری را به‌دبال خود می‌کشند ولی ماده‌گاو بعض دیدن پل به‌زمین می‌خکوب شده است و به هیچ قیمتی حاضر نیست قدم از قدم بردارد.

یکی از زنها حطاب به حیوان می‌گوید:  
— ورپریده، تو بارها ار اینجا رد شده‌ای، حالا چرا نمی‌خواهی؟  
چه مرکت است"

ماده‌گاو گوشت به این حرفها بدھکار نیست و از آنجاکه ایستاده  
است جنب نمی‌خورد.

زدن باز می‌گوید:  
— خجالت نمی‌کشی؟ واقعاً هم که باید خجالت بکشی؟ بین خود چرا  
این بازیها را درمی‌آوری؟

گاری ماگاشیا در دره «پیتراسکا» که اول پهون است و سپس در  
میان شیب‌های سنگلاخی پوشیده از سنگ‌های خاکی آفتاب سوخته تنگ  
می‌شود، آهسته پیش می‌رود. بین سنگ‌ها در قسمت‌های پست‌تر، در آنجا،  
که سیلا بهای رسوبات خود را به جا گذاشته‌اند زمینهای کوچکی هست که  
در آنها ذرت و سیب زمینی کاشته‌اند و این قطعات کوچک را نه برحسب  
هکتار بلکه با طناب و ذرع مساحت می‌کنند. در دامنه کوه قطعه‌زمینهای  
شغم زده دیگری هست که آدم را به یاد ضماد روی زخم می‌اندازد. در  
کلیه نقاطی که اندک زمین قابل زرعی پیدا شده است نشانه‌ای از جد  
و جهد آدمی در آن به چشم می‌خورد. گاریها و عراده‌ها با احداث دو  
دست انداز عمیق به شکل دو ریل آهن، جاده تنگ ولایتی را که در امتداد  
بستر سنگلاخ مسیله‌ای کشیده است قطع کرده‌اند. گاری آهسته پیش  
می‌رود و هر چه جلوتر می‌رود، دامنه‌های دره بر اثر گرمای سوزان  
و سیلا بهای توفانها ساییده‌تر و ترکیده‌تر و بی‌علفتر می‌شود.  
در لای سنگ‌ها، بزها از علفهای نایابی که تک تک پیدا می‌شود می‌  
چرند و ریش شیطانی خود را رو به کشیش غریبی که با گاری مخصوص  
حمل توتون و تمک، سفر می‌کند بلند می‌کنند.

بالا رفتن از دامنه کوه مشکل‌تر صورت می‌گیرد و ماگاشیا برای  
سبک کردن گاری پیاده می‌شود.

در سر یک پیچ، خانه‌ای به سبک معماری «رنسانس» که روی  
تحته سنگ‌ها بنا شده است نمودار می‌شود. درها و پنجره‌های آن معکم

بسته شده است. ماگاشیا در شرح احوال آن خانه می‌گوید:

— اینجا خانه بیلاقی سیمونه اسکارا<sup>۱۸</sup> است. او پس از آنکه سی سال در برزیل بسی برد و از زراحت قبهه ثروتی اندوخت خواست به وطنش برگردد تا با خاصیت آسوده از ثروت خود بهره‌مند شود و این خانه بیلاقی را برای خود ساخت ولی هنوز یک هفته بیشتر در آن منزل نکرده بود که عصبی و دیوانه شد، به حدی که مجبور شدند او را به بیمارستان آکویلا<sup>۱۹</sup> واقع در «ساتاماریادی کوله‌ماجیو» منتقل کنند، چنانکه هنوز هم در آنجا است. واقعاً چه ارزشی داشت که او برای تحصیل ثروت آن همه رنج بکشد.

از ته دره یک دسته ابر در حرکتند که از کوهستان به طرف دشت یعنی از بیلاق به طرف شهر می‌روند. روی یک صلیب چوبی که بریک کوپه سنگ نصب شده نوشته‌ای بدین مضمون به چشم می‌خورد: «۲۲ اوت ۱۹۰۹».

باز ماگاشیا می‌گوید:

— در اینجا دن جیولیو<sup>۲۰</sup> محضردار «لاما» راکشند و لخت‌کردن. در کالبدشکافی شمردن که هفت ضربه دشه به قلبش زده بودند. هیچکس نفهمید این بلا را که بهس او آورده. دن جیولیو پول بانتزیل سی درصد قرض می‌داد و از مرگ او به بعد دیگر تنزیل خواری از بین رفته است.

در ته دره نغستین خانه‌های «پیتراسکا» نمودار می‌شود. ماگاشیا می‌گوید:

— این از آن آبادیهایی است که شانس ندارد. دوبار سیل و یک بار هم زمین‌لرزه آن را ویران کرده است. کشیش می‌پرسد:

— حالا چقدر جمعیت دارد؟

— هنوز چهل خانواری دارد. تمام آنها یکی که می‌توانند به جلگه کوچ می‌کنند.

در یک طرف جاده باز یک کوپه سنگ دیده می‌شود که روی آن یک

صلیب چوبی نصب کرده و روی صلیب نوشته‌اند:

«۱۵ ماه مه ۱۹۲۳». ماگاشیا در توضیع می‌گوید:

— در اینجا وینچنزو ساپونه ۲۱ به تحریک حس حسادت کشته شده است. این «وینچنزو» با زن یک امریکایی رو هم ریخته بودند. وقتی شوهر از امریکا برگشت گلوی زنش را در آن هنگام که در خواب بود با تیغ ریشمترایی برید و بعد آمد به اینجا و پشت تخته‌سنگی به انتظار «وینچنزو»، که برای رفتن به سرکار خود می‌باشد از اینجا بگذرد، به کمین نشست. همینکه وینچنزو آمد امریکایی خود را به روی او انداخت و با داس سرش را از تن جدا کرد. بعد در کوهستانها متواری شد ولی پس از چند ماه دستگیری شد و به سی سال زندان محکوم شد. دختری داشت که حالا بزرگ است و جسارت نباشد گذارش به یکی از فاحشه‌خانه‌های شهر رم نزدیک سربازخانه افتاده است. دختر بدی نبود.

گاری از جلو صلیب دیگری می‌گذرد. ماگاشیا باز می‌خواهد شروع به نقل داستان دیگری بکند و می‌گوید:

— اینجا هم...

کشیش به وسط حرف او می‌دود و می‌گوید:

— لابد اینجا هم بدینه دیگری اتفاق افتاده است.

— شما از کجا می‌دانید؟

— آخر تو بجز داستان بدینه چیز دیگری برای من نقل نمی‌کنی. مگر خیال ترساندن مرا داری؟ آیا ممکن است در اینجا بجز اتفاقات ناگوار حداثه دیگری روی نداده باشد؟

ماگاشیا می‌گوید:

— اتفاقات خوب فراموش می‌شوند ولی حوادث بد و ناگوار همیشه در خاطرها می‌ماند و از پدر به پسر سینه به سینه نقل می‌شود. کسی که مرده است اگر آدم خوبی بوده باشد یکراست به بهشت می‌رود، ولی اگر گناهکار به قتل رسیده باشد در همین دره باقی می‌ماند. این است

که همیشه از او حرف می‌زنند. هر کس کشته شد دیگر روحش روی آرامش نخواهد دید. سالهای اول، عابرین برای تسکین روح او سنگی روی محل جناحت می‌اندازند. شما کشیشها خلاف این را می‌گویید و معندا وضع به همین قرار است که من گفتم.  
اکنون جاده از کنار پرتگاهی که به سیلاب مشرف است می‌گذرد.  
ماگاشیا باز می‌گوید:

— در اینجا بیچاره برادر من با گاری خود پرت شده است. شب بود و او با بار توتون و نمک از فوسا بر می‌گشت. درست در همین جا بود که ابلیس سر راهش سبز شد. بیچاره حتی فرمود اینکه علامت صلیب بکشد پیدا نکرد. قاطری که گاری را می‌کشید رم کرد و برای رهایی از دست ابلیس به طرف چپ لفزید و در ته دره افتاد.  
اکنون در نزدیکی سیلاب، روی تپه کوچکی یک کلبه مترونک نمودار می‌شود. ماگاشیا در توضیع می‌گوید:  
— اینجا خانه ارواح خبیث است.

کشیش می‌پرسد:

— چطور؟ ارواح خبیث هم برای خود خانه ساخته‌اند؟ از شوخی گذشته کارهای آنها چندان هم بد نیست.

ماگاشیا حوصله شوخی ندارد و می‌گوید:

— این خانه را خانواده کولامارتینی<sup>۲۱</sup> اهل «پیتراسکا» ساختند ولی هنوز بنای خانه به اتمام نرسیده بود که ارواح خبیث آن را اشغال کردند و از آن به بعد دیگر کسی نتوانسته است در آن سکونت کند. در این دره همه آن خانه را به نام «مامن گناهکاران»<sup>۲۲</sup> می‌نامند. اینک بالاخره به «پیتراسکا» می‌رسند. شصت خانه‌ای دود زده و ترک‌خورده که قطعاً بعضی از آنها خالی از سکنه است با در و پنجره‌های بسته پیدا است. قریه در محوطه‌ای قیف‌مانند که طبیعت آن را در سطح دره حفر کرده بنا شده است. قسمتی از خانه‌ها را از نوع بناهای مقاوم در برابر زلزله که از زمان زلزله اخیر الزامی شده است

ساخته‌اند. در اطراف آن خانه‌ها چندین کلبه ساخته شده از سنگ و گل با بام شیروانی یا سفال شکسته قد برافراشته‌اند.

در همه این ساختمان‌ها بجز دو خانه متناسب به چشم نمی‌خورد: یکی از آنها، چسبیده به پل، بنای مسافرخانه ماتالنا ریکوتا<sup>۲۴</sup> است که کشیش باید در آنجا فرود آید، و دیگری که وسیع‌تر و قدیمی‌تر و در منتهی‌الیه ده در وسط یک قطعه زمین بر زیرسازی سنگی بنا شده است خانه اعیانی خانواده «کولامارتینی» و تنها خانه آبادی «پیتراسکا» است که از سیل و زمین‌لرزه در امان مانده است.

نزدیک خانه «کولامارتینی»، قبرستان ده و کلیسا کوچکی واقع است که ایوان آن رو به دره می‌گردد. دن پائولو می‌پرسد:

— آیا در آن کلیسا نماز «مسح» هم خوانده می‌شود؟

ماگاشیا در جواب می‌گوید:

— الان می‌سال است که این کلیسا کشیش ندارد. مردم این آبادی خیلی فقیر هستند، از کجا می‌توانند خرج کشیش بکشند؟ در حول و حوش ده و در اطراف قبرستان، زمینها به قطعات بسیار کوچکی تقسیم شده است. مزارع به قدری کوچک و دیوارهای سنگی مرز آنها به اندازه‌ای متعدد و بلند است که از دور آدم تصور می‌کند بناهای یک شهر ویران و مترونک را می‌بیند. در چند صد متر آن طرف‌تر از «پیتراسکا» دره بسته می‌شود و دیگر راهی در بین نیست. دو جوی باریک از منتهی‌الیه دور دست دره سرازیرند و قبل از رسیدن به قریه «پیتراسکا» بهم می‌پیوندند و نهری به وجود می‌آورند که قریه را به دو قسمت تقسیم می‌کند. و این دو قسمت به وسیله یک پل چوبی بهم مربوط می‌شوند. در جلو مسافرخانه یک حوض فواره وجود دارد. بچه‌ای که از دماغش خون آمده است در آنجا به شستن بینی خود مشغول است و اینک آب قرمز رنگ شده است.

در زیر پل، زنان و دختران جوان در کنار سیلاپ زانو زده‌اند

و به شستن و چلاندن و کوبیدن رختها مشغولند.

ماگاشیا گاری را در جلو در مسافرخانه که در آنجا «ماتالنا» منتظر ایستاده است نگاه می‌دارد. پیرمردی نیز که بالاپوشی روستایی از پشم سیاه به خود پیچیده و موی ریش و سر او کاملاً سفید شده است از راه می‌رسد. پیرمرد چنگکی آهنین بردوش دارد، لیکن این ابزار کار چیزی از تشخض او که از ناصیه‌اش پیدا است کم نصی‌کند. هر چیز در او قدیمی است، حتی سخنان پر نزاکتی که برای خوش‌آمد گفتن به کشیش به آن ده کوچک بر زبان می‌آورد. از پشم بالاپوش او هنوز بوی گوسفند بلند است.

ماگاشیا در معرفی او می‌گوید:

— آقای پاسکال کولامارتینی،

دن پائولو زبان به عذرخواهی می‌گشاید که حس می‌کند حالش خوب نیست و از خستگی از پا افتاده است. «ماتالنا» یکراست او را به‌اتاقی که برای وی آماده کرده است راهنمایی می‌کند. خواب! خواب! دن پائولو در تاریکی صدای زنی را می‌شنود، صدای مادری است که پسر بچه خود را صدا می‌زند. پسرک دیر کرده است و با رفقای بزرگ‌سال‌تر از خود به بازی مشغول است. صدایی می‌گوید:

— صبر کن مادر، آمدم! الان خواهم آمد!

در میدان واقع بین مسافرخانه «ماتالنا ریکوتا» و پل پیتراسکا، یکشنبه صبحی مراسم نامگذاری خری که از واپسین بازار خریداری شده است برگزار می‌شود. جوانکی افسار خر را در دست دارد و دهقان پیری حیوان را با چوب می‌زند. از پس هر ضربه‌ای آن دو مرد زوزه‌کنان در گوش حیوان می‌خوانند: گاریبالدی!

گاریبالدی نامی است که برای آن خر انتخاب کرده‌اند و در قاموس «کافون»‌ها این نام دلالت بر قوت و شجاعت می‌کند. نامگذاری به طول می‌انجامد، چه مسلمان مدتها وقت لازم است تا به مفرز خربنشینند که نامش گاریبالدی است. دهقان پیر بدون احساس خشم و ناشکیبایی و بدون ینض و کینه، لیکن معکم، به پهلوهای حیوان می‌کوبد، مثل اینکه تشک می‌کوبد، و از پس هر ضربه، پیر مرد و جوان در گوش حیوان زوزه‌کنان می‌خوانند:

— گاریبالدی!

خر به ایشان می‌نگرد و هر بار سرتکان می‌دهد. دهقان پیر به پهلوهای حیوان می‌کوبد و هر بار ضربه را به یک طرف وارد می‌آورد و وقتی به آخر دوره می‌رسد باز از سر می‌گیرد... دهها و دهها بار نام قهرمانی «گاریبالدی» و ضربات چوبی که به پهلوهای حیوان کوبیده می‌شود در میدان پیتراسکا متناوباً طنین می‌افکنند. بالاخره دهقان پیر

خسته شده است و به جوان می‌گوید:

— اکنون دیگر بس است، حتماً حیوان فهمیده است.

آنگاه جوان، برای امتحان، مشتی کاه بر می‌دارد و به سرپل چوبی می‌رود و در حالیکه کاه را نشان می‌دهد از دور صدا می‌زنند: گاریبالدی! خر بنای دویدن به طرف او می‌گذارد.

جوان می‌گوید:

— راست است، حالا دیگر فهمیده است.

دن پائولو بستری است و از تب می‌سوزد. نام مکرر «گاریبالدی» که از ورای پنجه تا به گوش او می‌رسد وی را متعجب و مضطرب می‌سازد. آیا ممکن است حزب جمهوریخواه در پیتراسکا تا به این پایه قوی باشد؟

کشیش از ماتالنا ریکوتا می‌پرسد:

— چه خبر است؟

— چیز مهمی نیست. «شاتاپ» پیش، خر تازه خود را اسم‌گذاری کرده است.

شاتاپ پیش در سرتاسر دره به این اسم معروف است و مراسم نامگذاری او نیز مانند خرش برگزار شده است. در جوانی در نزد مردی به نام کارلو کامپانلا<sup>1</sup> اهل پیتراسکا که «امریکایی» شده بود و در خیابان «ملبورن» در شهر نیویورک زمستانها زغال و تابستانها یخ می‌فروخت به شاگردی و پادوی خدمت کرده بود. در واقع آنکه در ولایت «کارلو کامپانلا» نام داشت و در نیویورک به‌اسم «مستر چارلن لیتل بل» — زغالی — Charles Little Bell, Ice and Coal معروف شده بود و از پادوش مثل یک حیوان چهارپا کار می‌کشید. هر بار که این «چهارپا»ی بدینه زبان بهشکایت می‌گشود «مستر لیتل بل» خشمگان بر سرش داد می‌زد که: شات آپ!! Shut up!. «شات آپ» به‌زبان انگلیسی یعنی «خفه‌شو!». باری پس از آنکه شاتاپ چندین سال در امریکا بسر برد به پیتراسکا بازگشت. از زبان انگلیسی بجز کلمه «شاتاپ» چیزی

نمی‌دانست و آن را در هر موقع بدون اقتضا و تناسب تکرار می‌کرد. یکبار نمی‌شد که زنش دهان باز کند و او اردنگی به ماتحتش نزند و با اشاره انگشت بر لب، وی را امر بسکوت ندهد و نگوید: «شاتاپ!»

بدین طریق کلمه شاتاپ در زبان معلی وارد شده و تنها عبارت انگلیسی است که مردم پیتراسکا معنی آن را می‌دانند و تنها نشانی از فرهنگ نو بیگانه است که به فرهنگ کهن معلی پیوند شده است. دن پائولو از تختخواب خود بهزیر می‌آید و تا پای پنجه می‌رود و کنجکاو است که آن مرد را ببیند. شاتاپ و خرش از کوچه باع نزدیک پل چوبی به طرف نهر سرازیر شده‌اند. در مدخل کوچه باع لوحه کهنه‌ای به چشم می‌خورد که بر روی آن نوشته‌اند: «ریغتن زباله و کثافات دیگر در این مکان منوع است!» از ذکر این حقیقت چاره‌ای نیست که آن مکان در واقع پر از زباله و سفال و شیشه شکسته و لنگه کفشه کهنه و غذاهای پسمانده فاسد و آشغال‌های دیگر است. شاید این موضوع نشان ندهد که اهالی پیتراسکا بسیار رعایت بهداشت می‌کنند ولی لااقل ثابت می‌کند که خواندن بلدند.

دن پائولو نه تنها خواندن بلد است بلکه نوشتن نیز می‌داند و حتی نوشتن به شیوه ادبی، با این وصف همه علم و معرفتش نمی‌تواند برای حل یک مسئله مشکل بهداشت فردی که اینک خود او با آن مواجه است بهوی کمک کند. این مسئله اگر فی‌نفسه در نظر دن پائولو مظہر وضع زندگی سکنه دهات ایتالیای جنوبی نمی‌بود و از طرفی اگر بر خلاف کلیه محرومیت‌هایی که تاکنون توانسته بود به‌آسانی تحمل کند این یک نیز جسمًا برای او قابل تحمل می‌بود مسلماً لرومی نداشت که در اینجا بعثی از آن بهمیان آورد. در پیتراسکا نیز مانند بسیاری از دهات مجاور مستراحهای خصوصی وجود ندارد. بنا به عرف و عادت سه نوع مستراح عمومی متداول شده است که عبارتند از سه بوته خار و این هر سه بوته را به فواصل معین در سه نقطه در کنار نهری نشانده‌اند. در بهار این بوته‌ها را شاخ و برگ می‌پوشاند و کسی که

پشت آنها می‌نشیند کم و بیش از نظرها پتهان می‌ماند. لیکن در پایین و زمستان وضع بسیار سخت و نامطبوع می‌شود. معمول چنین است که هر یک از این سه بوته به طبقه معینی از سکنه ده اختصاص داشته باشد: بوته اول از آن فقیرترین دهقانان (کافونها) است، پشت بوته دوم مالکان خردپا می‌روند، این سنت همواره رعایت می‌شد و جز در دوران پشت کلیسا می‌روند. این سنت همواره رعایت می‌شد و جز در دوران بعد از جنگ یعنی در عصری که به‌اصطلاح به «خطر سرخ» معروف شده است بهم نخورد. در آن زمان اتفاق افتاد که دهقانان فقیر (کافونها) دیگر نه پشت بوته اول بلکه با تفر عن تمام به پشت بوته دوم می‌رفتند و با این عمل خود ابتدا تعجب و دیرباؤری و در آخر خشم و نفرت و تهدید خردپا مالکین را بر می‌انگیختند. خردپا مالکان از یکدیگر می‌پرسیدند:

— پس ما کجا برویم؟

و آن وقت «ماتالنا ریکوتا» مدام می‌گفت:

— ای وای که دین از دست رفت.

خوشبختانه آشتفتگی‌هایی که در مورد مذهب، براثر جنگ، در افکار به وجود آمده بود زایل گشت و مجدداً نظم برقرار گردید، چنانکه ترتیب سلسله مراتب استفاده از پشت بوته‌ها، به همان نظم و نسق سابق بازگشت.

دن پائولو چون هم کشیش است و هم بیمار بنابراین هم از لحاظ ادب و نزاکت و هم از نظر اصول بهداشت نمی‌تواند از هیچیک از آن سه بوته که در کنار رودخانه کاشته‌اند استفاده کند و بدیهی است که به پشت کلیسا هم نمی‌تواند برود. ولذا بیش از آن احساس شرمندگی و خشم می‌کند که به‌وصف بگنجد. او به ایتالیا بازگشته است تا در آن کشور به کار انقلابی بپردازد و در مغز خود هزاران فرضیه علمی راجع به مسئله کشاورزی جا داده است و اینک سرانجام حاصل همه آنها این شده است که هر روز با مشکل ابتدایی‌ترین حاجت زندگی دست به گریبان باشد.

«ماتالنا» در طبقه اول مسافرخانه اتاق تمیز خویش را که تغتخواب بزرگ و دونفره خود او تقریباً سه چهارم اتاق را اشغال کرده و فقط برای یک میز کوچک و یک صندلی و یک روشهیی از آهن لعابزده جا باقی مانده به کشیش اختصاص داده است. بربالای تغتخواب پیکری به صلیب کشیده از مسیح دیده می‌شود که اعضای بدنش بیرنگ و بیعون و سر تا پایش سست و کرخ است و صورتش به چهره دهقانان فقیر و گرسنه می‌ماند. در دیوار، رویروی پیکر مسیح، حفره‌ای کنده و مجسمه کوچکی سر تا پا سفید و آسمانی از مریم عذر را در حال بارداری و در کار سرکوب کردن ابلیس در آن گذاشته‌اند. او اخر ماه مه یعنی ماه مریم و «ثعبان» است و ماتالنا هر شب یک چرا غ روغن زیتون در مقابل مجسمه سفید و آسمانی مریم روشن می‌کند تا از او در نبرد با دشمنان یاری بخواهد.

در این النا وضع مزاجی دنپائولو بسیار بد است. آب و هوای بیلاق حال او را چندانکه محسوس باشد بهبود نبغشیده است. تمام روز در بستر می‌ماند و ساعات متمامی در آن تغتخواب بزرگ دو نفره بی‌ثمر می‌لولد و از این پهلو به آن پهلو می‌شود، بی‌آنکه بتواند یک لعظه بیاساید. شبان و روزان برای او پایان ندارند.

دنپائولو برای تکمیل صунه‌آرایی و ایفای نقش کشیشی خود چند کتاب مذهبی از «دکتر ساکا» گرفته است، از جمله کتاب دعا و امثال و حکم «سنت آلفونس ماری دی‌لیگوری» و «فیلوته»<sup>۲</sup> و شرح حال «کامیل دونلیس» از مقدسین «آبروتزه» در قرن پانزدهم و شرح حال «سن رُان بوسکو» از قدیسین «پیه‌مونی» در پایان قرن اخیر، و بالاخره جزوء آداب مذهبی.

دنپائولو ابتدا شروع به ورق زدن آن کتابها می‌کند و برحسب تصادف از هرجا چند سطری، منحصرأ برای رهایی از یکنواختی زندگی در معیطی که در آن بسر می‌برد می‌خواند، چنانکه ممکن بود با هر

۲. Philothee مظہر روح پرهیزگاری که من فرانسوادسال در مقدمه کتاب خود به نام «زندگی مقدس» با وی سخن می‌گوید.

ورقه چاپی یا رمان‌پلیسی و یا جزوء محصلات دارویی نیز چنین کند. او بسیاری از این کتابها را در ایام جوانی در دسترس داشته است و اینک بسیاری از صفحات مصور آنها تصاویر فراموش شده گذشته را در خاطرش زنده می‌کنند. در نهان‌ترین زوایای حافظه‌اش او هام و وحشت‌های دوران کودکی به تدریج جان می‌گیرند و رو می‌نمایند. بدین جهت دنپائولو کم‌کم احساس می‌کند که به طرف آن کتابهای مقدس کشیده می‌شود، تا جاییکه هر شب شروع به خواندن آنهامی‌کند و آنقدر می‌خواند تا چشم خسته شود. در وجود او آن کودک معصوم که هر شب برای فراگرفتن درس شرعیات می‌رفت تا برای نخستین پذیرش در دوباره ترکیب می‌شود. در او آن کودک دبیرستانی که با ولع تام شرح حال قدیسین را می‌خواند و درباره شرایط یک زندگی عاری از سازشکاری با «دن پنه‌دت» مباحثه می‌کرد دوباره جان می‌گیرد. بی‌آنکه خود آگاه باشد گفتگویی آهسته بین آن جوان که هنوز در وجود او نمرده است و آن انقلابی که اکنون وجودش با وجود آن جوان توأم گردیده است در می‌گیرد. ضعف فوق العاده‌ای نیز که ناشی از بیماری است دنپائولو را بدون آنکه خود متوجه باشد به مالهای نخستین جوانی باز می‌گرداند. چون اغلب اوقات بیمار بود و بنیه ضعیفی داشت و از طرفی پسر یکی یکدانه خانواره بود همیشه مادر و مادر بزرگ و خاله و عمه و کلفت خانه از او مراقبت می‌نمودند و تقویتش می‌کردند بطوریکه همواره خویشتن را در معیط گرمی از معبتها و عواملف زنانه محصور می‌دید. اکنون نیز که دست تقدیر او را برآن داشته است تا به محیطی پناه بیاورد که از نظر اجتماعی چندین درجه پست‌تر از معیط نشو و نمای خودش است – یعنی به پیتراسکا – باز زنها هستند که باری به هرجهت به نزد او می‌آیند، و باز همه اخبار و آثار زندگی خارج که طی مدت روز به او می‌رسد، چون مردان در سر کار خویش هستند، به وسیله زنان و کودکان به اطلاع او می‌رسد، زنان و کودکانی که همه به لهجه او و مادرش صحبت می‌کنند.



«ماتالنا» حضور یک تن کشیش را در مسافرخانه خود به منزله رحمت الهی می‌شمارد و ترتیب کار خود را طوری می‌دهد که به هر بهانه که شده اغلب در نزد کشیش باشد، به هر خانه که کشیشی در آن سکنی گزینند نباید هیچ مصیبتی رو کند. ترمن از سوانح ناگوار «ماتالنا» را همواره در تشویش نگاه می‌دارد و بر بالای مسافرخانه، در پشت‌بام، آنجا که دو ناوдан بهم می‌پیوندند کله‌گاوی با دو شاخ بزرگ و خمیده خود محکم نصب شده است.

دن پانولو می‌پرسد:

– این شاخها به چه درد می‌خورد؟

«ماتالنا» در حالیکه علامت صلیب می‌کشد در جواب می‌گوید:  
– برای حفاظت از چشم بد. بلى، فقط برای حفاظت از چشم بد، چون این شاخها برای جلوگیری از سایر بلیات تأثیری ندارند. در واقع مسافرخانه ماتالنا با وجود این شاخ گاوها با بسیاری از پناهای دیگر در زمین‌لرزه سال ۱۹۱۵ ویران گردید. ماتالنا نقل می‌کند که:

– این مسافرخانه در ابتدا بسیار بزرگتر از آن بود که اکنون هست. شوهر بیچاره من شش سال تمام در «آرژانتین» جان کنده بود تا تو انست ساختمان آن را به پایان برساند. فقط سه ماه از اتمام آن گذشته بود که زمین‌لرزه خرابش کرد. من یک هفتة تمام در زیرزمین مدفون ماندم. راستش را بخواهید من نمی‌دانستم که زمین‌لرزه آمده است. خیال می‌کردم ما را چشم زده‌اند و فقط مسافرخانه ما است که خراب شده است، بهمین جهت وقتی پس از یک هفتة خاکهای آوار را که روی پناهگاه من توده شده بود پس زند و روزنه نسبتاً بزرگی برای بیرون آمدن باز کردند من دیگر جرأت بالا آمدن به روشنایی را در خود سراغ نداشتم و بر سر مردم داد می‌زدم که بگذارید همینجا بمیرم. دیگر آرزوی زندگی کردن ندارم! بلى، راستی هم که دیگر نمی‌خواستم زنده بیام. اما مردم مرا دلداری دادند و از ورای

روزنه‌ای که باز کرده بودند بهمن گفتند تقریباً تمام آبادی خراب شده، تقریباً تمام «مارسیکا» ویران گردیده، بیش از سی بخش با خاک یکسان شده و تا به حال تعداد مردگان را تا پنجاه هزار شمرده‌اند. این سانحه از چشم بد نبود بلکه یک کیفر خدایی بود. ضرب المثلی است که می‌گوید: «البلیة اذا عمت طابت» شوهر بیچاره من برای رفتن به جنگ به ایتالیا برگشت. در مدت جنگ گزندی به او نرسید. پس از جنگ باز به آرژانتین برگشت و پنج سال دیگر هم به هر جان‌کنندی بود کار کرد تا پولی را که برای تجدید ساختمان مسافرخانه لازم بود پس انداز کند. ساختمان جدید مسافرخانه تازه به پایان رسیده و شوهرم در شرف برگشتن بود که یکدفعه نامه‌های او قطع شد. پس از شش ماه احضاریه‌ای از طرف بخشداری رسید، به‌طوریکه من ترسیدم و خیال کردم صحبت مالیات جدیدی در میان است. به‌آنجا رفتم و یکی از کارمندان بهمن گفت شوهرت در حادثه‌ای که ممکن است برای همه پیش بیاید مرده است و گفت که زیر اتومبیل رفته است. من بنای گریه و زاری گذاشتم و گفتم: حتی از چشم بد بوده که این بلا به سرش آمده است، چون او بایستی برگردد و از خانه تازه‌ساز خود استفاده کند. اما آن کارمند اصرار می‌ورزید که نه، از چشم بد نیست بلکه این خود سانحه ناگواری است که ممکن است بر سر همه بیاید. معهداً بعید نبود که حقیقتاً از چشم بد باشد. طبعاً کشیشان می‌گویند که به چشم بد اعتقاد ندارند ولی براستی اگر اعتقاد نداشتند لباس سیاه به تن نمی‌کردند.

از این گذشته «ماتالنا» ایام چهارشنبه و جمعه آداب پرهیز از گوشت را رعایت می‌کند. به‌عقیده او ماه مارس به «سن ژوف» و ماه مه به‌حضرت مریم و ماه ژوئن به «ساکره کور»<sup>۳</sup> و ماه نوامبر به‌اموات اختصاص دارد. مدت‌ها است که سن او از چهل گذشته است و دائم در داخل مسافرخانه با سر و وضع نامرتب و موهای شانه نکرده و بسا

۳. ساکره کور Sacré-Coeur فلب عیسی که در مذهب مسیح آداب خاص مربوط به آن است.

کسالت تنگی نفس به هر سو می‌چرخد. رنج بسیار بر حود هموار می‌سازد تا به کشیش غذای خوب بدهد و پس از هر غذا انتظار تشکر و تعارف از او دارد ولی بی‌نتیجه است. دنپائولو هیچوقت شکمو نبوده است و از طرف دیگر در «پیتراسکا» غذاها چندان متنوع نیست که زحمت انتغاب در بین باشد. نان خیس کرده در شراب (ترید) هتوز از آن غذاهایی است که او بیش از هر چیز دوست می‌دارد. معملاً هر روز صبح ماتالنا به اتاق کشیش بالا می‌رود تا از او بپرسد که برای ناهار چه غذایی بپزد و این خود غذایی است که هر روز وجود دارد. یک روز کاسه صبر کشیش لبریز می‌شود و برای آنکه یکباره به این قضیه فیصله بخشد به ماتالنا دستور می‌دهد که هر چه معمولاً مردم پیتراسکا می‌خورند برای او بیاورد. ماتالنا پکر شده است ولی این دستور را می‌پذیرد. بنابراین صبح یک تکه نان ذرت با فلفل خام که چاشنی آن روغن زیتون و نمک است برای کشیش می‌آورد و شب نیز سوپ لوبيا برای او می‌پزد. این برنامه غذایی بیش از دو روز ادامه پیدا نمی‌کند زیرا معدہ دنپائولو بجز سوپ شب تحمل بقیه را نمی‌کند. اینک ماتالنا پیروز شده است و از پیروزی خود سوء استفاده می‌کند. بار دیگر عذاب صبعانه شروع می‌شود. پیژن عقايد تزلزل ناپذیری درباره آنچه مربوط به معالجه بیماریهای دیوی است دارد و پی در پی می‌گوید:

— بهترین دارو برای این بیماری تخم مرغ تازه است.

به همین جهت در باغچه پشت مسافرخانه ده دوازده مرغی نگاهداری می‌کند. همینکه مرغی تخم می‌کند فوراً ماتالنا آن را برای بیمار می‌برد. همینکه مرغی از وقت تخم کردنش می‌گزدد ماتالنا به دنبال او می‌گردد و عقبش می‌دود و او را می‌گیرد و بالنگشت کوچک خود امتحانش می‌کند تا ببیند تخم دارد یا نه، و وقتی این امتحان را بعمل آورد از ته باغچه خطاب به کشیش داد می‌زند که:

— نیم ساعت دیگر تخم بیرون خواهد آمد.

و راستی هم مرغ نیم ساعت دیگر تخم می‌کند. از میان مرغها،

مرغ سیاهی است بنام پیتلا<sup>۴</sup> که در تخم کردن از همه وقت شناس تر است. «پیتلا» گشتن و جست و خیز کردن در داخل مسافرخانه را نیز دوست می دارد و اغلب تا اتاق بیمار بالا می رود. وقتی هم موفق شد خود را در زیر تختخواب بزرگ پنهان کند دیگر نه تمهدید قادر است او را از آنجا بیرون بکشد و نه لگه کفشهایی که برای او پرتاب می کنند. ناچار ماتالنا باید خروس را صدا بزند. آنوقت «پیتلا» صدای جستنیای خروس را در راه پله تمیز می دهد و برای آنکه غافلگیر نشود مجبور است از پنجه به بیرون بپرد.

ماتالنا پسری دارد به نام آمریکو<sup>۵</sup>. وی جوانکی است پیرنما که چند دندان جلوش افتاده است و به انداز چیزی چنان بنای گریه را می گذارد که به هیچوجه قابل ت العمل نیست. «آمریکو» از آن بعدهایی نیست که معمولا به «أتشپاره» مشهور می شوند. مادرش داد می زند و به او می گوید:

— بیا پسر، برو پیش ماگاشیا و یک کیلو نمک بخر.  
پسرک از جا بلند می شود. ده قدمی راه می رود، سپس می ایستد تا چیزی را از زمین بردارد. بعد نیم چرخی می زند و می آید جلو در خانه می نشیند. مادرش به اعتراض به او می گوید:

— به تو چه گفتم؟

«آمریکو» متعجب به او می نگرد. این بار ماتالنا به سرش جیغ می زند:

— گذتم برو پیش ماگاشیا، یک کیلو نمک بخر.  
آمریکو بلند می شود، ده قدمی راه می رود، یک انگشتش را در سوراخ بینی فرو می برد و شروع به کاوش می کند. کمی بعد انگشتش را از این سوراخ به آن سوراخ دماغ فرو می کند و به کاوش خود ادامه می دهد، سپس ناگهان شیون و ضجهای سر می دهد که آن سرش ناپیدامست.

زنہای همسایه از خانه عای خود بیرون می پرند، زنہای دیگر هم

سر می‌رسند و صدای گریه آمریکو بیش از پیش گوش‌خراش می‌شود. آنگاه ماتالنا نیز به نوبه خود سر می‌رسد و با ظرف مطبخی که در دست دارد مثل اینکه کچ می‌کوبد آنقدر پرسش را می‌زند که نفس او بند می‌آید.

صبع کیارینا پاتاکاء با بزی به مسافرخانه می‌آید. ماتالنا کاسه‌ای بر می‌دارد و خودش شیر بز را تا آخرین قطره می‌دوشد. اکنون وقتی است که چون مردها همه به سر کار رفته‌اند زنها به شتاب خود را به جلو پنجه‌ها می‌رسانند یا دم درها می‌نشینند تا حشرات موذیه خانه را خالی کنند.

هنگام ظهر فیلومنا ساپونه<sup>۷</sup> با یک بچه شیرخواره به بفل و مقداری کاهو برای سالاد دن پائولو از راه می‌رسد. «فیلومنا» کاهوها را تحویل می‌دهد، برآستانه در مسافرخانه می‌نشیند، گریبان نیمتنه خود را می‌گشاید و پستان‌هاش بیرون می‌افتد. بچه بی‌معطلي پستان می‌گیرد. «فیلومنا» به پیغام از کشیش درخواست کرده است که از وی اقرار بشنود ولی کشیش جواب داده است که چون به کشیش نشین دیگری تعلق دارد مجاز نیست.

در میدان، بین مسافرخانه و پل‌جوبی، بچه‌های بزرگ مشقمای نظامی و تمرینهای مریومت به سازمان دولتی «بالیلا»<sup>۸</sup> را تقلید می‌کنند. منازعه‌ای در میان ایشان برای تعیین دشمن درگرفته است و همه شاکیند از اینکه دشمن اغلب متغیر است. سه بچه به نمایندگی از سایرین به بالین دن پائولو می‌آیند و می‌پرسند:

— اکنون دشمن کیست؟

کشیش با تعجب می‌پرسد:

— کدام دشمن؟

#### 6. Chiarina Patacca

#### 7. Filomena Sapone

۸. Ballila (زان باتیست بالیلا ۱۷۸۱ – ۱۷۲۰) جوان ایتالیایی اهل زن که در ۱۷۴۶ مردم را علیه تسلط اتریشیان برایتالیا برانگیخت. بعدها در ۱۹۲۶ نام او به کودکان ۸ تا ۱۴ ساله فاشیست که در سازمان نظامی خاصی وارد می‌شدند داده شد.

یکی از آن بچه‌ها با اطمینان خاطر جواب می‌دهد:

— دشمن موروثی.

کشیش خوب نمی‌فهمد یا خود را به نفهمیدن می‌زند. یکی از آن بچه‌ها در توضیح می‌گوید:

— در تمرین دو طرف وجود دارد. یک طرف ایتالیایی‌ها هستند و طرف دیگر دشمن موروثی. مدت‌ها بود که خانم معلم به ما می‌گفت دشمن موروثی فرانسه و یوگسلاوه است. بعد به ما گفت آلمان است. بعد از آن گفت ژاپن است. امروز مسبع به ما گفت: «بچه‌های من، دشمن جدید موروثی ما انگلیس است.» اما در کتاب درسی ما فصلی هست به عنوان: «دوستی دیرین انگلیس و ایتالیا». این است که ما چیزی نمی‌فهمیم. اشتباه از کیست؟ از خانم معلم است یا از کتاب؟  
دنپانولو در جواب می‌گوید:

— کتاب درسی شما سال گذشته چاپ شده است و لذا هر چه در آن نوشته‌اند کهنه شده است.  
بچه‌ها می‌گویند:

— خوب، پس ما می‌رویم تا دشمن موروثی خود را که انگلیس است نابود سازیم.

کشیش اعتراض کنان می‌گوید:

— انگلیسی‌ها در خشکی نمی‌جنگند بلکه در دریا می‌جنگند. بچه‌ها تصمیم می‌گیرند برونند و در داخل نهر آب بعنگند. دنپانولو از پشت پنجره خود فراز و نشیب‌های نبرد را تماشا می‌کند. دشمن موروثی جدید به سرعت کوبیده می‌شود اما حزب ملی نیز تا مغز استخوان خیس از معركه بیرون می‌آید.

بچه‌های ده اجتماع جداگانه‌ای به معنی خاص با مقررات خاص و آداب و رسوم و لهجه خاص خود تأسیس می‌نمایند، در این اجتماع است که قهرمانان پرتاپ سنگ و پرش از مسیل و شکار مارمولک و ادرار کردن رو به باد نامنویسی می‌کنند.

بچه‌های کوچکتر بازی «ششخانه» را بیشتر دوست می‌دارند.

روی زمین، مربع مستطیل درازی با زغال می‌کشند و بعد آن را به خانه‌هایی تقسیم می‌کنند و شماره می‌گذارند. مشکل بازی در این است که لیکن ان تیله‌ای را با نوک پا توی آن خانه غل بدند و تیله نباید روی خط‌هایی که با زغال کشیده‌اند بایستد. اگر ایستاد سوخته‌اند و باید از سر شروع کنند. این بازی‌یی است که دن پائولو از بچگی در آن استاد بود.

مادرها از صبح تا غروب به دنبال بچه‌های خود داد می‌زنند. انعکاس و حشتناک‌ترین فحشها و نفرین‌ها که از بس عادی شده است هیچکس کمترین اهمیتی به آن نمی‌دهد اغلب در فضای طنین انداز است. «فیلومنا ساپونه» به سر پس بزرگش داد می‌زند که:

– الهی مثل «سن بارتولومه» جز جگر بزنی، بچه!

و «کیارینا پاتاکا» خطاب به دخترش فریاد می‌زند که:

– الهی هر دو چشم را مثل چشم‌های «سنت لوئی» بکنند و کف دستت بگذارند!

در مورد بچه‌های کوچک، نفرین تبدیل به کلمات معبت‌آمیز می‌شود تا ایشان را بخوابانند.

آنونزیاتا<sup>۹</sup> در حائلکه گهواره نوزاد خود را تکان می‌دهد می‌گوید:

– لایی لایی پسرک نازپرورم، لایی لایی تاج سرم، لایی لایی

برتر لز در و گوهرم، لایی لایی ستاره سحرم!

انتونیا<sup>۱۰</sup> خیاط روی دخترکش خم شده است و می‌گوید:

– لایی لایی فرشته آسمان، لایی لایی عروس سلطان، لایی لایی

مروارید غلتان!

بعد از ظهر زنها در وسط کوچه به کارهای خانه‌داری می‌پردازند: یکی رختهای تازه شسته پهن می‌کند، دیگری سیب‌زمینی پوست می‌کند، سومی جامه‌های کهنه و صله می‌کند، چهارمی شمشهای بچه‌اش را می‌جوید و تن او را می‌خاراند. زنها یی که هیچ کار ندارند روی سنگهای جلو مسافرخانه می‌نشینند. همه پا بر هن و ژنده‌پوشند

و با موهای چرب و وز کرده خود حالت بزهای گیجی را دارند که تازه دوشیده باشند. یکی از آنان، جزیرا<sup>11</sup>، پیروز نی است که از بس گرسنگی کشیده و بچه زاییده است به دوک می‌ماند و همیشه از دردهای معینی می‌نالد. تقریباً همه ایشان از زایمانهای خود صعبت می‌کنند. «آنونزیاتا» به زودی چهاردهمین طفل خود را خواهد زایید. لیدووینا<sup>12</sup> تا به حال هیجده بچه زاییده است. سختی سر بچه اول است، بقیه به تنهاشی راه خروج خود را پیدا می‌کنند. یکی دیگر آنینا سترادونه<sup>13</sup> است که حامله است. به شکم خود دست می‌زنند و می‌گوید:

— سرش اینجا است. یک پایش اینجا است و پای دیگرش آنجا.  
این باید پسر باشد چون لگد می‌زنند.

«جزیرا» می‌گوید:

— این در دست خدا است. خدا از روی گناهان ما با ما رفتار می‌کند. هو دردی نشانه کیفری است. یک دسته بچه نیم لخت و سر تا پا گل‌آلود در اطراف برکه‌ای که از ریزش آبهای حوض فواره‌ای تشکیل شده است بازی می‌کنند و تا سر و کله سینیورینا پاترینیانی<sup>14</sup> معلمۀ مدرسه پیدا نشود در نمی‌روند.

اغلب زنها به انتظار آمدن شوهران خود وقتی هوا خوب است سوپ شب را در کوچه می‌پزند. یک سه‌پایه روی آتشی که به دورش حصاری از سنگ کشیده شده است می‌گذارند و روی سه‌پایه یک دیگر مسی یا یک پیت نفتی بار می‌گذارند. همینکه هوا تاریک می‌شود دوشیزه کریستینا<sup>15</sup> به مسافرخانه می‌آید و روغن برای چراغ مریم عذرای می‌آورد. اکنون دن‌پانولو صدای آن دختر جوان را می‌شناسد که با دلسوزی تمام جویای وضع مزاجی او می‌شود و سفارش‌های مکرر می‌کند و درباره بهترین طرز پرستاری از او اندرزهایی به «ماتالنا» می‌دهد و سپس به شتاب از آنجا دور می‌شود. دن‌پانولو هنوز کریستینا را ندیده ولی به وسیله «ماتالنا» فهمیده است که او متعلق به تنها

11. Gesira      12. Lidovina      13. Annina Stradone

14. Signorina Patrignani      15. Mlle. Cristina

خانواده مرغه «پیتراسکا» است و سالهای متعددی در یک مؤسسه مذهبی که زنان را از اداره می‌کنند تعلیم کرده است و اینک در شرف بازگشت به آن مؤسسه است تا در زمرة تارکان دنیا درآید. دکتر ساکا نیز با او درباره این دختر به عنوان یک شخص فوق العاده زیرک و تربیت شده صحبت کرده بود. کریستینا در خانه بسیار کار دارد و خود به تنهاًی به همه امور خانه‌داری می‌رسد و به مادر بزرگش که تقریباً صد ساله است و به پدر و مادرش و به یک عمه‌اش که آن هر سه نیز بسیار سال‌گورده‌اند کمک می‌کند. گذشته از اینها به یک برادر بزرگ‌سال‌تر از خود نیز که جوان بسیار مهمل و بیکاره‌ای است رسیدگی می‌کند. با این وصف به‌سبب تعليماتی که در مکتب زنان مقدسه دیده است تمام اهل ده احترام فوق العاده‌ای برای وی قایلند و او بارها ناگزیر به خانه فقرا می‌رود تا به ایشان کمک کند و در جزئی‌ترین امور زندگی به آنان راهنمایی کند.

«کاسارولا» زن جادوگر به نزد کشیش آمده است تا از علفهای جادویی خود که دواهی سرفه است به او بدهد. بیمار تعارف وی را رد کرده است. «کاسارولا» زن لجاره‌ایست با بینی پهن و لب‌های کلفت برگشته مثل لب زنگی. برای آنکه زهد و ریاضیت خود را بهتر به کشیش نشان بدهد شروع به خواندن اوراد و ادعیه دفع اجنه و شیاطین به زبان لاتین می‌کند، سپس تکمه‌های یقظه نیمتنه خود را می‌گشاید و مدالها و زنارها و صلیبها و نشانهایی را که به سینه خود آویخته دارد نشان می‌دهد و می‌گوید:

— خدا فقط بر نیکی حکمران است نه بر بدی، والا چرا کشیش خود را که به بیماری مبتلا می‌شوند معالجه نمی‌کند؟ حال، ای آقای کشیش، بگویید ببینم، چرا شما به درگاه خدای مهربان دعا نمی‌کنید که شما را صمیع و سالم از جا بلند کند؟

دن پانولو در جواب زن جادوگر فقط به این بس می‌کند که بگوید:

— برو گم شو!

دختر آنتونیای خیاط بیمار است. «کاسارولا» تجویز می‌کند که

بیمار هر روز صبح یک گیلاس شراب بنوشد ولی مادرش به او تذکر می‌دهد که دخترک سه‌سال بیشتر ندارد.

— سه ساله است؟ خوب، پس عمرها هم یک گیلاس دیگر شراب به او بنوشان!

روز سه‌شنبه پسر ته تفاری «لیدووینا» مرده و اکنون برای او از هیجده بچه بیش از دو تا باقی نمانده است. روز شنبه دختر بچه «کیارینا پاتاکا» که نه فرزند داشت مرده است و اکنون فقط دو بچه دارد. دو بچه شیری دیگر از سیاه‌سرفه مرده‌اند و مادران ایشان از فرط شیون و زاری ده را روی سرشان گذاشته‌اند. روز سه‌شنبه «آنونزیاتا» دختر زاییده و روز پنج‌شنبه «آنیناسترادونه» پسر آورده است. اینها وقاریعی است که در ده روی داده است. همه یک یک این ماجراها را با طول و تفصیل برای هم حکایت می‌کنند. دن‌چیپریانو<sup>۱۶</sup> کشیش پیر «لاما» که ماستر آنجلو<sup>۱۷</sup> بدنبال او رفته بود به موقع به خانه «لیدووینا» رسیده است تا جنازه طفلک را تقدیس کند. اما وقتی «شاتاپ» برای دختر بچه مرده «پاتاکا» به سراغ او رفته «دن‌چیپریانو» عذر و بهانه‌ای برای نیامدن پیدا کرده و توضیعاً گفته است:

— بچه‌ها وقتی می‌میرند به اعراف می‌روند و بالنتیجه نیاز به انجام دادن هیچ مراسمی نیست. اصلاً چنین کاری به کشیش ارتباط ندارد.

آداب به خاک سپردن بچه ولو در معیت کشیش باشد کار بسیار ساده‌ایست. بچه مرده به دست زن تنها‌یی که تقریباً همیشه از اقوام او است بدون هیچ مشایعی به گورستان برده می‌شود. زن تنند راه می‌رود و تابوت کوچک را با همان چابکی و شتابی که سبد میوه‌ای را حمل می‌کند بر سر می‌گذارد. پسر بچه «لیدووینا» به وسیله ماری‌یتا<sup>۱۸</sup> خاله‌اش به گورستان حمل شد. چون کشیش همراه جنازه آن بچه بود مادرش درخواست کرد که موزیک هم باشد. بنابراین اول «ماری‌یتا» تابوت کوچک بچه را روی سر گذاشت و پیش رفته بود. پشت سر او

«دن چیپریانو» ملبس به جبه و حمایل، به همراه سه تن نوازنده - شیپور و قره‌نی و ترومیون - می‌آمدند. هر پنج نفر با قدمهای موزون و آهسته و هماهنگ با رینگ رقص راه می‌رفتند و تصنیف کهنه‌ای مربوط به زمان قبل از جنگ را که با این اشعار شروع می‌شد می‌خوانند: «وقتی آلوبالوها سیاه بشوند، من به تو ای دختر ما هرو، خواهم گفت...» پس از بخاک سپردن کودک، «ماری‌یتا» هر چهارم را به خانه دعوت کرده و به ایشان شراب داده است.

کشیش «لاما» مکلف است به تمام نیازمندیهای مذهبی اهالی «پیتراسکا» از غسل تعمید و ازدواج و دفن رسیدگی کند لیکن بتدریج که پا به سن می‌گذارد کمتر به سراغ مردم می‌رود.

خوشبختانه در دهات کوهستانی برگزاری مراسم غسل تعمیدها و ازدواجها و حتی دفن‌ها برای کشیش به دوره‌های معینی محول شده است، مثلاً ازدواجها در ماههای اکتبر و نوامبر انجام می‌گیرد. زایمانها بین ماههای مه و ژوئیه انتظار می‌رود. و این یک نوع مقررات تعییلی است که کمتر کسان می‌توانند از زیربار آن شانه خالی کنند. بالاخره عده‌ای از بچه‌ها چند ماه از تولد گذشته می‌میرند، گویی قتل عام مخصوصی است که از آن طفلكهای مخصوص می‌شود...

ترزا شیارافا<sup>۱۹</sup> نیز حامله است و شبی به خواب دیده است که بچه‌اش کور به دنیا خواهد آمد. زن بینوا به سراغ دنپانولو آمده و در پای تختخواب او به زانو درآمده و گفته است:

- در خواب دیدم بچه‌ای که در شکم دارم کور به دنیا خواهد آمد و بجز شما، ای کشیش مهربان، هیچکس نیست که او را نجات بدهد.

کشیش در جواب می‌گوید:

- ای زن بینوا، متأسفم چون من متعلق به این کشیشن‌شیین نیستم.

زن بنای گریه را می‌گذارد و ناله‌کنان می‌گوید:

— من نمی‌خواهم بچدام کور باشد، چرا باید دیگران ببینند و او نبیند؟  
دنپائولو می‌کوشد که او را از این فکر بازدارد ولی بی‌نتیجه است.

زن می‌گوید:

— من خواب دیده‌ام، با همین دو چشم خود دیده‌ام. اگر شما به کمک من نیاییید بچدام کور خواهد شد.

زن خیال رفتند ندارد. دنپائولو می‌داند که اگر در این مورد بخصوص حاضر بدخواندن اوراد و ادعیه بشود یا نوشته‌ای برای دفع احنه و شیاطین بددهد بلاfacile همه مردم به مسافرخانه خواهند ریخت و از او درخواست نظر و کمک خواهند کرد و آن وقت او نتواند توانست حاجت ایشان را برآورد. همه به او خواهند گفت: «تو که به «ترزا شیارافا» کمک کردی به ما هم می‌توانی کمک بکنی.» این کار علاوه براینکه جنبه بازیگری و معرفه‌گیری به خود خواهد گرفت ممکن است توجه مقامات انتظامی را نیز جلب کند، چنانکه سرانجام او را بشناسند و نقاب از چهره‌اش بردارند. بدین جهت «ماتالنا» را صد امی‌زند و می‌گوید:

— خواهش می‌کنم این زن را به زبان خوش یا به زور از اتاق من بیرون کن. او هر خوابی دیده است به عالم من ارتباطی ندارد.  
اما «ترزا» خشمگین از جا برمی‌خیزد و شروع به جیغ و داد می‌کند و می‌گوید:

— چرا بچه من باید کور بشود؟ آخر کسی باید شهامت داشته باشد که علت چنین کیفری را برای من توجیه کند! چرا بچه من باید کور به دنیا بیاید! چرا باید بچه‌های دیگر بیتایی داشته باشند و او نداشته باشد؟

«ترزا» منتظر جواب است ولی دنپائولو به هیچوجه قصد ندارد ها او داخل جر و بعث بشود. باز ترزا به زانو می‌افتد، چهره به کف اتاق می‌مالد، سر به زمین می‌کوبد، دسته دسته موهای خود را می‌کند،

اشک می‌ریزد و به سدای بلند حرفهای نامر بوط می‌زند:  
 - چرا او باید کور باشد؟ چرا؟ آخر بهمن بگویید چرا؟ من می‌خواهم علت آن را بدانم. دیگران ببینند و او نبینند! دیگران به مدرسه بروند و او نتوانند! دیگران از مال او بذند و او متوجه نشود! دیگران مسخره‌اش کنند و او نبینند! وقتی بزرگ بشود هیچ زنی مایل به ازدواج با او نباشد؟

سپس از جا برمی‌خیزد و ناگهان آرام به نظر می‌رسد. آنگاه می‌گوید:

- حالا می‌دانم چه بکنم! می‌روم خودم را از پنجه به زیر می‌اندازم تا او نیز با من بمیرد.

زن به پای پنجه می‌رود. با آن شور و التهابی که دارد یقین است که نقشه خود را به موقع اجرا درخواهد آورد. اینک زن تنہ خود را روی نرده پنجه انداخته است که ناگاه فریاد کشیش او را متوقف می‌سازد:

- بسیار خوب، هرچه می‌خواهی می‌کنم. بگو که چه باید بکنم؟ «ماتالنا» به سراغ کلیدهای کلیسا که به خانواده «کولامارتینی» سپرده شده است می‌رود و یک لیوان آب متبرک از کلیسا با خود می‌آورد. «ترزا» شکم برآمده خود را به کشیش نزدیک می‌کند و می‌گوید:

- سر بچه باید اینجا و چشمهای او آنجا باشد!

کشیش روی نقطه‌ای از شکم ترزا که به او نشان داده شده است دو صلیب هر کدام برای یک چشم بچه می‌کشد و لب‌های خود را به ظاهر برای خواندن دعا تکان می‌دهد. زن شاد و خشنود فریاد می‌زند:  
 - حالا دیگر بچه‌ام شفا یافت. دیگر نقص عضو پیدا نخواهد کرد.

زن می‌رود و کمی بعد با مرغ کشته‌ای برمی‌گردد. دن پانولو می‌گوید:

- من نمی‌توانم قبول کنم. در قلمرو من کشیش‌ها نمی‌توانند پیشکشی قبول کنند.

زن اصرار می‌ورزد و می‌گوید:

– پس فایده ندارد. اگر شما این مرغ را قبول نکنید دعای رحمت  
بی اثر خواهد بود و بچه کور به دنیا خواهد آمد.

دنپائولو در جواب می‌گوید:

– رحمت خدا بلاعوض است.

زن اعتراض می‌کند که:

– خیر، رحمت بلاعوض وجود ندارد.

و قربانی کفاره را روی میز می‌گذارد و پی کار خود می‌رود.  
صبح یکشنبه چند نفر زن برای نماز مسح به «لاما» می‌روند،  
شال سیاه بر دوش دارند و دستمال سیاه به سر بسته‌اند، چون بینون  
انداختن موی سر منافی با عفت و عصمت است، و کفش و جوراب  
سیاه نیز به پا دارند. دنپائولو از پشت پنجه اتاق خود رفت و برگشتن  
ایشان را می‌بیند. سالخوردگان ایشان تسبیح به دست راه می‌روند و  
دانه‌های آن را آهسته در میان انگشتان شست و سبابه خود می‌گردانند.  
غروب شب روزی، دخترکی با کاری «ماگاشیا»، که نمک و توتون  
می‌آورد از قریه «فسادی مارسی» آمده است. «ماگاشیا» راه به او نشان  
می‌دهد و می‌گوید:

– مسافرخانه آنجا است، دست راست، به پل نرسیده.

دختر جوان، بقچه به دست، داخل مسافرخانه می‌شود و از ماتالنا  
می‌پرسد:

– آیا شخصی به نام دنپائولو سپادا در اینجا منزل دارد؟  
ماتالنا نسبت به کشیش خود حسود است و قبل از آنکه به دختر  
بیگانه جواب بدهد می‌خواهد بداند موضوع از چه قرار است. لذا می‌  
پرسد:

– چه کارش داری؟

– او را در دم مرگ نجات داده است و می‌خواهم از او تشکر  
کنم.

ماتالنا در جواب می‌گوید:

– آن دنپائولو که در اینجا منزل دارد طبیب نیست بلکه کشیش

است.

دخترک می‌گوید:

– شاید که او نه طبیب باشد و نه کشیش بلکه یکی از مقدسین باشد. من مشرف بهمودت بودم. او از راه رسید، نگاهی بهمن کرد، به دست من دست زد و اینک نجات یافته‌ام.

ماتالنا تاکنون مبارکات می‌کرد بهاینکه کشیشی از قلمرو روحانی دیگر در مسافرخانه خود دارد اما اندیشه اینکه این کشیش از مقدسین واقعی است و معجزه هم می‌کند او را منقلب می‌سازد و به هیجان می‌آورد و برای آنکه وانمود نکند که از این موضوع بی‌اطلاع است می‌گوید:

– بله، او از مقدسین واقعی است و در اینجا مثل یک روحانی مقدس، مثل یک مرد خدا به ریاضت و عبادت می‌گذراند.

آن وقت دخترک «فوسایی» جرأت بیشتری پیدا می‌کند و می‌گوید:

– و شاید از یک قدیس واقعی نیز بالاتر باشد. نکند خود حضرت مسیح باشد.

دیگر ماتالنا نمی‌تواند سر پا بند شود. روی چهار پایه‌ای می‌نشیند و آهسته می‌گوید:

– نکند تو دیوانه باشی؟ از کجا این فکر به سر تو افتاده است که او ممکن است خود حضرت عیسی باشد؟ چرا باید حضرت عیسی درست در مسافرخانه من نازل شود؟ مگر او در آسمان در دست راست پدرش ننشسته است؟

«ماتالنا» از آن جهت آهسته حرف می‌زند تا کشیش که در طبقه اول مسافرخانه منزل دارد اگر واقعاً خود عیسی باشد نتواند سخنان شک‌آلود او را بشنود.

دختر جوان «فوسایی» در جواب می‌گوید:

– این نخستین بار نیست که عیسی برای نزول به زمین و دیدن وضع زندگی بیچارگان به لباس مبدل ظاهر می‌شود، و سپس با صدایی که به زحمت شنیده می‌شود اضافه می‌کند:

– آیا تو به دست و پایش نگاه کردی که ببینی سوراخ است یا نه؟ این مطمئن‌ترین علامتی است که می‌توان از روی آن او را شناخت. او به هر لباسی که می‌خواهد تجلی کند اگر واقعاً خود عیسی باشد مسلمان نمی‌تواند جای زخم‌های را که می‌غیرهای صلیب بر دست و پای او به جا گذاشته‌اند پنهان کند.

هن دو زن سکوت اختیار می‌کنند. شام کشیش مرکب از دو تغم‌مرغ و قدری سالاد کاهو، روی میز آماده شده است.

ماتالا به دیدن این غذای مختصر از خجلت سرخ می‌شود. دو تغم‌مرغ و یک سالاد کاهو جلو یگانه پسر آسمانی خداوند گذاشتند واقعاً شرم‌آور است. لااقل بایستی مرغی برای او کشته باشد (لااقل!) ولی اگر خود او نباشد چه؟ ماتالا که از شک و تردید در عذاب است می‌پرسد:

– آخر تو از کجا می‌گویی که او ممکن است خود عیسی باشد؟ چطور چنین فکری به سرت زده است؟ راستش را به من بگو. آیا تو دیوانه نیستی؟

دخترک در جواب می‌گوید:

– من او را از صدایش شناختم. وقتی بر من ظاهر شد دستم را گرفت و گفت: «شجاع باش دخترم، من از همه‌چیز باخبرم.» و آن‌وقت من حس کردم که این صدا صدای پسر نیست. من آدمها را می‌شناسم. آنها اینطور صحبت نمی‌کنند. عمومی دارم که کشیش است، کشیش «فوسا» است، و او اینطور صحبت نمی‌کند.

ماتالا می‌پرسد:

– خوب، بگو ببینم، اگر او واقعاً حضرت عیسی باشد چه باید کرد؟ آیا باید ژاندارمها را خبر کرد؟ روی در مسافرخانه مقرراتی برای مهمان‌گانه داران اعلان شده است ولی ورود عیسی را در آن پیش‌بینی نکرده‌اند.

آن دو زن روی نوک پا و در حالیکه نفس در سیته حبس می‌کنند از پلکان طبقه اول بالا می‌روند. در می‌زنند. کسی جواب نمی‌دهد. در

را باز می‌کنند ولی اتاق خالی است. ماتالنا احساس می‌کند که نزدیک است بیحال برزمین بیفتد. آهسته می‌گوید:

— او غیب شده است! غیب شده است!

یک مرد عادی که به مسافرخانه فرود آمده باشد ولو اینکه نخواهد حساب خود را پردازد نمی‌تواند به این صورت ناپدید گردد و به هوا دود بشود. هر دو زن وحشتزده به هم نگاه می‌کنند. در این هنگام صدای سرفه‌ای از جانب باعچه به گوش می‌رسد. آن دو زن به آن سو می‌دونند. دنپائولو در پایی درخت انجیری نشسته است. بیحرکت است و رنگش مثل رنگ مرده سفید شده است. درخت انجیر خشک است و مدتی است که معکوم به بریدن و به آتش انداختن شده است.

دنپائولو می‌پرسد:

— کی با من کار دارد؟

زنها با ترس و لرز به او نزدیک می‌شوند و دخترک می‌گوید:

— من «بیان‌کینا» هستم. «بیان‌کینا جیراموله» اهل «فوسادی‌مارسی» و برادر زاده «بره‌نیچه». من مشرف به موت بودم و همه از من دست شسته بودند. آن وقت کسی آمد، کسی که من هرگز تدبیه بودم. آن شخص با دست خود دست مرا لمس کرد و مرا نجات داد.

دنپائولو دوباره به سرفه می‌افتد. آفتاب غروب‌کرده است. سایه—

های شب از ته دره بالا می‌آیند. کشیش از جای خود بر می‌خیزد. آن دو زن زیر بغلش را می‌گیرند و او را به اتاق خودش می‌برند. آنگاه کشیش به ماتالنا می‌گوید:

— حالا دیگر شما می‌توانید بروید.

دنپائولو خسته است و روی تختغواب دراز می‌کشد. «بیان‌کینا»

پهلوی در می‌نشیند، سپس جوأتی به خود می‌دهد و می‌گوید:

— دستهای شما را ببینم.

دنپائولو لبغند می‌زند و می‌پرسد:

— می‌خواهی از آینده‌ام خبر بدھی؟

بیان‌کینا به دقت به دستهای کشیش نگاه می‌کند. هیچگونه علامت

زخم و خراشی در آن نیست. پس او عیسی نیست. مقدس هست ولی عیسی نیست... بیان کیتا سرخورده و ملول خاموش می‌ماند. پس از لحظه‌ای شروع به حکایت می‌کند:

— عمه‌ام «بره‌تیچه» مرا از خانه بیرون کرده است و دیگر مرا نمی‌خواهد.

کشیش می‌پرسد:

— چرا؟

«بیان کینا» به دنبال کلماتی می‌گردد که بیان مطلب کند، سپس می‌گوید:

— برای اینکه من طرفدار آزادی هستم ولی عمه‌ام مخالف آزادی است. شما هم سلماً چون از مقدسین هستید با آزادی مخالفید...  
دن پائولو سخن او را قطع می‌کند و می‌گوید:

— نه، من مقدس نیستم و طرفدار آزادی هستم.

ظاهر «بیان کینا» نشان می‌دهد که سخنان کشیش را باور نمی‌کند. موضوع بقدرتی مهم است که دخترک حاضر نیست آن را به همین سادگی رها کند. این است که از صمیم قلب نگرانیهای خود را عرضه می‌کند و می‌پرسد:

— اگر شما که کشیش هستید طرفدار آزادی باشید پس چرا کلیسا ما را از آتش جهنم می‌ترساند؟ چرا عشق‌بازی حرام است؟

کشیش جواب نمی‌دهد ولی «بیان کینا» اصرار می‌ورزد:

— وقتی من با مردی عشق‌بازی می‌کنم آیا واقعاً راست است که عیسی خشمگین می‌شود؟ چرا خشمگین می‌شود؟ چه کسی به او می‌گوید که خشمگین بشود؟

دن پائولو می‌گوید:

— بهتر است موضوع صعبت را عوض کنیم.

«بیان کینا» خنده‌کنان راضی می‌شود:

— میل شما است لیکن بیان واقع آنکه عشق‌بازی با مرد بقدرتی لذت‌بخشن است که من گمان نمی‌کنم بتوان کاری بهتر از آن کرد. آیا

## عفیو ده شما چین نیست؟

کشیش در جواب می گوید:

- گوش کن «بیان کینا»، من واقعاً بسیار متأسفم از اینکه متعلق به کشیش نشین اینجا نیستم.

باز «بیان کینا» بنای خنده را می‌گذارد، صورت باریک و کشیده او در قاب مستطیل در اتاق ظریف تر جلوه می‌کند. شاید گردنش اندکی باریک باشد لیکن لباش فرموده‌اش بزرگ است، بخصوص وقتی می‌خندد و افعاً بزرگ است. (خود او نیز باید بداند، معهذا می‌خندد) گوشها بش کوچکند. با یک حرکت بچگانه هر یک از گوشها خود را با یک جفت گیلاس آویخته به یک بن که در روی میز پیدا کرده است می‌آرابد و باز می‌خندد. سپس ناگهان قیافه‌ای جدی به خود می‌گیرد و به کشیش می‌گوید:

سـ مـ بـادـا درـ بـارـهـ منـ فـكـرـ بـدـ بـكـنـيدـ.

و به راستی دخترک زناری مزین بس تصویر مریم عذرآ در زیر پیراهن خود به تن دارد.

دن پا تو لو پس از عزو بته چین طولانی از دیسدن آن دو لیموی ترد و لطیف که مخصوص ول ولایت خودش است احساس می کند که قلبش به شدت در سینه می تپد. حیف و صد حیف که ناگزیر است جانب احتیاط را از دست ندهد.

— خیال نکنید که من دروغ می‌گویم. من طرفدار آزادیم ولی هواخواه مذهب نیز هستم. ما هرچه داریم از خدا داریم. خداوند بشر را از دو نیمه به وجود آورده است: زن و مرد. فکرش را بکنید که اگر مثلًا خداوند به سهو و سهل انگاری فقط مرد می‌آفرید و باید فقط زن خلق می‌کرد چه می‌شد؟ العیاذ بالله، افتضاحی می‌شد که آن سرش ناییدا بود.

«بیان کینا» علامت صلیب رسم می کند. بقیه کوچکی هر آن خود

آورده است. کشیش می‌پرسد:

— در این بقچه چه داری؟

دختر جوان در جواب می‌گوید:

— تمام هست و نیستم.

بقچه را روی زانوی خود می‌گذارد، آن را باز می‌کند و محتواش را نشان می‌دهد. یک سرویس قمه‌خوری بدل‌چینی و یک بسته‌دستمال خامه‌دوزی است. کشیش می‌گوید:

— اینکه چیزی نیست. با اینها که نمی‌توان مستقلًا زندگی کرد.

دختر جوان دل آزرده جواب می‌دهد:

— آخر من هنوز جوانم. به علاوه یک مرد روحانی مثل شما نبایستی

اینقدر مادی باشد.

دن پائولو می‌پرسد:

— خوب، حال که عمهات بیرونت کرده است خیال داری چه

بکنی؟

— من می‌خواستم شما راهنماییم کنید. من چه می‌توانم بکنم؟ می‌چکاری هم بلد نیستم. اگر بخواهم جوراب بیافم سر دانه‌های آن به اشتباه می‌افتم. اگر بخواهم خیاطی کنم سوزن را به انگشتم فرو می‌کنم. اگر بخواهم در باعچه کار کنم بیل را به پایم می‌زنم. خواهران دیر فقط به من یاد داده‌اند که غذای حاضری بپزدم و گلدوزی کنم و سرود «گریگوری» بخوانم. بنابراین به یک «کافه کنسرت» هم نمی‌توانم بروم که تصنیف «مگنیفیکا» و «سالورژینا» بخوانم.

«بیان کینا» زار زار به گریه می‌افتد. دن پائولو می‌گوید:

— فعلاً صحبت از آینده دوردست را کنار بگذاریم. فقط بگو

بیتم، امشب خیال داری کجا بگواهی و فردا و پس‌فردا چطور؟ چون نمی‌توانی در اتاق من بمانی.

گریه و زاری بیان کینا دو چندان می‌شود و در آن حال می‌گوید:

— چه قهرمانی بزرگی که آدم کسی را در دم مرگ نجات بدهد

و سپس او را از خانه خود بیرون کند! چرا نگذاشتید در همانجا بیمیرم؟

بایستی میگذاشتید بعیرم. راستی خجلت‌آور است که رفتار یک مرد روحانی چنین باشد.

دنپاولو به دختر جوان اخطار می‌کند که:

– اگر به گریه ادامه بدهی دماغت مثل گوجه‌فرنگی قرمذخواهد شد.

«بیان‌کینا» گریه را موقوف می‌کند و پس از چند لحظه می‌گوید:  
– یکی از رفقاء قدیم دیبرستانی من در پیتراسکا است که «کریستینا کولامارتینی» نام دارد. او نیز مقدس است ولی شاید این امر مانع از آن نباشد که به من کمک کند.

اکنون درست ساعتی است که «کریستینا» روغن چراغ مریم عنده برای ماتالنا می‌آورد. ماتالنا او را از ورود «بیان‌کینا جیراسوله» آگاه کرده است و کریستینا در آستانه در اتاق که باز مانده است پیشیدار می‌شود. «بیان‌کینا» در دم به گردن کریستینا می‌آویزد و او را می‌بوسد و آنقدر ناز و نوازشش می‌کند که حد و وصف ندارد، و این ابراز احساسات او با صحبت‌های تودماغی و جیغهای خفیف و صداهای نامفهوم همراه است.

ماتالنا صندلی دیگری می‌آورد و کریستینا می‌تواند بشیند و اندک نظمی به آرایش بهم خورده خود بدهد. دنپاولو فقط با صدای او آشنا بود ولی قبل از حبس می‌زد که اندام او نیز باید سرتا پا لطف و طراحت باشد. اکنون می‌بیند که او شباhtی عجیب به یکی از دخترعموهای خودش که هم بازی دوران کودکیش بود دارد. صورتی باریک و لاغر دارد که گویی از درون سوخته و تحلیل رفته است، صورتی از تیپ نژادهای کهن، آکنده از یأسی غیر محسوس و آگاه از بیهودگی چیزهای مبتذل. دختر جوان به لباس دخترانی که در دیبرستانهای دینی پانسیون مستند ملبس است، یعنی پیش‌بند سیاهی بسته است که گردن و سر-دستهای آن تکمه می‌خورد. موهایش که به سیاهی شبق است و از وسط سر با فرق مشخصی به دو قسمت تقسیم شده است روی شقیقه‌هایش موجی خفیف‌نمای خورد و سپس به صورت کاکلی مرکب از حلقه‌های ریز-

باف روی سرش جمع شده است.

کریستینا به کشیش سلام می‌دهد و می‌گوید:

– هم اکنور ما در خانه خود پس از آنکه نماز خواندیم مثل هر شب دعایی هم برای شفای شما کردیم.

دن پائولو می‌پرسد:

– برای شفای من؟

– شبی پدرم، وقتی به خانه برگشت به ما گفت که یک کشیش غریب برای استراحت و بازیافتن سلامت خود به «پیتراسکا» آمده است و سپس افزود که: دعا کنیم تا آب و هوای ده ما به مزاج او بسازد!

«بیان کینا» می‌پرسد:

– چطور؟ شما هنوز یکدیگر را نمی‌شناسید؟ کریستینا اول کسی است که من دوستش داشته‌ام. ما سه سال با هم در یک دبیرستان دینی درس می‌خواندیم. او شاکرد اول کلاس بود و من قهرأ شاکرد آخر، و به همین دلیل یکدیگر را بسیار دوست می‌داشتیم.

سپس، باز «بیان کینا» می‌گوید:

– در زندگی همیشه لعظه‌ای پیش می‌آید که آدم به عشقهای اولیه‌اش برمی‌گردد. هیچ می‌دانید که خانم مدیر چه لقبی به کریستینا داده بود؟ به او مادموزال موزیک ۲۰ خطاب می‌کرد. کریستینا آنقدر موسیقی دوست می‌داشت که من حسودیم می‌شد.

دن پائولو در حالی که به اندیشه فرو رفته است به کریستینا نگاه می‌کند. صورت دختر جوان و دستهای او به پریده رنگی و بیخونی «رز»‌های سفیدند.

«بیان کینا» به سخن ادامه می‌دهد:

– ماقاوشیا به من گفته بود که تو هنوز در «پیتراسکا» هستی. راستش را بعواهی این موضوع از یک طرف باعث خوشحالی من شد، چون به این ترتیب تو می‌توانی بهمن کمک کنی، ولی از طرف دیگر

آیا این تأسف‌آور نیست که دختری مثل تو در چنین سگدانی<sup>۲۱</sup> بماند؟ «مادموزال موزیک» پایستی مدیره یک مدرسه موسیقی و یا لااقل راهبه یک دیر بزرگ زنان تارک دنیا باشد.

دن پانولو معذرت می‌خواهد و کتاب دعای خود را باز می‌کند تا مزاحم دختران نباشد. کریستینا هنوز لب به سخن نگشوده است و منتظر «بیان‌کینا» است تا مگر مکثی در سخن گفتن او پیدا شود. آنگاه می‌پرسد:

— دیگران چه شده‌اند؟ اینکوراناتا<sup>۲۲</sup> چه می‌کند؟

«بیان‌کینا» در جواب می‌گوید:

— «اینکوراناتا» گواهی‌نامه آموزگاری گرفته ولی هنوز محلی پیدا نکرده است که استخدام بشود. در آخرین کنکور ایالتی برای پر کردن دوازده محل خالی صد و هشت داوطلب مراجعه کرده بودند. «اینکو-راناتا» سعی خودش را کرد و حتی با راننده استاندار خوابید ولی شغلی به دست نیاورد. او بنا بود با منشی دهبان «فوسا» ازدواج کند ولی شب عروسی متوجه می‌شود که نامزدش با خواهر او نیز روابط حسنی دارد و لذا عروسی نقش برآب می‌شود. از این گذشته منشی مورد بحث یک پاردم ساییده به تمام معنی بود چنانکه می‌خواست بهمن دست پیدا کند.

علوم است که سخن مشتریان محترم مهمناخانه «تورنسول» اثر عمیقی در طرز حرف زدن «بیان‌کینا» گذاشته است. کریستینا نمی‌تواند ناراحتی خاصی را که بخصوص از بی‌پروا حرف زدن «بیان‌کینا» در حضور یک کشیش به او دست می‌دهد پنهان‌دارد. لیکن دن‌پانولو به ظاهر سرگرم خواندن کتاب دعای خویش است و گویا توجهی به مکالمه دو دختر جوان ندارد.

کریستینا می‌پرسد:

— آنیتا پیتر آنجلی<sup>۲۳</sup> چه می‌کند؟

۲۱. در متن اصلی نوشته است: «دراین کنام گرگان بماند».

22. Incoranata

23. Anita Pietrangeli

— آنیتا پیتر آنجلی آکوافره‌دایی را می‌گویی؟ بیچاره پدرش مرد، اکنون باستی در خانه آنها قتل و فلاکت کامل حکم‌فرما باشد. مادرش به او اجازه نمی‌دهد به دنبال پیدا کردن کار برود، چون به‌داداره رفتن برخلاف شئون خانوادگی آنها است. شرافت خانواده «پیتر آنجلی» حکم می‌کند که دختران جوان در خانه به‌انتظار خواستگاری یک ملاک ثروتمند بنشینند.

کریستینا به اعتراض می‌پرسد:

— تو چه می‌کنی که به‌این خوبی از جریان زندگی خصوصی اشخاص با خبری؟

بیان‌کینا در جواب می‌گوید:

— در دشت همه چیز فاش است و به طریق اولی اگر آدم در مهمناغانه‌ای مثل «تورنسول» زندگی کند از حقیقت و حتی بالاتر از حقیقت کار همه مردم سر در می‌آورد.

کریستینا می‌پرسد:

— کلمبای ۲۴‌ی عزیز ما چه شده است؟

بیان‌کینا جواب می‌دهد:

— او با مردی که رئیس ایستگاه راه‌آهن است ازدواج کرده است. شوهرش بیوه‌مردی بود صاحب سه بچه، و به قولی کلمبا خدمتگار آن مرد شده است، خدمتگاری که به هر کاری می‌رسد. این رئیس ایستگاه دیگر بچه نمی‌خواهد و برای جلوگیری از بچه‌دار شدن به وسایلی متثبت می‌شود که وجودان مذهبی کلمبای بیچاره از آن بیزار است و با هرکس که پیش بیاید درد دل می‌کند. حتی کار به جایی رسید که کشیش ناچار در این امر مداخله کرد، چنانکه در حال حاضر میانه ایستگاه راه‌آهن و کلیسا سخت شکرآب شده است.

کریستینا با ناراحتی خاصی که به خوبی موفق به کتمان آن نمی‌شود به سخنان «بیان‌کینا» درباره همدرسان دیرین خود گوش می‌دهد. سرخی مختصری گونه‌ها و شقیقه‌های او را در زیر تاج

گیوان سیاهش گل می‌اندازد. دن پائولو همچنان بهخواندن کتاب دعای خود مشغول است. کریستینا می‌گوید:

— شنیده‌ام آdalجیزا<sup>۲۵</sup> نیز شوهر کرده است.

بیان کینا می‌گوید:

— من و آdalجیزا چند مدت نامزد مرد واحدی بودیم و او رئیس یکی از حوزه‌های حزب دولتی در منطقه «فوجینو» بود. پدر سوخته‌ای بود که نگداش پیا نمی‌شد. البته من این حرف را از آن جهت نمی‌زنم که او «آdalجیزا» را بر من ترجیح داد. حتی باید اقرار کنم که پس از ازدواج نیز یک سال تمام شبیه‌ای چهارشنبه به میمانخانه «تورنول» می‌آمد و شب را در آنجا با من می‌گذرانید، و من از ترس اینکه مبادا در درس‌های سیاسی برای عمه‌ام فراهم شود وجود آن مرد را تحمل می‌کردم. بالاخره عروسی او با «آdalجیزا» چنانکه همه می‌گویند به خاطر ثروت پدر زنش بود که یکی از مدیران بانک کشاورزی ولایت بود. وقتی بانک کشاورزی بسته شد «آdalجیزا» برای نجات پدرش از زندان مجبور شد سهم‌الارث مادریش را در این راه فدا کند. از آن روز به بعد بیچاره آdalجیزا دیگر روی شوهرش را ندید و اکنون به علت عدم توافق اخلاقی قانوناً از هم جدا شده‌اند.

کریستینا می‌پرسد:

— پس اکنون که پدرش هم به فقر و فلاکت افتاده است او چطور زندگی می‌کند و به چه کار مشغول است؟

— اخیراً او را مقسم سوب دولتی به بیکاران کرده‌اند. او با لطف و فروتنی فرشته رحمت سوب و نان تقسیم می‌کند و مازاد سوب را برای غذای بانکدار پیر و ورشکسته بهخانه می‌برد.

کریستینا با ابروان درهم که تا وسط پیشانیش بالا رفته است گوش می‌دهد. پره‌های ظریف بینیش مثل بال پرنده می‌زند. در آن حال می‌پرسد:

— بن سر او انجلینا<sup>۲۶</sup> چه آمده است؟

– دونا اوانجلینا اکنون سازمان ولایتی زنان فاشیست را اداره می‌کند و به همین جهت خیال می‌کند که مقدرات مملکت را در دست دارد. او از همه چیز با خبر است، فقط نمی‌تواند حرف بزند. البته می‌فهمی که مقصودم اسرار دولتی است. اگر کسی از او بپرسد: «راستی اوانجلینا، جنگ خواهد شد یا نه؟» به جای جواب فقط تبسی حاکی از دلسوزی برلب می‌آورد. در جشن سالانه حزب دولتی به رم رفته و گویا رئیس دولت (که می‌دانی مقصودم کیست) به او نگاه کرده بود، آن هم از فاصله دویست متری! از آن روز بعد، اوانجلینا با دوستان و آشنايان خود بجز درباره آن نگاه بد فرجام که از دویست متری در او رسخ کرده است سخنی نمی‌گوید. بیچاره از آن نگاه آبتن شده است. پدر «دونا اوانجلینا» به زحمت بسیار به دنبال مردی می‌گشت که نقش یوسف مقدس را برای بچه‌ای که بایستی به دنیا بیاید بازی کند. در این دوره بیکاری کیست که از تقبل کار خیز امتناع ورزد؟ بالاخره دونا اوانجلینا یوسف مقدس خود را پیدا کرده است و از قضا برای آنکه با سن تاریخی جور درآمده باشد این یوسف مقدس بیکار نیز نجار است.

دن پائولو خواندن کتاب دعای خود را به اتمام رسانده است. می‌بیند که کریستینا سخت منقلب است و چیزی نمانده است که اشک در چشمانش جمع شود.

کریستینا «بیان‌کینا» را از بچگی می‌شناخت و اکنون به یاد می‌آورد که این یار دیرینش از همان وقت‌ها عادت داشت با حرکات و گفته‌های عاری از نزاکتش همیشه شلوغ کند ولی این امر کافی برای محکوم کردن کسی نیست. هیچوقت نباید کسی را به ظواهر محکوم کرد، چون ظواهر همیشه زشت‌تر از واقعیت است. بیان‌کینا در ادامه سخن خود می‌گوید:

– جیوه پینا سترافا<sup>۲۷</sup> از همه دختران خوشبخت‌تر شده است. او الان در رم در یک عمارت مجلل زندگی می‌کند، به یکی از

برادرانش خرج تعصیل می‌دهد و هر ماهه هم برای مادرش که در ده  
مانده است خرجی می‌فرستد.

کریستینا به شنیدن اینکه لااقل یکی از دوستان قدیمش توانسته  
است در زندگی موفق باشد خوشحال می‌شود لیکن نمی‌تواند تعجب  
خود را پنهان دارد و می‌گوید:

– «جیوسه‌پینا سترافا» همیشه دختر خوش‌قلبی بود ولی کمتر  
نشان می‌داد که جدی و فعال باشد.

بیان‌کینا در جواب می‌گوید:

– شغلی که او پیدا کرده است مستلزم خستگی‌های شدید نیست،  
چون او رفیقه یک صنعتگر ثروتمند و متأهل شده است. از وقتی که  
در ده فهمیده‌اند موضوع از چه قرار است خانواده او به مادرش  
اصرار می‌کنند که از نظر حفظ حیثیت خود از پذیرفتن کمک خرجی  
که دخترش ماهانه برای او می‌فرستد امتناع ورزد، اما پیروز نبدبغت  
چیزی به‌غیر از آن ندارد که بخورد و پناچار همچنان پول را می‌گیرد.  
در نتیجه تمام افراد خانواده ارتباط خود را با آن پیروز قطع کرده‌اند  
و وقتی زن بینوا به کلیسا می‌رود مؤمنین از او رو بر می‌گردانند.

کریستینا می‌گوید:

– ما با این پرحرفی‌های خود بیجهت آقای کشیش را خسته می‌  
کنیم.

و از جا بر می‌خیزد که برود. بیان‌کینا نیز به تقلید از وی  
بر می‌خیزد تا این آخرین امید را که برای پناه دادنش در شب هنوز  
باقی مانده است از دست ندهد. بیان‌کینا به کشیش می‌گوید:

– من فردا صبح بر می‌گردم. هنوز خیلی صعبت‌ها داریم که باید  
با هم بکنیم.

با این وصف فردا صبح از بیان‌کینا خبری نمی‌شود.  
دو روز بعد در «پیتراسکا» همه و جنجال غریبی برپا شده  
است. «شاتاپ» که سوار بر «گاریبالدی» به خانه خود بر می‌گردد متوجه  
نمی‌شود که از بخاری کلبه متروکی واقع در ته دره، مشهور به «مامن

گناهکاران» و متعلق به خانواده «کولامارتینی» دود بر می خیزد. این دود ناشی از آتش سوزی نیست بلکه دود سبک و خفیف و یکدستی است شبیه به دود آشپزخانه. لیکن در یک خانه مترونک و خالی از سکنه چه کسی ممکن است به کار اشپزی مشغول باشد؟ آیا ارواح خبیثه‌اند که سوب می‌پزند؟

سکنه پیتراسکا گفتۀ «شاتاپ» را باور نمی‌کنند. «فیلومناساپونه» و «جزیرا» پیروز و «لیدو وینا» و چند تن از بچه‌ها به شتاب می‌روند تا از کم و کيف حال باخبر گردند. راه زیاد رفتن لازم نیست، چون از همان پیچ دوم جاده دود باریک و شیری‌رنگی می‌بینند که از بخاری «مأمن گناهکاران» بلند است. در و پنجه‌های کلبه طبق معمول بسته است. خانه غیر مسکون است. پس این دود از چیست؟ آیا براستی ارواح خبیثه مجازند که برای خود سوب بپزند؟ زنان و کودکان به «پیتراسکا» باز می‌گردند. مردم دیگر نیز برای دیدن این وضع می‌شتابند. اطمینان نظرهای بسیار عجیبی به گوش می‌رسد. بالاخره تصمیم می‌گیرند بروند و خانواده «کولامارتینی» را که صاحب خانه هستند خبر کنند. در می‌زنند ولی چون هیچکس نمی‌آید که در را باز کند زنان از کوچه فریاد می‌زنند:

— آهای دونا کریستینا! آهای دن پاسکال! آهای دونا آدل! آهای دونا سچیلیا!

زنها پشت سرهم در می‌زنند. از درون خانه سرو صداهایی به گوش می‌رسد ولی هیچکس نمی‌آید که در را باز کند. مگر چه شده است که در را باز نمی‌کنند؟ زنان و کودکان که در جلو در خانه ازدحام گرده‌اند باز بنای در زدن و داد زدن می‌گذارند.

— آهای پاسکال! دونا کریستینا! دونا آدل! دونا سچیلیا!

بالاخره دن پاسکال پیش با رنگ پریده و سر و وضع آشته در ایوان خانه ظاهر می‌شود. سکوت سنگینی حکم‌فرما می‌گردد و سپس دن پاسکال می‌گوید:

— بروید پی کارتان! به ما چکار دارید؟

مردم داد می‌زنند:

– از خانه ارواح خبیثه دود بیرون می‌آید.  
دن پاسکال از جریان با خبر است و لذا باز می‌گوید:

– بهتر است هر کس به کار خودش برسد!  
اصرار بیهوده است. مردم ناگزیر پکر به خانه‌های خود برمی‌گردند و همچنان هزاران حدس و خیال پیش خود می‌باشد.

شب هنگام کریستینا بر سر معمول روغن برای چراخ مریم عذرانی مسافرخانه ماتالنا می‌آورد. ماتالنا می‌گوید:

– دن پائولو از من خواهش کرده است خبر آن دختر جوان اهل «فسادی مارسی» را که رفت و دیگر بر نگشت از تو بپرسم.  
کریستینا به سادگی جواب می‌دهد:

– او با برادرم آلبرت<sup>۲۸</sup> در کلبه کوچکی که در ته دره داریم منزل کرده است.

ماتالنا علامت صلیب رسم می‌کند و فریادزنان می‌گوید:

– چطور؟ ایشان با هم در «مأمن گناهکاران» منزل کرده‌اند؟ آخر ارواح خبیثه ایشان را خواهند خورد!

کریستینا روغن را به دست ماتالنا می‌دهد و از حال کشیش جویا می‌شود، و بی‌آنکه دیگر چیزی بگوید از آنجا می‌رود. ماتالنا منتظر می‌ماند تا کریستینا از نظر غایب شود تا آن وقت در به درخانه‌ها سر بکشد و بپرسد:

– هیچ می‌دانید چه کسی در «مأمن گناهکاران» منزل دارد! چطور نمی‌دانید؟ یعنی هیچ حدس نمی‌زنید؟  
و آن وقت داستان را با آب و تاب و با چون و چراهای مکر برای یک خانه شرح می‌دهد و سپس شتابان به خانه بعدی می‌رود و می‌گوید:

– شما هم نمی‌دانید که اکنون چه کسی در «مأمن گناهکاران» منزل دارد؟ راستی نمی‌دانید؟ پس شما در چه دنیایی زندگی می‌کنید؟

آن روز که کریستینا باید برای نوآموزی عازم دیر زنان تارک دنیا شود فرا رسیده و پدرش به او گفته است:

— من پسری داشتم که او را از دست داده‌ام. اکنون تو هم به نوبه خود می‌روی و پدرت را تنها با مادر بزرگت و مادرت و عمهات یعنی با سه پیروز عاجز از هر نوع کاری به جا می‌گذاری. بدین ترتیب ما با سپردن زندگی خود به دست یک کلفت پیر که اندک ته مانده بساط ما را نیز خواهد دزدید عمر به سر خواهیم برد.

کریستینا جواب داده است:

— پدر، تو که می‌دانی من هیچکاری برخلاف میل و رضای تو نمی‌کنم.

معیندا پدر که دخترش را بسیار دوست می‌دارد جرأت نمی‌کند با نذر او مخالفت ورزد. به همین جهت روزها می‌گذرد بی‌آنکه بتواند تصمیم به رضا بگیرد. به قول مردم «پیتراسکا»: دختر اول به خانه تعلق دارد، بعد به کلیسا ۲۹ ولی پدر می‌گوید:

— من پسری داشتم که از دستم رفت و حالا فقط دختر برایم مانده است. ولی اگر او هم به خاطر ما و به خاطر خودخواهی ما از دست برود چه؟

نمی‌داند چه تصمیمی بگیرد. از این گذشته تنها او نیست که باید تصمیم بگیرد. بالا دست او مادر بزرگ هم هست.

کریستینا بی‌آنکه زبان به شکوه و شکایت بگشاید همچنان به کار خانه‌داری می‌پردازد. از مرغهای خانگی مواظبت می‌کند، رختخوابها را منتب می‌کند، اتاقها و پله‌ها را جارو می‌زند، به مادرش در آشپزخانه کمک می‌کند، رختها را املو می‌زند و به زنبوران عسل و بافعه هم می‌رسد.

— یک روز صبح که دن پائولو در باغچه مسافرخانه ماتالنا در پای درخت انجییر نشسته است کریستینا از راه می‌رسد و در دستش یک دسته پیازچه است که می‌خواهد آنها را نشا بزنند. روشنایی صبح همچون بالا—

۲۹. ما می‌گوییم چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. (ترجمه)

پوشی اندام دخترک را در برگرفته است. چند زنبور عسل بر بالای سر او همچون بر بالای گلی پرگرد وزوز می‌کنند، و منظره این گل به نظر کثیش کم و بیش پریده رنگ می‌نماید. بالاخره به خود جرأتی می‌دهد و از دخترک می‌پرسد:

— بیغشید که فضولی می‌کنم، ولی به گمانم ناراحتید از اینکه هنوز نتوانسته‌اید به دیر بروید. آیا مشکلاتی در پیش دارید که نمی‌دانید چگونه از پیش پای خود بردارید؟

— من اگر در جواب شما سه کلمه بزرگ ادا کنم که در کودکی به من آموخته‌اند و هرگز فراموش نشده است خواهش می‌کنم آن را حمل بد بی‌ادبی نفرمایید. این سه کلمه چنین است: «Jesus autem tacebat» و شاید این هرسه از تمام سخنان انجیل بیشتر در من اثر بخشیده باشد. مسیح به ما یاد داده است که وقتی صعبت از مقدرات شخصی ما در میان است خاموش باشیم.

کثیش دوباره می‌گوید:

— معهذا نمی‌توان گفت که شما اگر در دیر زندگی کنید یا در خانه، تمام روز مقید باشید یا آزاد و به هرجا که دلتان خواست بروید یا نتوانید این هر دو برای شما یکسان است.

کریستینا در جواب می‌گوید:

— خوشبختی در داشتن نان و آب و جامه نیست.

کثیش آهی می‌کشد و می‌گوید:

— شما خواهان خوشبختی هستید؟ آیا براستی معتقدید که می-

توان خوشبخت بود؟

کریستینا از این سخن اندکی جا می‌خورد و به کثیش نگاه می‌کند. چگونه ممکن است چنین سخنانی برزبان کشیشی جاری شود؟ نکند به منظور قضاؤت دقیق‌تری در تشخیص رشد و کمال دینی او نقش وکیل شیطان را بازی می‌کند! کریستینا نمی‌خواهد برخلاف نظر کثیش فقیر و بیماری که معکوم به تنها زیستن در چنین بیفوله‌ای شده است سخنی گفته باشد. لذا می‌گوید:

— فکر نمی‌کنید که سکوت به منزله پیش درآمد سعادت باشد؟ سکوت درون بدین معنی است که هر عضوی از اعضا به جای خویشند و همه سراپا گوشند. سکوت شدت و ضعف دارد و سکوتی که کامل باشد چندان نمی‌پاید، چه اگر جز این باشد مرگ است. سکوت کامل کم دوام است ولی اگر بدانید در آن لعظات که همه اعضا سراپا گوشند چه لذتی موجود است!

به نظر دن پائولو چنین می‌رسد که دخترک شعری زیبا از بر می‌خواند.

کشیش باز می‌پرسد:

— مگر نمی‌توان در هنگامه و غوغای یک شهر بزرگ نیز سکوت درون داشت؟ نمی‌توان در میان جمع نیز تنها بود؟ آیا باید تا به آن حد از خود سلب اعتماد کنیم که برویم و خویشن را در دیری زندانی سازیم؟

کریستینا در جواب می‌گوید:

— نباید جسور بود. باید آرام و فرمانبردار باشیم و بگذاریم که به ما کمک کنند. من در کتاب یکی از کشیشان فرانسوی چنین خوانده‌ام: «آیا نوزاد خود به خود برای گرفتن پستان مادر برمی‌خیزد و یا مادر است که جگرگوش‌اش را درآغوش می‌گیرد و به روی او خم می‌شود تا شیرش بدهد و او را از گریه باز دارد؟» ما همه در این دنیا به منزله نوزادانیم. هرچه ما را احاطه کرده است از ما قدیم‌تر است، اما قدیم‌ترین موجودات ابلیس است.

садگی و ضراوتی که از وجود کریستینا ساطع است لطف وجذبه کم‌نظیری به سخنانش می‌بخشد. دن پائولو باید بکوشد تا در برابر این لطف و جذبه مقاومت کند. می‌گوید:

— من قصد ندارم با شما باب مباحثه در الهیات بگشایم. فقط می‌گویم به این کشوری که ما در آن زندگی می‌کنیم و از بسیاری جهات کاملاً ابتدایی است بنگرید، کشوری که دچار فقر شدید اقتصادی و از آن بیشتر دچار فقر معنوی است. اگر دهقان بینوایی موفق به

سلط بر غرایین حیوانی خود شود «فرانسیسکن<sup>۳۰</sup>» (مرتاض) خواهد شد و اگر دختر جوانی موفق به آزاد ساختن خود از قید بندگی تن شود نقاب به چهره خواهد زد. آیا معتقد نیستید که سرچشمۀ بسیاری از دردهای ما مسلماً در همین نکته است؟ تصور نمی‌کنید افتراق موجود بین معنویتی که به زندگی توأم با تغیلات مذهبی پناه برده است و توده مردمی که نیروهای اهربینی برآنان سلط شده‌اند منبع بسیاری از بدینهای ما باشد؟ فکر نمی‌کنید که هر مغلوقی به جای آنکه خویشتن را در قصری از عاج محبوس سازد باید در بین مغلوقات دیگر زندگی کند و به مبارزه پردازد؟

کریستینا در جواب می‌گوید:

— مؤمن هیچگاه تنها نیست، بر عکس کافر همیشه تنها است. ولو روز خود را از بام تا شام در پر جنجال‌ترین کویها بگذراند. جانی که خدا را درک نکند تنها است، به مثابه برگ جدا شده از درخت است، برگی تنها که به زمین می‌افتد و خشک می‌شود و می‌پرسد. بر عکس، جان به خدا بسته چون برگی است به درخت و به وسیله شیرۀ حیاتی که او را تفздیه می‌کند به شاخه و تنه و ریشه و به تمام زمین مربوط است.

صدای کریستینا خاطره آن بعثی را که روزگاری در درون کشیش بین دنپائولوی جوان و دنپائولوی انقلابی درمی‌گرفت دوباره زنده می‌کند. خود او نیز که تشنۀ مطلق و شیفتۀ حق و عدالت بود وقتی از کلیسا جدا شد تا به سوسیالیزم روی آورد چنین بود. اما از آن هنگام تا به حال سالها گذشته است. اکنون از آن جهش ساده‌دلانه او به سوی توده‌های مردم چه بهجا مانده است؟ او پس از قطع رابطه با کلیسا ایی که در حال سقوط و انعطاط است، پس از بریدن از هر نوع سازشکاری و فرصت‌طلبی و از هر نوع سازگاری با اجتماع آیا امروز به فرصت طلبی دیگری که منافع یک حزب سیاسی به او تکلیف می‌کند دچار نشده

<sup>۳۰</sup> فرانسیسکن پیرو طریقت فرانسوا د آسیز است که یکی از روحانیون بالک و مقدس و مؤسس یک طریقت عرفانی در مسیحیت بوده است. (مترجم)

است؟ او از دنیای کهن و از خوشیهای آن بریده، هرگونه ارتباطی را با خانواده خود قطع کرده و تحصیلات خود را که بر هر کاری ترجیح می‌داد ترک گفته و خویشتن را به این راضی کرده است که منحصرأ به خاطر حق و عدالت زندگی کند، و داخل حزبی شده است که در آنجا به او گفته‌اند حقیقت و عدالت چیزی بعزم خرافات و تعصبات خورده بورژوازی نیست. آیا حس نمی‌کند که به او هم خیانت شده است؟ آیا ممکن نیست به راه خطابه باشد؟

بدین ترتیب دن پائولو در آن هنگام که کریستینا به سخن گفتن ادامه می‌دهد ناگهان از قطبی به قطب دیگر نوسان پیدا می‌کند. مباحثه بین دن پائولوی جوان و دن پائولوی انقلابی تبدیل به مشاجره می‌شود و آخر انقلابی پیروز می‌گردد. باز دن پائولو می‌گوید:

— منظور من این نیست که باب مباحثه در مسائل الهی با شما بگشایم، می‌بینم اجازه بدهید که این سؤال را از شما بکنم: آیا به عقیده شما می‌توان قبول کرد که اخلاق فقط نظری باشد؟ آیا اخلاق و مسائل نظری با هم مغایر نیستند؟ آیا ریشه و ماده اخلاق یعنی زندگی توأم با فضیلت و تقوی در زندگی عملی و روزمره نیست؟

کریستینا در جواب می‌گوید:

— در آن واحد نمی‌توان بندۀ دو مولا بود. بین روح و ماده نبرد آشی ناپذیر است. راه سازش میان این دو جستجو کردن منجر به فدا کردن روح به خاطر ماده و خیانت ورزیدن به روح به نفع ماده می‌شود. دن پائولو کوشیده است مطالب خود را به زبانی ادا کند که با لباس روحانیت او متناسب باشد، و از این گذشته این تنها زبانی است که برای کریستینا قابل فهم است.

کریستینا خنده‌کنان می‌پرسد:

— آیا امتعان پایان یافت؟

دن پائولو در جواب می‌گوید:

— امتعانی در کار نبود. شا سر رشتۀ تفکری به دست من دادید که من وقتی تنها شدم به دنبال آن خواهم رفت. انزواج اجباری

«پیتراسکا» در روزهای اول سخت مرا خشمگین کرده بود، اما اکنون کم کم دارم به آن دل می‌بندم. دز کشیش‌نشینی که من هستم زندگی بسیار پرجنجال است و بهمین جهت سکوت و انتزوای اینجا به حال من مفید است. اکنون من وقت آن را دارم که به بسیاری از مسائلی که در زندگی پر مشفله مجال تفکر درباره آنها نیست بیندیشم.

کریستینا لخندزان می‌گوید:

— باید زمام خود را به دست سکوت سپرد، همچنانکه غریق مدهوش خویشن را به دست جریان آبی عمیق رها می‌کند. فقط در آن موقع است که خدا با ما سخن می‌گوید. کلام خدا به هنگام سکوت نافذتر از شمشیر دودم است و تا حد فاصل میان روح و اندیشه، تا مفاصل استخوانها و حتی تا مفرز استخوان فرو می‌رود.

کریستینا به دن پاتولو دست می‌دهد و از آنجا دور می‌شود. دن پائولو یکه و تنها در پای درخت می‌ماند و همچون جسدی بی‌روح که بازیچه جریان آبی عمیق باشد خویشن را بدست امواج خاطرات می‌سپارد.

قبل از آنکه به بستر برود پشت میزش می‌نشیند، دفترچه‌ای بر سی‌دارد و پشت جلد آن می‌نویسد: «مکالمه با کریستینا» و بر بالای صفحه اول این عنوان را می‌نویسد: «تجزیه و تحلیل مکالمه اول» و بالاخره پس از تفکر بسیار چنین می‌نویسد:

«در این لحظه از زندگی که خویشن را از هر وقتی تنها تر و بیکسر احساس می‌کنم اقامت در این ولایت و تماس با این موجودات بدوى و ملاقات با این دختر جوان را بر آن می‌دارند تا باز در باره آنچه در پازده سال پیش بوده‌ام بیندیشم. من در وجود کریستینا بسیاری از شخصات جوانی خود را باز می‌یابم و می‌خواهم بگویم که او تصویری از خود من است، تصویری زنانه و زیباتر از خود من که در باطن تصویری است روحانی از آنچه در آن زمان احساس می‌کردم و می‌اندیشیدم. امروز اگر خود را با این تصویر رو برو نمایم احساس می‌کنم که دستخوش ناراحتی بزرگی شده‌ام و شکی عظیم سرتاپای مرآ

فر اگرفته است. نکد خود من نیز خیانت کرده باشم؟» دست از نوشتمن بر می‌دارد و به یاد آرزوهای ساده‌دلانه‌ای می‌افتد. که او را به نخستین گروه سوسیالیست‌ها رهنمون شد. در واقع، او کلیسا را در ان هنگام که هنوز جوان بود نه از آن جمیت ترک گفت که از نظر فکری و روحی بر آن خرد می‌گرفت و یا خود پا از آن فراتر نمی‌اده بود بلکه به‌حاطر احساس مقاومت‌ناپذیر شکاف عظیمی بود که بد نظر او بین فعل و قول کلیسا وجود داشت. او وقتی به گروه سوسیالیست‌ها پیوست بجز این یک احساء هیچ معرفکی نداشت. او از اول انقلابی نبود و فقط در گروه بود که چنین شد. اینک پانزده سال است که انقلابی است و انقلابی بودن حرفه او شده است. وا اسفا بر پیشه‌ای که هدف آن «نجات جهان» باشد! چه، نجات‌دیگران منجر به فنای خود شخص می‌شود. اکنون دنپانولو به‌وضوح می‌بیند که بازگشتش به ایتالیا در باطن تلاشی بوده است برای گمیز از حرفه‌اش، برای دورشدن از «بوروکراسی ایدئولوژی» و بازگشت مجدد به صفت مبارزه تا آن شور و شوقی را که باعث شده بود به نهضت بپیوندد در عمل بازیابد این کشف او را دچار حیرت و تردید می‌کند. پس این پانزده سالی که صرف مبارزه سیاسی کرده به چه دردش خورده است؟ به رخت‌غواب می‌رود ولی این سوال او را از خفتن باز می‌دارد. دوباره بر می‌خیزد، باز پشت میزش می‌نشیند. دفترش را می‌گشاید و چنین بدنوشتمن ادامه می‌دهد:

«آیا ممکن است در زندگی سیاسی شرکت جست و خویشن را در خدمت یک حزب گذاشت و در عین حال صادق و صمیمی باقی‌ماند؟ آیا حقیقت برای من تبدیل به حقیقت حزبی نشده است؟ آیا

عدالت برای من عدالت حزبی نیست؟

«آیا نفع حزب سرانجام بر هرگونه تمیز و تشخیص بین ارزش‌های اخلاقی که به‌وسیله خود من نیز تا حد تعمیبات خورده بورژوازی تنزل یافته حاکم نشده است؟

«بنابراین آیا من از فرصت‌طلبی کلیساًی که در حال سقوط

است نگریخته‌ام تا گرفتار فرصت مطلبی یک حزب بشوم؟<sup>۴</sup>  
 «پس آن شور و شوق نعستین من چه شده‌است؟ آیا مقدم شمردن سیاست بر کلیه فعالیتهای دیگر انسانی و بر سایر نیازمندی‌های روحی موجب انحطاط و زوال زندگی خود من نشده است؟ آیا مرا از سایر مشفله‌های عمیق‌تر باز نداشته است؟

«در آدمی نیروهای شگرفی وجود دارد. کافی است که به‌کریستینا بیندیشیم از این نیروها امروز توسط کلیه دستگاه‌های ارتعاعی به‌برداری می‌شود. اگر چنانکه در مورد من شده است جمیت این نیروها را یکدفعه به‌طرف نهضت انقلابی برگردانند در نبرد سیاسی حرفة‌ای چه برسر آن همه نیرو خواهد آمد؟ آیا خوب است که آنها را بخشکانیم و منکوبشان کنیم؟ آیا وجود یک انقلاب واقعی و بادوام بدون آن نیروها امکان‌پذیر است؟»

دن پائولو وقتی به‌آخر صفحه می‌رسد اینچه را نوشته است دوباره می‌خواند و می‌بیند بعن تنظیم فهرست ستواتی که فکر متشتت او جواب روشنی برای آنها ندارد کاری انجام نداده است. مدت‌ها در حالی که قلم در میان انگشتان خود دارد متفکر می‌ماند ولی دیگر مطلبی برای نوشتن نمی‌یابد.

کریستینا این نبوغ را دارد که از هیچ زیبایی می‌آفریند و دیدن اتاق دنپائولو که با مراقبت و سلیمانیه این دختر جوان تر و تازه و شسته و روپوش شده است شگفت‌انگیز است. بتدربیج که دیدارهای دنپائولو و کریستینا بیشتر می‌شود رودربایستی آن‌دو از هم کمتر و صمیمیت‌شان بیشتر می‌شود. دنپائولو برای شروع به بیان مطلب، ابتدا از بیم آنکه مبادا در مورد هویت واقعی خود سوء‌ظن‌هایی در طرف ایجاد کنند قدری دست به عصا راه می‌رود لیکن این نگرانی در برابر عصمت و صفاتی کریستینا کم کم از بین می‌رود و بیمار اندک اندک داستان دوران جوانی و نغستین تجارب مذهبی و نغستین گام‌هایی را که در زندگی واقعی برداشته است برای او حکایت می‌کند و فقط صحنه‌های خاطرات خود را به جای کشیش‌نشین مارس<sup>۱</sup> کشیش‌نشین فراماسکاتی معرفی می‌کند. سرانجام بی‌آنکه خود متوجه باشد هویت خویش را با نقش دروغینی که به‌عهده گرفته است اشکار می‌سازد و آنرا با شرح صحنه‌های هنوز زنده‌ای از جوانی خود می‌آراید تا آنجا که زندانی اوهام و تصورات خود می‌شود. در گفته‌های او چندان بیقیدی و صفا و اخلاص و شور و گرمی وجود دارد که کریستینا کاملاً مجذوب می‌شود. یک روز دختر جوان به او می‌گوید:

– اگر من انچه را که شما نقل کردید می‌نوشتم و بی‌هیچ توضیحی راجع به شخص شما به‌کسی می‌دادم که بعواند شرط می‌پندم که خواننده می‌گفت: «این کارها فقط از یک جوان هجده ساله سر می‌زند!» مهین و عازقه‌ای که آزده به‌هم پیدا کرده‌اند ایشان را در مشاجرات لفظی که اغلب بینشان در می‌گیرد زود زود به‌آشتی می‌رساند. آنچه دنپائولو نمی‌تواند با کلمات به‌دختر جوان بگوید در خاطرات روزانه خود اعتراف می‌کند و این بمثابة مذاکرات محترمانه‌ای است که بین او و آن دختر جوان روی می‌دهد. آنجا است که او به قلم خود میدان می‌دهد و آنچه دلش به‌وی‌الهام می‌بخشد با سخنانی لطیف و عاشقانه ادا می‌کند. اغلب تا پاسی از شب گذشت برای نوشتن این دفتر خاطرات بیدار می‌ماند. این نیز یک نوع امتحان وجدان و در حکم آن است که کارنامه زندگی شخصی خود را تنظیم می‌کند. در آن کارنامه به تفصیل به‌شرح بحران‌فکری خاصی که وی را در ۱۹۱۹ سوسیالیست کرد می‌پردازد و تمام کوشش‌هایی را که از جانب خویشان و دوستانش برای برگرداندن او از این راه خطا به‌عمل آمده بود شرح می‌دهد. عموماً و عمه‌ها و پسرعموها و دخترعموهای مسن‌تر از خود او که همه اهل کلیسا و مقید به‌سن و رسوم کمن بودند یکی پس از دیگری با او بعثت کرده، سرزنشش کرده، سوگندش داده، التماسش کرده و حتی تهدیدش کرده بودند. وقتی استدلالهای احساساتی همه به‌آخر می‌رسید و ننگی که از رفتار او دامنگیر همه خانواده سپینا می‌شد تشریح می‌گردید و سودی نمی‌بخشید آنگاه هریک از ایشان به‌این سوال اساسی می‌رسید که: «چه نفعی در سوسیالیست بودن تو متصور است؟ تو چه فایده‌ای از این کار می‌بری؟» و وقتی او جواب می‌داد که: «من هیچگونه نفع مادی در این کار ندارم...» آن وقت آن آدمهای خوب و شریف به‌او می‌گفتند: «پس تو دیوانه‌ای!» بدینگونه از اندیشیدن مجدد به‌یعنانی که او را از خویشان و دوستان و از مذهبش جدا کرده است و از زنده کردن خاطره آن در ضمیم خود احساس می‌کند که کشمکش درونی خود او از تو بیدار می‌شود و به‌اوچ شدت می‌–

رسد.

بالاخره در او چیزی چون یک شکاف معنوی که وجودش را به دو قسمت تقسیم کرده باشد محسوس است. مادام که او در حرکت و فعالیت بود آن دو قسمت از وجودش با هم سازگار بوده و بهم در پیوسته و اتحادی ثابت و تزلزل ناپذیر به وجود آورده بودند. لیکن از آن هنگام که از تعرک و فعالیت برکنار مانده است در میان آن دو قسمت از وجود وی تفرقه و نفاق افتاده و از هم جدا شده‌اند. مفتر او در این عصمه فعالیت اجباری فرصت می‌جوید تا مانند یک کرم جونده به پیوندهای ضعیفی که هنوز ممکن است بین دنپائولوی جوان و دنپائولوی انقلابی وجود داشته باشد لجوجانه حمله ببرد.

کریستینا برای دنپائولو کتابی آورده است راجع به هیئت‌پیای مبلغین کاتولیک در مستعمرات. این اثر حاوی سرگذشت مبلغین و داستانهای متعدد از مشکلات و مشقات تبلیغ است که ایشان با آن مواجه بوده و به نیروی ایمان تعامل کرده‌اند. سرنوشت این اشخاص به نظر دنپائولو از بسیاری جهات به سرنوشت خود او شبیه است. ایشان نیز از زندگی عادی و خانوادگی خود بریده‌اند تا دور از سازشکاری عمری بسر آرنند. ایشان نیز از خدمت کردن بهدو مولا سر باز زدداند. لیکن در واقع هم‌اکنون ایشان بهدو مولا خدمت می‌کنند. یکی انجیل و دیگر سرمایه‌داری مستعمراتی. زندگی به ایشان خیانت کرده است، به مقاصد ایشان خیانت شده است. خود گمان می‌کنند که خدمتگزار معنویتند و حال آنکه اغلب ایشان بی‌آنکه خود متوجه باشند پول خرد بیزبانی هستند در معاملات کلان کلیسا با قدرتمندی امپریالیستی. نکند فرار از مقدار شوم خدمت به دو مولا امکان‌پذیر باشد؟

دنپائولو اعتقاد پیدا می‌کند که فاجعه زندگی هر انقلابی صادقی در همین مسئله است. سابقًا چون از بسیاری از مبارزان حزب خود سؤال کرده بود که از چه راهی انقلابی شده‌اند، اغلب ایشان اعتراف کرده بودند که مانند خود او ابتدا از طریق معکوم گردن معنوی

اجتمع کمنه به آنسو رانده شده‌اند. او خود سرگذشت بسیاری از انقلابیون را خوانده ولی در هیچیک از آنها باین نکته برخورده است که هرگز مردی از راه ایمان علمی و یا بصرف استنتاج از علم اقتصاد انقلابی شده باشد. لیکن در زندگی سیاسی واقعی این هیجانهای ایده‌آلیستی در بوته آزمایش سختی قرار می‌گیرند. دنپانولو به آن انعطاط اخلاقی می‌اندیشد که زندگی سیاسی حرفه‌ای حتی آبدیده‌ترین شخصیت‌ها را نیز به آن دچار می‌سازد. او اکنون کاملاً مطمئن است که تصمیمش به ترک مهاجرت و پرداختن به کار غیر مجاز از احتیاج غریزی گریز از این آزمایش وجودان سرچشمه گرفته و از آنجا ناشی شده است که نمی‌خواهد در دل اعتراف به تسلیم و مرسپردگی خویش کند، نمی‌خواهد به خیانت خود به خود مذعن گردد. می‌خواهد زندگی خود را در چنان سختی و شدتی نگاهدارد که عملاً حتی وقت این را که به این مسائل بیندیشد پیدا نکند. حوادث غیر متربه این نقشه گریز او را نقش برآب کرده‌اند. او اکنون خویشن را در وضعی یافته است که عمل برای او مقدور نیست. اکنون از حرکت و فعالیت بازمانده است. حال که به کشوری برگشته که در آن نشو و نما یافته است می‌بیند که با خودش طرف است. از این وضع به تمام مکانیسم درون او ضربتی وارد آمده است. دو قسمتی که او را تشکیل می‌دادند اکنون از هم بریده‌اند. اکنون دنپانولو می‌داند که حتی نمی‌تواند به امکان آزاد کردن خود از یک قسمتش بهتفع قسمت دیگرش بیندیشد. هردوی این قسمتها خود او هستند. به عقب برگشتن و جوان شدن و دوباره به اعتقادات باستانی مذهب روآوردن و مقدرات خود را به دست خدایی والا سپردن این مسأله‌ایست که او می‌داند غیر ممکن است. به زندگی خصوصی خود پناه بردن و نسبت به سرنوشت غیر انسانی مردم بینوا بیقید شدن و دیکتاتوری را پذیرفتند نیز برای او امکان‌پذیر نیست. به حرفه سیاست ادامه دادن و به مقررات و آداب آن گردن نهادن و دسیسه‌چینی کردن و دروغ‌گفتن و نفع حزب را به منزله خیر محض تلقی کردن و به ارزش‌های اخلاقی و معنوی به

چشم تعبصات خرد بورژوا ای نگریستن این نیز غیر ممکن است. پس چه باید کرد؟ آخر با خود می‌گوید:

– اگر این وضع ادامه پیدا کند من دیوانه خواهم شد.

بیم اینکه ممکن است عقل خود را از دست بدهد بر او مستولی می‌شود. باید نام خود، نام حقیقی خود را برای خویش تکرار کند و هرچه را که جزو تغییرشکل او در کسوت کشیشی است پنهان دارد. باید به زانوان خود، به شانه‌های خود، به صورت خود دست بزنند، یک دستش را گاز بگیرد و در جسم خویش یک نقطه ثابت مقاومت پیدا کند تا در برابر تشت و آشتفتگی فکری او مقاومت ورزد. برای نجات از دلمهره مبارزه‌ای که به وسیله استدلالات تجربیدی خویش می‌کند یک روز لباس می‌پوشد، از اتاق خود بیرون می‌آید، داخل باغ می‌شود، پتویی روی زمین پهن می‌کند و روی آن دراز می‌کشد. زمین گرمی که تازه زیر و رو شده است در زیر سنگینی جسم او همچون پستان پر شیر زن فرو می‌نشیند. از این رخوت خوش می‌آید و با جنباندن شانه‌ها و پاهای خود می‌کوشد تا باز بیشتر در زمین فرو برود. یک دسته مورچه که از تنۀ درخت انجیری به زیر می‌آیند از کنار او بکه روی زمین دراز کشیده است در صفحه طویل راه می‌پیمایند. هر مورچه‌ای چیزی با خود حمل می‌کند. دنپانولو با خود می‌اندیشد: کاش می‌توانستم همینجا بخوابم و فردا صبح سپیده از خواب بیدار شوم و خری پالان کنم و به تاکستان بروم، کاش می‌توانستم بخوابم و می‌پس بیدار شوم و نه تنها ریه‌هایم شفایافته باشد بلکه سرم نیز مانند سر یک انسان معمولی باشد و مغزم از همه تغیلات آزاد شده باشد، کاش می‌توانستم به زندگی عادی و واقعی برگردم، بیل بزنم، کشت کنم و بذر بپاشم و نان خود را درآورم و یکشنبه‌ها با دیگران صحبت کنم و کتاب بخوانم و مطالعه کنم، کاش می‌توانستم طبق قانونی که می‌گوید: «نان خود را با عرق جبین خویش به دست آور!» زندگی کنم.

دنپانولو از فرمۀ اندیشیدن به این مسائل بالاخره موفق می‌شود

ریشه آشناگی درونی خویش را در این نکته بباید که او خود از این قاعده و قانون عدول کرده و زندگی خویش را بین گذراندن در کافه‌ها و کتابخانه‌ها و مهمانخانه‌ها و آن نوعه از گذرانهایی تقسیم نموده است که موجب شده‌اند پیوند او با زمین بگسلد، پیوندی که در طول قرون متداول آباء و اجداد او را به همین زمین می‌پیوست. اگر او امروز معزوم از حقوق مدنی شناخته شده است نه از آن نظر است که برخلاف قوانین جابرانه رژیمی رفتار می‌کند که قدرت را به دست دارد بلکه به عنلت سرپیچی از قانون کهنه است که به او امر می‌کند «نان خود را با عرق جبین خویش بدست آور!» او از دهقان بودن دست برداشته و شهری هم نشده است. از آن پس دیگر بازگشتن او به زمین امکان‌پذیر نیست. فراموش کردن زمین نیز برای او بیش از آن غیر ممکن می‌نماید.

توفانی وحشت‌ناک که بر «پیتراسکا» فرود می‌آید ناگهان انصرافی غیرمنتظره در این تعارض شدید درونی به وجود می‌آورد. گرما به منتهی درجه بود. سنگینی خفتان‌آوری هوا را آکنده بود. خورشیدی همچون کوره آتش، بی‌اندک بخاری در هوا، خورشیدی فشرده و دریده، چشم را کور می‌کرد. «پیتراسکا» اندک اندک تبدیل به یک کوره آتش می‌شد. زمین مثل اینکه در زیر آن شعله‌های آتش افروخته باشند می‌سوخت. «کافون»‌ها دعا می‌کردند که «خدایا، نم بارانی بفرست!» خداوند دعای ایشان را اجابت کرد. ماشاءالله از این رحمت آسمانی و از این لطف و عنایت ربانی! دسته انبوهی از ابرهای باردار که از طرف دشت فوچینو آمده‌اند اینک بر فراز دره متراکم می‌شوند. وحشت بر ده مستولی می‌گردد. مردم از هر سو می‌دوند، مادران به صدای بلند کودکان و مرغان خود را صدا می‌زنند. گفتی عارضه جنون به همه دست داده است.

دن پائولو می‌پرسد:

— هتوز یک قطره باران نباریده این همه ترمن و وحشت برای

چیست؟

هنوز یک ربع ساعت نگذشته است که ته آسمان سوراخ می‌شود. ابرهای متراکم بر فراز «پیتراسکا» شکاف بر می‌دارند و تندری سهمتیین به غرش در می‌آید. توفان که بر آبادیهای زیردست مسلط است بر کوهی که دره را بسته است می‌تازد. اذرخش ابرهای متراکم را یکی پسر از دیگری از هم می‌درد و در فاصله روشنایی هر بر قی تندر سهمتیین، هم آبادی پیتراسکا ز هم کوهستان مشرف بو آن را زیر ضربات چکشی خود می‌گیرد ز پشت سر خود تورهای از آب فرو می‌ریزد. این بمباران کرکنده سه شب و سه روز بدملوں می‌انجامد. کوه از ده طرف مورد حمله قرار گرفته است ولی تسلیم نمی‌شود و همچنان عجزآسا بر جای خویش استوار مانده است. پیتراسکا نیز که به دامن کوه چسبیده است می‌کوشد تا بر جای خود استوار بماند. دنپائولو به ماتالنا و به امریکو کمک می‌کند تا پشت درها و پنجره‌های مسافرخانه را در برابر هجوم آب سنگیندی کند لیکن آب از هرسو داخل می‌شود. شب از فریادهای کمک و استغاثه آکنده است ولی کسی از ترس واژگون شدن در سیل جرأت بیرون رفتن ندارد. باید تا صبح صبر کرد و آنگاه فهمید که سیل پل چوبی را برده و آب ده درازده خانه را فراگرفته است. ماتالنا احساس می‌کند که از فرط نومیدی در شرف دیوانه شدن است. زن بینوا ناله‌کنان می‌گوید:

— اگر خانه من برای بار سوم خراب شود حال که شوهرم مرده است چه کسی آنرا از نو بنا خواهد کرد؟

چند تن از «کافون»‌ها که خود را به ناقوس کلیسا رسانده‌اند، نوای دفع مصیبت می‌زنند. در جلو در خانه‌ها، مردم دیگبایی و ازونه می‌گذارند. زنان نیز از پنجره‌ها نوزادان قنداق شده خود را نشان می‌دهند، تمام این آداب و رسوم برای جلب ترحم قوای ماوراء الطبيعه اجرا می‌شود ولی آن قوا به رحم نمی‌آیند. از شدت توفان به هیچ رجه کاسته نمی‌شود چنانکه بی‌وقفه بر پیتراسکا ز بن کوهستان می‌کوبد و می‌غرد. از تهدره ابرهای کمکی برای توفان می‌زند و آنها نیز به توبه خود به حمله می‌پردازند. کوه مقاومت می‌کند ولی آیا مدتی

مدید خواهد پایید؟ فعلا که بر سر پا ایستاده است. در تمام مدت شب هیچ کس لحظه‌ای نمی‌آساید. اطراف مسافرخانه گویی میعادگاه جمنی گاوان و گرگان و ماران شده است. آب صفيرکشان و سوت زنان از هر سو به درون می‌ریزد. فریادها و استغاثه‌هایی که گاه‌گاه شنیده می‌شود در هیچ‌جا انعکاسی پیدا نمی‌کند. ماتالنا با سر برخنه و لباس نامرتب همچون دیوانه‌ای خشمگین در خانه به بالا و پایین می‌رود و می‌کوشد تا جلو آب را که از هر درز و روزنی بمدردن می‌لغزد بگیرد. باز باید تا صبح صبر کرد و آنگاه دید که اصطبل جرامتا<sup>۲</sup> را سیل برده است و از خر و بز او اثری نیست. خانه نیکلا چیکاوو<sup>۳</sup> فرو ریخته است. نیکلا و زنش «ماریتا» بهزحمت توانسته‌اند به خانه همسایه پناه ببرند. سقف خانه جروازیو آماتوره<sup>۴</sup> را آب برده است. «جروازیو» و دخترانش خوابیده بودند، یکی از دخترانش سخت‌ مجروح شده است.

روز سوم باران باز می‌بارد و رعد همچنان در سرتاسر دره به صورت عارضه سرفه‌های متعدد می‌غرد ولی توفان گذشته است. دره به کدوی پوسیده‌ای شباهت پیدا کرده است. تمام آبادی را آب فرا گرفته است. هر راهی جوی آبی شده است. زیرزمین و طبقه همکف همه خانه‌ها با شن و سنگی که آب با خود آورده انباشته و مسدود گردیده است. مأموران راهداری برای تعمیر جاده که در چندین نقطه قطع شده است و برای ساختن یک پل چوبی موقت از لاما آمده‌اند. هر کسی در لای آوارها به دنبال ظروف و لوازم خانه خود می‌گردد. همه چیز بهرنگ گل و لای است و گل و لای به هم‌جا رسون خ کرده است. مردان در لای لجنها به خزندگان بزرگ از جمله به تمساحهای دراز یا به لای پشت‌های عظیم‌الجهة می‌مانند. گاری ماستر آنجلو در سیلاب فرو رفته است. پدر و پسر برای بیرون کشیدن آن ساعتها تقلا می‌کنند. فریاد «یاهو یاهو» از پدر و پسر بلند است. می‌کشنند و زور می‌دهند و زور می‌دهند و می‌کشنند ولی گاری تکان نمی‌خورد. چرخها

بی آنکه بگردند توی گلهای می‌سند. «ماستر آنجلو»ی جوان شروع به سوت زدن می‌کند و سیگاری آتش می‌زند. پدر به خشم می‌آید و فریاد می‌زند که:

— سیگار نکش! زور بده!

اما جوان همچنان سیگار می‌کشد.

— به تو گفتم سیگار نکش، زور بده!

و می‌دود تا پسرش را کتک بزنند:

— لعنت بر تو و بر کسی که تورا پس انداخت. مگر نگفتم سیگار نکش و سوت نزن؟

دن پائولو آرام و خوتسرد به هواداری پسر می‌آید و می‌گوید:

— سوت زدن که گناه نیست.

پیر مرد می‌گوید:

— وقتی آدم مشغول کار است نباید سوت بزنند و نباید سیگار بکشد. کار که بازیچه نیست.

— اگر هوس سوت زدن کرد چه؟

— باید صبر کند تا کار تمام بشود. کار که بازیچه نیست. شما آقای کشیش، داستان اورلاندویی دیو را می‌دانید؟ این دیو هر قدمش یک کیلومتر بود. یک روز هوشش می‌گیرد که برای تفریح کشت کند. تا غروب بی‌آنکه خودرا خسته کند زمین را شخم می‌زند. غروب گاوها را از گاواهن باز می‌کند و آنهای را در یک جیب شلوارش می‌گذارد، گاواهن را نیز در جیب دیگرش جا می‌دهد و می‌رود می‌خوابد. روزها می‌گذرد و از پی آن هفته‌ها و ماهها سپری می‌شود اما در مزرعه «اورلاندو»ی دیو چیزی سبز نمی‌شود. گوبی از اول چیزی در آن نکاشته بودند. چرا؟ برای اینکه کارش هیچ خستگی برای او نیاورده بود. آدم اگر بخواهد کارش ثمر داشته باشد باید رنج بکشد و به جای عرق خون برویزد.

در آن دم که ماستر آنجلوها (پدر و پسر) برای بیرون اوردن

تکاری تلاش حوت را از سر می‌گیرند کسی در آب گل‌الود سیلاب یک پاهی قزل‌الا می‌بیند. تمام دنده سلح بدبند و چوب و گلنگ، با فریادهای وحشیانه و در حالی که همه یکدیگر را به صید تشویق می‌کنند شتابان سر می‌زنند. اما از ماهی قزل‌الا اثری نیست. کسی چه می‌داند، شاید از اول هم ماهی قزل‌الایی در کار نبوده است. در این اثنا «کافون» هایی که برای معاينة حسارات واردہ بے اراضی کشت شده خود بر اثر توفان به صحراء رفته بودند باز می‌گردند.

«اسکال جرامتا» به کشیس تزدیک می‌شود، کلاه از سر بر می‌دارد. علامت صلیب می‌کشد، و در حالیکه بغض در گلو دارد می‌پرسد — اقای کشیش، شما باید برای من شرح بدینید که این خدا به کاره است؟

دنپائولو نمی‌داند چه جوابی بدهد معمذنا می‌گوید:  
— اگر حاصل تو از بین رفته تقصیر از توفان است.  
جراتا سر تکان می‌دهد و عذر می‌خواهد. او به هیچ وجه قصد ندارد به خداوند باری تعالی می‌احترامی کند، خشمگین هم نیست فقط می‌خواهد چیزی بفهمد، ولذا می‌پرسد:

— اگر باران در دست خدا نیست پس چه چیزی در دست او است؟ اگر او اختیار باران را دارد و به توفان اجازه می‌دهد که دستوری مردم بیچاره را خراب کند پس این چه خدایی است؟ آیا دستگاه عدالتی وجود ندارد که خدا از آن حساب ببرد؟

بیچاره «جراتا» در یک وله اصطبیل و خرد بز و محصولاً دو مزرعه اش را از دست داده و اینک برای بقیه عمرش وزشکسته شده است. اکنون در پی مسول این بصیرت می‌گردد. اگر این مسئول خدا نیست پس کیست؟ باز می‌پرسد:

— اگر خدا به خودش اجازه می‌دهد خانواده‌های فتیز را حانه خراب کند آیا ممکن است حساب اعمال خود را به کسی پس ندهد؟

در این هنگام پاسکو اندره<sup>۶</sup> سر می‌رسد و می‌گوید:

– آدم چهارده ساعت در روز در هوای خوب و بد کار می‌کند. روزها به فوچینو می‌زود و با روزی چهار لیر روزمزدی می‌کند، مثل حیوان چهارپا زندگی می‌کند. همه این زحمتها برای این است که یک روز بتواند قطعه زمینی برای خود بخرد. وقتی ده سال تمام خون بهجای عرق ریخت تازه موفق می‌شود یک تکه زمین بخرد. آن وقت توفانی می‌آید و حاصل را خراب می‌کند. زمین که از دست رفته است و برای پرداخت مالیات و عوارض و خرج خوراک و خرید بذر هم دیناری در بساط نیست. ناچار باید زمین را فروخت. زمین را می‌فروشد و باز از سر می‌گیرد، یعنی ده سال دیگر باز باید مثل حیوان چهارپا جان بکند تا فقط بتواند آن قطعه زمین را دوباره بخرد.

«ماستر آنجلو» به وسط حرفش می‌دود و می‌گوید:

– آدم بیچاره‌ای تمام عمر زحمت می‌کشد تا آلونکی برای پناهگاه خود بسازد ولی هیچوقت در پناه نیست. بینوا خانه خود را می‌سازد اما یکدفعه زمین‌لرزه یا سیل می‌آید و جل و پلاش را به صуرا می‌اندازد. چه پناهگاه خوبی! آن دیگری پدر خودش را درمی‌آورد تا زمینی تعصیل کند و خود و خانواده‌اش در امان باشند. آن وقت توفانی برمی‌خیزد و همه محصول او را نابود می‌کند. چه کار می‌شود کرد؟ آدم هیچوقت در پناه نیست و یک دم نمی‌شود که بی‌ترس و لرز بسر ببرد.

جاچینتو کامپوباسو<sup>۷</sup> نیز که محصولش از بین رفته است برادرزن خود را که مختص پولی پسانداز دارد به حضور کشیش آورده است و به او می‌گوید:

– محصول من از بین رفته و توفان همه را از ریشه کنده است. حالا زمین به صورت معدن شن درآمده است. از وقتی که این زمین را خریده‌ام این محصول اول بود که می‌خواستم بردارم و حالا همه از دست رفته است. به نظرم این زمین برای خانه خراب کردن من بود.

برای خریدن آن خود را از سیگار کشیدن محروم کردم، از مشروب خوردن محروم کردم، در گرما پابرهنه راه رفتم، لباس پاره و مندرس پوشیدم، یک دختر شانزده ساله‌ام را به‌هوای خود ول کردم تا مرد بی‌آنکه طبیب به بالینش حاضر کنم و دوا برای او بغم یا کشیش برای او بیاورم. خود من هم فقط نان خالی با آب دهان خوردم و به جای عرق خون ریختم. همه آن کارها برای این بود که این تکه زمین را بغم. تو که برادرزن من هستی از همه این ماجراها اطلاع داری ولی من می‌خواهم در حضور مرد مقدسی اینها را به‌تو یادآوری کنم. بعد از خریدن این زمین دیگر دیناری پول برای من نمانده است. ناچار برای خرید بذر و دو عدد لاوک و یک الاغ مبلغی قرض کرده‌ام. حالا که حاصل من از بین رفته است چطور قرضم را پس بدهم؟ چطور برای کشت سال آینده بذر گندم بغم؟

اسکاراملی<sup>۸</sup> برادرزن او شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

— راستش را بعواهی این مطالب به‌خودت مربوط است.

«کامپوباسو» که اصرار دارد شکی در گفته‌های خود باقی نگذارد

باز می‌گوید:

— معلمئن باش که من زمین خودم را نمی‌فروشم، اگر کسی هست که چشم طمع به آن دوخته است باید پیه یک کتك حسابی به‌تنش بمالد، این زمین مثل یک تکه از گوشت تن من است. من ممکن است خودم را بفروشم یا زنم را بفروشم ولی زمینم را هیچوقت حاضر نیستم بفروشم. با این وصف اگر بدھی خود را نپردازم طلبکار زمینم را تصاحب خواهد کرد. توکه برادرزن من هستی و چند شاهی پول پس انداز داری می‌توانی به‌من کمک کنی.

برادرزن جواب می‌دهد:

— راستش به‌شرافت قسم هرکس برای خودش گرفتار یهایی دارد.

هرکس باید به‌فکر کار خودش باشد.

سپس راه خود را دور پیش می‌گیرد و می‌رود. کشیش و

«کامپوباسو» باز چند لحظه‌ای با هم می‌مانند و بدصعت ادامه می‌دهند. کشیش فراموش می‌کند که کشیش است و سر درددلش برای کامپوباسو باز می‌شود:

— کشور بزرگی هست که در آنجا برای نخستین بار در تاریخ بشریت دهقانان می‌کوشند به طرق دیگری غیر از مالکیت خصوصی برای خود مأمن و تأمینی پیدا کنند.

کشیش و کامپوباسو هنوز با هم در گفتگو هستند که چشمشان به «اسکاراملی» می‌افتد. وی سوار بر خ را از پل چوبی می‌گذرد و جاده‌ای را که به طرف دره سرازیر می‌شود در پیش گرفته است.

رنگ از روی کامپوباسو می‌پرد و می‌گوید:

— این مردک پیش رباخواری می‌رود که پول به من قرض داده است. می‌رود تا زمین مرا از او پیشخرید کند.

دن پائولو می‌کوشد او را آرام سازد و می‌گوید:

— شاید اشتباه می‌کنی، تو از کجا توانستی به نیت او پی ببری؟

«کامپوباسو» در جواب می‌گوید:

— از خیلی وقت پیش چشم او بددنیال این زمین بود. این مردک از من متغیر بود چون من قبل از او توانسته بودم زمین را بخرم. حالا فرمست خوبی به دستش آمده است تا آنرا از چنگ من بیرون بیاورد. نمی‌دانی چه موش مرده‌ای است!

دن پائولو می‌پرسد:

— تو اگر به جای او بودی همین کار را نمی‌کردی؟

اما «کامپوباسو» از زیر جواب در می‌رود و باز می‌گوید:

— بلی، یک موش مرده حسابی است!

و فوراً به خانه می‌دود و به صدای بلند به زنش می‌گوید:

— هم‌اکنون چراغی در جلو مجسمه حضرت مریم روشن کن و زانو بزن و دعا کن که هر کس بنواهد زمین ما را بگیرد به مصیبتی دچار شود. می‌فهمی؟

زن می‌پرسد:

— چه کسی می‌خواهد زمین مارا بگیرد؟  
مرد فرمان می‌دهد که:  
— دعا کن!

زن چراغ روشن می‌کند و در حالی که شوهرش مراقب او است  
از حضرت مریم به استفائه می‌طلبد که هر کس در فکر تصاحب زمین  
شوهرش باشد به مصیبتی گرفتار شود.

دن پائولو که خسته شده است به اتاق خود باز می‌گردد. روی میز  
خود دفتر مکالماتش را با کریستینا می‌یابد. دفتر را باز می‌کند و چند  
سطری از آن را دوباره می‌خواند و ناگهان نفرتی شدید از خود در  
دل احساس می‌کند. در آخر مکالمه چنین می‌نویسد: «یاوه با فیهای یک  
آدم بیکار».

به بستر می‌رود ولی هرچه سعی می‌کند خوابش نمی‌برد. بایستی  
دیر وقت باشد که یکوقت صدای داد و بیداد و همه‌هه از جلو  
سافرخانه شنیده می‌شود. ماتالنا به اتاق دن پائولو می‌آید و  
می‌گوید:

— «اسکاراملی» را روی زنبهای به خانه آورده‌اند. خود و خرش  
در آن نقطه که جاده قطع شده است به سیلاپ در می‌افتد. خر مرده است  
و یک پای «اسکاراملی» هم شکسته.

فردای آن روز «ترزا اسکارافا» یک پسر خوشگل می‌زاید. بچه  
کور نیست. از باب حقشناسی به کشیش که بینایی پسرک را از آفت  
کوری نجات داده مادر نام پائولو بر نوزاد نهاده است. دو روز بعد  
نوبت سابتا<sup>۹</sup> است که بزاید. «دن چیپریانو» از «لاما» برای تعمید  
کودکان آمده است. هیئتی مرکب از پدران خانواده‌ها بهره‌بری آقای  
«پاسکال جرامتا» به ملاقات کشیش پیش می‌آید. «جرامتا» می‌گوید:

— خشم خداوند بر ما بیچارگان نازل شده است. بیگناهان به  
آتش گناهکاران می‌سوزند. اکنون دیگر شکی برای ما باقی نمانده که  
گناه کبیره‌ای در دره ما به وقوع پیوسته است.

«دن چیپریانو» در جواب می‌گوید:

– کیفرهایی که ما در این دنیا تعلم می‌کنیم باید ما را مستحق پخشایش اخروی کنند.

«جرامتا» در دنباله سخن خود می‌گوید:

– گناه کبیره در نزدیکی مسیل و در «مان گناهکاران» به وقوع پیوسته است. جوانی از خانواده نجیبزادگان با ماحره‌ای از اهالی جلگه در خانه ارواح خبیثه نشسته و در بهروی خود بسته‌اند. اکنون دیگر شکی برای ما باقی نمانده است. اگر مقامات دولتی برای رفع این فضیحت مداخله نکنند ما خود به زور خواهیم کرد.

دن پائولو را نیز به محفل خود می‌آورند. «جرامتا» می‌گوید:

– اکنون دیگر شکی برای ما باقی نمانده که خدا خواسته است این گناه کبیره را کیفر بدده.

«کامپوباسو» پیشنهاد می‌کند که باید خانه ارواح خبیثه را آتش زد.

«ماستر آنجلو» در تأیید پیشنهاد او می‌گوید:

– باید خانه را خراب کرد. باید در همان وقت که آن دو با هم خوابیده‌اند خانه را با خمپاره منفجر کرد.

«دن چیپریانو» میانجی می‌شود تا راه حل مسالمت‌آمیزتری پیدا کند، مشروط بر اینکه دن پائولو چون دخترک را می‌شناسد همراه او باید. دن پائولو از ترس دخالت مأموران دولتی جز تسلیم و رضا چاره‌ای ندارد.

جريان سیل هنوز شدت دارد، بدین جمیت کامپوباسو هردو کشیش را روی کوی آدم به آن طرف ساحل می‌رساند. از آن بعد دن چیپریانو و دن پائولو به راه خود بهسوی خانه ارواح با پای پیاده ادامه می‌دهند و در هر قدم تا زانو در گل و لای فرو می‌روند. در خانه یک لنگه است. دن پائولو «بیان کینا» را صدا می‌زند ولی کسی جواب نمی‌دهد. درون کلبه منظره یک غار واقعی را دارد. کف کلبه بجز چاله‌های پر گل و لای چیزی نیست. باد نیمی از بام آن را کنده

و بردہ است. «بیان‌کینا» جلو اجاق چمباتمه زده است، گیسوانش پریشان است. جوراب به پا ندارد، دست به قوزک پای خود گرفته است و آهسته گریه می‌کند. آلبرتو در کنار او روی کوپهایی از کاه نمدار دراز کشیده است. از چند هفته بهاین طوف ریشش را نتراشیده است. سوهاش وز کرده است و به جاتکمه لباسش نشان حزب دولتی زده است.

«بیان‌کینا» می‌پرسد:

— خوراکی آورده‌اید؟

دن‌چیپریانو شروع به‌خواندن موعظه‌ای می‌کند که قبل از برای چنین موقعیتی تهیه کرده است. و بخصوص بدین منظور که در حضور یک مرد روحانی متعلق به کشیش‌نشین دیگر خودی نشان بدهد.

«بیان‌کینا» سخن او را قطع می‌کند و می‌پرسد:

— شما هیچ خوراکی همراه ندارید؟

آنگاه دن‌چیپریانو خطاب به آلبرتو می‌گوید:

— این منم که تو را غسل تعمید دادم و برای ورود به مرحله ستماتی آیین مسیح آماده کردم. این منم که جوابگوی روح تو در پیشگاه خداوند هستم. این منم که تورا در سلک مسیعیان ساده «سن فرانسوا» یعنی به طریقت ثلث<sup>۱۰</sup> درآوردم.

آلبرتو مات و مبهوت به او نگاه می‌کند. «بیان‌کینا» می‌خواهد حرف بزند ولی دن‌چیپریانو وی را امر به سکوت می‌دهد و باز می‌گوید:

— وقتی پوورلو<sup>۱۱</sup> در قصر کاناریو<sup>۱۲</sup> طریقت ثلث را برای رستگاری جهانیان بتبیان می‌گذاشت فضا آکنده از نفمه چلچله‌ها بود. او مؤدبانه از پرندگان خواهش کرد که سکوت اختیار کنند و چلچله‌ها

۱۰. Le Tiers Ordre مقصود اعتقاد مطلق به اباب و ابن و روح القدس است.

۱۱. Poverello مقصود سن فرانسوا داسپر کشتن و روحانی معروف ایتالیایی و مؤسس طریقت عرفانی فرانسیسکن است که به عصمت و تقوی معروف است و افسانه‌های جالبی در باب زهد و تقدس او به جامانده است (۱۱۸۲ - ۱۲۲۶).

۱۲. Cannario

اطاعت کردند. حال، ای دوشیزه، شما هم بکوشید که از آن چلچله‌ها پیروی کنید.

«بیان کینا» بداعتراض می‌گوید:

— شما که سن فرانسو نیستید.

دن چیپریانو خودش را به نشنیدن می‌زند و رو به سوی البرتو بر می‌گرداند و شروع به صحبت از فضایل و مکارم سن فرانسو بخصوص از عصمت و تقوای او می‌کند و می‌گوید:

— بنا بر آنچه در یکی از فصول کتاب سن فرانسو منقول است «پورلو» به درخواست پادشاه بابل به میان قبایل اعراب بدوى (سارازن) می‌رفت و به موعظه می‌پرداخت. یک شب وارد مسافرخانه‌ای شد تا از رنج راه بی‌اساید. در آن مکان به زن عربی برخورد که جسمی بسیار زیبا و جانی بسیار کریه و آلوده داشت:

بیان کینا گفت:

— من که عرب نیستم،

— باری آن زن خواست تا دامن سن فرانسو را به گناه بیالايد.

سن فرانسو در جواب به او گفت:

— باشد، من می‌پذیرم، بیا برویم و با هم بخوابیم.

«بیان کینا» فریاد برآورد که:

— به! چه مرد مقدسی!

سن فرانسو او را به جلو آتش عظیمی کشید، خود سر تا پا لخت شد و به میان آتش رفت و به زن عرب نیز تکلیف کرد که به دنبال او به درون آتش درآید و در کنار وی در آن یسترن معجزآسا بخوابد، اما زن عرب ترسید.

بیان کینا می‌پرسد:

— زن ترسید؟

دن چیپریانو می‌گوید:

— بلی زن ترسید.

بیان کینا می‌گوید:

– اگر او واقعاً سنفرانسوا را دوست می‌داشت نمی‌ترسید. اگر من به جای از بودم اصلاً نمی‌ترسیدم.

کشیش «لاما» می‌پرسد:

– شما نمی‌ترسیدید؟

بیان‌کینا می‌گوید:

– چرا سنفرانسوا در شعله‌های آتش نسوت؟ چون آتشی که در درون او مشتمل بود بسیار تندتر از آتش معمولی هیزم بود. چرا زن عرب از آتش هیزم ترسید؟ چون او سرد و بی‌عشق بود. سنفرانسوا او را دعوت می‌کرد ولی او می‌ترسید! واقعاً که آن زن عرب ننگ‌جنس لطیف بوده است.

آلبرتو از جا بر می‌خیزد، از در بیرون می‌رود و سپس با یک بغل چوب سفید برای اجاق بر می‌گردد و می‌گوید:

– هوا سرد است.

و باز روی گاه‌ها دراز می‌کشد.

«بیان‌کینا» اجاق را آتش می‌کند. چوب خیس است و دیر می‌گیرد. چون دخترک انبر ندارد ناجار با دست چوب‌ها را می‌گیرد. و عاقبت دست خود را می‌سوزاند و به گریه می‌افتد. دن چیزیریانو کینه به‌دل است و نمی‌خواهد فرصت انتقام را از دست بدهد، لذا می‌گوید:

– ها! شما هم از آتش می‌ترسید!

«بیان‌کینا» در جواب می‌گوید:

– من مسلماً نه برای شما و نه برای عمومیم که کشیش (ذو) ما است خود را به میان آتش نخواهم انداخت.

دن چیزیریانو در زبانه سخن خود می‌گوید:

– آتش دیگری هست که از لی است و خاص ارواح مرتد است. در آنجا هوا آکنده از دودهای آزار نده و بوی گوشت سوخته و فریادهای دردناک و صدای به هم خوردن دندانها است.

آلبرتو می‌گوید:

– ما خود می‌دانیم و به‌گناهان خویش اعتراف خواهیم کرد.

دن‌چیپریانو می‌پرسد:

– اگر مجال اعتراف پیدا نمی‌کردید و در توفان از بین می‌رفتید

چه؟

بیان کینا می‌گوید:

– آن وقت ما با خود خدا حرف می‌زدیم و سعی می‌کردیم قضاوارا

به‌او بفهمانیم. اگر هم نمی‌خواست بفهمد گناه از خود او بود.

دن‌پائولو که تا آن لحظه خاموش مانده است می‌پرسد:

– چرا با هم ازدواج نمی‌کنید؟

آلبرتو جواب می‌دهد:

– آخر خانواده من راضی نخواهند شد.

– مگر تو از ایشان اجازه خواسته‌ای؟

آلبرتو باز می‌گوید:

– خانواده من راضی نخواهند شد. من ایشان را خوب می‌شناسم.

دو کشیش بر می‌گردند. دن‌چیپریانو به دن‌پائولو می‌گوید:

– ازدواج بهترین راه حل این مشکل است. شما در این باره با

خانواده پسر صحبت کنید.

«جاچینتو کامپو باسو» منتظر است تا ایشان را در عبور از مسیل کمک کند. وی از کشیشان می‌پرسد:

– اینها بالاخره چه تصمیمی دارند؟

دن‌چیپریانو به‌او می‌گوید:

– کارها رو به راه خواهد شد. تو می‌توانی به دیگران نیز بگویی

که به‌زودی همه چیز درست خواهد شد.

دن‌پائولو پشیمان است از اینکه مأموریت صحبت کردن با خانواده

کولامارتینی را قبول کرده است، زیرا احساس نمی‌کند که برای حل

و فصل کارهای مربوط به ازدواج ساخته شده باشد، و بدین جمیت هر

روز امروز و فردا می‌کند.

یک روز بعد از ظهر کشیشی متعلق به قلمرو روحانی کیه‌تی ۱۲ که پدر روحانی و اقرارنیوش کریستینا در زمان تحصیل او در دبیرستان بوده است برای یک دیدار کوتاه به «پیتراسکا» می‌آید. این کشیش با درشکه آمده است و بیش از چند ساعت نمی‌خواهد توقف کند. ممہدا مایل است قبل از حرکت با دن پانولو صحبت کند. ضمن دیدار به دن پانولو می‌گوید:

– دوشیزه کولامارتینی با احترام بسیار از شما با من سخن گفته است. وقتی می‌خواستم از «مارسیکا» بگذرم به اصرار مادر روحانی که مدیره دیر است و خواهران آن دیر که دوشیزه «کولامارتینی» را خیلی دوست می‌دارند و سخت غمگینند از اینکه دیگر او را در میان خود نمی‌بینند حاضر شدم سری هم به «پیتراسکا» بزنم. دن پانولو نگران است که مبادا در مهمان نورسیده سوء ظنی نسبت به هویت واقعی خود ایجاد کند، بنابراین به گفتن این جواب قناعت می‌کند:

– من از مذاکراتی که ممکن است در خانواده کولامارتینی روی داده باشد کاملاً بی‌اطلاعم.

پدر روحانی می‌گوید:

– من نیز بی‌اطلاعم، و بعلاوه منظورم از این دیدار به هیچ وجه این نبوده است که دختر جوان را تحت فشار قرار بدهم. ممہدا وظیفه خود دانستم از موجباتی با خبر شوم که این دختر را در پیروی از استعداد و جذبه روحانیت خاصی که در نهاد او مخمن است و در صحت آن اندک شک و تردیدی نیست به تعلل وا می‌دارد.

دن پانولو جرأتی به خود می‌دهد و می‌گوید:

– دوشیزه کریستینا در «پیتراسکا» نیز می‌تواند مفید باشد.

پدر روحانی می‌گوید:

– بیشک چنین است، مشروط بر اینکه فقط خصال صرفاً بشری دوشیزه کریستینا در نظر گرفته شود. ممہدا با توجه به

حساست و هوش واقعاً بی‌نظیر این دختر من نمی‌دانم چگونه این خصال ممکن است در دهکده‌ای به عقب‌ماندگی و بدويت پیتراسکا میدان رشد و نمو پیدا کند؟ لیکن در دوشیزه کریستینا چیزی بالاتر از اینها وجود دارد. او از زمرة مردم سعیدی است که از حین ورود به این دنیای دنی به پاکی و خلوص نور هستند و بر جبینشان نشان بره نقش است. گویی هر روز قربانی می‌شوند و جامه‌شان از خون قربان شدنشان رنگین است. بی‌آنکه به راه خود بنگرند واله و مفتون به دنبال برۀ آسانی که راه به ایشان می‌نماید قدم برمی‌دارند.

این فصاحت و بلاغت تأثیرگذار و شکوفان موعظة کشیشان یسوعی را که به مدرسه دن پائولو می‌آمدند بسیار او می‌آورد. می‌گوید:

– شخصیت دوشیزه کریستینا در من نیز الی عمیق بخشیده است. معهداً من نمی‌توانم بگویم که ماندن او تا چندی دیگر هم در میان مردمی تا به این حد گرفتار و مشغله برای او بدبختی تلقی می‌شود.

پدر روحانی سرخورده و ملول از پیش دن پائولو می‌رود و با درشکه‌اش عزیمت می‌کند.

یک شب دن پائولو در خانه کولامارتینی‌ها مهمان است. دن – پاسکال در آشپزخانه بزرگی که دیوارهای آن دودگرفته است از او پذیرایی می‌کند. سه پیروز نرد و عبوس با موهای سفید به دور میز بزرگی از چوب گرد و نشسته‌اند و کریستینا مراسم معرفی به‌جا می‌آورد:

– این مادر بزرگ من، این عمه من، و این هم مادر من است. هوا از بوی عسل و سوم آگنده است. دن پائولو در قلب خود احساس صفا و طراوتی بی‌اندازه می‌کند، گویی دلش هیچگاه از حال بچگی بیرون نیامده است. لیکن تأثیری که آن سه پیروز نشسته به دور میز در او به‌جا می‌گذارند وی را به‌یاد خانواده‌های دیگری از مالکان صاحب‌زمین می‌اندازد. مسلمًا ماتالنا قبل از وراجی در بسارة

خانواده کولامارتینی مضايّته نکرده است. او برای کشیش حکایت کرده است که مادر کریستینا یک زن معموم و ساده واقعی است و به‌اندک چیزی می‌خندد و عقل و هوش یک دختر بچه پنج ساله را دارد. با این وصف ده‌سال از شوهرش بزرگتر است. دنپاسکال فقط برای جمهیز او با وی ازدواج کرده است و سالها است که تمام خانواده از درآمد همان پول زندگی می‌کنند.

کولامارتینی‌ها به‌علت خست زیاد منفور «کافون»‌ها هستند. مادر بزرگ کریستینا یک مستبد واقعی است. حتی خود دنپاسکال نمی‌تواند در برابر اراده این پیرزن عرض‌اندام کند. این زن به دنپائولو می‌گوید که هشتاد و شش سال دارد. شش پسر بزرگ کرده است که دوتاشان مرده‌اند، یکیشان در آرژانتین است، دو تاشان در امریکای شمالی هستند و با دنپاسکال می‌شوند شش نفر. همه این شش پسر اسباب سر بلندی خانواده هستند. واقعاً که او به‌هیچوجه محملی برای شکایت از پسرانش ندارد. اما راجع به نوه‌هایش؟ بهتر آنکه اصلاً حرفش را نزند. نسل جدید در کار بلعیدن تمام آن‌میراثی است که نسل‌های گذشته طی قرنها به‌جا گذاشته‌اند. آنگاه مادر بزرگ به سخن خود چنین می‌افزاید:

— البته کریستینا را باید کنار گذاشت. حساب زنها جدا است. هر وقت پای مرد در بین نبود آن وقت است که زن تکالیفی پیدا می‌کند. من در سی و پنج سالگی بیوه شدم و از آن وقت برای پسر— هایم هم پدر بودم و هم مادر.

دنپائولو می‌پرسد:

— شما دوباره شوهر نکرده‌اید؟

پیرزن نگاهی تعجب‌آمیز به او می‌کند و می‌گوید:

— من شوهرم را دوست می‌داشتم، بنابر این چطور می‌توانستم مرد دیگری را دوست داشته باشم؟ الان بیش از پنجاه سال است که شوهرم مرده است و معهداً من هنوز او را دوست می‌دارم آدم نمی‌تواند دو خانواده تشکیل بدهد.

سکوتی طولانی به دنبال این صحبت پیش می‌آید. به خوبی احساس می‌شود که مادر بزرگ بر طبق عقیده همه صحبت کرده است. کریستینا مشغول شستن کف آشپزخانه است. دن پائولو به زحمت جرأت می‌کند به او بنگرد. اکنون احساس می‌کند که معنی عصمت چیست و از عفاف سپری برای حفظ تن خود ساختن به چه معنی است. سه پیروز ن برای خواندن نماز در اتاق زنانه از جا بر می‌خیزند و از مجلس بیرون می‌روند. کریستینا با احترام مهمان در اتاق مانده است و نماز خود را دیرتر و به تنمایی خواهد خواند.

آشپزخانه منزل کولمارتینی آشپزخانه منزل دن پائولو را که بر اثر زلزله خراب شده بود به یاد او می‌آورد. سطح یکی از دیوارها از ظروف مسین و دیگ و ماهی تابه و منقل و دیگ بزرگ و سرپوش دیگ و آمیاب دستی پوشیده است. آشپزخانه دو پنجره بزرگ دارد که جلو آنها نرده آهنین کشیده‌اند و هردو مشرف به با غچه‌ای هستند. در با غچه که کم‌گل است مقداری پرچین شمشاد پیدا است که به بلندی یک دیوار کوتاه است. در ته با غچه چند کندوی زنبور عسل دیده می‌شود. دن پائولو محیطی کاملاً آشنا می‌بیند. دن پاسکال می‌گوید:

— گل فروش من اخیراً می‌خواست کوکب‌های «ملکه هلن» و میخکه‌ای «سلطانی» و بنفشه‌های «مادره ایتالیا» به من یافروشد. من از او پرسیدم که آیا واقعاً این کوکبها را «ملکه هلن» پرورش داده و این میخکمها از با غچه‌ای سلطنتی آمده‌اند و این بنفشه‌ها را ملکه مادر چیده است؟ او در جواب به من گفت که این اسمی هیچ‌گونه ارتباطی با گلهای ندارد و چه بسا که ممکن بود اسامی دیگری داشته باشند. من هم گلهای را از او نغیریدم. من هیچ وقت اجازه نمی‌دهم در باغچه‌ام گلهای حرامزاده با عنایین و القاب جعلی نجبا وجود داشته باشد.

در یک گوشه میز، کریستینا ملافه و سفره و حوله و رختهای دیگر اطاو می‌کند و تا می‌زند و در سبد‌هایی از ترکه بید جا می‌دهد. دن پاسکال از کشیش می‌پرسد:

– شما دن بندتو کشیش «روکادی مارسی» را می‌شناسید؟

دن پائولو با تعجب می‌گوید:

– دن بندتو؟ چرا این سؤال را از من می‌کنید؟

دن پاسکال دوباره می‌گوید:

– او به کریستینا توصیه کرده است که به دیر نرود. دن بندتو یکی از دوستان قدیمی خانواده ما است. مرد مقدسی است که دستگاه پاپ از او نفرت دارد. باید گفت مردان مقدسی که مورد بدگمانی و آزار کلیسا قرار نگرفته باشند، کمند.

کریستینا وقتی از کار اطوزدن فارغ می‌شود آتش روشن می‌کند. جلو بخاری زانو می‌زند و به آتش که به زحمت می‌گیرد فوت می‌کند. هیزم که بیشترین خیس است دود زیادی به راه می‌اندازد. دن پاسکال می‌گوید:

– خیلی دلم می‌خواست عقیده شما را هم راجع به تصمیم کریستینا می‌فهمیدم. شما تا کنون تعجیلی در بیان عقیده خود نکرده‌اید و این مایه خوشحالی من است ولی اگر اکنون از شایخوارم که چنین لطفی بفرمایید چطور؟

دن پائولو جواب نمی‌دهد.

– شاید مخالفید با اینکه کریستینا هنوز نرفته است؟

آنگاه دن پائولو می‌گوید:

– در همین پیتراسکا بود که سه کلمه از بیانات پر معنای انجلی را به من یادآوری کردند و آن این است که: «مسيح بهما آموخت که ساكت باشيم»<sup>۱۴</sup>. من جوابی بهتر از اين برای شما ندارم.

کریستینا از ته دل می‌خندهد. در آن طرف اجاق نشسته است و سر او که در سایه بخاری مانده است به علت نور خيره‌كنته شعله‌ها دیده نمی‌شود. صدای دخترک در تاریکی به‌گوش می‌رسد که می‌گوید:

– خدا در همه‌جا هست، حتی در پیتراسکا.

ليکن در لعن سخن او حالت تسلیم و رضایی وجود دارد که

دخترک قادر به کتمان کامل آن نشده است.

دن پاسکال شراب می‌ریند. روی میز دو بطری شراب هست، یکی قرمز و دیگری سفید. دن پاسکال می‌گوید:

— شراب قرمز از ولایتی می‌آید که خاکش از «پوزولان»<sup>۱۵</sup> است و باد «سیر و کو»<sup>۱۶</sup> دایم آن را می‌کوبد. شراب سفید از تاکستانهای مالوازی<sup>۱۷</sup> یعنی از ولایتی می‌آید که دائم باد شمال برآن می‌وزد.

شراب قرمز بوی سوختگی می‌دهد و تمانده گیلاشت شیرین مزه است. شراب سفید شفاف است و طعم ملسم دارد که چندش می‌آورد، چندشی که تا مفز استخوان را می‌لرزاند. دن پاسکال باز می‌گوید:

— شراب «مسح» دن بنددتوا از زیرزمین من می‌آید. هر سال وقتی شرابهای من می‌رسد دو چلیک از آن را برای او می‌فرستم...

آتش خاموش می‌شود. تنہ و گردن و سر کریستینا از تاریکی بیرون می‌آید. مثل گنجشکی که آب بنوشد با جرمه‌های کوچک از جام شراب خود می‌آشامد. دن پاسکال می‌گوید:

— باور کنید که اگر در تصمیم راجع به کریستینا حس خود — خواهی از ناحیه خانواده وجود داشته است این خودخواهی انگیزه‌اصلی نیست. کریستینا آزاد است.

کریستینا به لحنی حاکی از شوخی می‌گوید:

— من؟ مرا گرگها هم برنسی دارند.

دن پائولو می‌پرسد:

— گرگها؟

آنگاه پدر حکایتی از دوران کودکی کریستینا نقل می‌کند: «آن وقت کریستینا هنوز در گهواره بود. چون او گوسفند خیلی دوست می‌داشت و آغل نیز معمولاً در زمستانها گرم است یک شب ما او را با گهواره‌اش چند ساعتی در آغل گوسفندان گذاشتیم. گرگی

۱۵. بوزولان — به زیرنویس صفحه ۷۲ مراجعه فرمایید.

16. Sirocco

۱۷. مالورای Malvoisie یکی از ایالات بونان که ناکستانی‌ی معرف و شراب مرغوب دارد.

وارد آغل می‌شود و فرصت می‌یابد که دو گوسفند را خفه کند. من که از صدای بیان گوسفندها با خبر می‌شوم با سکهای خود می‌رسم ولی گرگ راه فراری پیدا می‌کند و می‌گریزد.»  
دنپانولو می‌پرسد:

— کریستینا خوابیده بود؟

— نه، نخوابیده بود، برعکس در گهواره خود نشسته بود و بی‌آنکه اصلاً بترسد گرگ را دیده و شاید هم پیش خود تصور کرده بود که این سگ هاری است که گوسفند می‌خورد.

کریستینا می‌گوید:

— وقتی من آن حیوان درنده را دیدم که گوسفندان را می‌درید پدرم را صدا زدم ولی صدای بیان گوسفندان مظلوم ملیعاً صدای مرا می‌پوشانید.

دنپانولو خنده‌کنان می‌گوید:

— شاید گرگ فهمیده بود که شما هنوز خیلی کوچک هستید و با خود گفتید بود که وقتی بزرگ شدید باز به سراغتان بیاید.

کریستینا در جواب می‌گوید:

— من خواهم توانست از خود دفاع کنم.

دنپانولو لحظه‌ای به‌اندیشه فرو می‌زود و سپس می‌گوید:

— گرگ انواع و اقسام دارد. گرگها بی‌هستند که به ظاهر بره می‌نمایند.

پدر کریستینا تصدیق می‌کند و می‌گوید:

— ما پیر شده‌ایم و زیاد طول نمی‌کشد که خواهیم مرد. یک دختر جوان نمی‌تواند تنها زندگی کند. اگر خواستگاران خوبی پیدا بشوند آیا عاقلانه نیست که تمکین کنید.

کریستینا در جواب می‌گوید:

— من نامزد شده‌ام.

پدرش و دنپانولو هردو با تعجب به او می‌نگردند.

کریستینا دوباره می‌گوید:

- بلی، من قبل نامزد شده‌ام. نامزدم شوهری است که طلاق و یگانه است. هیچ‌گاه فریب نمی‌دهد، هیچ وقت خسته نمی‌کند و هیچ وقت طلاق نمی‌دهد. تنها شوهری است که اصلاً چشم به جهاز ندارد، تنها شوهری است که هرگز نمی‌میرد، تنها همسری است که روز و شب یعنی هر دوازده ساعت روز و هر دوازده ساعت شب مراقب جسم و جان من است.

کریستینا به روی پدرش لبخند می‌زند و دست او را نوازش می‌کند. گوبی می‌خواهد به سخن خود چنین اضافه کند:

- شوهری که پدرزن نمی‌تواند نسبت به او حسودی کند.

دن پاسکال می‌گوید:

- با این ترتیب خانواده کولامارتینی منقرض خواهد شد: یک پسر فاسد و یک دختر تارک دنیا.

کریستینا می‌گوید:

- من بیداریها کشیدم و فکرها کردم تا فهمیدم که در زندگی چه چیز مجازی و چه چیز حقیقی است.

درسه در فضای نیمه‌تاریک آشپزخانه مدتی مديدة ساکت می‌مانند. کریستینا رختهای امو کرده را با خود به طبقه اول عمارت می‌برد تا آنها را در صندوقچه‌ها بچیند.

دن پاسکال می‌گوید:

- برای من فقط چهار قطعه زمین باقی مانده است که دو تای آن تاکستان است و دو تای دیگر مزرعه، تا چند سال اخیر از تاکستانهای خود در سال نزدیک به هفت هزار لیر شراب می‌گرفتم. امروز پس از آنکه آفت «فیلوکسرا» به موها زده است ثمر موهای نو احداث من با فداکاریهای زیادی که کرده‌ام از چند صد لیر تجاوز نمی‌کند. اگر به جای گرفتن شراب از تاکستانهای خود از بازار آزاد شراب می‌خریدم به ثلث قیمت برای من تمام می‌شد.

پیر مرد از جا بر می‌خیزد و از کشو میزی دفتر حساب خود را می‌آورد. دفتر کهنه و کثیف و پاره است و از کثرت قبض و سندی که

در لای اوراق آن گذاشته‌اند باد کرده است.

دن پاسکال در دنباله سخن خود می‌گوید:

– مزارع بهزحمت مزد کارگرها را درمی‌آورند. معهداً دستمزد کارگر بهروزی چهار تا پنج لیر تنزل کرده است، و این بهمیچه وجه گران نیست. مالیات آن را هم من از جیبم می‌پردازم. اینک سالم‌ها است با خود می‌گویم که چرا به کاشتن این زمین‌ها ادامه می‌دهم، آن‌هم زمین‌هایی که حتی خرج خوراک ما را تأمین نمی‌کنند. من هر سال مجبورم هشت قنطمال گندم و در حدود دویست لیر سبزی و سیصد لیر پنیر و گوشت و ماهی روغن و آرد نقداً بخرم. باید پارچه لباسی و کفش را هم به‌این مخارج اضافه کرد تا افراد خانه لغت و پا برهنه نباشند. این مخارج رویهم رفته بر ۵ هزار لیز بالغ می‌شود که من هر سال مجبورم از آخرین ذخیره‌های خانواده که در مدت ۵۰ سال جمع شده است برداشت کنم.

دن پائولو می‌گوید:

– بعران است.

دن پاسکال می‌گوید:

– ورشکستگی است. ما حکومتی داریم که مدعی است نظام را اعاده کرده است ولی در واقع ورشکستگی آورده است. ما هر سال اندکی تنزل می‌کنیم. باور کنید اگر غرور و تعصب نام خانوادگی مانع از فروش زمین‌هایی که‌اینک دو قرن است به‌خانواده کولامارتینی تعلق دارد در میان نبود حالا خیلی وقت بود که با توجه به صرفه و مصلاح شخصی شر آنها را از سر خود کنده بودم. دیگر زمین زراعتی چیزی به‌آدم نمی‌دهد. شهر همه را می‌خورد. من در نزدیکی «لاما» بک خانه کهنه‌ساز دارم که از آن استفاده اصطببل می‌شود و من آنرا به‌اجاره داده‌ام. باور کنید که برای محضری کردن اجاره آن مجبور شدم شش برابر کراپه‌اش خرج کنم. اجاره مشمول چهارده نوع مختلف مالیات و عوارض است بدینقرار: بهای کاغذ تبردار – حق التحریر – حق الثبت – حق الرحمة محمر – حق القبیط – حق وارد

کردن سند در دفاتر - حق مستخرجه از دفتر ثبت - حق استنساخ - حق النقل - حق دفترداری - هزینه وکالت نامه - هزینه رونوشتہایی که باید به طرفین معامله داده شود - و بالاخره تمبر مفاصلانame دال بر اینکه تمام مخارج فوق الذکر پرداخت شده است.

دنپائولو میگوید:

- ورشکستی است.

دنپاسکال میگوید:

- آخر الزمان است. یک هکتولیتر شراب «پوی»<sup>۱۸</sup> را میتوان به چهل لیر خرید و حال آنکه هزینه تولید آن برای خود ما از صد لیر هم متباذز خواهد شد. به هر حال اگر آدم بخواهد شراب محصول خود را بفروشد باید هشتاد و پنج لیر یعنی دو برابر بهای خود محصول را به عنوان مالیات بر مصرف بپردازد. پانزده سال پیش یک هکتار موستان پنجاه هزار لیر میارزید. امروز به عذر این قیمت هم کسی نمیخرد.

دنپائولو میپرسد:

- وضع خرده مالکان چگونه است؟

دنپاسکال در جواب میگوید:

- وضع خرده مالک به حرف خوب است چنانکه آرزوهای هر «کافون» این است که خرده مالک بشود ولی آنها که خرده مالک میشوند تازه میبینند که وضع زندگیشان از دیگران بسیار بدتر است. کشت زمین سرمایه میخواهد. قریب به هفتاد سال پیش اراضی کلیسا و همه املاک روحانیون به بهای مناسب به فروش رسید و بین «کافونها» تقسیم شد. پس از چند سال «کافون»ها مجبور شدند قطعه زمین خود را بفروشند و آن زمینها اکنون در دست دو یا سه مالک عده است. گفتم کشت زمین سرمایه میخواهد.

دنپائولو میپرسد:

- وضع کافونها از چه قرار است؟

دنپاسکال در جواب میگوید:

– از وضع من بهتر است. بدنش که به ضربات تازیانه عادت کرد  
دیگر احساس درد نمیکند.

دنپائولو میگوید:

– آخر ایشان نیز گوشت و پوستشان مسیعی است.

دنپاسکال در جواب میگوید:

– هیچوقت نشده است که کافونی از درد بمیرد. اما من یکی را  
میشناسم که از شنیدن یک خبر خوش سکته کرد. پدر «ماستر آنجلو»  
– خدا رحمتش کند – در جوانی نزد پدر من نوکری میکرد. چون  
ما هردو مشمول یک سال بودیم، خدمت سربازی خود را با هم در  
«آنکون» انجام دادیم. آن روز که از سربازخانه مخصوص شدیم هر کدام  
برای سرگرمی یک بلیت لاتاری خریدیم. ماستر آنجلو برنده شد.  
جایزه اش دوهزار لیر بود. من ناشیگری بخرج دادم که بدون آماده  
کردن او برای شنیدن این سرده بفتة از جریان با خبرش کردم. او  
افتاد و مرد. قلبش نتوانسته بود تاب شادی بیاورد.

کریستینا از مرتب کردن رختها در قفسه فراگت یافته و اینکه  
بازگشته است تا پیش آن دو مرد باشد. دنپاسکال در پشت منزل  
اصطبلی دارد که دو ماده گاو و یک گوساله ماده و یک اسب در آن  
است. برای سرگشی به دامهای خود به اصطبل میرود و دنپائولو با  
کریستینا تنها میماند. دنپائولو میگوید:

– چند روز پیش به اتفاق دنچیپریانو سری به بیان کینا والبر تو  
زدم.

کریستینا میگوید:

– خبر دارم.

چهره اش در هم میرود. انتظار این صحبت را داشت.

کشیش در دنباله سخن خود میگوید:

– هیچکدام حالتان خوب نیست.

دختر جوان میگوید:

- حدم می‌ذنم.

کشیش می‌گوید:

- می‌خواستند با هم ازدواج کنند. شاید بعزم این هم چاره‌ای نباشد.

کریستینا می‌گوید:

- غیر ممکن است.

کشیش هرچه فکر می‌کند نمی‌تواند پی به علت آن ببرد.

کریستینا در توضیح می‌گوید:

- خانواده کولامارتینی نمی‌توانند با خانواده «جیراسوله» وصلت کنند.

باز دنپائولو دلیل آذرا نمی‌فهمد.

دوباره دختر جوان در توضیح می‌گوید:

- پدر من چنین وصلتی را نه تنها ننگ خود بلکه ننگ همه اجداد خود می‌شمارد.

کشیش می‌گوید:

- صحبت اجداد در بین نیست. صحبت آلبرتو است.

کریستینا می‌گوید:

- غیر معکن است. آبرو و حیثیت یک خانواده را که نمی‌توان به بازی گرفت.

کشیش با تعجب می‌پرسد:

- شما هم اینطور فکر می‌کنید؟

دختر جوان می‌گوید:

- طبیعی است که من نیز همینطور فکر می‌کنم.

آنگاه هردو شروع به صحبت درباره توفان می‌کنند. دنپائولو

می‌پرسد:

- این توفان خسارات زیادی به بار آورده است. من سر در

نمی‌آورم که مردم بعد از هر سیلی یا هر توفانی چرا باز خانه‌های خود را در معاورت مسیل می‌سازند و مثلًا پشت خانه شما که در بلندی

راقع شده و امن‌تر از نقاط دیگر است خانه نمی‌سازند.

دختerek در توضیع می‌گوید:

– در نزدیکی مسیل زمین ارزان‌تر است. زمین این بالاها، پشت اصطبل متعلق به پدر من است و کافون‌ها نمی‌خواهند آن را به قیمت بخرند.

دنپائولو می‌گوید:

– آخر در نزدیکی مسیل دائم در معرض حظر هستند.

کریستینا می‌گوید:

– چه باید کرد، زندگی همین است.

دنپائولو باید جلو خودش را بگیرد تا در جواب، حرف خارج از نزاکتی از دهانش نپرد. احساس می‌کند که از دست کریستینا سخت عصبی شده است. بالاخره موفق می‌شود که این سؤال را بکند:

– مگر نه این است که شما همیشه فکر می‌کنید استقرار عدالت در این دنیا در میان مردم یک امر غیر عملی است؟

کریستینا در جواب می‌گوید:

– قلمرو سلطنت ما در این دنیا نیست.

دنپائولو با اعتراض می‌گوید:

– ولی زمین پشت اصطبل جزئی از همین دنیاست، چرا باید آن را از کسانی که می‌توانند در آن مأمنی مطمئن‌تر از مجاورت سیل بیابند دریغ داشت؟

کریستینا در جواب می‌گوید:

– خداوند کسانی را غنی افريده است و کسانی را فقير. هر کس خود جوابگوی حصه‌ایست که از خدا گرفته است. هر کس باید به قسمت خود راضی باشد.

دنپائولو می‌گوید:

– من از کار شما سر در نمی‌آورم. شما می‌خواهید در دیری معتکف شوید و ترك دنیا کنید ولی حاضر نیستید از زمین پشت اصطبل خود بگذرید؟

کریستینا می‌گوید:

— من شخصاً از همه چیز می‌گذرم ولی خانواده‌ام مقامی برای خود دارد که باید آن را حفظ کند.

دن پاسکال از اصطبل بر می‌گردد. کشیش از جا بر می‌خیزد و به سافرخانه مراجعت می‌کند. از دست کریستینا عصبانی است. علاقه‌ای که به آن دختر پیدا کرده بود اینک زایل شده است. احساس می‌کند همان فنری که ۱۵ سال قبل او را علیه تزویر و ریای سرد و بی‌رحمانه ارباب کلیسا برانگیخته بود از نو در وجودش کش می‌آید. لباسی که در تن دارد مانع از آن شده است که هرچه در دل دارد به کریستینا بگوید و حقش را کف دستش بگذارد. چیزی که بیش از همه آزارش می‌دهد این است که نمی‌تواند با اظهار عقیده راجع به این خرمقدسه زهدفروش و درباره دینداری ادعایی او دق‌دل خود را بر سرش خالی کند. بالاخره برای آنکه قدری آرام بگیرد پشت میزی می‌نشیند و در دفتر یادداشت‌های روزانه خود شروع به نوشتن تمام آن مطالبی می‌کند که اگر احتیاط مانع نشده بود حضوراً به کریستینا می‌گفت. وی چنین آغاز می‌کند:

— «خودخواهی دهاتی عقب‌مانده‌ترین و حیوانی‌ترین نوع خود— خواهی است...»

و به همین لعن به نوشتن ادامه می‌دهد.

## ۶

بهار می‌گذرد و تابستان نزدیک می‌شود، گیلاس تمام شده است و گندم می‌رسد. حال مزاجی دنپائولو بسیار بهتر شده است، بدین جهت می‌کوشد تا از رخوت معیط زنانه‌ای که وی را در بر گرفته است بگریزد. از ملاقات با کریستینا اجتناب می‌ورزد و می‌کوشد تا به «کافوز»‌ها نزدیک شود.

«کافون»‌ها در تمام مدت روز غایبند و تا شب هنگام که آفتاب غروب می‌کند به خانه برنسی گردند، و در وقت برگشتن به صورت دسته‌های چند نفری از عقب خرها یشان که همه ابزار کار خود را بر آنها بار کرده‌اند راه می‌روند. دنپائولو از پنجره اتاقش ایشان را می‌بیند که آهسته و دشوار از دره بالا می‌آیند و طرز راه رفتشان به شیوه‌ای است که خاص خودشان است یعنی تنۀ حود را جلو می‌دهند. و این ناشی از عادت کلنگ‌زدن و چنگک‌زدن به زمین است که با پشت دوتا انجام می‌دهند و نیز ناشی از خوی فرمانبرداری و بندگی ایشان است. اکنون که دنپائولو بهبود یافته است از خانه بیرون می‌رود تا از شر ناله‌ها و زاریهای ماتالنا که از هم اکنون از توفان آینده به رحشت افتاده است خلاص شود. همچنین می‌خواهد از شکوه و شکایت زنان دیگر که در جلو در مسافرخانه مشغول وصله کردن جورابهای خود و یا شپش جستن هستند فرار کند، و نیز از دست اشباح

خانه‌رات جوانی خویش – که خود می‌پنداشت برای همیشه پراکنده شده‌اند ولی اینک باز گشته‌اند تا به کمک تنهایی و ضعف جسمانی وی آزارش دهند – بگریزد. از این همه گذشته او اکنون مراقب است که دیگر با کریستینا روبرو نشود.

از پلی که درز تغته‌های آن بازمانده است می‌گذرد، راهی را که به سوی دره سرازیر می‌شود در پیش می‌گیرد و به انتظار کافون‌ها که از صحراء بر می‌گردند روی سنگی می‌نشیند. دنپائولو خویشن را به مشابه مأشینی احساس می‌کند که در تعمیر بوده و اینک تقریباً درست شده است و خود به‌خود حرکت عادی خویش را از سر می‌گیرد و رفتار معمولی خویش را باز می‌یابد.

دوباره احساس می‌کند که غریزه‌ای که جزو لاینفلک طبیعت او است یعنی غریزه مرد و ابسته به توده‌ها، غریزه مرد انقلابی، بر وی فشار می‌آورد. بیرون از توده‌ها و یا در صورت موافع مادی از قبیل زندان و تبعید، که منجر به معروم شدن او از تماس گرفتن با توده‌ها می‌شود، به نظرش چنین می‌آید که مرد انقلابی همیشه از عامل حیاتی خود بریده است، بسان ماهئی که از آب بیرون افتاده باشد. مدتی چند، در آن هنگام که هنوز تحت تأثیر تعالیم «دن‌بنه‌دتو» بود علاقه او به مستمندان ناشی از ترحم مسیحایی او بود! Miseror Super Turbem<sup>۱</sup> لیکن بعدها این احساس به نظر او مضحك جلوه‌گر شد. در بطن نیاز مبرم او به دوستی و به زندگی مشترک با کارگران کارخانه‌ها ادرار کروشی از شباهت بین زندگی اخلاقی فعاله و مبارزه به خاطر سوسیالیسم به وجود آمده و این ادرار تا مخفی‌ترین نسوج وجودش ریشه دواینده بود. در نظر او سوسیالیسم هیچگاه نه یک برنامه سیاسی محض بود و نه یک سیستم سازمان اجتماعی کم و بیش متکی به علم، بلکه خود زندگی بود. ترك آن و پناه بردن به زندگی خصوصی و «به کار خود پرداختن» برای او، برای خود او یعنی شخص، «پیتروسپینا» در حقیقت به معنی مردن بود، به منزله این بود که

۱. یعنی «فقرا مافوق اجتماع!»

تبديل به شخص دیگری شده باشد. بدین جهت همینکه سلامت مزاجش به‌وی اجازه داده به جستجوی «کافون»‌ها برخاسته است. اینک بر سر سنگی در کنار جاده نشسته و منتظر است که دهقانان از سر کار خود برگردند. این انتظار به نظر او کاملاً طبیعی می‌آید. دوران کودکی خویش را به نظر می‌آورد که در میدان «اورتا» به هنگام غروب، پس از فراغت از درس شرعیات منتظر بچه‌های دیگر (که تقریباً همه بچه‌فقراء بودند) می‌ماند تا بیایند و با هم بازی «ناقوس» یا «دزد و ژاندارم» یا «جنگ فرانسوی» بکنند. باز به یاد می‌آورد که بعدها در رم عضو گروه دانش‌آموزان سوسیالیست شده و در جلو درخروجی کارخانه‌های تانابلی<sup>۲</sup> به انتظار کارگری ایستاده، از دروازه «پورتامان جیوانی» گذشت و یا باز در جلو «کازومتر» در قصبه آن طرف دروازه «سن‌پل» منتظر رفیقی مانده است تا شب را با او بگذراند. در واقع او انتظار کشیدن را می‌داند.

نخستین کسی که از راه می‌رسد «شاتاپ» پیرمرد است به همراه پسرش و خوش «گاریبالدی» که چند قدم جلوتر از ایشان می‌آید و بار علف دارد. شاتاپ می‌ایستد و می‌گوید:

— خیلی وقت است که دلم می‌خواست بیایم و با شما حرف بزنم ولی به من گفته بودند که شما سرفه می‌کنید و من نمی‌خواستم مزاحمتان بشوم.

دن‌پائولو می‌گوید:

— حالا سرفه‌ام تخفیف پیدا کرده است.

پیرمرد می‌گوید:

— عرضم این بود که پسرم خیلی تقلا کرده است امنیه یا سرباز بشود ولی کاری از پیش نبرده است. شاید شما بتوانید توصیه‌ای برای او بکنید.

کشیش از جوان می‌پرسد:

— تو به راستی میل داری امنیه بشوی؟

— البته! مردم از امنیه‌ها بدگویی می‌کنند ولی اینها همه از حسادت است. امنیه کارش کم است و درآمدش زیاد. کشیش در جواب می‌گوید:

— صحبت بر سر کم یا زیاد کار کردن نیست. تو یک آدم کارگر هستی، یعنی رعیتی. اگر امنیه بشوی ماقوqhای تو می‌توانند به تو فرمان بدهند که بهزودی «کافون»‌های ناراضی تیر خالی کنی، چنانکه عین این واقعه در همین نزدیکیها در «سولمونا» و «پراتولا» و «پرهزا» اتفاق افتاده است.

شاتاپ با کشیش همتعقیده است و می‌گوید:

— دن پائولو حق دارد. آدم برای آنکه قدری بهتر زندگی کند باید روحش را بفروشد. وسیله دیگری در دست نیست. می‌گویند یک وقت شیطان عظیم‌الجثه و سیاه‌پوشی در غاری مسکن داشت که کلاه بلندی بر سر می‌گذاشت و انگشتانش مثل انگشتان یک بانکدار معتبر پر از انگشت‌تری بود. سه‌نفر «کافون» به دیدنش می‌روند و از او می‌پرسند: «به چه وسیله می‌توان بدون کار کردن خوب زیست؟» شیطان به‌ایشان جواب می‌دهد: «باید یک روح معصوم داشت.» کافون‌ها پی کار خود می‌روند، گربه‌ای را می‌گیرند و آن را مثل بچه قنداقی در پارچه‌ای می‌پیچند و پیش شیطان می‌برند و هر صه با هم می‌گویند:

«بفرمایید! این هم روحی که واقعاً معصوم است!» شیطان در عوض، کتاب احکام به‌ایشان می‌دهد که در آن همه دستورهای لازم برای خوب زیستن بدون کار کردن نوشته شده است. ولی همینک «کافون»‌ها می‌خواهند بروند گر به شروع به میومیو می‌کند. شیطان پی به نیرنگت ایشان می‌برد. کتاب جادو در دست آن سه «کافون» آتش می‌گیرد: گر به قبول نیست. باید روح آورد، یک روح واقعی.

پسرک می‌گوید:

— بسیار خوب، من هم مثل دیگران خواهم کرد. بهر حال درخواست من قبول نشد. آنقدر درخواست زیاد بود که نگو!

شاتاپ می‌گوید:

– بلى، روح زیاد است، زلزله و بیماریهای ساری و جنگ کاری از پیش نبرده‌اند. واقعاً که روح زیاد است.

کشیش می‌پرسد:

– مردی که روح خود را می‌فروشد دیگر چه چیز برای او باقی می‌ماند؟

شاتاپ جواب می‌دهد:

– مادام که آدم زنده است همیشه وسیله اصلاح کار فراهم است. پس کلیسا برای چیست؟ آیا کلیسا تیراندازی به روی امنیه‌ها را منع می‌کند؟ وقتی در فوسا، در مراسم «عید خدا» در پشت کلیسای «سن‌ساکره‌مان» دسته بهراه می‌افتد همیشه چهار نفر ژاندارم در لباس متعددالشكل و مسلح در آنجا حاضرند. شما آقای کشیش، فرمودید که در «پراتولا» امنیه‌ها به روی مردم فقیر تیر خالی کرده‌اند. این حرف یعنی اینکه همان امنیه‌ها بعداً به گناه خود اعتراف کرده‌اند ولی از «کافون»‌هایی که کشته شده‌اند چه کسی اقرار گرفته است؟ در این دنیا از سرما رنج برده‌اند و در آن دنیا باید در آتش جهنم عذاب ببینند.

دنپائولو می‌گوید:

– متأسفم که نمی‌دانم توصیه شمارا به چه کسی بکنم، من هیچیک از فرماندهان ژاندارمری را نمی‌شناسم.

در خلال این دقایق خر از آن نقطه دور شده است...

پیرمرد داد می‌زند: گاریبالدی!

ولی خر بی‌اعتنایا به راه خود ادامه می‌دهد.

شاتاپ به کشیش توضیح می‌دهد:

– گوشش به‌حرف من بدھکار نیست چون گرسنه است و می‌داند که ملویله و کاه چندان دور نیستند. حیوان وقتی گرسنه می‌شود اسم خودش را هم فراموش می‌کند.

شاتاپ و پسرش به کشیش شب بغیری می‌گویند و به راه می-

افتد تا به خرشان برسند.

سپس یک «کافون» مست، سوار بر خر از آنجا می‌گذرد و به چپ و راست تلوتلو می‌خورد. یکدفعه قد راست می‌کند و حیوان را به باد مشت و لگد می‌گیرد و بر سرش داد می‌زند:  
— راست شکمت را می‌گیری بربی یا نه؟

پشت سر او یک دسته کافون می‌رسند که دور گاری ماگاشیا را گرفته‌اند، و گاری را کماکان «بادپا»‌ی پیر می‌کشد که از هر وقت لاغرتر است. ماگاشیا همه را بهم معرفی می‌کند. و دنپائولو به همراه کافون‌ها بهده برمی‌گردد.

ماگاشیا می‌گوید:

— ما همه در بازار بودیم.

کشیش می‌پرسد:

— خوب فروش کردید؟

ماگاشیا جواب می‌دهد:

— قیمت همه اجناس را پایین آورده و همه چیز را مشمول آیین‌نامه «حداکثر» کرده‌اند. ما نمی‌خواستیم چیزی بفروشیم ولی مجبورمان کردند، چون اگر نمی‌فروختیم همه اجناس ما را توقیف می‌کردند.

مردی که در کنار گاری راه می‌رود می‌گوید:

— قیمت محصولات ارضی مشمول آیین‌نامه «حداکثر» شده و تنزل کرده و قیمت تولیدات شهری تابع آیین‌نامه حداکثر نیست و بالا رفته است.

ماگاشیا باز می‌گوید:

— «جاچینتو کامپوباسو» چون عصیان کرد توسط امنیه‌ها توقیف شد. او تا صحبت آیین‌نامه حداکثر را شنید می‌خواست چیزی نفروخته به «پیتراسکا» برمگردد.

در کنار گاریچی، دانیل مالیتا<sup>۲</sup> راه می‌رود که دهقان رشیدی است

و کلاه لبه پهنی و ازونه بر سر گذاشته است و صورت زمختی دارد.  
ماگاشیا به کشیش می گوید:

– دانیل خر مریضی داشت که قطعاً ماه آینده را به آخر نخواهد  
برد. خره را به بازار آورد و به جای خر سالم بدیک زن فوسایی قالب  
کرد.

دانیل می گوید:

– در عید پاک پیش کشیشی می روم و اعتراف خواهم کرد.  
همه آن جماعت می زند زیر خنده.  
در آن طرف گاری پسرک جوانی راه می رود که اسمش لویجی –  
باندوچیا<sup>۴</sup> است و بنتظر می آید که دمی به خمره زده باشد.

ماگاشیا به کشیش می گوید:

– باندوچیا به میکدهای در فوسا رفت، غذا و مشروب خوزده و  
به حاضران مجلس هم خورانده، سپس به بهانه قضای حاجت وارد یاغچه  
میکده شده، از دیوار یاغچه به بیرون پریده و بدون پرداخت پول جیم  
شده است.

باندوچیا نیز وعده می دهد که در عید پاک پیش کشیش اعتراف  
کند.

بار دیگر همه شلیک خنده را سر می دهند. دن پائولو به این  
بینوایان می نگرد که به فریب خوردن و به سرقت رفتن اموالشان خو  
گرفته اند، بیچارگانی که در همان روز عمال دولتی به نام قانون  
فریشان داده و مالشان را دزدیده اند و خود سعی می کنند تا با فریقتن  
و دزدیدن اموال بیچارگان دیگری جبران مافات کنند و اینک ساده  
لوحانه به کرده های خویش می بالند. بعضی از این کافون های بد بخت  
علام حقه بازی و دزدی را که عادت ثانوی ایشان شده است و نیز  
آثار حیوانی ترین نوع خود پستندی را به ملزی آشکار در شیوه خنده دیدن  
یا نگاه کردن خود منعکس می سازند، و حسن احترامی که این قبیل  
خصایل در بیچارگانی بر می انگیزد که فاقد وسایل دفاعی دیگری هستند

بیست و هاین تظاهر قوت می بخشد.

نویعی باندز چیا به نقل داستان خود ادامه می دهد:

وقتی خانم رزا «جیراسوله» مدیره مسافرخانه متوجه غیبت من شده بود. سعی کرده بود پوکش را از بیاجیو و اکارو<sup>۵</sup>، به بهانه اینکه او نیز اهل پیتراسکا است، بگیرد. بیچاره مادام «رزا» مکن نبود بدتر از این به روزش بباید. اگر اشخاصی در آنجا پا درمیانی نمی کردند «بیاجیو» تمام اثاثیه مسافرخانه را می شکست. تغته گوشت بری را از دسته گرفته و برای سر خانم مدیره پرتاب کرده بود چنانکه اگر به هدف می خورد خانم بیچاره حتما مرده بود.

یکی دیگر اضافه می کند:

بیاجیو تا به حال سه بار به جرم شرارت به زندان افتاده است. سردی است که دیگران از او حساب می برند.

باندز چیا می گوید:

کتکزدن که خجالت ندارد، کتک خوردن خجالت دارد.  
ماگاشیا نقل می کند که:

اول بار که بیاجیو به زندان افتاد به این جرم بود که بازوی پدرش را به ضرب تبر شکسته بود. «واکارو»ی پیر در دم نزع به من گفت: «پسرم بازوی مرا شکسته است ولی من خوشحالم از اینکه او را چنین زورمند می بینم.»

باز از دلاوریهای دیگر بیاجیو حکایت می کند ولی دن پائولو دیگر گوش نمی دهد.

با آنکه کافونها در حضور دن پائولو در بیان آنچه می اندیشنند هیچ نوع ملاحظه ای نمی کنند معهذا دن پائولو از این ملاقاتهای اتفاقی راضی نیست. خویشتن را بمتابه جهانگردی احساس می کند، که با کسانی که در راه به او بر می خورند و راجحی می کند، نه مانند یک فرد انقلابی در میان توده ای که خود نماینده آن باشد. به همین جهت وضع خود را کم و بیش مضحك می بیند و این احساس وی را بر آن

می‌دازد که دست به یک اقدام خطرناک بزند. می‌خواهد بر مانعی که لباسهای کشیشی او در راهش به وجود آورده است غالب شود و ضمن اینکه می‌کوشد تا در شیوه احساس کردن کافون‌ها تعمق کند بدین نکته نیز پی ببرد که آیا ممکن است سخنان خود را با ایشان بفهماند. طبیعاً منظور آن نیست که با ایشان در ملاء عام و به طور دسته جمعی صحبت کند، چون این کار نه تنها بی‌احتیاطی است بلکه بی‌اثر نیز خواهد بود. به صدای بلند و با جمعی کثیر صحبت کردن کار آشوبگری است که می‌خواهد مردم را به قیام وادارد، و باید در آن واحد هم دیگران را نعریک کند و هم خود تحریک شود، هم به هیجان بیاورد و هم خود به هیجان بیاید. بر عکس، برای گره‌زن پیوند انسانها با هم، برای تلقین حس اعتماد به دیگران و اعتماد داشتن به ایشان، برای تبادل افکار نه تبادل کلمات باید دو به دو نشست و آهسته صحبت کرد و اغلب نیز مکثهایی به سخن داد تا مجال بهتر فکر کردن به دست بیاید. لیکن وقتی دن‌پائولو یک‌یک این «کافون»‌ها را که از دیر باز می‌شناسد از نظر می‌گذراند تا بفهمد با کدامیک از ایشان می‌تواند خصوصی‌تر صحبت کند و طرح دوستی بریزد هریک از آنان را عالماً عامدأ به دلیلی رد می‌کند. معین‌دا در گروه کافون‌هایی که همراه مانگاشیا از بازار بر می‌گردند جوانی است که اصلاً حرف نمی‌زند و چشم به کشیش دوخته است. این جوان، پا بر هن، ژنده‌پوش، بلندبالا و لاگراندام است و حلقة بلندی از موهای او که بر پیشانیش افتاده حالت وحشیانه‌ای به قیafe او داده است که با چشمان معصوم وی – که به چشمان سگی با وفا می‌مانند – تناقض دارد. دن‌پائولو نگاهش می‌کند و به رویش لبخند می‌زند. جوان نیز لبخند می‌زند و نزدیکتر می‌آید. وقتی گروه از پل پیتراسکا می‌گذرد و متفرق می‌شود دن‌پائولو بازوی جوان را می‌گیرد، نگاهش می‌دارد و به او می‌گوید:

– می‌خواستم با تو حرف بزنم، می‌خواستم بدانم عقیده تو در

بارهء بعضی چیزها چیست.

جوان لبغند می‌زند و به سوی خانه‌اش به راه می‌افتد.  
دنپائولو به دنبال او می‌رود. دهقان جوان گاه‌گاه سر بر می‌  
گرداند و بی‌آنکه چیزی بگوید به کشیش می‌نگرد، لیکن به نظر می‌رسد  
که نگاهش پر از اضطراب است.

منزل دهقان جوان به ملویله خوکها بیشتر شباهت دارد تا به  
خانه. در ورودی آن بقدرتی کوتاه است که برای عبور از آن باید  
سر خم کرد و در عین حال کار دودکش را هم می‌کند. در درون خانه  
تاریکی چنان مهوعی حکم‌فرما است که به زحمت می‌توان تشخیص داد  
که جا فقط برای یک تشك پوشالی و یک بز وجود دارد، و تشك روی  
کف مفروش از قلوه‌منگ اتاق پهن است و بز روی یک توده کاه  
آلوده به سرگین به نشخوار مشغول. دنپائولو نمی‌تواند بوی گندمت‌صاعد  
از پهن و از رختهای چرك را که هوای آن کلبه را متعفن کرده است  
تحمل کند. ناچار دم در می‌نشیند، در حالی که دهقان جوان در  
درون اتاق به تهیه شام خود مشغول می‌شود. دنپائولو شروع به صحبت  
می‌کند و می‌گوید:

— در شرق اروپا کشور بزرگی است، دشت وسیعی است که  
در آن گندم می‌کارند، دشت آبادی که میلیون میلیون «کافون» در آن  
سکونت دارند...

دهقان جوان نان ذرت را تکه‌تکه می‌برد و روی هر تکه دو پره  
گوجه فرنگی و یک پره پیاز می‌گذارد و تکه‌ای از آن نان را با چنین  
خورشی به کشیش تعارف می‌کند. دستهای آماس کرده و بسیار  
ترکیده‌اش هنوز حکایت از کار صحرایی می‌کند،  
کاردی که جوان با آن نان بریده است به ظاهر به درد هر کاری  
می‌خورد. دنپائولو چشم برهم می‌نہد و سعی می‌کند لقمه را درسته  
قورت بدهد. باز می‌گوید:

— کشور بزرگی هست که در آنجا کافون‌های ده‌نشین و کارگران  
شهرنشین با هم متعدد شده‌اند...  
در این اثنا ماتالنا خانه به خانه به دنبال مهمان خود می‌گردد

تا بالاخره او را پیدا می‌کند و می‌گوید:

— یک ساعت است که شام حاضر است.

دنپائولو در جواب می‌گوید:

— من گرسنه نیستم. تو برگرد به مسافرخانه، چون من هنوز باید

با این دوستم حرف بزنم.

ماتالنا جواب می‌دهد:

— مگر آقای کشیش متوجه نیستند که این بیچاره کر و لال است

و تا با ایما و اشاره با او حرف نزنند چیزی نمی‌فهمد؟

مرد همانجا بر استانه کلبه خود پہلوی کشیش نشسته است.

دنپائولو به او نگاه می‌کند و می‌بیند که چشمانش کم کم پر از اشک شده

است. آنگاه کشیش به زن می‌گوید:

— عیبی ندارد. شما به مسافرخانه برگردید. من گرسنه نیستم.

هردو مرد بر استانه در کلبه باقی می‌مانند و آن نیز که از

نعمت گویایی برخوردار است سکوت اختیار می‌کند. گاه‌گاه هردو به هم

می‌نگرند. و بعزمی هم لبغند می‌زنند. تمام آثار و علائم روز زایل

گردیده ر جای خود را به آثار غروب داده است. سپس آثار و علائم شب

ظاهر می‌شود و آثار غروب معاو می‌گردد.

دنپائولو یکی دوبار سرفه می‌کند. مرد کر و لال از جا بر می-

خیزد. لعافی را که روی تشک پوشالی او پهن است بر می‌دارد و با

وسواس تمام سهمان خود را در آن می‌پیچد. سپس دنپائولو به این فکر

می‌افتد که مردک باید فردا صبح زود از خواب بیدار شود و به سر کار

خود برود، ناچار از جا بر می‌خیزد و دست او را می‌فشارد و به او شب

به خیر می‌گوید.

در مسافرخانه، در اتاق بزرگ طبقه هم‌کف همیشه چند تن از

«کافون»ها جا خوش کرده‌اند و به می‌نوشیدن و قمار زدن مشغولند.

اثاث این اتاق دومیز چرب و کثیف و چند صندلی حصیری است. به

دیوار، یک تصویر رنگی از سردار بربن و نیز<sup>۶</sup> به چشم می‌خورد. در

۶. مقصود اوتللو سردار و نیزی است که نزاد او برابر بود.

گوشه‌های اتاق، گونی‌های سیب‌زمینی و لوپیا و عدس روی هم چیده شده است. روی یکی از میز‌ها همیشه یک نعلبکی پر از نخود بو داده و نمکزده برای تشننگ کردن مشتریانی که به آنجا می‌آیند وجود دارد. مشتریان از آن نخود می‌جونند، می‌نوشند، توتون می‌جونند و باز می‌نوشند و لاینقطع تف می‌کنند، به طوری که دن‌پانولو همیشه وقت ورود به اتاق دقت می‌کند که لیز نخورد. صعبت پیرمردان بیشتر در باره خاطرات قحطی‌ها و بیماری‌های واگیردار قدیمی است، اما جوانان راجع به شهر صعبت می‌کنند.

هر شب پیرمردی به نام فاوا<sup>۷</sup> در گوشه معینی از اتاق می‌نشیند. همیشه متین و گرفته چشم به زمین دوخته است و مثل چهارپایی که نشوار بکند چیزی می‌جود. از همه زودتر می‌آید و از همه دیرتر می‌رود و در موقع رفتن آنقدر مست است که نمی‌تواند سرپا بندشود. دخترانش می‌آیند و او را صدا می‌زنند، بعد پسرانش و بعد زنش. اما او گوشش به این حرفها بدھکار نیست. زنش از او می‌پرسد:

– آخر در خانه هم شراب پیدا می‌شود. چرا از شراب باع خودمان نمی‌خوری؟

«فاؤ» در جواب می‌گوید:

– شراب خودمان به من کیف نمی‌دهد.

ماتالنا و زن فاوای مقداری شراب با هم مبادله می‌کنند. آن وقت زن می‌گوید:

– حالا از شرابی که تو می‌خواهی داریم، بیا در خانه بمان.

سرد جواب می‌دهد:

– به من کیف نمی‌دهد، در خانه هیچ چیز به من کیف نمی‌دهد. و باز هر شب در سالن مسافرخانه پلاس است. عاقبت زن او با ماتالنا یکی به دو می‌کند و به او می‌گوید:

– تو باید به او مشروب بدهی! اگر او می‌خواهد مشروب زهرمار کند بگذار بباید به خانه.

اما فایده‌ای ندارد: هر شب «فاؤا» در سالن مسافرخانه حاضر است و همیشه هم در یک جای معین می‌نشیند.  
وقتی دنپائولو وارد می‌شود «ماستر آنجلو» با «نیکلا چیکاوو» مشغول ورق بازی است.

ماستر آنجلو می‌گوید:

— وقتی شما را دیدم که با آن آدم لال صحبت می‌کردید خیال کردم معجزه شده است. ولی معلوم شد که فقط یک اشتباه لپی بوده است.

دنپائولو بر سو میز آن دو نفر می‌نشیند و در جواب می‌گوید:

— معجزه نبود، اشتباه هم نبود.

نیکلا می‌گوید:

— آن مرد لال خیلی ناقلاست، شاید هم خدا به کیفر گناهانش از را لال کرده است.

هر دو مرد دوباره به بازی مشغول می‌شوند. دنپائولو می‌پرسد:

— حال که محصول از بین رفته است امسال را چطور سر می‌کنید؟

نیکلا در جواب می‌گوید:

— اگر ممکن بود از گرسنگی مرد ما تا بهحال هفت کفن پوشانده بودیم.

آن وقت دنپائولو می‌گوید:

— شما فکر نمی‌کنید که یک روز ممکن است اوضاع عوض شود؟

آن یک در جواب می‌گوید:

— چرا، پس از مرگ سهراب نوشدارو<sup>۸</sup>.

دنپائولو جانب احتیاط را فرو می‌گذارد و به اصرار می‌پرسد:

— هرگز نشنبدهاید کشورهایی هستند که در آنجاها اوضاع دیگری برقرار است.

۸. در متن اصلی نوشته است: «وقتی بیمار به آن دنیا رفت طبیب می‌رسد».

اکنون ماسترانجلو است که جواب می‌دهد:

— بله، کشورهایی هستند که با مملکت ما تفاوت دارند. حدا علف را در جایی سبز کرده است که گوسفند نیست و گوسفند را در جایی خلق کرده است که علف وجود ندارد.

دنپانولو احساس حال کسی را درد که در تاریکی کورمال کورمال راه می‌زود. یکدفعه زمام اختیار از دست می‌دهد و می‌پرسد: — در همین خود شهر به قراری که شنیده‌ام کسانی هستند که از نبودن ازادی رنج می‌برند. آیا شما هرگز از ناششن آزادی رنج برده‌اید؟

جواب دیر ناده می‌شود. ماسترانجلو لیوانی پر از شراب می‌کند، آزرا سر می‌کشد، به طرف نزدیک روز، سپس بر می‌گردند و مس جای خود می‌نشینند، چنانکه گویی سوال را نشنیده‌اند. آخر می‌گوید:

— آزادی! تفاقاً تا بخواهید آزادی هست. پیش از اینها هیچوقت به یک دختر اجازه نمی‌دادند که قبل از ازدواج تنها با نامزدش صحبت کند.

دنپانولو می‌گوید:

— منظورم این نیست. من راجع به روابط نامزدها حرف نمی‌زنم.

ماستر انجلو می‌گوید:

— حالا دارم می‌فهمم.

چپق را چاق کرده و از کشیدن آن فراغت یافته است. وقتی چپق خاموش شده است، خاکستر آن را در کف دستش خالی می‌کند و چپق را در جیب می‌گذارد. بالاخره پس از سکوتی معتمد جوابی به ذهنش می‌آید:

— بله، حالا دارم می‌فهمم. مقصود آقای کشیش آزادی مردان زنده است. در میان ما اوضاع به همان قرار مانده است که بود، ولی در دشت تا بخواهید آزادی هست.

دنپائولو می‌گوید:

– من هم می‌فهمم.

و از ادامه صحبت صرف نظر می‌کند.

غروب یکشنبه سالن مسافرخانه از جمعیت خالی نمی‌شود و پشت سر هم دعوا و بگویی است. «کافون»‌ها وقتی مشروب می‌خورند دست به یقه می‌شوند. دنپائولو در اتاق خود می‌ماند و تا پاسی از شب گذشته صدای آمدن و رفتن اشخاص و تقدیم و توق صندلی و گیلاس و همه‌نما ناگهانی گفت و شنودها و پشت سر آن جیغ و داد و زوزه آدیها و صدای افتادن اشیاء و عربده و فعش و ناسزا و صدای واژگون شدن میزها و صندلیها و صدای پرتاب شدن بطریها و لیوانها را می‌شنود.

ماتالنا بدالتماس می‌گوید:

– آرام بگیرید! آخر دنپائولو آن بالا خوابیده است.

در یکی از همان شبها فرانچسکو گراچیا<sup>۹</sup> داد و بیداد راه می –

اندازد و می‌گوید:

– من باید با کشیش حرف بزنم. بگو بباید پایین که با او حرف دارم.

ماتالنا می‌گوید:

– ممکن نیست، چون او در این ساعت خوابیده است.

«گراچیا» همچنان فریاد می‌زند و به اصرار می‌گوبد:

– من حتماً باید با او حرف بزنم.

دنپائولو لباسش را به تن می‌کند و به طبقه هم‌کف فروند می‌آید و می‌پرسد:

– که با من کار دارد؟

فرانچسکو گراچیا جلو می‌آید و می‌گوید:

– من مرید سان فرانچسکو ملقب به پائولا<sup>۱۰</sup> از مقدسین کالا بر هستم. در خانه من تصویری از او هست. وقتی من حاجتی دارم زنم

را در جلو آن تصویر و ادار به دعا می‌کنم. راستش را بخواهید آن مرد مقدس معجزه‌ای از خود نشان نمی‌دهد ولی من اول خیال می‌کردم تعمیر زنم است که بلد نیست چطور دل او را به دست بیاورد.

کشیش می‌گوید:

— من به این مسائل علاقه‌ای ندارم.

گراچیا ادامه می‌دهد:

— عرض کردم من تصور می‌کردم که تعمیر از زنم است ولی بعد معلوم شد که تعمیر از تصویر است. چون آن تصویر جملی است. در تصویری که من دارم سان فرانچسکو ریش دارد. یک وقت در «سولمونا» بودم و در کلیسای آنجا تصویری از آن مرد مقدس دیدم که ریش نداشت. تصویری که من دارم «دن چیپریانو» کشیش لاما به من فروخته است. چطور ممکن است که یک کشیش تصویرهای جملی بفروشد؟

کشیش می‌پرسد:

— دن چیپریانو به تو چه گفت؟

گراچیا در جواب می‌گوید:

— من بمحض مراجعت از سولمونا فوراً برای اعتراض پیش او رفتم و گفتم آقای کشیش، این تعمیر شما است که من عمر خود را وقف یک مقدس قلابی کرده‌ام و به همین جهت است که هیچوقت کارهای من رو براه نمی‌شود. مثلاً وقتی دندان درد دارم و چراغ روغن در جلو تصویر روشن می‌کنم روغنها می‌سوذد ولی درد دندانم به شدت خود باقی است. چیپریانو در جواب من گفت: «شبيه بودن يا نبودن تصویر اهمیت ندارد، اصل اعتقاد و صفاتی باطن است.» ولی اگر شبيه بودن تصویر اهمیت ندارد ما چرا اصلاً تصویر داشته باشیم؟ اگر پسر من که حالا سر باز است عکسی برای من بفرستد و من ببینم که عکس از خود او نیست بلکه عکس یک آدم ناشناس است من چرا آن تصویر را به دیوار بیاویزم؟ چرا آن عکس را عزیز بدارم؟

در سالن مسافرخانه سکوت عمیقی حکمفرما می‌شود و همه منتظر جواب دنپائولو هستند. کشیش می‌گوید:

– ماگاشیا ریش دارد. حالا اگر او عکسی از خودش بگیرد عکش با ریش خواهد بود ولی اگر از حالا تا یک سال دیگر ماگاشیا ریشش را بترآشد و پس از آنکه ریشش را تراشید برود و عکسی از خودش بگیرد این عکس او بی‌ریش خواهد بود. از این دو عکس کدام واقعی و کدام جعلی است؟

گراچیا جواب می‌دهد:

– هردو عکس واقعی خواهد بود.

کشیش می‌پرسد:

– چندتا ماگاشیا هست؟

گراچیا جواب می‌دهد:

– یکی.

کشیش می‌گوید:

– خوب، پس تو یک ماگاشیا داری و دو عکس از او. حالا عین همین ماجرا بر سر سانفرانچسکو ملقب به «پائولو» آمده است.

جواب دنپائولو با استقبال پر هیاهویی مواجه می‌شود. همه حاضران مجلس برای او دست می‌زنند و به او شراب تعارف می‌کنند. دوباره کشیش باید به دور سالن بگردد و لبش را با گیلاس همه آشنا کند. سپس به همه شب‌بغیر می‌گوید و بهاتاق خود بالا می‌رود، ولی هنوز به رختخواب نرفته است که باز او را به سالن مسافرخانه احضار می‌کنند.

ما بین سه جوان که با ورق بازی «هفت و نیم» می‌کنند مجادله‌ای بر سر شاه خاچ در گرفته است. در بازی «هفت و نیم» شاه خاچ ورق برنده است. ماتالنا دو دست ورق بیشتر ندارد و در هر دو دست شاه خاچ آن آنقدر کنفت و نشاندار شده است که نمی‌توان با آنها بازی صحیعی بر طبق قاعده کرد. برای احتراز از بروز هرگونه جر و یعنی دانیل مالیتا پیشنهادی کرده است:

– چون شاه خاج این ورقها شناخته می‌شود بباید ورق دیگری  
مثلاً سه پیک را بهجای آن بگذاریم. شاه خاج چون نشان دارد ارزش  
سه پیک را خواهد داشت و سه پیک که از ورقهای دیگر تمیز داده  
نمی‌شود شاه خاج خواهد بود.

میکله ماسکولو ۱۱ اعتراض کرده است که:

– چنین چیزی ممکن نیست. اگر همه ما هم موافقت کنیم باز  
چنین امری معال است.

– چرا؟

ماسکولو در جواب گفته است:

– عجب! این طبیعی است که نمی‌شود، چون شاه خاج همیشه شاه  
خاج است. شاه خاج ممکن است کثیف و نشاندار و سوراخ هم بشود  
ولی همیشه همان خواهد بود که هست. مثلاً این چیق است، حالا تو  
می‌پرسی چرا این چیق است؟ عجب، خیلی واضح است، این چیق است  
برای آن که چیق است. مثال دیگر: پاپ پاپ است، چرا؟ برای اینکه  
پاپ است. عین همین قضیه در باره شاه خاج صادق است. شاه خاج  
شاه خاج است و همیشه هم شاه خاج باقی خواهد ماند.

دانیل در جواب می‌گوید:

– اصل این است که ما همه موافق باشیم و بازی به همان خوبی  
خواهد گشت، چون هیچکس قبل نمی‌تواند حدس بزنند که شاه خاج  
به دست که خواهد افتاد.

ماسکولو قانع نشده است:

– تو می‌گویی که ما باید موافق باشیم و بس ولی این کافی  
نیست. تو می‌گویی که در بازی تغییری پیدا نمی‌شود، شاید چنین باشد  
ولی این بازی غلط خواهد بود. این درست حکم زنی را دارد که با  
رضایت شوهرش زنا بکند. مگر این گناه نیست؟ البته که گناه است  
ولو همه راضی باشند.

شاتاپ که سر میز پیرمردا نشسته و به تمام این مشاجرات گوش

داده است پیشنهاد می‌کند که از دنپانولو بپرسند.  
دنپانولو برای بار دوم از اتاق خود فرود می‌آید و دعوا را در  
حضور او مطرح می‌کند.

شاتاپ از او خواهش می‌کند که بگوید حق با کیست؟  
کشیش ورق شاه حاج را در دست می‌گیرد و خطاب به میکله -  
ماسکولو می‌پرسد:

- تو خیال می‌کسی ارزش این ورق به خود ورق است یا به  
اعتباری است که برای آن قائل شده‌اند؟

ماسکولو در جواب می‌گوید:  
- این ورق خود به خود از ورقهای دیگر بیشتر ارزش دارد چون  
شاه حاج است.

کشیش می‌پرسد:

- ورق از کجا آمده است؟

یکی از حضار جواب می‌دهد:  
- در چاپخانه چاپ کرده‌اند.

کشیش از ماسکولو می‌پرسد:  
- این ورق پیش از آنکه چاپ بشود چه بوده است؟

یکی جواب می‌دهد:  
- یک تکه مقوا مثل همه مقواهای دیگر.

کشیش ادامه می‌دهد:

- پس این ورق ارزش خود را از چاپچی‌ها گرفته است و  
فی‌نفسه ارزشی ندارد، یعنی ارزش آن عارضی و اکتسابی است.  
حرفم تمام نشد. حالا آیا این ارزش اکتسابی او ثابت است یا متغیر؟  
یعنی شاه حاج در همه بازیها همان ارزش را دارد که در بازی  
«هفت و نیم» دارد یا ارزش آن تغییر می‌کند؟

ماسکولو در جواب می‌گوید:

- ارزش آن متغیر است و بحسب بازی فرق می‌کند.

کشیش می‌پرسد:

— چه کسی بازیها را اختراع کرده است؟

کسی جواب نمی‌دهد.

دنپائولو می‌پرسد:

— خیال نمی‌کنید که بازی را قمار بازها اختراع کرده باشند؟

همه حتی ماسکولو تصویر می‌کنند که بازیها را قمار بازها اختراع کرده‌اند. پس اعتبار اوراق در بازیهای مختلف به وسیله قمار بازها تعیین شده است. کشیش نتیجه می‌گیرد:

— حال که این ورق نه ارزش ذاتی بلکه اکتسابی و انتسابی دارد و این ارزش به دلخواه قمار بازان تغییرپذیر است معنیش این است که شما نیز می‌توانید هر کاری که بخواهید با آن بکنید. دوباره همینه تعیین بدتأیید کشیش برمی‌خیزد و می‌خواران یک‌مدا فریاد برمی‌دارند که:

— گل گفتی! احسنت و هزار آفرین! تا بهحال در ده ما چنیز مرد خدای با فضل و کمالی نبوده است.

دنپائولو رو به شاتاپ می‌کند و می‌گوید:

— یک وقت در همین «پیتراسکا» مردی بود که کارلو کامپانلا نام داشت، و حالا در نیویورک مردی هست که چارلن لیتل بلینگی — زغالی نام دارد. آیا این هردو یک شخص واحدند یا دو نفرند؟

صداهایی با هم جواب می‌دهند:

— این هردو یک شخص واحدند.

شاتاپ که این سوال از او شده است خطاب به دیگران می‌گوید.

— شاتاپ! (خفه شوید!) من باید به این سوال جواب بدهم.

و می‌گوید:

— این هردو یک نفر است که فقط اسم عوض کرده است.

کشیش می‌پرسد:

— وقتی یک مرد بتواند تغییر اسم بدهد چرا یک ورق بازی

نتواند؟

دنپائولو ادامه می‌دهد:

– برای شما مثالی بزنم: در آنسو که آفتاب طلوع می‌کند سرزمینی بود که حکمرانی داشت، اما از آن لحظه که دهقانان سر از فرمان وی پیچیدند او دیگر حکمرانی نکرد و قدرتش پایان یافت. او دیگر حکمران نبود بلکه حاکم سابق شد و حالا یک تبعیدی سیاسی است یعنی چیزی است که یک «کافون» هم می‌تواند باشد. بنابراین بازی هفت و نیم را به هر نحوی که دل خودتان می‌خواهد بکنید.  
شب بغیر!

دنپائولو ورق شاه خاچ را به دانیل پس می‌دهد، باز شب بخیری به همه می‌گوید و در حالی که همه تحسین آمیز کافون‌ها بدرقه راه او است باز به اتاق خود می‌رود.

دانیل خطاب به ورق شاه خاچ می‌گوید:

– حالا که تو کثیف و کنفت شده‌ای از این لحظه ببعد قدرت تو پایان می‌یابد و تو دیگر شاه خاچ نیستی بلکه شاه سابق هستی.  
سپس رو به ورق سه پیک می‌کند و می‌گوید:

– از این لحظه بعد تو در بازی هفت و نیم جای شاه خاچ را می‌گیری. سگدار کثیف و نشاندارت کنند و الا تو نیز مقام خود را از دست خواهی داد و مقام تو به ورق دیگری داده خواهد شد.  
قمار بازان دیگر می‌خندند و تصویب می‌کنند. بازی ادامه می‌یابد، اما خلع شاه خاچ در روزهای بعد نیز انگیزه مباحثات و تفسیراتی در بین کافون‌های پیتراسکا می‌شود.

فردای آن روز دوشیزه پاترینیانی<sup>۱۲</sup> معلمه ده پیش دنپائولو می‌آید و ناله‌کنان می‌گوید:

– امروز من در کلاس بزرگسالان نتوانستم درسم را بدهم.  
پسرهای جوان تمام وقت از داستان شاه خاچ و سه پیک حرف می‌زدند و بعضی را که شما دیروز عصر در تالار مسافرخانه کرده بودید تکرار می‌کردند.

معلمه روی سینه‌اش در نقطه‌ای که جای قلب است نشان حزب

دولتی زده است. وقتی نفس می‌کشد نشان سرنگ همچون زورقی  
بر امواج متلاطم می‌رقصد.

معلمه به گفته خود می‌افزاید:

— مردم اینجا فوق العاده بیسواند و عامیند و اگر بر حسب اتفاق  
پای بعث اشخاص با سوادی مثل ما بشینند تقریباً همیشه بر عکس  
آنچه به ایشان گفته می‌شود می‌فهمند.

معلمه شماره جدید روزنامه دیواری «خبر رم» را دارد و  
مأمور است که آنرا به در کلیسا بچسباند. قبل از چسباندن مأموریت  
دارد مهمترین اخبار مندرج در آن را برای «کافون» هایی که در  
سالن مسافرخانه ماتالنا جمعند بخواند و تفسیر کند. در بین  
کافونها شایع شده است که کشیش نیز می‌خواهد صحبت بکند، و به  
همین جهت ازدحام در سالن مسافرخانه بیش از معمول است. دهقانانی  
می‌آیند که کشیش هنوز ایشان را ندیده است. همه بر پیکری کج  
و معوج صورتی ابله و احمقانه دارند و سرشان بر اثر بیماریها و  
ناسازگاریهای جوی و خستگیرها تغییر شکل داده‌است. حالت خیانت-  
دیدگانی را دارند که به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کنند. پسران جوان نیز  
قیافه‌ای وحشی و پرخاشجو دارند. در اندک مدتی جمعیت به‌سی‌نفس  
می‌رسد که همه چسبیده به‌هم روی زمین نشسته‌اند. از توده‌ای که از  
اجتمع ایشان به وجود آمده است بوی نای بز، مخلوط با تعفنی  
ناشی از بوی پهنه و لباسهای ژنده و کثیف بلند است، بوی نزندهای  
که آدم را خفه می‌کنند. دنپانولو در کنار معلمه در پای پلکانی که  
به طبقه اول می‌رود نشسته است. معلمه در حضور یک کشیش بیگانه  
خود را بی‌اندازه پر هیجان و حراف نشان می‌دهد. به‌منوندگان توصیه  
می‌کند که کاملاً دقت کنند و از توضیح خواستن درباره کلمات مشکل  
بیم نداشته باشند. سپس شروع به قرائت «خبر رم» می‌کند و چنین  
می‌خواند:

«ما پیشوایی داریم که تمام ملت‌های روی زمین حسرت داشتن  
او را به‌دل دارند و خدا می‌داند چقدر حاضرند پول بدهند تا او

پیشوای کشور ایشان باشد.»

ماگاشیا به وسط حرف ناطق می‌دود. او ذوق درک مفاهیم کلی را ندارد و می‌خواهد بداند ملل دیگر چه مبلغ حاضرند بپردازند تا پیشوای ما را بخرند.

معلمه توضیع می‌دهد که این فقط شیوه‌ای است برای ادای مفاهیم کلی ولی ماگاشیا ولکن نیست و داد می‌زند:  
— شیوه ادای مفاهیم یعنی چه؟ ملت‌ها می‌خواهند پولی بدهند یا نمی‌خواهند؟ و اگر براستی می‌خواهند بدهند چه مبلغ حاضرند بپردازند و کدام‌یک پول بیشتری پیشنهاد می‌کنند؟

باز معلمه می‌گوید که این یک نوع طرز بیان مقصود است.  
ماگاشیا در جواب می‌گوید:

— پس حقیقت ندارد که می‌خواهند او را بخرند، و حالا که نمی‌خواهند بخونند، چرا در آن روزنامه بدروغ نوشته‌اند که می‌خواهند بخرندش؟

شاتاپ می‌پرسد:

— آنها بی که می‌خواهند او را بخرند آیا قیمتش را نقداً و فی‌المجلس می‌پردازند؟

معلمه نگاهی تیز به کشیش می‌کند و آه می‌کشد. مثل اینکه می‌خواهد به او بگوید: «حالا می‌فهمید که آدم باید با چه خرسهایی به جوال برود!»

خبر بعدی روزنامه راجع به دهاقین است.

ماستر آنجلو می‌پرسد:

— دهاقین دیگر چه صیفه‌ای است؟

معلمه جواب می‌دهد:

— دهاقین یعنی شما. تا به حال چندین بار این موضوع را به شما گفته‌ام.

و باز می‌خواند:

«انقلاب دهقانی به همه هدفهای خود نایل آمده است.»

شاتاپ سخن او را قطع می‌کند و می‌پرسد:  
— دهاقین ما هستیم؟ و مقصود از انقلاب دهقانی انقلابی است  
که ما کرده‌ایم؟

معلمه می‌گوید:  
— بله، مسلمًا.

شاتاپ می‌پرسد:

— ما چه انقلابی کرده‌ایم؟

معلمه جواب می‌دهد:

— این کلمه را باید به مفهوم معنوی آن گرفت.

ماکاشیا قانع نشده است و می‌گوید:

— این ورق کاغذ را دولت برای ما فرستاده است. در آنجا نوشته‌اند که دهاقین یعنی به قول دوشیزه خانم «کافون‌ها» انقلاب کرده‌اند و این انقلاب به همه هدفهای خود رسیده است. می‌خواهم بفهمم که ما به چه هدفی رسیده‌ایم؟

معلمه جواب می‌دهد:  
— به هدفهای معنوی.

ماستر آنجلو می‌پرسد:  
— کدام هدف معنوی؟

معلمه به تنه پته می‌افتد و چیزهایی می‌گوید که کسی نمی‌فهمد. بالاخره برق نبوغ در مغزش می‌درخشد و اضافه می‌کند:  
— انقلاب دهقانی کشور را از خطر کمونیستی نجات داده است.

معیندا این خطر هنوز وجود دارد و دولت هشیار است.

فرانچسکو گراچیا می‌پرسد:  
— کمونیستها کیها هستند؟

معلمه خلاص شده است. دیگر احتیاج به فکر کردن نیدارد،  
چون از بر می‌داند که چه باید بگوید:

— کمونیستها خرابکارانی مستند که شبها در فاضل‌آبهای شهر به دور هم جمع می‌شوند. آدم برای آنکه بتواند کمونیست بشود

باید صلیب را زیر پا لگدمال کرده و بر آن تن انداخته و قول داده باشد که در روز جمعه مقدس گوست بخورد.

و معلمه جزئیات دیگری نیز از برنامه کار کمونیستها به توضیعات خود اضافه می‌کند که اسباب وحشت ماتالنا و کافونهای سالنورده می‌شود ولی ظاهر حوال بقیه حاکمی از ناباوری است. معلمه ادامه می‌دهد:

— کمونیستها در فصل درو به مزارع می‌رینند تا آتش به خرمنهای گندم بزنند.

«پاسکاندره‌آ»، این مطلب اخیر را تایید می‌کند و می‌گوید که در این اواخر در فوچینو بیش از تعداد معمول ژاندارم دیده، و پرسیده است: «شما به این زیادی در وسط صحراء چه می‌کنید؟» و ایشان جواب داده‌اند: «کمونیستها در اطراف آبادی شبگردی می‌کنند و می‌خواهد آتش به خرمن گندم بزنند.»

باز معلمه توضیعات بیشتری می‌دهد و طرز بیان او تقلید از عبارات رسمی کتابهایی است که سانسور شده برای استفاده شاگردان مدارس چاپ کرده‌اند. فرانچسکو گراچیا از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:

— من موافق نیستم.

و کلاهش را بر سر می‌گذارد و خارج می‌شود. دن پائولو نیز لحظه‌ای بیرون می‌رود و لبخندزنان از او می‌پرسد:

— رفیق، به من که می‌توانی بگویی با چه چیز موافق نیستی.  
گراچیا در گوش او می‌گوید:

— من این حرف را زدم تا معلمه را ناراحت کنم.

و در واقع بدنظر او غیر قابل تحمل است که زنی بخواهد به مردها درس بدهد. در زمان سابق، الفبا را در صومعه‌ها و در حوزه‌های کشیش‌نشین تعلیم می‌دادند. پس از آن معلمین مرد پیدا شدند و مدارسی افتتاح گردید و وضع بسیار خوب شد ولی حالا در همه‌جا برای تدریس بچه‌ها فقط آموزگاران زن هستند و این‌هم بد نیست. اما درس دادن زنها به مردھای جوان...

گراچیا می‌گوید:

– اگر بر عکس معمول، بنا باشد زنها به مردها یاد بدهند که چطور بچه باید درست کرد آن وقت بچه‌ها همه قوزو به دنیا خواهند آمد.

دن پائولو به سالن مسافرخانه برمی‌گردد.

باندوچیا می‌پرسد:

– راجع به بازار چیزی نوشته نشده است؟ آخر چرا این مالیات بر حد اکثر قیمت را وضع کرده‌اند؟

لیکن معلمه حرکتی حاکی از بی‌اعتنایی می‌کند، مثل اینکه می‌خواهد بگوید «شأن روزنامه‌ای که از پایتخت می‌آید اجل از این است که به این ارجایف بپردازد».

آموزگار پس از آنکه آخرین خبر را خوانده و تفسیر کرده است از اتحاد کشورهای پروتستان علیه ایتالیا صعبت می‌کند.

لویجی باندوچیا می‌پرسد:

– کشورهای پروتستان کدامها هستند؟

شاتاپ قبل از آموزگار جواب می‌دهد:

– کشورهای پروتستان کشورهای ثروتمند هستند. کشور – هایی که روح خود را فروخته‌اند. آنها در این دنیا کامروا هستند ولی در آن دنیا به جهنم خواهند رفت.

توضیعات شاتاپ مستمعین را قانع نمی‌کند، بدین جهت عصبانی می‌شوند و فریاد برمی‌دارند که:

– مستر «چارلز لیتل بلیغی – زغالی» پروتستان شد و بار خود را بار کرد!

جمعی از حضار می‌پرسند:

– اگر این کشورهای پروتستان ثروتمند هستند پس برای چه «پروتست» می‌کنند؟

آموزگار سرگذشت لوتر<sup>۱۲</sup> را حکایت می‌کند و می‌گوید:

۱۲. لوتر کشیش آلمانی (۱۴۸۳ – ۱۵۴۶) که بانی طریقت پروتستانیسم است و →

– لوتر کشیشی بود که مثل همه مسیحیان دیگر به اطاعت و پاکدامنی و فقر سوگند یاد کرده بود. روزی با زن تارک دنیایی آشنا شد و سخت به او دل باخت. از پاپ اجازه خواست که با آززن ازدواج کند اما پاپ تقاضای او را رد کرد، آن وقت لوت شروع به اعتراض کرد. تمام کشیشانی که پابند به نذر و پیمان پاکدامنی نبودند به او پیوستند و پروتستانیسم از آنجا پیدا شد.

معلمه چیزی از خود بر دامستان نیافروده است. دن پاتولو به یاد می‌آورد که وقتی هنوز بچه بود یکی از عمه‌هایش مبادی پروتستانیسم را به همین نحو برای او تعریف کرده بود. در بسیاری از دهات «آبروتسه» کلمه پروتستان فحشی است بین «لات بی‌پدر و مادر» و «ترک». کسی که نسبت به پدرش بی‌احترامی کند «لات» است. آنکس که از خواهرش هتك حرمت کند «پروتستان» است، لیکن آنکس که مرتبک هتك حرمت بزرگی نسبت به مادرش می‌شود «ترک»<sup>۱۴</sup> است.  
خانم آموزگار در آخر مقال چنین می‌خواند:

– اتحادیه کشورهای پروتستان‌علیه ایتالیا تحت رهبری انگلستان است.

شاتاپ را این اعلام خطر نگران می‌کند چنانکه می‌گوید:

– ملکه ویکتوریا ثروتمند است و بسیار هم ثروتمند است.

اگر او علیه ما قیام کند وای بحال ما.

معلمه پی کار خود می‌رود، چون دیگر دیر شده است. در سالن سافرخانه دن پاتولو می‌ماند با یک مشت دهاتی که درباره ملکه‌ها صحبت می‌کنند. اینها ملکه‌های زیادی نمی‌شناسند ولی آنها بی را که می‌شناسند خوب می‌شناسند. یکی از آنها ملکه ژان<sup>۱۵</sup> است که گاوی فاسق او بود. دیگر ملکه سمیرامیس<sup>۱۶</sup> که وصل او مرگ

→ پروتستان به معنی اعتراض کننده است.

<sup>۱۴</sup>. این قسمت حکایت از کینه اروپاییان نسبت به ترکان عثمانی می‌کند.

<sup>۱۵</sup>. ملکه ژان Jeanne ملقب به دیوانه، ملکه کاستیل از ۱۵۰۶ تا ۱۵۵۵، همسر فیلیپ زیبا پادشاه فرانسه و مادر شارل‌کن.

<sup>۱۶</sup>. سمیرامیس Semiramis ملکه زیبا و افسانه‌ای آشور و بابل که بنای شهر بابل و باغی‌ای متعلق آن به او نسبت داده شده است.

در پی داشت. دیگر ملکه کریستین<sup>۱۷</sup> که همه اموال و دارایی خود را بین فقرا تقسیم کرد. دیگر ملکه تایتو<sup>۱۸</sup> زن منلیک و بالاخره ملکه ویکتوریا ثروتمندترین مذکوحة جهان و چند تن دیگر. همه این ملکه‌ها چنان در ذهن زنده هستند که اختلافات زمانی بین ایشان از خاطر محظی شود و کار بهجایی می‌رسد که دهقانان داستانهایی از منازعات واقع بین یکی دو تن از ایشان را حکایت می‌کنند.

### شاتاپ می‌گوید:

– چیزی که همیشه باعث بیچارگی ما ملت شده است احساسات است. ازدواج با یک ملکه ثروتمند برای یک ملت به معنای تغفیف مالیاتها است. چرا پادشاه ما خواستار ازدواج با دختر یک بزرگان «مونته نگرویی» شده است؟ به صرف احساسات! دنیا وسیع است و آن همه زن ثروتمند در آن یافت می‌شود! او می‌توانست با یک زن امریکایی یا فرانسوی ازدواج کند. البته نباید از حق گذشت که زنان فرانسوی سر به هوا هستند ولی پادشاه حق دارد زنش را در قصری بنشاند و می‌تواند به دور تا دور قصر یک دسته تفنگچی کشیک بگمارد و دستور بدهد به مر جوانی که خیال نزدیک شدن به قصر را داشت تیراندازی کنند. افسوس که نمی‌توان بهدل فرمان داد و کار دل نست که پادشاه خواسته است با دختر فقیری ازدواج کند.

### ماتالنا می‌گوید:

– ازدواج یک امر خصوصی است.

### ماکاشیا می‌گوید:

- ۱۷. ملکه کریستین Christine دختر گوستاو آدولف پادشاه سوئد ۱۶۲۶ - ۱۶۸۹ که در سال ۱۶۵۴ پس از گرویدن به دیانت کاتولیک از سلطنت استعفا داد. این ملکه از دکارت حمایت کرد و در پاریس مرد طرف علاقه خود را که مونالدشی نام داشت به قتل رسانید. سرانجام به مر رفت و در همانجا مرد.
- ۱۸. ملکه تایتو Taitou زن منلیک دوم Menelik امپراتور جشنه که شوهرش ایتالیا ییها را در ۱۸۹۶ در «آدوا» شکست داد و ایشان را وادر به شناختن استقلال جشنه کرد. (ترجم)

– ولی دودش همیشه به چشم ما می‌رود، چون این ماییم که باید مالیات پردازیم. من وقتی شنیدم که شاهزاده ما می‌خواهد با یک دختر بلژیکی وصلت کند به پستخانه فوسا رفتم و از متصلی دفتر پست پرسیدم: «این بلژیک که می‌خواهد با ما قوم و خویش بشو: جای بزرگی است؟» و او به من جواب داد: «نه، جای کوچکی است.» آن وقت من پرسیدم: «لااقل ثروتمند هست؟» و او در جواب گفت: «کشور ثروتمندی بوده ولی آلمانیها آن را غارت کرده‌اند.» می‌بینید که همیشه احساسات در کار است. همیشه همان آش است و همان کاسه! آخر ما چرا باید با یک کشور غارت شده وصلت کیم؟ آن همه کشور ثروتمند هست، امریکا هست، فرانسه هست، راست است که زنهای فرانسوی جلف و سر به‌هوا هستند ولی اگر شاهزاده‌ای بخواهد می‌تواند زنش را در قصری حبس کند و در اطراف قصر تفنگچیانی کشیک بگذارد و دستور بدهد به‌هر جوانی که خواست نزدیک بشود تیراندازی کنند.

هم اکنون برادر دینی، آنتی فونا<sup>۱۹</sup> غرق در غبار و گل برای سر و گوش آب دادن وارد سالن مسافرخانه می‌شود. کیسه‌ای که بر دوش دارد تقریباً خالی است.

دن پانولو از او می‌پرسد:

– مثل اینکه زیاد صدقه جمع نکرده‌ای؟

کشیش کبوشی در جواب می‌گوید:

– حتی نه آنقدر که جبران فرسودگی کفش چوبی من بشود. کشیش کبوشی دم در بر سر پا مانده است. کفشهای چوبی کهنه و بسیار مستعملی به‌پا دارد و پاهای او بر اثر آماں و ترکیدگی بدشکل و سیاه شده‌اند. ماتالنا یک گیلاس شراب به او تعارف می‌کند اما او از نوشیدن امتناع می‌ورزد. محسوس است که از بودن در حضور کشیش معذب است و نصی‌داند باید برود یا بسند و چه باید بگوید. پیش‌نمایزهای کشیش‌نشینهای مجاور چندین بار

اسم او را به علت خصوصیت بی اندازه اش با «کافون» ها به کشیش گفتند. ماتالنا بدو می گوید:

— بنوش، خجالت نکش، بنوش!

اما این اصرار بیشتر بر شرم و حیای کشیش کبوشی می افزاید چنانکه می گوید:

— هوکس به نوعی بندگی خدا را می کند: یکی به حرف، یکی به احسان، و یکی هم با تقدس. مقدر من این بوده است که در جاده ها سرگردان باشم. پدر روحانی بر رگ که به من می گوید که من خر خداوند هستم.

دن پائولو لبخند می زند و آنگاه کشیش کبوشی جرأت می کند سر بالا بگیرد و نگاهی همچون نگاه یک رعیت مطیع به سوی او بیندازد.

کشیش می پرسد:

— چرا صدقه کم می دهند؟ مگر دین و ایمان کم شده است؟  
برادر دینی آنتی فونا می گوید:

— اکنون در جنگه بیمه دایر شده است. وقتی من چیزی به رسم صدقه برای سن فرانسو می خواهم تا سن فرانسو محصول ایشان را از تگرگ محفوظ بدارد در جواب به من می گویند: محصول بیمه است. می گویم پس سن فرانسو محصول شما را از آتش سوزی حفاظت حواهد کرد. در جواب می گویند که در مقابل آتش سوزی نیز بیمه شده است. آن وقت من از خود می پرسم پس چرا با اینهمه بیمه بازی باز همیشه نگران هستند؟ از چه می تو سند؟

ماتالنا می گوید:

— فقرا همیشه بیم دارند. یکی خانه ای دارد و زمین لرزه می شود. یکی سالم است و بیماری شایع می شود. یکی یک تکه زمین دارد و ناگزیر می شود آن را بفرودش.

ساستر آنجلو می گوید:

— در زمانهای قدیم هر حرفه ای وابسته به یکی از مقدسین

بود، مثلاً کفاسهای سن‌کره‌پن<sup>۲۰</sup> را داشتند، خیاطهای سن‌اومبونو<sup>۲۱</sup> را و نجارها سن‌ژوزف را، حالا هر حرفه‌ای سندیکای مخصوص به‌خود دارد و با این وصف بهتر از سابق حمایت نمی‌شوند و ترس و نگرانی کماکان باقی است.

برادر دینی آنتی‌فونا می‌گوید:

— پدر من هم دهقانی بود که در آتش‌سوزی سوخت، یک برادرم به جرم آدم‌کشی در زندان است و برادر دیگرم در برزیل سگ‌دو می‌زند.

ماستر آنجلو می‌گوید:

— در صومعه زندگی بهتر می‌گذرد.

کشیش کبوشی در جواب می‌گوید:

— بد هم می‌گذرد ولی آدم تأمین دارد. در آنجا آدم کس و کار ندارد ولی ترس هم ندارد. از این گذشته امید هم هست.

دن پائولو می‌پرسد:

— چه امیدی؟

برادر دینی آسمان را نشان می‌دهد.

ماستر آنجلو جواب می‌دهد:

— این راهی نیست که برای همه باشد. ما که همه نمی‌توانیم کشیش بشویم.

برادر دینی آنتی‌فونا می‌گوید:

— ابلیس مالکیت، مردم را به‌سوی خود می‌کشد. پدر من می‌خواست یک باغ مو پشت قبرستان ده برای خود بغرد ولی این آرزو را با خود به‌گور بردا. برادرم نیز می‌خواست همان موستان را بغرد ولی به‌علت همان موستان گذارش به‌زندان افتاد. برادر دوم من به این منظور به‌برزیل رفت که با پول کافی برگرد و آن موستان را بغرد ولی در آنجا نان بغور و نعیم هم گیرش نمی‌آید. در خلال این اوقات موستان همچنان دست به‌دست می‌گردد و هر سه چهار سالی

مالک عوض می‌کند. بین تا بهحال چند نفر را به لعنت ابلیس گرفتار کرده است.

کشیش کبوشی در توضیع سخنان خود می‌گوید که این موستان نیز مثل همه موستانهای دیگر است و چیز خارق العاده‌ای ندارد، فقط حرف بر سر این است که روزی به اجدادش تعلق داشته است. حال نیز هر وقت ضرورت جمع‌آوری صدقه گذار او را از طرف آن موستان می‌اندازد و چشم وی به آن باغ می‌افتد بی اختیار علامت صلیب می‌کشد. در یک طرف موستان سه درخت گیلاس دیده می‌شود که یکی از آنها پر از گیلاس‌های دم‌کوتاه است. دو درخت انجیر، یک درخت پستنک و دو درخت گرد و نیز آنجا هست. خود موستان دو یا سه کرد انگور صاحبی و چهار پنج کرد انگور یونانی (مالوازی) دارد و بقیه مرکب است از انگور سیاهی به نام «زینگارلا» مخلوط با انگور سفید معمولی، به عبارت دیگر موستانی است مثل همه موستانهای دیگر و با این وصف!...

کشیش کبوشی محramانه به دنپائولو می‌گوید:

- آدم وقتی تن به زندگی روحانیت می‌دهد و ترك دنیا می‌کند شاید حق این باشد که از دیار خود آواره شود. وقتی آب همان آب و سنگ همان سنگ و علف همان علف و گیاهان همان گیاهان و گرد و غبار راهها همیشه از آن همان کشوری باشد که آدم در آن به دنیا آمده است تنها تغییر اسم دادن کافی نیست، شاید بهتر این باشد که جلای وطن کند.

کشیش آهسته نزد برادر دینی اعتراف می‌کند که:

- من به راه خیلی دوری رفتم ولی دوباره برگشتم.  
- شاید بهتر است آدم به جایی برود که دیگر هیچوقت نتواند برگردد.

و برادر دینی آنتی‌فونا این سخن را به لعنتی چنان مؤثر ادا کرده است که دنپائولو می‌خواهد او را ببوسد ولی به زحمت جلو خود را می‌گیرد. فقط این کلمات از دهانش بیرون می‌آید:

— حنفیک پیر مرد عزیز!

سپس دنپائولو یک گیلار شراب به او تعارف می‌کند و کشید  
این بار شراب را می‌پدیرد، شراب را به تانی می‌نوشد و با پشت دست  
ترک خورده خود لبهاش را پاک می‌کند و به ماتالنا می‌گوید:

— این باید شراب «فوسا» باشد.

مدیره مساقرخانه تصدیق می‌کند که:

— آفرین! شراب فوسا است.

برادر دینی به گفته می‌افزاید:

— و باید از موستانهای نیمه راه ساحل، بالای معدن «پوزولان»  
باشد.

ماستر آنجلو به سعن در می‌آید و می‌گوید:

— بنابراین به عقیده تو باید کار کرد؟

— چرا. من هم وقتی آواره راهها نیستم کار می‌کنم. در پشت  
صومعه مزرعه وسیعی هست که برادران دینی آن را کاشته‌اند. در  
آنجا زندگی مرده نیست ولی آدم تأمین دارد.

ماتالنا می‌خواهد از زبان کشیش بشنود که آیا توفانی ماند  
توفان روزهای پیش به وقوع خواهد پیوست یا نه، و می‌گوید:

— شوهر من مرده است و اگر سیل دیگری خانه مرا ببرد چه  
کسی دوباره آنرا برای من خواهد ساخت؟

برادر دینی می‌گوید:

— ما روزهای بدتر از این هم خواهیم دید.

سیماش در هم می‌رود و دیگر دم نمی‌زند. چگونه یک برادر  
دینی به مقام اجتیاد نرسیده با آن سر و وضع ناهنجارش جرأت می‌کند  
که در حضور یک کشیش غیب‌گویی کند؟ ماتالنا علامت صلیب می‌کشد  
و حشمت زده تکرار می‌کند:

— روزهای بدتر از این هم خواهیم دید!

دنپائولو به لحنی دوستانه و برای تشویق برادر دینی از او

می‌پرسد:

– خوب، چه چیز خواهیم دید؟

کشیش کبوشی بی‌آنکه جرأت کند در روی کشیش بنگرد حکایت می‌کند:

– شبی در آن هنگام که در حجره خود به نماز مشغول بودم در امتداد شهر رم، در افق که مانند قطران سیاه بود، شبح سرخ رنگی دیدم شبیه به یک شیطان سرخ که در لای ابرها کمین کردم بود. برادر دینی آنتی فونا اجازه مخصوصی می‌خواهد، چون باید خانه به خانه برود و صدقه جمع کند، و امیدوار است که لااقل در خانه کولا مار تینی‌ها چیزی بده او بدهند. به دن پائولو می‌گوید:

– خدا حافظ. اگر در اینجا یکدیگر را ندیدیم در آن بالاها خواهیم دید.

کشیش می‌پرسد:

– آن بالاها کجا باشد؟ روی کوه؟

برادر دینی می‌گوید:

– مقصودم آن دنیا است.

دن پائولو این نحوه قرار و میعاد را جالب می‌بیند.



نیکلا چیکاوو به عنوان نماینده مورد اعتماد دهقانان اجاره‌دار پیتراسکا به فوسا احضار شده است تا در جلسه انجمن سندیکای دولتی کشاورزان شرکت کند.

دن پائولو به محض آگاهی از بازگشت او به شتاب به سراغش می‌رود و خود را در جامه کشیشی کاملا درامان می‌بیند که بتواند با فلان و بهمان دهقان آزادانه از جور و ستم عمومی و از لزوم خلاصی از آن جمیت صحبت کند. خانه چیکاوو یکی از بلندترین خانه‌های آبادی است و در دامنه قیفی واقع شده که آبادی پیتراسکا در آن قرار گرفته است کشیش پس از بالا رفتن از پله‌های سنگی لق و تقسی به در خانه او می‌رسد. اتفاقی که کشیش در آن داخل می‌شود، و در عین حال هم آشپزخانه است و هم اتاق خواب چهار بچه خانواده،

بدون شکل هندسی منظم در سنگ کنده شده است. در آن لحظه که کشیش وارد می‌شود رستایی مشغول بازی کردن با بچه‌های خویش است و برای تصریح ایشان صدای گاوه و بز از خود درمی‌آورد. اما زن او به کشیش می‌گوید:

— مردک هم گاوه است و هم بز ولی مثل آنها شیر نمی‌دهد.  
یگانه مندلی موجود را که پوشالش بیرون ریخته است به کشیش تعارف می‌کنند. بر بالای تختخواب، نزدیک صلیب عیسی، تصویری از رئیس دولت بدیوار نصب است که مشغول نطق برای جمعیت است و بازویش را به جلو دراز کرده است. روی دیوار پهلوی یک عکس بزرگ شده از خود چیکاوو در لباس سرباز پیاده نظام با قیافه‌ای غلط‌انداز و جنگی دیده می‌شود و زمینه عکس چند طاق است و چند فواره رنگی. زن چیکاوو فوراً شروع به مرتب کردن اتاق می‌کند، یک لعاف تمیزتر روی تختخواب پهن می‌کند، آشغالها را در گوشه‌ای می‌چپاند، و کار نظافت را جز برای دادن یک کت تمیزتر به شوهرش قطع نمی‌کند. و ضمن اینکه حاکسترها و زغالهای سوخته را در یک طرف بخاری روی هم توده می‌کند. به شوهرش می‌گوید:

— داستان آن دفعه را تعریف کن که «جناب فرمانده» بدست داد.

چیکاوو به لحنی حاکی از شکسته نفسی کاذب که خاص دهقانان رسیده به مقام خردۀ مالکی است فقط می‌گوید:

— بله، این نشانه عرضه است!

زن به اصرار می‌گوید:

— مثالث را هم به آقای کشیش نشان بده!

هردو مرد تنها می‌مانند. چیکاوو حکایت می‌کند که به امر دولت یازده هزار دهقان اجاره‌دار دشت فوجینو از این پس عضو «انجمن مالکین» خواهند بود. رئیس ایالتی این انجمن شاهزاده

ترنولیا ۲۲ است و این شخص که ارباب یازده هزار رعیت اجاره‌دار است طبعاً امروز نماینده سندیکایی ایشان نیز خواهد بود. وقتی اجاره‌داران مذکور اختلافی ناشی از اصطکاک منافع با «ترنولیا» پیدا کنند نماینده قانونی ایشان خود ترنولیا خواهد بود.

پس چیکاوو می‌گوید:

– ناطقی که این ابداع جالب را برای ما توضیح می‌داد می‌خواست به اصرار به ما بفهماند که دولت از اینکه دهقانان اجاره‌دار را جزو مالکین به حساب آورده افتخار بزرگی نصیب ایشان کرده است، و به گفته افزود که بین این دو طبقه که یکی از یکی شایسته ترند دیگر هیچگاه اصطکاک منافع پیش نخواهد آمد و از این پس در خانواده‌ها صلح و صفا حکیفرما خواهد بود.

دن پانولو می‌پرسد:

– آخر از شما نیز میدند که شما موافق هستید یا نه؟

چیکاوو جواب می‌دهد:

– مگر بایستی از ما بپرسند؛ البته معلوم است که ما همیشه بدون اینکه کسی چیزی از ما بپرسد موافق هستیم. حتی من در پایان جلسه امروز به ناطق گفتم که چون من همیشه مطمئنم هر موضوعی که در انبعث مطرح شود منطقی و مبتنی بر خیر و صلاح است و چون کار شخصی زیاد دارم اجازه می‌خواهم در جلسه آینده در منزل بمانم ولی او اجازه نداد و از من پرسید: «تو از کجا می‌دانی که در جلسه آینده درباره چه موضوعی بحث خواهد شد؟» من جواب دادم: «من بدانم؛ من و دانستن؟ من که یک اجاره‌دار فقیر بیش نیستم؟» آن وقت مردک چشکی به اطرافیان خود زد و از من پرسید: «پس چطور می‌توانی از حالت موافق باشی؟» من جواب دادم: «البته که موافقم. خیال می‌کنی من که هستم؟ همین مانده که موافق نباشم!» معندها ناطق بسیار خوب فهمید که منظور من چیست و در حضور همه معمدین محل هندوانه زیر بغل من گذاشت و به صدای بلند

گفت: «احسنست و آفرین! تو واقعاً ایتالیایی با وجودانی هستی و به همین جهت مردانی مثل تو هرگز نباید حتی یک جلسه هم غیبت کنند.» بالاخره ناطق پیشنهاد کرد که یک سلسله تلگرافهای تبریک به دولت، یک تلگراف به شاهزاده «ترنولیا»، یکی هم به استاندار و بالاخره چند تلگراف دیگر به مقامات مختلف که من اسم ایشان را فراموش کرده‌ام بشود، و از ما پرسید: «شماها موافقید که این تلگرافها مخابره بشود؟» و جواب داده شد: «البته که موافقیم. این‌چه فرمایشی است! همینمان مانده که موافق نباشیم!» آن وقت، او روی یک ورقه کاغذ حسابهایی کرد و آخر گفت: «برای مخارج تلگرافها باید یک لیر و بیست «چنتزیمو» پردازید» ناگاه عده کثیری خواستند به بهانه قضای حاجت فرار کنند ولی ناطق دستور داد در را بینند. راستش را بخواهید من چند لیری در جیب داشتم. دولا شدم و لیرها را در ته کفشم قایم کردم، سپس به ناطق گفتم: «بسیار متأسفم که دیناری پول ندارم.» او دستور داد تا جیبهای مرا به دقت گشتند ولی فکرش نرسید به‌اینکه بگوید کفشهای مرا از پایم در بیاورند و بگردند، چنانکه با همه آن و راجیها و آن امر و نهی‌ها آخر من بودم که سر او کلاه گذاشت...»

دن پائولو می‌پرسد:

— حالا در اینجا کسی نیست که به حرفهای ما گوش بدده. آیا تو واقعاً با آنچه در آن جلسات می‌گویند موافق هستی؟  
چیکاوو از کوره به در می‌رود و یکدفعه صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید:

— مقصود شما از اینکه پشت سر هم کلمات «موافق هستید» را تکرار می‌کنید چیست؟ اصلاً صحبت ما بر سر چه موضوعی است؟ وقتی هوا خوب است و یا بالعکس وقتی باران می‌بارد آیا می‌توان از کسی پرسید: آقا شما موافق هستید؟ باران است و می‌بارد، والسلام. باران باریدن واقعیتی است که روی می‌دهد. حرف که نیست. واقعیات مرد هستند و حرفها زن. هزار زن را با هم جمع

کنید. بقدر یک مرد نمی‌شوند.  
 دنپائولو عنان شکیباپی از دست نمی‌ده و باز می‌پرسد:  
 — به نظر تو نباید کاری کرد تا از وضع نکبت‌باری که ما امروز  
 — آن زندگی می‌کنیم رهایی یابیم؟  
 چیزکار در عاقبت منظور کشیش را فهمیده است. لحظه‌ای فکر  
 می‌کند و سپس می‌پرسد:  
 — راههایی که به خارجه منتسب می‌شوند بسته شده‌اند. چطور  
 می‌توان رهایی یافت؟  
 دنپائولو نیز مظور اورا می‌فهمد و پی کار خود می‌رود.



روزنامه دیواری «خبر رم» بوسیله خانم معلمه ده به در  
 کلیسا چسبانده شده است. شخصی که احتمالاً جوان بوده با زغال  
 چیزی به عنوان روزنامه اضافه کرده و نوشته است. «خبر دروغ  
 رم».

— دنپائولو از ماگاشیا می‌پرسد:  
 — آیا کسی هم پیدا می‌شود که اخبار مندرج در روزنامه رم را  
 باز نداشته باشد؟ و چرا؟  
 ماگاشیا در جواب می‌گوید:

— صرف نظر از هر چیز، این روزنامه مجانی است. اول بار  
 وقتی روزنامه رمین هیچکدام نخواستیم قبول کنیم، چون خیال می‌  
 کردیم که بایستی پول بالای آن بدهیم. اما خانم معلمه به ما اطمینان  
 داد که پولی نیست. آن وقت ما فکر کردیم که حیف از این همه کاغذ  
 که حرام می‌کنند. اما در واقع دولت فعلی در بد خرج نیست و آن  
 هرجا می‌رود می‌بیند که کاغذ بمندار زیادی حیف و میل می‌شود.  
 از این گذشته هرچه در آن روزنامه نوشته است خود شما هم، آقای  
 کشیش، دیروز از زبان خانم معلمه شنیدید. و هربار هم که خانم  
 معلمه این اخبار را برای ما می‌خواند تکرار هم می‌کند که نباید  
 کلمات آنرا به مفهوم واقعی بخیریم بلکه باید از آن یک مفهوم کلی

و معنوی استنباط کنیم.

کشیش می‌پرسد:

— آیا تا بهحال هیچوقت نشده است که روزنامه‌ای برخلاف «خبرار رم» بهاینجا بیاورند؟ مقصودم روزنامه‌ایست که بر ضد دولت باشد.

ماگاشیا در جواب می‌گوید:

— بعید نیست! آدم نمی‌تواند بههمه ورق پاره‌هایی که به دستش می‌دهند توجه کند. سابق براین کاغذ یک چیز نادر و قیمتی بود. یک‌تکه کاغذرا با حرص و ولع تمام در کشو میزی محافظت می‌کردند. وقتی می‌خواستند از رفتن به امریکا صحبت کنند می‌گفتند: «تنظیم و تهییه اوراق لازم» و بدون آن اوراق آدم را به زندان می‌انداختند. وقتی عقد ازدواجی در بین بود می‌گفتند: «اوراق حاضر است». اوراقی بود که آنها را در تمام مدت عمر یک‌بار بیشتر تنظیم نمی‌کردند. آن کسی که مشمول سربازی می‌شد و بایستی به هنگ برود می‌گفتند «ورقه‌اش رسیده است». و اگر از دستور مندرج در آن ورقه سرپیچی می‌کرد ژاندارها به دنبالش می‌آمدند. به هر حال کاغذ همیشه یک چیز محترم و نادر بوده است. در آن ایام در دهات ما، آقای کشیش، — گلاب به روی شما — هیچکس جرأت نمی‌کرد از کاغذ برای طهارت استفاده کند. هیچوقت در پشت بوته‌ها تکه کاغذی آلوهه به نجاست نمی‌دیدند و همه با سنگریزه یا با برگش درخت طهارت می‌گرفتند. اما امروز کاملاً بر عکس شده است. آنقدر کاغذهای چاپی معجانی و پر از دروغ و ارجیف به چشم می‌خورد که آدم دلش به هم می‌خورد و دوس می‌کند که با آن طهارت بگیرد.

دنپائولو به اتفاق خود باز می‌گردد و درباره وضع زندگی کانون‌ها و ترسی که بر سرتاسر زندگی ایشان حکم‌فرما است به تفکر می‌پردازد. این فکر به مخاطرش می‌رسد که باقیمانده وقتی را که هنوز باید در پیتراسکا بماند صرف تکمیل مطالعه در مسأله دهقانی بکند. از چمدان خود دفترچه‌ای را که حاوی یادداشت‌های دوران تبعیدش است

بیرون می‌کشد، دوباره آن یادداشت‌ها را می‌خواند و از جنبه نظری و ابهام‌آمیز بودن آنها متعجب و متأسف می‌شود. تمام این مطالب که از قول استادان و پیروان مکتب ایشان درباره مسئله روستایی نوشته شده است، تمام این آمارها و این جدولهای جامع که او تابه‌حال در لای آنها می‌زیسته، همه و همه چیزی به‌جز قرطاس بازی نبوده است. دهی که در این یادداشت‌ها از آن بحث شده است در نظر او یک ده کاغذی جلوه می‌کند که کومها و تپه‌ها و باغها و چوپانها و مزارع آن همه از کاغذ است. حوادث مهمی که در آنها یاد شده است اغلب حوادث و نبردها و پیروزیهای کاغذی هستند. گمراهیها و کجرهایی نیز که در آن یادداشت‌ها علیه آنها قیام شده است کجرهایها و گمراهیهای کاغذی هستند. دنپائولو در برابر این تورم کاغذ همان نفرتی را احساس می‌کند که به مگاشیا دست داده بود. بار دیگر بیم تجربید بر او حکم‌فرما می‌شود. خاطره آن روزهایی که در نبرد با تاریکیها سپری شده است او را معذب می‌دارد، چنانکه از خود می‌پرسد: «نکند من هم دستغوش ترس شده باشم؟» کریستینا از نفس خود وحشت دارد و می‌خواهد خویشتن را در دیری محبوس سازد. برادر دینی، آنتی‌فونا از موستان پشت قبرستان ده خود می‌ترسید و به صوبه پناه برد. کافون‌ها از گرسنگی می‌ترسند و آرزوی خوده-مالک شدن دارند. اما او، یعنی دنپائولو، اگر به عمل پناه ببرد آیا این بدان معنی نیست که از فکر کردن می‌ترسد؟ تلاش می‌کند که این شک و تردید را از خود برآورد و یا لااقل از مواجه شدن مستقیم با آن اجتناب ورزد و با خود می‌گوید:

«در اینجا عاطل و باطل ماندن و درباره واقعیت اجتماعی فلسفه بافت هیچ‌کاری را از پیش نمی‌برد و حتی موجب شناسایی عمیق‌تر آن واقعیت نیز نخواهد شد. برای درک واقعیت باید در داخل خود واقعیت بود و در جنبش و تعرک و مبارزات آن شرکت داشت.» این استدلال نه تنها یک کشف شخصی نیست بلکه تکرار یک فکر کهنه است که به صورت دیگری عرضه می‌شود. معهذا دنپائولو

واقعاً چنین احساس می‌کند که این فکر را خودش یافته است. مؤثر بودن فوری چنین فکری که ناگهان وجود او را روش می‌سازد و آن را مالامال از شوق و هیجان می‌نماید در حقیقت جوابگوی چیزی بسیار عمیق‌تر و ریشه‌دارتر در خود او است که به مشابه عامل واقعی مشکله وجود او محسوب می‌شود. در نظر او اقدام انقلابی همواره پاسخی بوده است به این نیاز برم. کمک بهم که از اوایل جوانی با تعلیمات دین مسیح به او تلقین شده بوده است. گسترش بعدی فکر او مبانی گرایش وی را به سوسیالیسم تغییر داده ولی نتوانسته بود ماهیت درونی روح او را عوض کند. قسمت عمده عدم رضایت او ناشی از این امر است که ملی این سه ماهی که در پیتراسکا گذرانده نتوانسته است نقطه اتمکایی ولو اندک معکم در میان «کافون»‌ها به دست آورد. تلاش‌های او برای نزدیک شدن به ایشان یک سلسله وقایع معتبره به دنبال داشته است که ربطی بهم ندارند. ادامه مذاکره‌ای که دیروز شروع کرده است فردا دیگر ممکن نیست. ارتباط موجود بین خود کافون‌ها هم به نظر او خلپذیر و ناپایدار و موقتی آمده است. بر مبنای ایشان چیزی ساختن، ولو هرچه باشد، غیر ممکن است. اطاعت کافون‌ها از دیکتاتوری در نظر وی چیزی کاملاً جدا و مستقل از دستگاه گسترش تبلیغات خود دیکتاتوری جلوه کرده است. او اکنون درک می‌کند که دست یافتن به «کافون‌ها» غیر ممکن است و کلمات در ایشان نفوذ نمی‌کند و سر ایشان جز دربرابر واقعیات فرود نمی‌آید. بنابراین فکر توسل جستن به تبلیغات مخالف، آن طور که دن پانولو در زمان مراجعت از خارجه به آن معتقد بود، کاملاً بیفایده است. در برابر واقعیات فقط باید با واقعیات مقابله کرد. با اعمالی که از دیکتاتوری سر می‌زند نه با کلمات بلکه با اعمال آزادی باید به مبارزه پرداخت. در برابر عمال دیکتاتوری باید عمال دیگری قرار داد که به زبان دیگری سخن بگویند بلکه باید مردان زنده و فعالی گذاشت که نوعه عملشان فرق داشته باشد. آنچه باید کرد این است که «کافون»‌ها را در مقابل دو دسته از واقعیات قرارداد

تا شاید به عقیده دنپانولو آنوقت ایشان خودشان از آن میان انتخاب کنند و بجنبیش درآیند.

همچنان که یادداشت‌های خود راجع به مسائل کشاورزی را در دست دارد از پنجه به بیرون می‌نگرد. خورشید (البته نه خورشید کاغذی بلکه واقعی) در پشت افق فرو می‌رود. در آن سوی دیگر، ماه (البته ماه واقعی) بالا می‌آید. روی جاده متنه به دره ابری کشیده از گرد و غبار پیش می‌آید. فصلی است که چوپانان با گله‌های خود جلگه را ترک می‌کنند و به کوهستان باز می‌گردند. در آن ابر غبار آلود می‌توان گوسفندان را تمیز داد و پشت سر آنها صدای نامفهوم چوپانان را شنید.

دنپانولو یادداشت‌های خود را ریز ریز می‌کند، از پلکان به زیر می‌آید، آنها را در آتشی که ماتالنا برای پختن شام شب افروخته است می‌اندازد و به میزبان می‌گوید:

— من فردا خواهم رفت.

ماتالنا با تعجب می‌پرسد:

— برای همیشه؟

کشیش جواب می‌دهد:

— بسته به این است که پزشک بهمن چه دستوری بدهد.



دن پاسکال کولامارتینی نیز باید به «فوسا» برود و لذا با کمال میل از کشیش دعوت می‌کند که در درشکه تک اسبه او سوار شود. صبح روشن و هوا کاملاً صاف است و از دره بوی مطبوع علف مرمطوب به‌شمام می‌رسد. دن پانولو احسام می‌کند که حالت خوب است. مدت‌ها بود که هوا را به‌این صافی ندیده بود. در آن هنگام که کولامارتینی پیر، مادیان را به درشکه می‌بندد و دسته جلو و دهن و چشم‌بند را آهسته به سر حیوان می‌زند کریستینا به‌سلام کشیش می‌آید و می‌پرسد:

— شما دارید می‌روید؟ دیگر بر نمی‌گردید؟

کشیش جواب می‌دهد:

— من هیچ نمی‌دانم.

خشم دن پانولو از کریستینا اکنون فرو نشسته است. لیکن هنوز عقده‌ای خاص و یا نوعی یاس و سرخوردگی از وی در دل کشیش باقی است، چنانکه با خود می‌اندیشد:

«بهتر بود این دختر کمتر به‌خدا می‌پرداخت و بیشتر به‌فکر خلق خدا می‌بود!» معهداً اکنون کریستینا برای او باطنًا بی‌تفاوت است. او به‌فکر چیز دیگری است و بازگشت به مبارزه غیر معاز او را به‌خود می‌خواند.

کریستینا می خواهد چیزی به گفته بیفزاید اما در شکه از جا کنده می شود و دختر جوان بی عرکت و اندکی رنجیده خاطر بر جا می ماند.

دن پاسکال می گوید:

— اسم مادیان من «دیانا» است. من این حیوان را پانزده سال پیش فقط برای رفتن به شکار خریدم. چه دوران خوبی بود که هیچگاه باز تخواهد گشت.

شکل در شکه با آن صندلیهای برآمده بر روی دو چرخ — دو چرخ جلو کوچکتر و دوتای دیگر بزرگتر — با آن لگام مادیان و با آن بالشیای گلدوزی شده که آن دو مرد روی آن نشسته اند و با طرز ملبس یودن دو مسافرخانه، همه متعلق به زمان دیگری است، زمانی که معکوم به زوال شده است.

وقتی در شکه از برابر «خانه ارواح» می گذرد دن پائولو می-

گوید:

— ظاهراً دو جوانی که در اینجا بودند رفته اند، معلوم است که ایشان نمی توانستند در اینجا زندگی کنند.

پیر مرد در جواب می گوید:

— این موضوع مورد علاقه من نیست.

دن پائولو دیگر چیزی نمی گوید. این عدم حساسیت پدر نسبت به پسر نیز دیگر اورا ناراحت نمی کند بلکه او را به یاد طرز فکر خانواده خویش می اندازد که از جد و پدر جد گرفته تا اعمام او با آنکه همه مردم خوبی بودند هر بار که پای شرافت خانوادگی در میان بود خشن و بی رحم می شدند. آنان نیز طبقه خاصی هستند که محکوم به زوالند.

هر چند پیر مرد در جواب گفته است: «این موضوع مورد علاقه من نیست» اما در باطن امر سخت هم مورد علاقه او است، زیرا به گفته می افزاید:

— شما معتقدید که این دو ملعون می توانند برخلاف میل من

بام ازدواج کند؟

کشیش در جواب می‌گوید:

— آلبرتو، کبیر شده است. قانون به او اجازه می‌دهد.

دنپاسکال می‌گوید:

— قانون برای شهرنشینان وضع شده است. در اینجا پدر حاکم است.

دنپائولو بحث در این مقوله را دنبال نمی‌کند. این مسائل برای او جالب نیست. مگر نه اینکه خانواده‌های مالکین در حال تلاشی و تفرقه هستند؟ چه بهتر. ایشان نیز محکوم بهزوالند. آنچه فکر دنپائولو را بخود مشغول داشته است اندیشه کار غیر مجازی است که در نظر دارد در بین «کافون»‌ها انجام دهد: «روی چه عاملی باید تکیه کند؟ ایشان را در کجا بیابد؟ چگونه با ایشان ارتباط برقرار کند؟»

بعران برطرف شده است. اکنون باید شروع به اقدام کرد. در این اثنا دنپاسکال توضیح می‌دهد که چرا ازدواج بین آلبرتو و بیان‌کینا غیرممکن است:

— در بین خانواده کولامارتینی و خانواده «جیراسوله» شکاف عمیقی وجود دارد. هیچکس نمی‌داند که این اشخاص در زیر کدام بوته عمل آمده‌اند. همین خودشما آیا می‌توانید به من بگویید که این «جیراسوله»‌ها از کجا آمده‌اند؟

دنپائولو با خود می‌اندیشد که نخستین قدمی که باید بردارد گشتن به دنبال یکی از دهقانان سالغورده‌ای است که سابقاً به «اتحادیه‌های مقاومت» متعلق بوده باشد. این اتحادیه‌ها سابقاً در اطراف فوچینو وجود داشته‌اند. اتحادیه‌های مذکور را دولت منحل ساخته است لیکن در آبادیهای لوکو<sup>1</sup> اورتوکو<sup>2</sup> و پشینا<sup>3</sup> هنوز باید تنی چند از عناصر وفادار به آن اتحادیه‌ها مانده باشند. «فقط چگونه باید به ایشان ملعق شد و به که باید مراجعت کرد که سوءظن کسی

جلب نشود؟»

دنپاسکال در دنباله سخن خود میگوید:

- سر و کله جیراسوله پیر در ولایت ما در دوران وبا اخیر برای فروختن لیمو پیدا شد. پاپرهنه از دهی بدهی میرفت و سبد لیمویش روی سرش بود. کار و بارش بالا گرفت و پس از برطرف شدن بیماری وبا در «فوساه» مستقر شد. البته همه مردم باید زندگی کنند ولی اگر هم اکنون خانواده «جیراسوله» تصور میکند که وقت آن رسیده است با خانواده کولامارتینی قوم و خویش بشود جا دارد که موضوع به مدیر تیمارستان اصلاح داده شود.

به دنبال یک قافله خر اکنون دهقانی از راه میرسد که خود او نیز بر خری سوار است. حیوان خیلی ریز است به طوریکه پاهای سوار تقریباً به زمین میسايد. نگاه مرد به طرف مسیل است و به نظر نمیرسد که توجهی به عبور درشکه داشته باشد.

دنپاسکال به کشیش میگوید:

- این مرد یک کلبه روستایی از من به اجاره گرفته است و الان سه سال است که کرایه نمیدهد. به همین جهت هر وقت مرا میبیند رو برمیگردانند.

دنپائولو در این فکر است که اول باید نقشه‌ای بریزد تا به او امکان بدهد از آن جامه کریه کشیشی بدرآید و سپس با یکی دو تن از اعضای قدیمی اتحادیه‌های سابق تماس بگیرد. بیشک ایشان را بر اثر طول دوران دیکتاتوری دلسوز خواهد یافت. به همین جهت باید مدتی با ایشان سر کند و اعتماد آنان را به خود جلب نماید و متظر آن لحظه سکوت مساعد باشد تا بتواند از ایشان بپرسد: «تصور نمیکنید برای مبارزه با این دیکتاتوری که دارد همه کشور را خفه میکند و گرسنگی میدهد باید متعدد شد؟» آن وقت، بقیه کارها خود به خود درست خواهد شد.

درشکه از کنار عزاده‌ای میگذرد که آن نیز به طرف دشت می‌رود و چند کیسه گندم میبرد. دهقانی که عزاده را میراند در عقب

نشسته است. مهار را محکم می‌کشد و بدنش را پارسنگ تعادل وزن گاری کرده است.

دنپاسکال از او می‌پرسد:

— محصول خوب شده است؟

مرد می‌گوید:

— این تمامی محصولی است که عاید من شده است و من باید تا مأمور اجرا برای ضبط و توقيف آن نیامده است آن را برای ارباب ببرم.

اکنون در شکه دره پیتراسکا را پشت سر می‌گذارد، از پل می‌گذرد و به سمت «لاما» پیش می‌رود. بتدریج که به فوچینو نزدیک می‌شوند خاک قرمز رنگ دره تبدیل به خاکستری روشن می‌شود. بسته‌های گندم تازه درویده لکه‌های زرد روشنی بر دامنه‌های قطعه زمینی که شب آن به طرف دریاچه سابق فرود می‌آید نهاده است. از دور توده‌های بلند و مخروطی شکل کلوش دیده می‌شود که آدمیان در اطراف آن مثل مورچه‌ها در جنب و جوشند. زنانی که به بازار می‌روند سبدی بر سر دارند و خوکی را که به افسار درازی بسته است به دنبال خود می‌کشند. زنان دیگری مانند مجسمه‌های حضرت مریم در کلیساها — لیکن مریم‌های سیاه سوخته و زبر و زمعت — بچه به بغل، ناهار شوهران خود را که به کوبیدن گندم مشغولند همراه می‌برند. گرما کم کم احساس می‌شود و دور و بر مادیان را ابری از مگس‌های مزاحم گرفته است که سر از پا نمی‌شناستند. مثل اینکه چشم این حشرات خوب کار نکند، چون بیشتر به دور دم مادیان حمله ورنند. روی تپه، پشت آبادی «لاما» مو کاشته‌اند. موهای چروکیده و نحیف، به شکل رشته‌های نادر و نامنظم، بطور مارپیچ روی زمین خزیده‌اند. در نزدیکی خانه‌ها چند چفته مو هست. موهای آنجا بلندترند و پایه‌هایی آنها را نگاهداشته است. تاکه‌ای آنها را در ارتفاع معینی به شکل طاق به هم بسته‌اند و خوش‌های غوره همچون پستانهای نودمده از لای آنها آویخته به چشم می‌خورند.

اکنون از دور آبادیهای کولارمله<sup>۴</sup> و چرکیوه<sup>۵</sup> و آیلی<sup>۶</sup> و دورترک، پاترنو<sup>۷</sup> و سان پلینو<sup>۸</sup> و باز هم دورترک، آوتزانو<sup>۹</sup> دیده می‌شوند که به پیله‌ای از بخار خاکی رنگ پیچیده شده‌اند. دن پائولو احساس می‌کند که جوان شده است. قلبش از احساس یک آزادی تازه، یک جسارت و یک شادابی بیسابقه پر می‌زند، می‌داند که از هیچ چیز نمی‌ترسد.

در شکه از «لاما» عبور می‌کند و آهسته به طرف فوسا سرازیر می‌شود. جاده پر از دست انداز و سنگفرش آن بسیار بد است. در میان چمنی یک عده سرباز در جلو چادری چمباتمه نشته و تفنگها را بین پاهای خود گذاشته‌اند. خر ریز اندامی بیعرکت در وسط جاده تافته از نور خورشید ایستاده است و به نظر می‌آید که می‌خواهد همه آتشهای قلب‌الاسد را بر سر خود متمرکز کند. دن پائولو وحشت‌زده با خود می‌گوید: «این حیوان حتاً کباب خواهد شد!»

خرهای دیگری که بارشان کیسه‌های آرد است از آسیاب فوسا می‌آیند. «کافون»‌هایی که بقچه‌ای به زیر بغل دارند به طرف ایستگاه راه‌آهن می‌روند. حتی در آن گرمای قلب‌الاسد نیز مردمی که سهیای حرکتند هرچه دارند بر کول خود می‌برند، گویی هیچگاه خیال بازگشت ندارند. کافون‌های مسافر همیشه، تا اندازه‌ای حالت فراریان عقب نشته‌ای را دارند که از مهلهکه گریغته باشند. مسلمانانگلستان دور است ولی زمین‌لرزه که از بین نرفته است و هیچ دلیلی دردست نیست که هر آن روی ندهد.<sup>۱۰</sup>.

مردی به نام دن جنتزیو<sup>۱۱</sup> که از آشنایان دن پاسکال و کارمند اداره مالیاتهای «فوسا» است سواز در شکه می‌شود. این مرد بلا فاصله از دشمنیهای مردم دره‌نشین زبان بشکایت می‌گشاید و می‌گوید:

4. Collarmele

5. Cerchio

6. Aielli

7. Paterne

8. San Pellino

9. Avezzano

۱۰. ظاهراً اشاره است به اینکه همیشه خطری و بلا بین محتملاً جان و مال رعیتها را تهدید می‌کند. (متترجم)

11. Don Genesio

– در نظر کافون‌های دره‌نشین هرکس فکل و کراوات زده باشد کارمند دولت است و هر کارمندی هم انگل است. اکنون مدتی است که من هر وقت بدهی در دره می‌روم احتیاطاً یقه و کراوات را باز می‌کنم و در جیبم می‌گذارم. تازه، باز به‌منظور اینکه به‌هیچ‌وجه قیافه کارمندی نداشته باشم عمدأً کفشهایم را آلوده به‌گرد و غبار می‌کنم و نشان حزب دولتی را از سینه‌ام بر می‌دارم.

دن پاسکال می‌گوید:

– همه‌اش هم تقصیر کافون‌ها نیست. شهر برای علاج دردهای ده‌نشینان مرتبآ اداره و تمیر می‌سازد. هر نسلی آفت مخصوص به خودش را دارد. شصت سال پیش زنگ مو بود، بیست سال پیش آفت «فیلوکسرا» آمد و حالا ادارات پیدا شده است. همینکه اداره‌ای تأسیس شد سر و کله خارجی‌ها پیدا می‌شود که خودشان را می‌گیرند و می‌خواهند به ما آقایی بفروشنند. اعقاب خانواده‌های قدیمی، امروزه مثل خرس‌هایی که در غارهای «مونت‌مارسیانو» هستند به کوهستانها پناه برده‌اند.

کشیش از «دن جنزیو» می‌پرسد:

– اکنون منطقه فوچینو چقدر جمعیت دارد؟

او جواب می‌دهد:

– سی هزار نفری که همه به‌گرو رفته‌اند.  
و آنگاه با بازو وان گشوده خود آبادیهای اطراف را نشان می‌دهد  
و باز می‌گوید:

– هر چیزی که شما در اینجا می‌بینید، هر خانه‌ای، هر سنگی و کلوخی و هر درختی در گرو است. ما یک ملت به‌گرو رفته‌هیم.  
و دن جنزیو برای آنکه وسعت میدان این گروکشی‌ها را نشان بدهد به نقل حکایتی می‌پردازد و می‌گوید:

– یکی از دهقانان اهل فوسا را که به بیماری کبدی مخصوص و کم‌سابقه‌ای مبتلا شده بود به درمانگاه رم آوردند. آزمایشگاه پزشکی درمانگاه، از این دهقان حق تشریع کبدش را بعد از مرگ خریداری

کرد. آن مرد پول را گرفت ولی نمرد و هنوز هم در فوسا زندگی می‌کند اما کبدش در گرو است. باری، این خبر هنوز چنانکه باید شایع نشده بود که جمع کثیری از «کافون»‌ها به طمع اینکه موجباتی برای تشریح – از قبیل بزرگی فوق العاده یا بالعکس، کوچکی بی‌اندازه – در عضوی از اعضای خود دارند دوان دوان به نزد پزشک بخش می‌آمدند، به‌این امید که شاید ایشان نیز عضوی از تن خود را گرو بگذارند.

از دور صدای سرودهای مذهبی به‌گوش می‌رسد. دسته‌های زوار از کوره‌راهمهای کوهستان فرود می‌آیند و در شاهراه عمومی جمع می‌شوند. در چمنی، توی اجاقهای ساخته شده از سنگ و گل، پیرزنانی به‌پختن آش در هم‌جوشی که سوب زوار خواهد بود مشغولند. سرود ایشان مجموعاً از چهار یا پنج کلمه ترکیب شده است، ولی چون صدای سرودخوانان از فرط فریادزن و خواندن گرفته است لاینقطع سرود را به‌عنی یکنواخت و شکوه‌آمیز تکرار می‌کند. صد بار به‌ظاهر سرود خاتمه می‌یابد ولی هر صدبار از سر گرفته می‌شود و ادامه می‌یابد.

«دن‌جنزیو» از ایشان می‌پرسد:

– به‌کجا و پیش کدام‌یک از مقدسین می‌روید؟

زوار جواب می‌دهند:

– پیش سن دومینیک دوکوکولو.

دن‌پاسکال برای کشیش توضیح می‌دهد که سن دومینیک مقدسی است که مردم را از گزند مارگزیدگی محافظت می‌کند.

با آنکه زوار همه غبارآلوده هستند و ریغت ژولیده شیطانک را پیدا کرده‌اند دن‌پاسکال در میان ایشان کاسارولا<sup>۱۲</sup> جادوگر را باز می‌شناسد، درشکه را نگاه می‌دارد و از زن جادوگر می‌پرسد:

– چه اتفاق تازه‌ای پیشیبینی می‌کنی؟

«کاسارولا» غیب می‌گوید و دن‌پاسکال خرافاتی است.

جادوگر جواب می‌دهد:

— جنگ خواهد شد ز پس از آن طاعون خواهد آمد.

دنپاسکال می‌گوید:

— اینها که به عالم من ربطی ندارد.

گاوها در شی با شاخهای بزرگ و بی‌ثمر از عده‌هایی که

در خندق‌های کنار جاده می‌روید می‌چرند. در اتوبوس سرتا پا تقدیر که صدای خرخ خرمز و دندنه‌شان بلند است و در و پیکرشان

مرتب باز می‌ماند و بسته نمی‌شود از آن حوالی می‌گذرند. روی بام خانه‌ها تخته‌هایی آغشته به رب گوجه‌فرنگی دیده می‌شود که برای

خشک کردن جلو آفتاب گذاشته‌اند. گاه‌گاه دختر بچه‌ای به پشت‌بام می‌آید و آن معجون قرمز رنگ را با فائنق چوبی زمختی بهم می‌زنند.

در شکه به فوسا می‌رسد. دنپاسکال کشیش را در جلو مسافر-

خانه «تورنسول» پیاده می‌کند و بلا فاصله به راه می‌افتد تا مجبور نشود به «بره‌نیچه» که در آستانه در مسافرخانه ایستاده است سلام بدهد. مدیره مسافرخانه شتابان به پیشواز کشیش می‌آید و با ابراز

شور و شادمانی بسیار از او استقبال می‌کند و با هیجان تمام می‌گوید:

— خانواده جیراسوله تا ابد مردهون محبت‌های شما است، اول برای آنکه «بیان‌کینا» را از مرگ نجات دادید و سپس برای آنکه سعادت او را تأمین کردید.

کشیش می‌پرسد:

— من سعادت بیان‌کینا را تأمین کرده‌ام؟ به شرافتم قسم، خانم بره‌نیچه، که من کمترین دخالتی در این امر نداشتم.

— پس این شما نبودید که عروسی او را روبراه کردید؟ مگر نمی‌دانید که وصلت با خانواده کولامارتینی چه سعادت بزرگی است برای خانواده جیراسوله؟ امروز من همه اقوام دیگر بیان‌کینا را برای ناهار به اینجا دعوت می‌کنم تا شما ببینید که افراد خانواده جیراسوله چقدر نسبت به شخص شما حقشناستند.

دنپائولو مات و مبهوت می‌ماند. مرد است در اینکه بره‌نیچه را از اشتباه بیاورد، ولی مدیره مسافرخانه باز ادامه می‌دهد:  
— صُبیعی است که شما حتما باید در روز عروسی شاهد عقد باشید و لو اینکه در آن روز به مقر کشیش‌نشین خود برگشته باشید. مقصودم این است که اگر اجازه بفرمایید خرج سفر آن روزتان را خواهم پرداخت. راستی هیچ می‌دانید که امم بعده را چه می‌خواهیم بگذاریم؟

دنپائولو وحشت‌زده می‌پرسد:

— کدام بچه؟

بره‌نیچه توضیح می‌دهد:

— مقصودم بچه‌ایست که به دنیا خواهد آمد. اگر پسر شد نامش پائولینو<sup>۱۳</sup> خواهد بود، و اگر دختر شد پائولینا<sup>۱۴</sup>. این نظر بیان‌کین است.

کشیش می‌گوید:

— نظر جالب و تحقق‌پذیری است، هرچند من به شرافتم قسم می‌خورم که کاملاً بی‌تقصیرم. چیزی که در این میان مشکل بتوان عملی کرد جلب موافقت خانواده کولامارتینی با این وصلت است.

بره‌نیچه متعجبانه می‌پرسد:

— چطور؟ خانواده کولامارتینی موافقت نمی‌کند؟

کشیش می‌گوید:

— دنپاسکال مخالف است. به عقیده او خانواده کولامارتینی نمی‌تواند تن به نگ ک وصلت با خانواده جیراسوله بدهد.

بره‌نیچه رنگ می‌بازد و سکوت اختیار می‌کند. سپس راجع به خانواده کولامارتینی چاک دهانش را باز می‌کند و هرچه بهزبانش می‌آید می‌گوید:

— مگر اینها خودشان را به جای که می‌گذارند؟ آیا خیال می‌کنند کسی از کارهایشان خبر ندارد؟ شما، آقای کشیش، متفرق به

کشیش نشین دیگری هستید و چیزهایی در اینجا هست که طب  
نمی‌توانید از آنها خبر داشته باشید. ولی همینجا از هر کس که  
دلخواه بپرسید تا ببینید که راجع به خانواده کولامارتینی چه  
چیزها به شما می‌گویند.

دن پائولو می‌گوید:

— این مسائل برای من جالب نیست.

و می‌خواهد به اتفاقی که برای او تعیین کردند برود ولی  
«بره نیچه» ولکن معامله نیست و می‌گوید:

— دن پاسکال با ذنی که ده سال از خودش مسن‌تر بوده، با  
یک احمق حسابی، فقط به خاطر جهیزیه‌اش ازدواج کرده است و  
امروز خانواده کولامارتینی از درآمد شندرقازی جهیزیه‌ای که آن  
زنکه احمق با خود آورده است زندگی می‌کنند. دن پاسکال فقط از  
این نظر مانع شوهرگردن خواهش شده است که مجبور نشود سه—  
الارث پدری را با او تقسیم کند. آن وقت اینها چطور به خودشان  
اجازه می‌دهند فیس و افاده بفروشنند و دیگران را تحریر کنند، در  
جایی که خودشان تا به این درجه بدیغت و فلکزده هستند؟ در اینجا  
همه از تاریخچه خانواده کولامارتینی با اطلاعند.

دن پائولو می‌گوید:

— خانواده کولامارتینی هرچه باشد تاریخچه‌ای دارد، ولو بد،  
و حال آنکه به قول دن پاسکال هیچکس نمی‌داند که جیراسوله‌ها زیر  
کدام بوته عمل آمده‌اند...

همین حرف برای آتشی کردن بره نیچه کافی است. چاک دهانش  
را باز می‌کند و به نقل تاریخچه خانواده جیراسوله می‌پردازد. بیشک  
اگر بره نیچه شعره نامه خانواده خود را تا به دوران جنگهای صلیبی  
نمی‌رساند فقط به خاطر رعایت ایجاز و اختصار است، لیکن به هر  
حال تکید می‌کند که جیراسوله‌ها نیز برای خود تاریخچه‌ای دارند:

— کیست که تاریخچه نداشته باشد؟ هر کسی برای خود

تاریخچه‌ای دارد.

دن پائولو می گوید:

— فیلسوفی از اهالی «مارسیکا» موسوم به بنده د توکر و چه دو پسکا سروی ۱۵ ثابت کرده است که همه چیز تاریخ است و چیزی بیرون از تاریخ نیست.

بره نیچه ادامه می دهد:

— مگر ما از هوا به عمل آمده ایم؟ مگر ما آدمیزاد نیستیم؟

دن پائولو تصدیق می کند که:

— جیراسوله ها نیز از اعقاب حضرت آدم هستند، منتهی از کدام شاخص و طایفه، کسی نمی داند. مدارک و سوابق امر مفقود شده است، لیکن جد اولیه جیراسوله ها نیز بدون تردید حضرت آدم است. حتی نام خود حضرت آدم که در باگی به دنبی آمده و زندگی کرده — باگی که بهشت روی زمین بوده است — بعید نیست که آدم جیراسوله بوده باشد.

بره نیچه می پرسد:

— شما به چه استنادی این حرف را می زنید؟

دن پائولو جواب می دهد:

— من فقط فرض می کنم، فرض صرف، ولی باید دانست که به قول یکی از فلاسفه، فرض به مثابة چراغ راهنمای دانش است. در تمام استنادی که از حضرت آدم بعث می کنند هیچ جا ذکری از نام خانوادگی او نشده است و در همه جا به سهل انگاری فقط به نام کوچک «آدم» از او یاد کرده اند. بالنتیجه هیچ مانع و رادعی در بین نیست که ما فرض کنیم نام خانوادگی او جیراسوله بوده و او را به اسم «آدم جیراسوله» می خوانده اند.

بره نیچه با اعتراض می گوید:

— دن پاسکال نیز می تواند ادعا کند که نام او کولامارتینی بوده است، مقصودم نام حضرت آدم است.

دن پائولو در توضیح می گوید:

– چنین ادعایی نشانه بیخردی خواهد بود. نام کولامارتینی از ترکیب دو خانواده «کولا» و «مارتینی» به وجود آمده است ولی قبل از حضرت آدم خانواده‌های کولا و مارتینی هنوز وجود نیافته بودند. بنابراین حال که فرضیه «کولامارتینی» بودن نام خانوادگی آدم مردود است، بر عکس کاملاً معجاز است فرض کنیم که نام وی «آدم-جیراسوله» بوده است. بدیهی است که این فقط فرض است، فرض مطلق.

این فرضیه، برهنه نیچه را سخت مقلب می‌کند و می‌گوید:

– من عقیده برادرم کثیش فوسا را در این باره می‌پرسم.  
دن پائولو سعی می‌کند او را از این تصمیم باز دارد و می‌گوید:

– چرا مزاحم او می‌شوید؟

برهنه نیچه می‌گوید:

– سر من برای این کارها درد می‌کند. علت اینکه ما با فداکاری بسیار حاضر شدیم یکی از افراد خانواده خود را پی تحمیل بفرستیم این بود که یک آدم با مواد در خانواده‌مان داشته باشیم. و اگر در این قبیل موارد هم نتوان به او مراجعت کرد پس فایده درس خواندن او چه بوده است؟

وقتی بالاخره برهنه نیچه دن پائولو را تنها می‌گذارد. او یک نامه فوری به دکتر «تونزیوساکا» می‌نویسد و از وی خواهش می‌کند که چون بوجودش، هم به عنوان دوست و هم به عنوان پزشک، احتیاج دارد فوراً به «فوسادی مارسی» بباید.

در این اثناء بیکاره‌های معمولی که اکنون وقت چاشت‌خوردنشان فرا رسیده است به جلو مهمنگانه تورنسی می‌آیند و روی صندلیها لم می‌دهند. این عده عاقل مردانی هستند که یک هفته است ریششان را نتراشیده‌اند و فقط پیراهن به تن و کفش دمپایی به پا دارند و تکمه‌های یقه و شلوارشان باز است. به غیر از ایشان جوانانی هم هستند که شفلمهای مختلف دارند ولی به ظاهر همه به مسلمانی می‌مانند

دو موی پدر پشت سرشاران کاملاً روغن‌زده و قاج شلوارشان بی‌عیب و نقص است. در وسط این جوانها، مردی سالخورده که به نظر می‌رسد بر چهره چون بازیگر دهاتی‌نمای خود ماسک صحنه نمایش زده – باشد با سبیل‌های چغماقی و ریش آویخته ؛ با کلاهی بزرگ و لبه بلند بر سر، به سخنرانی مشغول است. این مرد به راحتی روی چهار صندلی لمیده و طرز نشستنش به‌این وضع است که سنگین‌ترین قسمت تنهاش را روی یک صندلی انداخته و پاهایش را روی صندلی دیگری که در جلوش است دراز کرده و بالاخره هردو بازویش را کاملاً از هم گشوده و هرکدام را روی یک صندلی که در طرفین قرار داده‌اند گذاشته است. دختری زیبا از جلو مسافرخانه می‌گذرد. مرد به‌یک جست از جا می‌پردازد، تعظیمی غرا به دختر می‌کند و در حالیکه چشم‌انش برق می‌زند و موهای سبیلش می‌لرزد دندان قروچه می‌رود و مثل خوک دریابی نفس نفس می‌زند. دختر جوان سرخ می‌شود و به راه خود می‌رود. یکی از جوانها می‌گوید:

– قیافه دختره خیلی دهاتی است.

ولی در واقع پیداست که دخترک رهگذر با آن گونه‌های سرخ و آن سینه‌های برجسته و آن سرینهای نیرومند از سلامت کامل برخوردار است. عبور این دختر تغذیه حادثه سهم صبح آن روز است.

از گوشۀ میدان، پسرکی شاگرد نانوا، وقوع حادثه دوم را که آمدن دختران رئیس ایستگاه راه‌آهن است خبر می‌دهد. در جلو مسافرخانه تورنسل، جوانان مانند سربازانی که بخواهند ادائی احترامات نظامی بکنند به صف می‌ایستند. دو دختر جوان، زیر ابرو برداشته و ابروان کمانی کرده، با گیسوان بور کمرنگ مایل به نقره‌ای و با چشم‌اندیشی دریده و خسته‌ای که دورشان حلقه بسته است با شیوه رفتاری چون مادیان از آنجا می‌گذرند.

بدین‌گونه وقایع سهم صبح به‌پایان می‌رسد و گفتگوهای عادی بین مردان در می‌گیرد. ستایشگر زیبایی دهاتی به‌شیوایی تمام داد

سخن می‌دهد و منطق خود را بر مبنای مقایسه‌ای بین بیفتک خام و گوشت آب‌پز گاو تشریح می‌کند.

دنپائولو از بره‌نیچه می‌پرسد:  
– این مرد کیست؟

بره‌نیچه در جواب می‌گوید:

– این بزرگترین وکیل دعاوی ما، آقای مارکوتولیوزابالیا<sup>۱۶</sup> ملقب به زابالیونه است.

این نام به گوش دنپائولو بیگانه نیست لذا می‌پرسد:

– او یک وقت رهبر سوسیالیست‌های افراطی (ماکسیمالیست) این منطقه نبوده است؟

– چرا، خودش است، ولی به هر حال مرد بسیار خوبی است.  
زابالیونه متوجه حضور کشیش بر آستانه در مسافرخانه می‌شود و خود را معرفی می‌کند:

– بنده زابالیا وکیل دعاوی. به دیدار شما مفتخرم. ببخشید، شما کشیش حوزه هستید؟  
دنپائولو می‌پرسد:  
– کدام حوزه؟

– حوزه اسقفنشین... اگر این سؤال را از شما کردم از این جهت بود که می‌خواستم بدانم آیا واعظانی که باید به مناسبت حرکت سربازان احضار شده به زیر پرچم موعله بکنند تعیین شده‌اند یا خیر، و کدام واعظ پیش ما خواهد آمد؟

دنپائولو جواب می‌دهد:  
– آنها تا چند روز دیگر تعیین خواهند شد، اما من متعلق به کشیش نشین دیگری هستم... کشیش نشین «فراسکاتی».

دنپائولو از اینکه خویشن را با چنان سر و وضع در حضور مردی می‌بیند که از او ان کودکی همیشه در حق او از زبان مالکان لعن و نفرین و از زبان مستمندان وصف و تحسین شنیده بود اندک احساس

تأثر و هیجان می‌کند. شهرت زابالیونه از فصاحت و بلافت او در مدافعت ناشی بود. در روزهای جلسات دادگاه وقتی می‌فهمیدند که زابالیونه بایستی صعبت کند دکانهای کفاسی و خیاطی و نجاری به یکباره خالی می‌شد. تمام کسانی که می‌توانستند برای شنیدن نطق او می‌رفتند و برای او دست می‌زدند. مشهورترین استنتاجات او ضرب-المثل شده بود. متهمی که زابالیونه از او دفاع می‌کرد آنقدر که برای سخنرانی وکیل خود در مدافعه اهمیت قائل بود برای محکومیت خود نبود. وی به مرور زمان به یک اورفه<sup>۱۷</sup> ملی تبدیل شده بود. بعد از تغییر رژیم، یک جوخه سر باز مأمور توقيف او شد ولی او از فراز ایوان خانه خود خطاب به ایشان چنین گفت:

– ای هموطنان من، ای که خونتان با خون من یکی است، ای برادران...

سر بازان پس از آنکه مدتی مدید به سخنان او گوش فرا دادند بی‌آنکه حکم توقيف را اجرا کنند بازگشتند. آنگاه یک جوخه ژاندارم بدستگیری او مأمور کردند. این جوخه او را غافلگیر و توقيف کردند و دهانش را بستند و تحت‌الحفظ به زندانش بردنده. در بین راه، زابالیونه با حرکات و اشاراتی که دل به حالش کباب می‌شد به سر بازان التماس می‌کرد تا او را آزاد سازند و چشمان درشت چون چشم گاو خود را می‌چرخانید و گاه از آسمان و گاه از مفاکهای زیرزمینی استمداد می‌کرد و از دهان محکم بسته‌اش کف می‌ریخت. ژاندارمها دستور داشتند به او نگاه نکنند، حتی در موقع بازپرسی نیز دستمال را از دهانش برنداشتند. به او حکم شد که در جواب سئوالات کمیسر پلیس اعزامی از رم فقط با اشاره بلى یا نه جواب بدهد، و برای این کار به هیچوجه احتیاج به نطق کردن نبود، چون کافی بود که فقط با اشاره سر جواب بدهد. لیکن پس از چند روز به دستور مقامات بالا

۱۷. اورفه Orphée بزرگترین موسیقیدان عهد باستان که به شنیدن لحن داودی او درندگان نیز از خود بیخود می‌شدند و در پایش می‌افتادند. در شب عروسی او، مار زنش را گزید و اورفه بهجهنم رفت تا با نغمات دلشیں خود دل دیوان جهیم را به رحم آورد و ایشان زنش را به او باز پس دهنده.

آزادش کردند. از آن پس زاپالیونه زحمت بسیار کشید تا کاری بکند که مردم سابقه نطق و خطابه او را فراموش کنند. ریش بزی خود را مم که از سالهای تعصیل در دانشکده همیشه به شیوه مازینی کوتاه می‌گذاشت به یک ریش بلند توپی بهشیوه بالبو تبدیل کرد. و برای آنکه یک قیافه جنگی و پرهیبت به خود بدهد سبیلش را که سابقاً به علت ولگاری و لاقیدی صلیعجوبیانه و آزادیخواهانه‌اش همیشه آویخته بود رو به بالا برگرداند. این تغییرات، در نفس امن، چشمگیرترین و بالنتیجه در دنیاکترین فداکاری‌پایی بود که خطیب و ناطق سابق ناگزیر شده بود به آن تن در دهد. لیکن که می‌تواند همه فداکاری‌های کوچک و روزمره دیگر، از قبیل چشم‌پوشی از فکر و عقیده خود و منجیدن کلمات در ضمن یعنی از دولت را، صرفنظر از اجبار بهقطع رابطه با اشخاصی که از نظر سیاسی مشکوک بودند، بر شمارد؟ والعق باید اذعان کرد که زاپالیونه کمال حسن نیتی را که از او متصور بوده برای اعمال این فداکاری‌ها از خود نشان داده، و با این وصف هنوز نتوانسته است حیثیت خود را کاملاً اعاده کند و همیشه از تشکیلات جدید قدری برکنار نگاهداشته می‌شود.

چیزی که مخصوصاً در این سالهای اخیر بیشتر او را رنج داده است اجبارش به سکوت بوده، آن هم در موقعی که آن همه فرصت مساعد برای او میسر بوده است تا روح جمعیت را به هیجان آورد و آن را تا به سطح وقایع جاری بالا ببرد. بدین ترتیب چنین وقایع بزرگی کاملاً به هدر رفته‌اند و این خود بزرگترین دردها است.

دن پائولو فوراً به این فکر می‌افتد که می‌تواند دل به دریا بزند و ماهرانه از وکیل دعاوی سئوالاتی بکند درباره اینکه آیا هنوز در دشت فوجینو عناصر سوسیالیست یافت می‌شوند یا نه و به او می‌گوید: – اگر از دست من خدمتی برای شما در حوزه کشیش‌نشین بر می‌آید بفرمایید تا به جان خدمت کنم.

کم مانده بود که زاپالیونه کشیش را بیوسد و به لعنی تصرع‌آمیز

می‌گوید:

- این افتخار را به من بدھید که ناهار را در خانه من صرف کنید.

دن پائولو اول قدری تعاشی می‌کند لیکن آخر می‌پذیرد. برای رفتن به خانه زابالیونه اول باید از قسمت قدیمی‌ساز آبادی مرکب از کوچه‌های تنگ و تاریک و ویران که به اسمی مقدسین و نیکوکاران محلی نام گذاری شده‌اند و از میدانهای کوچک و ساکت، محصور از خانه‌های پست که سنگ سر در آنها براثر مرور زمان سیاه شده است عبور کرد. پشت پنجره‌ها که گلمهای شمعدانی و پیچ آنها بیننده را به یاد نرده‌های حفاظی می‌اندازد دختران متعلق به خانواده‌های اصیل به کمین نشسته‌اند و آه می‌کشند. زابالیونه در حالی که چشم‌انش را می‌چرخاند و دندانهایش را نشان می‌دهد با حرکت چشمگیری به یکیک ایشان با ذکر نامشان سلام می‌دهد. پس از قسمت کنه‌ساز آبادی اینک قسمت نوساز آن که پس از زلزله، به اسلوب شهرهای پارکدار ساخته شده است نمودار می‌شود. کوچه‌ها و خیابانها به مقتضای احتیاجات محلی بسیار عریض و خانه‌ها به شیوه ویلاهای ییلاقی با پنجره‌های سبز تازه رنگ شده و با نرده‌هایی به تقلید از طارمیهای آهنه و با جرزهای سیمانی که به شیوه سنگ مرمر رنگ شده‌اند و با لوحة‌های مسی صیقلی به رنگ طلا ساخته شده‌اند. اسمی کوچه‌ها و خیابانها و میدانها به افتخار تاریخهای جدیدی تعیین شده‌اند که به حزب دولتی مربوط می‌شود، چنانکه گویی معرف وقایع تاریخی مهمی هستند. در جلو خان متازل، روی حوضهای فواره، روی درختان و روی نرده‌های با غربه شعارهای قهرمانانه‌ای متعلق به حزب حاکم که با زغال یا کچ یا قطران و یا به وسیله رنگ بدالوان مختلف نوشته، یا در بعضی جاهای بطور برجسته یا کنده‌کاری در چوب یا در سنگ کنده و یا حتی روی برنج ریخته‌اند به چشم می‌خورد.

در جلو خانه زابالیونه یک دسته بنا و عمله با گرده نان خود، کارد به دست روی زمین نشسته‌اند و قاتق نانشان فلفل قرمز و سبز است. به دور خانه دیواری کشیده شده است که روی آن بطری شکسته

فرو کرده‌اند. به دور باعچه‌های باغ سیم خاردار گشیده‌اند. در باغ مردی روی شنیده زانو زده است و دور باعچه‌ای را که گلهاي آن مظہر پرچم سر نگ ایتالیاست پاک می‌کند.

زابالیونه می‌گوید:

— من گلها را دوست می‌دارم. چیزهایی هست که فقط گلها می‌توانند بیان کنند.

بر آستانه در خانه، زنی موقر و باریک و بلند و متشخص که همسر زابالیونه است با موهای مجعد فرزذه ظاهر می‌شود.  
شوهر دستور می‌دهد:

— دست جناب کشیش را ببوس و ما را تنها بگذار.

زن متشخص دست جناب کشیش را می‌بوسد و بیرون می‌رود.  
آنگاه در راه را دلالان خانه سه دختر جوان ملبس به لباسهای تیره پیش می‌آینند. هر سه لاغر و پریده رنگ و شبیه به کرم هستند و انسان را به یاد سه نهال می‌اندازند که در سرداد روییده باشند. اینها دختران زابالیونه هستند.

پدر تکرار می‌کند:

— دست جناب کشیش را ببوسید و ما را تنها بگذارید.  
دختران جوان دست جناب کشیش را می‌بوسند و زانویی به احترام خم می‌کند و بیرون می‌روند.

در اتاق ناهارخوری بوفه بزرگی از چوب گرد و گذاشته‌اند که روی آن پر است از میوه‌های خوش‌رنگ و قرابه‌های شراب و کوزه‌های مربا. روی چوب بوفه، این کتبه قهرمانی حک شده است:

Dulce et decorum est Propatria mori

يعنى: (چه شیرین و افتخارآمیز است مردن برای وطن!)

زابالیونه می‌گوید:

من این بوفه<sup>۱۸</sup> را به قیمت مناسبی بر حسب اتفاق به دست

۱۸. در اینجا «بوفه» ترجمه کلمه ایتالیایی Credenza است که به معنی ایمان و عقیده نیز هست و نویسنده جناس لفظی و کتابیه‌ای به کاربرده است که به هیچیک از زبانهای فرانسه و انگلیسی و فارسی قابل ترجمه نیست.

آورده‌ام ولی کتیبه روی آن را خودم دادم حک کردند. البته جنابعالی می‌فهمید که انسان نمی‌تواند تنها با نان زندگی کند. در واقع هنوز برسر سفره نشسته‌اند که «پاستا آچیوتا»<sup>۱۹</sup> را می‌آورند.

زابالیونه خطاب به زنها که در آشپزخانه هستند اشتباهی فوق— الماده خود را به صدای بلند اعلام می‌کند. گونه‌هایش گل می‌اندازد و چشمانتش از شادی می‌درخشند و گاه‌گاه سبیل کلفت خود را با حرکتی حاکی از حرص و اشتباهی گرددی بی با مرا نگشت تاب می‌دهد. درست مانند یک بچه درشت و شکمو و سرخ رو دستمال سفره‌اش را به دور گردنش گره می‌زند و به لحنی گرم و صمیمانه که در عین حال حاکی از خصوصیتی بی‌شائبه و سادگی دهقانی است با کشیش صحبت می‌کند و با اخمنی حاکی از تحقیر نسبت به جوانها می‌گوید:

— جوانهای امروزه از آداب غذا خوردن بی‌اطلاعند و به عنین جهت بد هستند.

کشیش اضافه می‌کند:

— آداب و رسموم پیشینیان کم کم دارد از بین می‌رود. معبذا زابالیونه از ارزش‌های معنوی غافل نیست و در دنباله سخن خود می‌گوید:

— من دختران خود را هر یکشنبه به نماز مسح می‌فرستم. اگر باور ندارید می‌توانید از دن جیر اموله کشیش فوسا بپرسید. راستی اگر زن دهنۀ مذهب را نداشته باشد چه خواهد شد؟

در این بین، زنان در آشپزخانه به خوردن ناهار مشغولند. دن— پائولو از دیدن زابالیونه که با چه حرص و ولعی ابتدا چنگال خود را بر می‌دارد و سپس آن را با حرکتی دورانی در بشقاب اسپاگتی می— چرخاند و در دهان خود فرو می‌برد از تعجب نفسش بند آمده است و در دل می‌گوید: «مردک خفه خواهد شد». لیکن مسلماً دهان زابالیونه

۱۹. غذایی است ماقنده اسپاگتی و ماکارونی و غیره که معمولاً قبل از غذای اصلی می‌خورند.

دهان یک و کیل مبرز است.

کشیش از هدف ملاقات خود غافل نیست و سخن را به اتحادیه‌های

دهقانی که دولت منع کرده است می‌کشاند، چنانکه می‌گوید:

— قبل از تشکیل دولت فعلی من دست به کار سازمان دادن به تشکیلات دهقانان کاتولیک بودم. بعداً تشکیلات ما منع و مستعین گردید. به یک تعبیر وضع ما و شما بی‌شباهت به هم نیست. اکنون در این منطقه وضع روحی و فکری سوسیالیست‌هایی که عضو سنديکا بودند چگونه است؟ آیا همه وارد سازمانهای دولتی شده‌اند؟ آیا عده‌ای که در سمت مخالف مانده‌اند زیادند؟

زابالیونه یکدفعه خودش را جمع می‌کند، قیافه جدی به‌خود می-

گیرد و دست از خوردن ملعام می‌کشد. لیوانش را پر می‌کند و سر می‌کشد. دندانهایش را با یک بسته خلال دندان پاک می‌کند، باز لیوانش را پر می‌کند و دوباره سر می‌کشد.

دن پائولو برای آنکه میزبان خود را به‌حرف بیاورد هرچه به‌فکرش

می‌رسد درباره وضع کشیش‌نشین فراسکاتی به هم می‌بافد. آخر زابالیونه لب به سخن می‌گشاید و می‌گوید:

— واقعیت رسمی این است که قبل از اینجا بشویسم حکومت می‌کرد و طبعاً مذهب و اخلاق و مالکیت خصوصی پامال شده بود... سپس *الخ الخ*<sup>۲۰</sup> ظهرور کرد و مذهب و اخلاق و مالکیت به‌جای خود بازگشتند.

دن پائولو به لعنی حاکی از خصوصیت می‌گوید:

— در حال حاضر ما نه در میدان عمومی هستیم و نه روی منبر

کلیسا، بلکه فقط خودمان هستیم. واقعیت رسمی را همه‌مان می‌دانیم ولی واقعیت غیررسمی کدام است؟

زابالیونه می‌گوید:

۲۰ مراد از *الخ الخ* Et caetera مسؤولیتی پیشوای فاشیست ایتالیا است که به طرز یعنی بعد از ذکر القاب و عنوانین بسیار اسم او را در «و غیره و غیره» یا *الخ الخ* خلاصه کرده‌اند. نویسنده در همه جای این کتاب از مسؤولیتی به «الخ الخ» یاد می‌کند. (متترجم)

— واقعیت غیر رسمی هم این است که در اینجا گرسنگی و جمل حکمفرما بود. بینوایان کمکم داشتند در اتحادیه‌های دهقانی مشکل می‌شدند که ناگاه «الخ الخ» پیدا شد و اتحادیه‌ها را برهم زد ولی گرسنگی را نه تنها از بین نبرد بلکه در خلال این مدت بیشتر هم شده است.

کشیش می‌پرسد:

— اعضای سابق اتحادیه‌ها اکنون به چه کار مشغولند؟  
این نکته‌ای است که بیش از هر چیز برای کشیش عقده شده است.

زابالیونه جواب می‌دهد:

— رسمیاً چنان است که همه ایشان از نو به دنیا آمده‌اند و از این پس در سایه «الخ الخ» حیات تازه‌ای خواهند داشت، مردی که به سیمای وطن طراوت تازه‌ای بخشیده است.

دن پائولو می‌پرسد:

— لابد من غیر رسم همچنان سوسیالیست مانده‌ام؟  
— چنین ادعایی مبالغه است. «کافون»‌ها از آن جهت به اتحادیه‌ها وارد شده بودند که اندک تأمینی پیدا کنند. سوسیالیسم در ذهن ایشان آن اندک تأمین بود... برای جمع کثیری از ایشان سوسیالیسم به معنی کار کردن و تنور شکم تافتن بود. بله، کار کردن و آسوده خوابیدن، نارخ از غم فردا خوردن. در مرکز اتحادیه «فوسا»، در کنار عکس ریشوی مارکس تصویری هم از عیسی مسیح بود که جامه سرخ دربور داشت. روزهای شنبه غروب، «کافون»‌ها به اتحادیه‌ها می‌آمدند و سرود: «برخیزید ای برادران، ای رفقا!» را می‌خواندند. روزهای یکشنبه هم به نماز مسح می‌رفتند و به ندای دعا آمين می‌گفتند. مشغله دائمی یک رئیس سوسیالیست این شده بود که نامه‌های توصیه به این و آن بنویسد. اکنون نیز همان بساط است با این تفاوت که توصیه نامه‌ها را رئیس حزب دولتی یا کشیش می‌نویسد. حالا دیگر توصیه نامه‌های من ارزشی ندارد، و به همین جهت «کافون»‌ها کاری به من

ندازند.

— آن وقت هم کسی سوسياليست واقعی نبود؟

زاباليونه می گويد:

— تنبا سوسياليست واقعی به اصطلاح من بودم. البته در بين «کانون»های منتسب به اتحاديه‌ها عناصری بودند که از دیگران قدری بيدارتر بودند و نهضت احیاکننده «الخ الخ» مخصوصاً با اين تیپ سروکار داشت. در روز نوزدهم ژانویه ۱۹۲۳ (نمی‌دانم چرا اين تاریخ در ذهن مانده است و نمی‌خواهد از مفزم بیرون برود) يك جوخه از سر بازان اصلاحطلب خانه دهستان رئيس اتحاديه را در ریوی زوندولی<sup>۲۱</sup> اشغال کردند و دست و پای او را بستند و همه افراد جوخه که به تحقيق بیست و دو نفر بودند به زنش تعavorز کردند. اين کار از ساعت يازده شب تا ۲ صبح طول کشید. البته اين يك واقعه کاملاً ساده بود. در آن ايام چند تن از «كافون»ها به فرانسه یا به امريكا پناه بردند. لیکن توده عظيمی آن اندک تأمینی را که در عضويت اتحاديه‌هاي دهقانی جستجو کرده بودند اکنون در اتحاديه‌هاي صنفي (شركتهای دولتی) جستند. امروز نام رسمي ايشان ديگر كافون (دهقان) نیست بلکه کشاورز است.

دنپائولو زيرکانه می‌پرسد:

— معهذا هنوز باید عناصر مخالف وجود داشته باشند. اگر وضع زندگی بدتر شده است مسلماً چند نفری باید باشند که هنوز آن دوران اتحاديه‌ها را که در آن کارگران لااقل می‌توانستند از حق خود دفاع کنند فراموش نکرده‌اند...

زاباليونه اعتراف می‌کند که:

— بين خودمان باشد، من هم از سوسيالیسم خوش می‌آمد، همچنانکه از زنها خوش می‌آيد. من بهترین نطقهای دوران عمر خود را در باره سوسيالیسم ادا کرده‌ام. البته، بين خودمان بماند، من اين موضوع را بطور غير رسمي عرض می‌کنم. از اين مطلب که بگذریم،

باید بگوییم که هرچه «الخ الخ» موفق به اجرای آن شده است واقعاً آیتی از تنضل الهی است.

دنپائولو می‌گوید:

– فکر نصی‌کنید که لازم است انسان گاهی هم فداکاری بلد باشد؟

زابالیونه به صدای بلند می‌گوید:

– فداکاری! چه کلمه قشنگی! فداکاری تنها چیزی است از آین سیحیت که من می‌ستایم. آنچه مارکسیسم را خراب کرده است همان جنبه مادی‌گری آن است...

دنپائولو نمی‌داند که زابالیونه جدی صحبت می‌کند یا نه.

وکیل دعاوی به‌گفته ادامه می‌دهد:

– من خوب می‌دانم که سوسیالیست‌ها یی مستند که نان و شغل و رفاه و آسایش خود را فدا کرده‌اند. اما همه اینها در برابر آنچه من فدا کرده‌ام هیچ است. من چیزی عالی‌تر و گرانبهای‌تر فدا کرده‌ام و آن فکر است. فداکاری معنوی بین‌هایت ارزش‌تر از فداکاری مادی است، لیکن چه کسی می‌تواند واقعاً بهتر از یک کشیش ارزش فداکاری معنوی را درک کند؟

دنپائولو زمزمه‌کنن می‌گوید:

– شما قهرمان هستید!

زابالیونه در جواب می‌گوید:

– قهرمانی ناشناخته. پس از دوازده سال ارادت محض و اخلاص صمیمانه به «الخ الخ» امروز هنوز به‌چشم یک عنصر مشکوک به من می‌نگرند. تازه با مزار زحمت توانسته‌ام عضو افتخاری و بی‌جیره و مواجب انجمان فعلی شهر بشوم، و وظیفه‌ام در آن انجمان حک و اصلاح نوشت‌ها است. شهردار که رسماً نابغه ولی من غیر رسم احمدی بیش نیست مرا مأمور کرده است که فرمانها و مکاتبات مهم او را از نظر دستوری حک و اصلاح کنم، حالا چیز نوشتن بلد نیست سرش را بخورد، حرف زدن هم بلد نیست و نمی‌تواند نطق بکند، در صورتی‌که موارد بسیاری پیش می‌آید که او باید حرف بزند.

ناهار صرف شده است و اکنون برای صرف قمهوه به سالن پذیرایی می‌روند ... به پنجره‌ها پرده‌های آبی رنگ نخ‌نما آویخته است. به دیوار، قفسه‌هایی است پر از کتاب‌های گرد گرفته. سه تصویر قاب شده که دور آنها منقش به شاخ و برگ افتخار است، یکی از مازینی با قیافه گرفته، یکی از گاریبالدی در پیراهنی سرخ، و یکی هم از «الغ الخ»، به دیوار زده شده است. روی میز، عکس‌های زرد شده و کهنه‌ای بدچشم می‌خورد. صندلیهای راحتی حصیری که به رنگ سبز رنگ شده‌اند برای تاب خوردن و خواب بعد از غذا در سالن گذاشته‌اند.

درست در موقع نوشیدن قمهوه چند تن از مهمانان روزانه زا باليونه سر می‌رسند. از آن جمله‌اند فرمانده گارد شهری و «دن جنزیو» عضو مالیه، و دن‌سنوفونته ۲۲ داروفروش.

فرمانده، لباس نظامی پر زرق و برق ژنرهای قبل از جنگ را دربردارد،

دن پائولو از او می‌پرسد:

— چند نفر تحت فرماندهی شما هستند؟

— فعلًا فقط یک نفر. البته متوجه هستید که این بخش فقیر است و پسیار به کندی توسعه پیدا می‌کند.

دن سنوفونته مرد خوش قیافه‌ای است با سبیلهایی به سبک شاه همبرت اول، و موهایی بهشیوه ماسکاگنی، و خالی هم بر گونه دارد. می‌گوید:

— عالیجناب، من به جرأت به شما اطمینان می‌دهم که هر یکشنبه زنم را به نماز مسح می‌فرستم. اگر باور ندارید می‌توانید از «دن جیراسوله» کشیش بپرسید. به عقیده من مذهب برای زنان مثل نمک برای گوشت خوک لازم است و طراوت ایشان را حفظ می‌کند.

«دن جنزیو» نیز موهای خود را با سیلقة تمام روغن و شانه زده است و او هم زنش را به نماز مسح می‌فرستد.

دن پانوئلو نقشی را که ریش و سبیل و طرز آرایش موی سر هنوز در متمایز نمودن طبقه روشنکر و با سواد از «کافون»‌ها و مالکان ارضی بازی می‌کنند به دیده تعجب می‌نگرد، و نیز می‌فهمد که چرا در لبجه معلمی، صبغات را با کلمه «نژاد» مشخص می‌کنند، مثلاً نژاد کشاورزان، نژاد پیشه‌وران، نژاد مالکان. پسر یک خرده مالک که تحصیلات خود را به پایان می‌رساند و سپس ناگزیر کارمند دولت یا مستخدم بخش می‌شود فوراً در صدد بر می‌آید که انتساب خود را به نژاد کشاورزان از یاد مردم ببرد و موی سر خود را به سبک موی کارمندان اصلاح می‌کند. حال اگر طرز حرف‌زدن و چشم‌گرداندن وابرو در هم کشیدن و آرواره جنباندن و سیگار کشیدن را نیز به طرز اصلاح موصافه کنیم آن وقت احتیاج به تقلای فکری زیادی نیست که آدم فراهوش کند با یک وکیل یا داروفروش یا کارمند دولت طرف است و خود را در صحنۀ نمایش بین‌گارد.

**زابالیونه می‌پرسد:**

— خوب، آقایان، چه خبر تازه؟

**سنوفونته می‌گوید:**

— این خبر در بین ودیعه‌گذاران دره‌نشین شروع به شیوع کرده است که بانک در حال ورشکتگی و تعطیل است. من دن‌پاسکال کولامارتینی پیتراسکایی را دیدم که درست مثل دیوانه‌ها شده بود. بیچاره هرچه از جهیزیۀ زن احمقش برای او مانده بود در بانک گذاشته بود و هنوز خبر نداشت که وضع بانک بعرانی است.

**زابالیونه می‌گوید:**

— سابق براین وقتی بانکی ورشکسته می‌شد کار به معاکمه و دادگاه می‌کشید اما امروز مسائل را در خانواده حل و فصل می‌کنند — البته در خانواده «الخ الخ».

**فرمانده گارد شهری می‌پرسد:**

— شما تا بهحال درباره مردی بنام پیترو سپینا چیزی شنیده‌اید؟ هیچیک از حاضران تا بهحال چیزی درباره چنین کسی نشنیده

است. دن پائولو شروع به ورق زدن آلبومی پر از عکس‌های کارت‌پستال می‌کند.

فرمانده در توضیع سؤال خود می‌گوید:

— این مرد پسری است از خانواده سپینا اهل «روکادی مارسی». آدمی است نیمه دیوانه و انقلابی. از قرار معلوم پس از مهاجرت دوباره به ایتالیا برگشته است تا نسبت به جان «الغ الخ» مرتکب سوء‌قصد بشود. سه ماه است که پلیس در تعقیب او است و حتی نشانی‌هایی از او در داخل ولایت دیده شده است، چون گویا می‌خواسته است در خرمنگاه به گندم‌هایی که آماده کوبیدن بوده امت آتش بزند. امروز از رم خبر رسید که او را دستگیر کرده‌اند.

زابالیونه می‌گوید:

— یک دیوانه کمتر. او از آن دیوانه‌هایی است که نمی‌داند انصباط و فداکاری چه معنی دارد.

«سنوفونته» می‌پرسد:

— گفتی سپینا، اهل «روکادی مارسی»؟ من این خانواده را می‌شناسم و با پدر همین شخص که می‌گویی همدرس بوده‌ام. پدرش مرد بسیار خوبی بود و در واقعه زمین لرزه عمرش زا بهشاد داد. این هم یکی از آن خانواده‌های قدیمی است که عاقبت بهش شده است.

دن پائولو می‌پرسد:

— از کجا فهمیده‌اند که او می‌خواسته است گندمها را آتش بزنند؟ مگر او را در فصل درو در این حوالی دیده‌اند؟

فرمانده در جواب می‌گوید:

— نه. نه حالا و نه طی این چند سال اخیر هرگز کسی او را در این حوالی ندیده است. او هیچگاه بجز در شهر تبلیغ نکرده است. لیکن نخستین بار در همین فصل فعلی درو دیده شده که به خط قرمن روی دیوارها نوشته‌اند: «زنده باد پیترو سپینا» و این نشانه‌ای است از اینکه او مسکن است به ولایت بازگشته باشد.

کشیش می‌پرسد:

— تصور می‌کنید او فقط به این منظور به ولایت برگشته است که روی دیوارها چیز بنویسد؟

فرمانده جواب می‌دهد:

— نه خود او، بلکه هوازارانش نوشته‌اند.

آهی از تعجب، ناشیانه از سینه دن پانولو برمی‌آید و می‌گوید:

— عجب! هاداران او؟ پس «کافون»‌هایی هم مستند که شورشی باشد؟

علش به اقدام باعث شده است که کشیش احتیاط را فرموش کند.

فرمانده آهی می‌کشد و می‌گوید:

— جنب وجوش عظیمی در بین جوانان وجود دارد. آدم در لفاظ «اتعادیه‌های صنفی» حرفهایی می‌شنود که مو به تنش سینخ می‌شود.

سنوفونته می‌گوید:

— نسل جدید نسل خطرناکی است، نسلی است که با حساب سروکار دارد. این نسل جدید جدی گرفته است که کنپراتیسم (اتعادیه‌های صنفی) پایان سرمایه‌داری است و خود خواهان نابودی سرمایه‌داری است.

زابالیونه می‌گوید:

— ریشه واقعی درد در همین است که آدم همه مطالب را جدی می‌گیرد. هیچ رژیمی را نباید جدی گرفت، چه اگر جز این باشد معلوم نیست پایان کار چه خواهد بود؟ اگر یک فرد فرانسوی چنین سودایی در سر می‌پخت که برطبق اعلامیه حقوق بشر زندگی کند گذارش یکراست به زندان می‌افتد. آیا شما روزنامه‌های امروز را خوانده‌اید؟ در روسیه مجازات اعدام را برای جوانان مجدداً برقرار ساخته‌اند. چرا؟ معمولاً برای آنکه ایشان تشکیلات رژیم اشتراکی را جدی گرفته‌اند. این اصل را باید برای همیشه آویزه گوش ساخت که تشکیلات اساسی یک کشور فقط به وکلای دادگستری و اشخاص سالخورده یعنی به کسانی ارتباط دارد که معنی انضباط و فداکاری را

می دانند و جوانان مطلقاً باید از آن بیغیر بمانند.

فرمانده گارد شبری در تأیید این سخن می گوید:

— یک وقت من مأمور مراقبت از کتابخانه بخش بودم. اصلاً من نمی فهمم چه احتیاجی به کتابخانه بود؟ هر کس می خواهد کتاب بخواهد خودش بخرد. معهداً کتابخانه همیشه باز بود. کتاب از رم می رسید. جوانان به کتابخانه می آمدند و صورت کتابهایی را که رئیس دولت نوشته بود می خواستند و می گفتند: «ببینید! اینجا به طور واضح نوشته است که کلیسا و رژیم پادشاهی و سرمایه داری را باید از بین برد!» من سعی می کردم به ایشان توضیع بدhem که این کتابها برای بزرگسالان نوشته شده است نه برای بچه ها و کسانی به سن و سال ایشان بهتر است رمان بخواهند. اما چه سود که امکان نداشت عقیده ایشان را عوض کرد. بالاخره من مجبور شدم با اجازه مقامات بالا این کتابها را از صورت موجودی کتابخانه خارج سازم و آنها را در قفسه ای مغل پنهان کنم.

سنوفونته می گوید:

— بعداً من از زبان پسرم شنیدم که مستخرجه هایی از همان کتب که با ماشین تحریر رونویس شده است دست به دست در بین جوانان می گردد. تنی چند از جوانان در ویلای «چهار فصل» واقع در آن طرف مسیل با هم می نشینند تا آنها را بخواهند و شرح و تفسیر کنند. پسرم می گوید: «برای عملی کردن آنچه در این کتابها نوشته است انقلاب دیگری روی خواهد داد...»

دن پائولو می پرسد:

— این اشخاص از دهقانان جوان هستند؟

فرمانده جواب می دهد:

— خیر، فقط سه چهار جوان معصل هستند. مقامات دولتی از همه جزئیات باخبرند و در موقع مقتضی جلو این بچه بازیها را خواهند گرفت.

: زابالیونه سر تکان می دهد و می گوید:

– بدترین دردها آن وقتی است که نسل جوان آنچه را که در کتابها می‌خواند جدی بگیرد.

دن پا او در دل با خود می‌اندیشد: «من نیز به هنگام جوانی انجیل و کتاب‌بای پدران روحانی را جدی می‌گرفتم و ما حصل اینکه اکنون در خاک کشور خود، در چند کیلومتری دهی که در آنجا به دنیا آمده‌ام بیدانه محض می‌شوم. و از از گذشته بیمارم و مثل یک حیوان در نده تعقیب می‌کنم».

کشیش و داروفروش با هم از خانه زابالیونه بیرون می‌آیند.

کشیش می‌پرمد:

– شما پدر «پیترو سپینا» را در آن موقع که او دانشجو بود می‌شناختید؟ آیا او هم مثل پسرش دیوانه بود؟  
سُوفونته می‌گوید:

– ما در ناپل با هم آشنا شدیم. ما هم مانند بسیاری از محصلین آن زمان جمهوریخواه بودیم. جیوسپ مازینی<sup>۲۳</sup> خدای ما بود و آلبرتوماریو<sup>۲۴</sup> پیغمبر زنده او. سپس هردو به «مارسیکا» بازگشتم و تقریباً در یک زمان زن گرفتیم. چند سال بعد، او به دیدن من آمد ولی قیافه‌اش بقدرتی تغییر کرده بود که دیگر شناخته نمی‌شد. من هرگز حرف‌پایی او را فراموش نمی‌کنم که می‌گفت: «دوران شعر بسر آمده و دوران نثر آغاز یافته است. رؤیاهای جوانی شعرند و زندگی واقعی نثر. هر نسلی همان تجربه‌های نسل قبل را می‌اندوزد. متامات دولتی مرا ملامت می‌کنند که چرا پسم رفای خود را تعریک می‌کند و از انقلاب دومی دم می‌زنند. من در جواب ایشان می‌گویم: این مقضای سن او است که سن رؤیاهایها است. فعلاً او در دوران شعر بسر می‌برد ولی بعداً زن خواهد گرفت و کارمند دولت خواهد شد و آنگاه دوران نثر آغاز می‌یابد. چه بد بختی بزرگی اگر در زندگی شعر نمی‌بود و چه

۲۳. مازینی Giuseppe Mazzini وطن‌پرست ایتالیایی متولد ژن (۱۸۰۵ – ۱۸۷۲) و مؤسس انجمن سری «ایتالیای جوان» که عمری را در تبعید گذراند ولی در همه‌جا برای آزادی ملت ایتالیا از یوغ استبداد مبارزه کرد.

24. Alberto Mario

بدبختی بزرگتری اگر بعد از شعر نوبت به نشر نمی‌رسید!»

دن پائولو می‌پرسد:

— چه می‌شد اگر آدمیان نسبت به آرمانهای جوانی خود وفادار می‌مانند؟

دن سوفونه دستهای را به سوی آسمان بلند می‌کند. گویی می‌خواهد بگوید: «آن وقت دنیا آخر می‌شد.» و سپس به گفته می‌افزاید: — دورانی فرا خواهد رسید که نان و شراب خانه پدری به مذاق جوانان خوش نخواهد آمد و ایشان خوراک خود را در جای دیگری جستجو خواهند کرد. تنها نان و شرابی که در مسافرخانه‌های چهارراه‌ها یافت می‌شود قادر به تسکین گرسنگی و رفع تشنگی ایشان خواهد بود. اما آدم که نمی‌تواند تمام عمر خود را در مسافرخانه‌ها بگذراند،

به عقیده کشیش، دن سوفونه خویشتن را تا حدی سیسرون<sup>۲۵</sup> ولايت جلوه می‌دهد. او باز می‌گوید:

— آنجا نوانغانه جدیدی است. آن پایین‌تر مقر جدید دوپولاورو<sup>۲۶</sup> است. این هم پستخانه جدید و آن هم تئاتر نوبسیاد. ما چیز‌های تشریفاتی زیاد داریم ولی فاقد ضروریات هستیم.

هردو مرد لعظه‌ای چند وارد دفتر اتحادیه بازرگانی می‌شوند و دن سوفونه در توضیح می‌گوید:

— پیش از این دو تاجر عده، میوه و تره‌بار «مارسیکا» را می‌خریدند و آن را دوباره به پایتخت می‌فروختند. اکنون طرف معامله عرض نشده است یعنی آن دو تاجر کماکان به تجارت خصوصی خود ادامه می‌دهند. تنها فرقی که کرده این است که حقوق متمندی منعصر بدفرد این شرکت و کرایه حمل آن از این پس به خرج دولت پرداخت خواهد شد.

روی دیوارها دو کتیبه مرمری دیده می‌شود. روی یکی از آنها

۲۵. سیسرون Cicerone ناطق و خطیب معروف رومی.

۲۶. «دوپولاورو» Dopolavoro لفظاً به معنی «بعد از کار» است و مراد از آن مؤسسه رسمی فاشیستی است که می‌توان آن را به سازمان تفریحات سالم ترجمه کرد.

چنین نوشته‌اند:

«اتحادیهٔ صنفی طلایهٔ سقوط سرمایه‌داری است!»

و روی لوحةٍ دیگر خوانده می‌شود:

«هر که با اتحادیهٔ صنفی مخالف است دشمن دولت است!»

دن سنوفونته می‌گوید:

— مرمر چه چیز زیبایی است!

کشیش از دور پیرمردی را می‌بیند که به‌زحمت راه می‌رود و دن پاسکال را باز می‌شناسد، به‌همین جهت پس از خدا حافظی با دارو فروشن قدمها را تند می‌کند تا به‌پیرمرد برسد. کولامارتینی پیر اول کشیش را بجا نمی‌آورد ولی بعد، خود را در آغوش او می‌اندازد. پیرمرد از سرتا پا می‌لرزد و چنان است که گویی هر لعظه می‌خواهد بیفتد. به‌زحمت نفس می‌کشد و قادر نیست دو کلمه پشت سر هم ادا کند.

دن پائولو می‌گوید:

— من از جویان باخبرم. شجاعت داشته باشید!

و پس از آنکه او را تا پای در شکه می‌برد و در بستن مادیان به در شکه کمکش می‌کند آهسته او را به درون در شکه می‌لغزاند و دسته جلوها را در دستهای فرتوت و لرزان او می‌گذارد.

دن پاسکال با چشان اشکبار فقط موفق به‌گفتن این چند کلمه می‌شود:

— پایان کار است! واقعاً پایان کار است!

دن پائولو می‌پرسد:

— کسی نیست که بتواند شما را تا «پیتراسکا» همراهی کند؟ دوستی ندارید که با شما همسفر باشد؟

پیرمرد سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

— هیچکس، هیچکس. گفتم پایان کار است.

دن پائولو به مسافرخانه بر می‌گردد تا شاید جوابی از دکتر ساکا برای او رسیده باشد ولی جوابی نیامده است. کشیش با خود

می‌اندیشد: «شاید خودش امشب یا فردا بیغیر بباید!»  
 ضمناً «بره نیچه» نهیمه است که خانواده کولامارتینی برائسر  
 ورشکستگی بانک به خاک سیاه نشته است و پیروزمندانه می‌گوید:  
 — این کیفر خداوندی است. دن پاسکال با پیروز احمقی ازدواج  
 کرد تا پوش زیاد باشد و بچه‌اش کم، وحالا بدکیفر خود رسیده است.  
 پولها از دستش رفته و بعدهایش هم از خانه او می‌روند. اما آن  
 پیروز احمق برای او باقی مانده است.

کشیش از بره نیچه می‌پرسد:

— شما پسر دارو فروش را می‌شناسید؟

بره نیچه در جواب می‌گوید:

— بله، بعه خوبی است، ولی باعث خانه خرابی خانواده‌اش  
 خواهد شد.

قطار رم هم‌اکنون رسیده است و مسافرانی که از ایستگاه راه—  
 آهن بیرون آمده‌اند از جلو مسافرخانه می‌گذرند. دو نفر ژاندارم خود  
 را به جوانی که کیف چرمی به زیر بغل دارد می‌رسانند و از او می—  
 پرسند:

— اینجا پی چه کاری آمده‌ای؟

جوان جواب می‌دهد:

— من میوه فروش هستم.

— جواز کسب داری؟

مخاطب در کیف خود جستجو می‌کند و مدرکی را که از او  
 خواسته‌اند نشان می‌دهد.

— کارت اتحادیه صنفی هم داری؟

کارت اتحادیه صنفی را هم دارد.

— مالیات پرداخته‌ای؟

از قضا مالیات خود را هم پرداخته است.

آنگاه یکی از ژاندارمها بـ او می‌گوید:

— بسیار خوب، حالا که ایرادی وارد نیست توقيف کردند.

بیهوه است. تو باید تا رسیدن قطار بعدی در فوسا بمانی و بعد، بی-  
آنکه دست از پا خطا کنی بهرم برگردی.

جوان من من کنان می گوید:

- آخر من به اینجا آمده ام که میوه بغم.

آن دو تن ژاندارم با ایجاز و وضوح دو کتبه مرمرین ادای  
مقصود می کنند. یکی از ایشان می گوید:

- دوران معاملات سرمایه داری سپری شده است.

دیگری می گوید:

- برای خرید میوه، خود اتعادیه اقدام می کند.

جوان اظهار می کند که قانع شده است.

بره نیچه به جوان می گوید:

- خوب از چنگشان در رفتید. اگر یک خرد دیگر چانه زده  
بودید به زندان می افتدید. چه فکری به سرتان زده بود؟ چرا در خانه  
خود نماندید؟

جوان از سخنان بره نیچه تشکر می کند و به ایستگاه راه آهن  
باز می گردد تا با قطار بهرم برگردد.

«بیان کینا» از آمدن دن پائولو با خبر شده است و به ملاقات او

می آید. کشیش از او می پرسد:

- حالا در کجا منزل دارید؟

- در یک خانه بیلاقی که به ویلای چهارفصل موسوم است.  
یک چیز مورد علاقه شدید دن پائولو است لذا از دختر جوان

می پرسد:

- تو پسر دن سنوفونتئ دار و فروش را می شناسی؟

- پمپئوا را می گویید؟ او یکی از دوستان خوب «آلبرتو» است و  
غلب به ویلای چهارفصل می آید.

دن پائولو می گوید:

- پس مرا به ویلای چهارفصل هدایت کن!

بیارکینا لاغرتر و باریکتر شده است. دیگر مثل سابق شلغه نیست و آن حالت هرزگی و بیماری را که در پیتراسکا داشت ندارد و قدری هم پخته‌تر به نظر می‌رسد. لیکن بعد نیت که این تغییرات فقط بر حسب ظاهر باشد.

کشیش از او می‌پرسد.

— حالا عاقل شده‌ای؟

بیارکینا بدخنده جواب می‌دهد:

— گرگ مو می‌ریزد ولی سرشت رذل خود را از دست نمی‌دهد. البته این منباب مثل است و الا موهای من آنقدر پرپشت است که می‌توانم زیادی ان را باز بفروشم.

ویلای چهار فصل یک خانه کهندساز اعیانی است که از ریخت افتاده و اکنون تبدیل به یک خانه دهقانی شده است، این ویلا سابقاً اقامتگاه تابستانی بارونی بود که در شهر رم در زیر بار قرض جان دارد.

دیوار عریض و ژوپلی که به دور باغ آن ویلا کشیده شده در چندین نقطه فرو ریخته است. نرددهای دروازه باغ که از پاشنه در-امده‌اند و بیانکینا کشیش را از لای آنها وارد باغ می‌کند به طور سورب به دیوار تکیه داده شده‌اند. گزنه و شقایق خود رو در امتداد حیابان شجر و درشکدر و باغ روییده‌اند. در محوطه توری داری که سابقاً برای طاووسها درست کرده بودند اکنون مرغ نگاه می‌دارند. یک غارت کلاه فرنگی بسبک عهد «رنسانس»، سرتاپا پیچیده به پرچم، که ابتدا معبد «ونوس» بوده است اکنون برای انبارکردن کاه دورد استفاده است. ویلا از دو بدنۀ ساختمان ترکیب شده که یکی بر دیگری عمود است. طبقات فوقانی چون سقف‌شان چکه می‌کند متوجه افتاده‌اند. در طبقه هم‌کف، یک طرف اصطبلی است که در آن گاو و اسب نگاهداشته‌اند و طرف دیگر منزل مسکونی چند تن از دهقانان است. روی جلوخان، در بین ایوان‌ها چهار سوراخ خالی به‌چشم می‌خورد که سابقاً در هر یک از آنها مجسمه‌ای نمودار یکی از فصول

چبارگانه نصب بوده است. روی دیوارهای ترک خورده که بر اثر رطوبت و شوره پر از لک و پیس است شعارهایی به خط درشت و به رنگ قرمز به شرح ذیل نوشته‌اند:

«زنده باد اتحادیه صنعتی بدون وجود شاهزاده تورنولیا! مرگ بر بوروکراسی!»

آلبرتو با جوان دیگری روی لبه یک حوض سنگی نشسته‌اند.

بیان کیا می‌گوید:

— قدیمها در این حوض ماهی قزل‌آلا پژوهش می‌دادند ولی حالاً این‌سغیر گاو و اسب است.

آلبرتو، پمپئو پسر دارو فروش را به کشیش معرفی می‌کند.

دن پائولو در کنار جوانان روی لبه حوض می‌نشیند و سکوت اختیار می‌کند.

در گوش‌ای از ویلا، در طبقه هم‌کف، اتاقی هست که به عنوان انبار لوازم ورزشی سازمان جوانان دولتی از آن استفاده می‌شود و فعلاً همین اتاق است که منزل مسکونی آلبرتو و بیان‌کینا نیز هست.

دو جوان دیگر از آن اتاق بیرون می‌آیند و ایشان نیز روی لبه حوض خارابی می‌نشینند.

سکوتی اندک ناراحت‌کننده بین همه آنان که به دور حوض نشسته‌اند حکم‌فرما است. دن پائولو می‌گوید:

— چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم تمام شب را در سکوت مطلق، با شما جوانان به دور این حوض به همین وضع که هستیم بشینم!

پمپئو می‌گوید:

— بیان‌کینا از شما برای ما صعبت کرده است.

دن پائولو اضافه می‌کند:

— یک نوع سکوت وجود دارد که در آن این غشای ضغیم و کدر که ما را در بر گرفته است و حفظمان می‌کند، این پرده تظاهرات و تعصبات و جملات مصنوعی که ترقه می‌اندازد و انسانی را مقابل انسان دیگری قرار می‌دهد شروع به دریدن و پسرفتن می‌کند. از این

نوع سکوت نباید بیم داشت، نباید از احتراز از هر نوع تشریفات و تعارفات و اجتناب از اماکن عمومی ترسی بهدل راه داد.

پمپتو می‌گوید:

— ما نمی‌ترسیم.

دن پائولو تکرار می‌کند:

— بله، نباید ترسید. ما به لعظه‌ای رسیده‌ایم که عضوی از اعضای سازمان جوانان دولتی نباید از گفتگو با یک فرد انقلابی و یا یک فرد روشنفکر از صحبت با یک «کافون» ترس داشته باشد.

پمپتو می‌پرسد:

— مقصودتان این است که تمام تقسیمات موجود بین انسانها ساختگی است؟

دن پائولو در جواب می‌گوید:

— مسلماً خیر، لیکن تقسیمات مصنوعی که عمداً به منظور پوشاندن تقسیم‌بندی‌های اساسی به وجود آمده است بسیار است. نیروهای تقسیم شده‌ای هست که می‌بایست متعدد باشند. نیروهای دیگری هستند که مصنوعاً با هم متعدد شده‌اند و حال آنکه بایستی از هم جدا باشند. بسیاری از این تقسیمات لفظی است، کما اینکه بسیاری از اتحادیه‌ها نیز لفظی هستند. در هیچ عصر و زمانه‌ای مانند دوران ما کلمات را از هدف ساده و طبیعی خویش که مرتبط ساختن انسانها به یکدیگر است منعرف ننموده‌اند. حرف زدن و فریبدادن (و اغلب نیز خود فریفتن) امروزه تقریباً متراffند، به حدی که من اگر بخواهم با شما صحبت کنم، بخواهم حرفی صمیمانه و برادرانه بزنم، بی‌آنکه منظوری جز فهمیدن حرف شما و تفهمیم حرف خود به شما داشته باشم، و بخواهم برای ادای مقصود خویش به دنبال کلمات بگردم از بس کلمات غلط و دوپهلو و کمهنه و خراب شده‌اند که من حقیقتاً سرگردان می‌مانم. اینجا است که شاید سکوت اولی باشد و خود را به سکوت سپردن اصلح.

و اکنون آن چهار پسر جوان و آن دختر جوان و کشیش که به

دور حوض نشسته‌اند همه سکوت اختیار کرده‌اند.

این نخستین بار است که دن پائولو فرصت می‌یابد با چنین جوانانی به خلوت بنشینند، و از این اندیشه که معکن است چنین فرصتی ضایع شود اضطرابی تازه او را سخت منقلب می‌دارد. در آن حال که همه سکوت کرده‌اند به یک‌یک آن جوانان می‌نگرد و باز می‌نگرد، گویی می‌خواهد ایشان را قانع کند که اعتماد و تعلم داشته باشند، گویی می‌خواهد بگوید: کاش دلهاي ما می‌توانستند با هم حرف بزنند ... اما جوانان از او معذب‌ترند، چون نخستین بار است که عاقل مردی را به معقل خود راه می‌دهند، آن هم چه عاقل مردی!

دهقانی از راه می‌رسد و در اصطبل را می‌گشاید. گاوها دو بهدو با قدمهای شمرده بیرون می‌آیند و برای آب خوردن به سر حوض می‌روند. دامهای لاغری هستند که از آنها فقط کار می‌کشند، همه سفید و سیاهند و شاخمهای بزرگ و برگشته‌ای دارند. آهسته آب می‌نوشند و از گوشۀ چشم به‌این موجودات ساكتی که کنار حوض نشسته‌اند می‌نگرند و باز به اصطبل برمی‌گردند. گاوچران در اصطبل را می‌بندد و او نیز می‌آید و در کنار حوض می‌نشیند.

پیپو می‌گوید:

— مردی بود که مملکت را از ورشکستگی نجات بخشیده و راه احیای آن را نشان داده بود. سخنانش روشن بود و تردید از دل می‌زدود. این مرد به قدرت رسیده و ما متعجب بودیم از اینکه چرا همه کرده‌های او با گفته‌هایش مغایر شده است. همه از خود می‌پرسیدیم: «آیا ممکن است به ما خیانت کرده باشد؟» چند هفتۀ پیش، شخصی به این منطقه آمد و حقیقت را بر ما فاش ساخت. آن کس که ما گمان خیانت در باره‌اش می‌بردیم در واقع زندانی شده است و او را در رم در یکی از زیرزمینهای بانک بازرگانی به‌بند کشیده‌اند. لیکن برای آنکه او را در سانها و در مراسم تشریفاتی نشان بدهند شبیهی به جای او گذاشته‌اند.

آلبرتو می‌گوید:

— صحیح! پس حالا فهمیدیم چه شده است.

و گاوچران می‌گوید:

— قضايا کاملا روشن شد.

بیان‌کینا می‌گوید:

— راستی ما برای خلاصی آن مرد چه باید بکنیم؟

پیپتو اعتراف می‌کند که:

— این کار آسان نیست. سرسرخ ترین دشمنان او اکنون حکومت را به دست گرفته‌اند. اینان کماکان از نام او برای فریب‌دادن جوانان بهره‌برداری می‌کنند ولی اعمالشان درست برخلاف آن چیزی است که او **اعلام** کرده بود.

بیان‌کینا به اصرار می‌گوید:

— معمدها برای رهایی او باید کاری کرد.

پیپتو می‌گوید:

— تنها یک انقلاب ثانوی می‌تواند او را نجات بدهد.

گاوچران از کثیش می‌پرسد:

— به عقل شما چه می‌رسد؟

دن پائولو در جواب می‌گوید:

— من نمی‌توانم بطور قطع تأیید کنم که مرد مورد بحث شما واقعاً زندانی بانک باشد. البته بعضی چنین می‌پندارند. از طرفی صحبت بر سر یک مرد تنها نیست. آنچه مسلم است و هر کس اندک چشم بازی داشته باشد می‌تواند به آن پی ببرد این است که کشور تماماً زندانی بانک است.

پیپتو در تأیید سخن او می‌گوید:

— بانک در پشت نقاب اتحادیه صنفی حکومت مطلقه خود را

بر سرتاسر کشور اعمال می‌کند.

باز «بیان‌کینا» به اصرار می‌پرسد:

— پس چه باید کرد؟

دن پائولو می‌گوید:

– من نیز معتقدم که باید ترازک انقلاب ثانوی را دید. باید کتوریان را از زندان بانگی خود حلاص کنیم. البته این کاری است بس صولانی و پرمشقت و پرخوف و خطر، لیکن بدون آن زحمات و خطرات جسان ارزشنه نخواهد بود.

دن پائو او این کلمات را با حونردی تمام و بدون اندک تظاهر بدملحق بافی، درست مثل یک مطلب کاملاً طبیعی، لیکن در عین حال به لعنی چنان محکم و متین ادا می‌کند که بیان کینا به گردنش می‌آویزد و او را می‌بوسد.

«انبر تو» فریاد می‌زند:

– چه کسی تصور می‌کرد که ما برای انقلاب دوم کثیشی با خود همراه داشته باشیم؟

بیان کینا در تصویح سخن او می‌گوید:

– دن پائولو کثیش نیست بلکه از قدیسین است.

پمپئو می‌گوید:

– در همه انقلابات کثیشانی بوده‌اند که با ملت همداستانی کرده‌اند.

این نکته را باید به معنای واقعی آن یعنی به مفهومی که کاتولیکهای جنوب ایتالیا در نظر دارند فهمیم. در یک جنبش انقلابی نقش کثیش تا حدی به نقش «محصل صدقه» یا قاضی عسکر شبات دارد. یک کافون که سرباز است ولو کافر و زندیق باشد، اگر ندادن که در پشت سرش در اندک فاصله‌ای، قاضی عسکر هنگ حضور دارد هیچ حاضر می‌شود به حمله بپردازد؟ حضور یک فرد «روحانی» تیز در صفوف انقلابی به همان نحو مطلوب و پسندیده است و قوت قلب بیشتری به افراد می‌دهد، البته نه از آن نظر که مردم از قیامت می‌ترسند (چون یک فرد جنوبی از هیچ چیز نمی‌ترسد) بلکه از آن جمیت – کسی چه می‌داند – که مردم آن را به منزله طلس و تعویذ می‌دانند. بعلاوه اگر واقعاً پس از مرگ باید در پیشگاه داورآسمانی حاضر شد (این فقط فرض است ولی باید همه احتمالات را به حساب آورد) همیشه

می‌توان به خدا گفت: «ما را عفو فرما، لابد خودت دیدی که در میان  
ما کشیشان نیز بودند ...»

دن پائولو می‌گوید:

— باید به شما بگویم که من به لباس کشیشی خود زیاد اهمیت  
نمی‌دهم.

پمپتو می‌گوید:

— احوط این است که شما همچنان کشیش بمانید.

کشیش خنده‌کنان می‌گوید:

— پس خوب است احتیاط را رعایت کنیم.

یکی از جوانان که تا آن لحظه لب از لب نگشوده است می‌خواهد  
بداند تکلیف چیست و می‌پرسد:

— ولی اکنون عملاً چه کاری می‌توان کرد؟

دن پائولو در جواب می‌گوید:

— اگر اجازه بدھید من ترجیح می‌دهم که در این خصوص ابتدا  
تنها با پمپتو صحبت کنم.

کشیش و پسر داروفروش دور می‌شوند، از محوطه باغ چهار  
فصل بیرون می‌روند، از نهری می‌جهند و راه باریک بین سبزیکاریهای  
محصور از پرچینهای گل محمدی را در پیش می‌گیرند.

مدتی بی‌آنکه سخن بگویند راه می‌روند، سپس دن پائولو می-

گوید:

— ما به دو نسل متمایز از هم تعلق داریم. نسل من در دوران  
جنگ پخته شده است و نسل شما ملی این پنج سال اخیر، و این خود  
اختلاف فاحشی است. معندا در نفس امر، ما هر دو به نوع انسان  
تعلق داریم و یا به لرجه جنوبی هردو آدمیم و از نژاد واحد. وجه  
متمايز نسلی که ما به آن تعلق داریم این است که از همان اول اصولی  
را که مربیان و استادانش به او می‌آموزند جدی می‌گیرد. این اصول  
همانهایی هستند که به عنوان مبانی و اساس اجتماع موجود اعلام  
شده‌اند. لیکن انسان وقتی آنها را جدی می‌گیرد و با خود اجتماع

می‌سنجد متوجه می‌شود که سازمان و طرز عمل اجتماع اساساً با این اصول معاپر است کلی دارد و از آنها بی‌خبر است. بدین تعریف است که انسان انقلابی می‌شود. این اصول که در نظر اجتماع چیزی جز مجاز نیستند بر عکس، برای ما که آنها را با خون و جوانی خود پرورده‌ایم بسیار جدی و واقعی و مقدسند و شیرازه حیات باطنی ما را تشکیل می‌دهند. ما وقتی می‌بینیم که اجتماع از این اصول بیشترمانه سوءاستفاده می‌کند و آن را به منزله نقاب و اسبابی برای کوییدن و گیج کردن ملت به کار می‌برد خشمگین می‌شویم. چنین است که انسان انقلابی می‌شود.

در این لحظه هردو مرد باید از نهر دیگری بجهشند. راه باریک همچنان از پای صفحی از درختان بادام از ورای قطعه زمینی که ساقه‌های گندم مانده از درو را در آن سوزانده‌اند امتداد می‌یابد. نقطه به نقطه بوته‌های خار با شاهوت‌های رسیده دیده می‌شود. دن پائولو و پمپتو برای چیدن شاهوت توافق می‌کنند. خاری به انگشت پمپتو فرو میرود. دن پائولو ادامه می‌دهد:

— ما به دو نسل مختلف تعلق داریم و از دو نقطه مختلف حرکت کرده‌ایم، لیکن به هر حال هرچه را که بهما گفته‌اند جدی گرفته‌ایم و به همین جهت است که اکنون هردو به یک نقطه رسیده‌ایم. اصل مهم برای ما این است که دو نسل خود و یا لااقل عوامل هم ریشه را که در این دو نسل موجودند با هم متعدد سازیم.

راه باریک به جاده ایالتی منتهی می‌شود که از ازدحام خرها و گاریها و «کافون»‌هایی که از فوچینو باز می‌گردند شلوغ است. پمپتو می‌گوید:

— اینک بردگان «تورنولیا» و یا بهتر بگوییم تورنولی شاهزاده قلابی رومی که در واقع مانند بسیاری از ماجراجویان رمانهای بالزال از او ورنی ۲۸ بیرون آمده است.

دن پائولو اضافه می‌کند:

— و مانند آقای لاوال ۲۹.

هر دو خنده را سر می‌دهند، آنگاه متوجه می‌شوند که مسافت زیادی از فوسا دور شده‌اند.

دن پائولو خسته شده است و به بازوی پمپو تکیه می‌کند. برای بازگشتن، جاده ایالتی را که سر راستتر است در پیش می‌گیرند، و پمپو قدمها را کند می‌کند تا رفیق همراش را خسته نکند. او نیز سکوت را ترجیح می‌دهد، چون خوش می‌آید که با این مرد راه برود و صدای نفسش را بشنود، اما سوالی دارد که خواهان جواب فوری آن است لذا می‌پرسد:

— حال، از کجا باید عمل شروع کرد و نخستین قدمهایی که باید برداشت کدام است؟

اکنون دن پائولو با او از مطالب عملی آن هم به صدای آهسته حرف می‌زند و چند چشمی از اندیشه‌های خود را با او در میان می‌گذارد. به پمپو تکلیف می‌کند که انتقاد کند و درباره دقیق‌ترین جزئیات با وی به جر و بعث بپردازد. دن پائولو به چند فقره از تجربیات فنی خود که در دوران فعالیتهای مخفی سابق تحصیل کرده است اشاره می‌کند لیکن به ندرت، چون می‌داند که مواضعه فن است نه علم، و فن واقعی فقط در آنجا وجود دارد که جوهر ذاتی و قدرت تخیل باشد نه برنامه و تمرین. بعلاوه این اشتراک مساعی با نسل جوانتر برای او تجربه کاملاً نوی است و او می‌خواهد این تجربه را بدون مقید شدن به تشریفات تا به آخر برساند، و هیچ‌چیز برای او نفرت انگیزتر از این نیست که خود را در نقش استاد یا هادی معرفی کند، بخصوص به جوانانی که از بوته‌های آزمایش کاملاً متفاوت با تجربیات او گذشته‌اند و او بیشک می‌تواند پس از آنکه ایشان به تفہیم مکنونات درون خویش پرداختند و آنچه در دل داشتند به او گفتند خیلی چیزها برای ایشان حکایت کند.

قبل از بازگشت به فوسا دو دوست از هم جدا می‌شوند تا کسی

ایشان را با هم نبیند.  
در خود فوسا طنین گوشغراش فیلم صداداری در خیابان اصلی  
که مملو از جوانان است انعکاس یافته است، و این صدا به دنبال  
کثیش تا به داخل اتاقش می‌آید.  
دن پائولو به رختغواب می‌رود در حالیکه از خستگی کوفته شده  
ولی شادمان است. با خود می‌گوید: «سنگ اول گذشته شده است!»



فردای آن روز دنپائولو یادداشتی از دکتر ساکا دریافت می‌دارد که در آن، پزشک به علل احتیاطی، از آمدن به نزد وی عذرخواسته است، لیکن در مورد آنچه اکنون خاطر دنپائولو را بیش از هرچیز به خود مشغول داشته است دکتر ساکا به هیچ وجه نمی‌تواند برای او سفید واقع شود. دنپائولو در دل تکرار می‌کند: «سنگ اول گذشته شده است، و اکنون باید در پی یافتن سنگ دوم بود.» به ظاهر هیچ اتفاق فوق العاده‌ای روی نداده است، و با این وصف سخن گفتن دو مرد باهم فی الواقع امر فوق العاده‌ای است. دنپائولو برای اندیشیدن به این موضوع نتوانسته است تمام آن شب را بخوابد.

زمینه حوادث بزرگ جهان به همین شیوه چیده شده است، و در عین حال مردم از کنار آن می‌گذرند بی‌آنکه متوجه چیزی بشوند. ژاندارمها، فرماندهان، میرزايان، کشیشان زهدفروش «فریسی»، زابالیونه و برنهیچه همه از کنار آن می‌گذرند و هیچکدام متوجه چیزی نمی‌شوند. معهداً دو مرد باهم سخن گفته‌اند و هرگونه مواضعه‌ای به همین شیوه آغاز می‌یابد.

«دنجیراسول» کشیش پیرفسا که خطوط صورت استغوانیش شباhtی عجیب به خطوط سیمای بیان‌کینا دارد آمده است تا دنپائولو را به بازدید از کلیساي خود دعوت کند، اما این یك بهبهانه اینکه

وقت ندارد در چند کلمه از قبول دعوت وی عذر خواسته است. باری، دنپائولو پس از سوزاندن یادداشت دکتر ساکا به ایستگاه راه آهن می‌رود و به عزم رفتن به رم سوار قطار می‌شود. با خود می‌گوید: «سنگ اول گذاشته شده است و اکنون باید سنگ دوم را یافت. باید در میان کارگران نیز تکیه‌گاهی جست و سپس نبرد آغاز خواهد یافت.»

در داخل قطار، دنپائولو بلا فاصله متوجه می‌شود که مسافرت با لباس مبدل چقدر ناراحت‌کننده است. اشخاص ناشناسی رو به رو و یا پهلوی شما نشته‌اند که سر تا پای شما را با چشم می‌کاوند و برای بازگردان سر صحبت از هر فرصتی استفاده می‌کنند. دنپائولو پنداشته بود که می‌تواند در راه رم قطار جایی برای خود پیدا کند و چنان‌بنشیند که رویش به طرف پنجه باشد. لیکن با نغستین توقف قطار در ایستگاه، به محض دیدن قیافه‌های آشنای دهقانی روی سکوی ایستگاه، از آنجا که هست دور می‌شود. بالاخره در گوشة یکی از کوپه‌های قطار جایی برای خود پیدا می‌کند، کلاهش را تا روی چشم پایین می‌کشد و به خواندن کتاب دعای خود مشغول می‌شود، به نحوی که مانند یک آدم نزدیک‌بین، کتاب را نزدیک به صورت خود نگاه می‌دارد. دلش می‌خواست که مثل یک کثیش واقعی کتاب دعايش را با قاعده و قرائت بخواند ولی آشفته می‌شود و مزامیر و اوراد و شرح حال شهیدان و قدیسین را بهم در می‌آمیزد و پس از رسیدن به هر ایستگاه جز برای تفحص در وضع همسفران خود سر از کتاب برنمی‌دارد. در ایستگاه راه آهن ترمینی<sup>۱</sup> در رم، جامه کشیشی او به او امکان می‌دهد که از نگاه تیزبین پلیس بگریزد... اما وقتی با خود می‌اندیشد که چگونه باید با آشنايان سابق خویش تماس مجدد برقرار کند همین جامه باعث سرگردانی و ناراحتی او خواهد بود. حضور یافتن در نزد ایشان در این جامه کشیشی نه تنها کاملاً مضحك است بلکه خطرناک نیز خواهد بود.

دنپائولو در چمدان خود یک کت و یک شبکله و یک کراوات

دارد که برای تغییر سر و وضع وی به صورت یک فرد عادی ضروری است، لیکن این تغییر وضع در ملأء عام یا در مهمانخانه یا در محل دیگری که تحت نظر باشد میسر نیست و بحتمل که فوراً متوجه او بشوند. پس از مدتی میدید ولگشتن در حوالی ایستگاه به محله لاتران<sup>۲</sup> می‌رسد. در میدان بزرگ، بین کلیسای سن ژان و کلیسای «اسکالاسانتا» دکه‌هایی که محل سرگرمی مردم هستند در حال تخریب دیده می‌شوند. از هم اکنون وسائل تفریعی درون این دکه‌ها را که منظره‌های رنگی نقاشی شده و زرق و برق‌های دیگر است برداشته‌اند. کارگران تیرهای چوبی را فرو می‌زیزند و در همان حال وسائلی از قبیل چادر و متوا و پایه چراغ مخلوط با اسبابی چوبی و شمشیرهای بدلی در کامیونها روی هم انباشته می‌شود. مجسمه‌های کچی به انواع مختلف با یک تصویر رنگی خیالی از یک کشتی بزرگ که در دریایی متلاطم شناور است و یک تخته پوست بپر درنده بنگال روی زمین توی گرد و خاکها افتاده است. دنپائولو از وسط این بازار شام راهی برای خود پیدا می‌کند و به سایه خنک کلیسای «اسکالاسانتا» پناه می‌برد. چند زن راهبه سیاهپوش با نوک زانو از پلکان بزرگی که وسط صحن کلیسا را گرفته است بالا می‌روند. به روایت یک افسانه قرون وسطایی، این پلکان همان پلکان خانه پونس پیلات<sup>۳</sup> است که در اورشلیم بود، و در پله‌های آن اشیایی نهفته است که سنت هلن<sup>۴</sup> آنها را از جلجتا<sup>\*</sup> جمع کرده بود. از آن جمله‌اند قطعاتی از صلیب واقعی، یکی از میغهای صلیبی که عیسی مسیح روی آن مصلوب شد، و چند عدد از خارهای آن تاجی که در روز اعلام تمسخرآمیز عیسی به عنوان

## 2. Latran

۳. پونس پیلات حاکم رومی فلسطین است که می‌گویند عیسی را با وجود عقیده به بیکناییش به دست دادرسان او سپرد و خود را از مسئولیت کار او مبرا کرد. (وفات ۳۹ میلادی)

۴. سنت هلن مادر قسطنطین امپراتور رم شرفی (۲۴۷ - ۳۲۷ میلادی) که می‌گویند صلیب واقعی عیسی را او یافته است.

\* جلجتا یا کالور Golgotha کوهی است در نزدیکی اورشلیم که عیسی را در آنجا به صلیب کشیدند.

پادشاه یهودیان برسرش گذاشته بودند. دنپائولو منتظر می‌ماند تا زنان راهبه پس از اتمام صعود رنجبار خود کلیسا را ترک گویند، اما در در این راه صبر ایوب باید، چون راهبه‌ها پس از صعود به هر پله از شدت درد کمر خم می‌کنند و آها و ناله‌های دردناک از دل بر می‌کشند و یک دوره نامتناهی دعا می‌خوانند. تعداد پله‌ها زیاد است و باید زانوی این زنان بینوا سخت به درد آمده باشد. رفتن و خراج دادن به حاکم رومی اورشلیم نبایستی ریاضتی بوده باشد. دنپائولو در پای نقشی که در مرمر گنده شده است و معرف پیلات در حال نشان دادن عیسی به مردم است انتظار می‌کشد. روی پایه کتبه این جمله به زبان لاتین حک شده است:

Hoc est hora Vestrarum Potestarum Tenebrarum

(اینک دوران شما است و دوران قدرت تاریکی‌ها!)

اندک تاریکی برای دنپائولو کافی است تا او نیز بتواند کار خودش را بکند. وقتی زنها از آخرین پله ریاضت خود بالا می‌روند و از یکی از پلکانهای جاتی بزیر می‌آیند دنپائولو به شتاب از پلکان کلیسای «اسکالاسانتا» بالا می‌رود، چند لحظه‌ای در آن بالا در نگ می‌کند، و سپس در حالی که سر تا پا تغییر لباس داده است فرود می‌آید.

در حین ورود به کلیسا هنوز دنپائولو سپادا بود و اینک که از آنجا بیرون آمده دوباره پیترو سپینا شده است. و همین خود، او را اندک به خنده می‌آورد. با این وصف وقتی در خیابان در زیر آفتاب راه می‌رود احساس می‌کند که بدون ردای کشیشی قدری معذب است. در آن حال عیناً احساس زنی را دارد که نغستین بار با لباس اسکی بیرون آمده است و تصور می‌کند که همه مردم به پاهاش خیره شده‌اند. این فکر او را برآن می‌دارد که قدمهارا تندتر کند، چنانکه تقریباً می‌دود و چندین بار به شلوار خود خیره می‌شود تا ببیند تکمه‌های آنرا انداخته است یا نه. بدین ترتیب از جلو «پورتاسان جیووانی» می‌گذرد و طول خیابان «ویا آپیانووا» را می‌پیماید. سپس به طرف راست می-

پیچد واز محله‌ای که خانه‌های آن اطراف یک کلیسای تازه ساز و چند سیتما را احاطه کرده‌اند می‌گذرد. آن سویر قطعه زمین وسیع و نامشخصی گستردۀ است که پاتوق گربه‌ها و سگهای ولگرد و بچه‌هایی است که از مدرسه گریخته‌اند. فضای مذکور را خندقها و گودالهایی شیار کرده است که برای انبارکردن مصالح بنایی و تیر و آجر و لوله‌های کهنه و ورقه‌های چدن از آنها استفاده می‌شود. چند ماه قبل همین سپینا که مورد تعقیب پلیس قرار گرفته بود توانسته بود در این محوطه در کلبه مردی که سابقًا دهقان بوده و ماناجیو لامرا<sup>۵</sup> نام داشت پناهی بجوید. این مرد در بچگی یعنی قبل از آنکه سالهای مدیدی را در مهاجرت بگذراند در خانه پدر سپینا نوکر بود. پس از مهاجرت، ابتدا در شهر بوئنوس‌آیرس در محله «لا بوکا» لیموناد می‌فروخت، بعد در یک کارخانه آجرپزی در «سنتر آندره» تزدیک مارسی عمله شده، و بالاخره مدت مدیدی هم در یک معدن «پوزولان» در حومه شهر رم کار کرده بود.

دفعه اول که سپینا او را دیده بود از او پرسیده بود:

— حالا از چه راهی امرار معاش می‌کنی؟  
و «لامرا» بی‌آنکه داخل جزئیات بشود جواب داده بود:  
— شرافتمدانه می‌گذرانم.

اینک سپینا دوباره آن کلبه چوبی را که بامی از شیروانی مواجه دارد بدون زحمت پیدا می‌کند، و لامرا مشتاق و شادمان به استقبال او می‌آید:

— خوب. ارباب، آخر به‌اینجا برگشتی!

سپینا نشانی جایی را به او می‌دهد و به گفته می‌افزاید:  
— برو و ببین، آیا مردی به‌نام «رومئو» هنوز در آنجا سکونت دارد؟ تحقیق کن که این مرد هنوز کار می‌کند یانه و کجا کار می‌کند.  
ولی نباید توجه کسی را به‌خود جلب کنی.

لامرا به راه می‌افتد. سپینا به‌درون کلبه که مانند شور گرم

است می‌زود و در مدت انتظار خوابش می‌برد.

لامرا خیلی دیر، مست و بیکلاه باز می‌گردد ولی املاعات دقیقی کسب کرده است. سپینا در خلال این دقایق دو جا برای خوابیدن در درون کلبه آماده کرده است، اما لامرا که احترام غیرمنتظره‌ای برای سپینا قایل است از داخل شدن به کلبه امتناع می‌ورزد، در بیرون کلبه دراز می‌کشد و می‌گوید:

— کلبه من محقر است. من چطور می‌توانم در کنار اربابم بخوابم؟

سپینا در جواب می‌گوید:

— در اینجا ارباب تویی و من فقط مهمان تو هستم.

اما لامرا سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

— پدرت مرد بسیار خوبی بود. وقتی او قاتش تلغ می‌شد، مرا کتک می‌زد، معمداً آدم خوبی بود. یک بار در عید پاک یک ران بزغاله به من داد و امشب مزه آن گوشت بزغاله دوباره بهدهانم آمد.

سپینا سعی می‌کند در شویی که در داخل کلبه زده‌اند بخوابد، و لامرا نزدیک در. روی زمین دراز می‌کشد. در تنو ساس و کک وول می‌زند و همه آزمدنه برس مهمانی که گوشتی تردتر از صاحب‌خانه دارد می‌ریزند. سپینا در داخل تنو مرتباً از این پهلو به آن پهلو می‌غلند ولی از ترس آنکه مبادا به میزان بر بخورد جرأت ندارد لب به شکایت باز کند. لامرا متوجه می‌شود و می‌گوید:

— ممکن است در تنو «حبشی»<sup>۶</sup> باشد ولی اگر خودت را به آن راه بزنی راحت خواهند گذاشت.

سپینا شب به خیر می‌گوید.

گیرایی شراب، شیرین ترین خاطرات ایام گذشته را به یاد لامرا می‌اندازد چنانکه می‌گوید:

— یک بار پدرت یک سیگار «تسکان» به من تعارف کرد. وہ که چه سیگاری بود! غروب روز شنبه‌ای بود، و من آن سیگار را صبح روز

<sup>۶</sup>. کایه از توهین اینالیا یسرا به حبشه‌ها است.

یکشنبه در آن موقع که زنها از نماز سع بزرگ بر می‌گشتند در میدان کلیسا دود کردم. چه سیگاری بود؟  
سپینا به خواب می‌رود و لامرا همچنان به یادآوری روزهای خوش  
عمر درازش ادامه می‌دهد:

— در بوئوس آیرس رودخانه کوچکی است که به «ریاشوه لو» موسوم است و در اطراف آن ایتالیایی‌ها منزل دارند که ایشان را به زبان محلی گرینگوس<sup>7</sup> یا «تانوس» می‌نامند. یک وقت در آنجا یک زن سیاه‌پوست خوشگل و چاق و چله بود که ...

فردای آن روز صبح در نخستین ساعت روز، سپینا به حوالی «پورتاسان جیووانی» می‌رود و در آنجا به انتظار رومئو می‌ایستد. دیری نمی‌پاید که سروکله بنا پیدا می‌شود ولی کارگران دیگری نیز همراهش هستند، و سپینا بی‌آنکه خود را معرفی کند به فاصله معینی به‌دنبال او می‌رود. کارگران از هر طرف دسته دسته از راه می‌رسند. در هوا لطف خاصی محسوس است که سپینا فوراً آنرا باز می‌شناسد و آن لطف سپیده دم شهر رم است در هنگامی که در کوچه بعن مردم شرافتمند که پی‌کار خود روانند و کم حرف می‌زنند و تند راه می‌روند کسی نیست. در «پورتاسان جیووانی» رومئو وارد کوچه «موراواره لین» می‌شود، سپس در «پورتاتورویا» از دسته جدا می‌شود و راه خود را به تنهایی از کوچه «ویادلا فراتلا» در پیش می‌گیرد. سپینا به‌دنبال او می‌رود و اکنون دل به دریا می‌زند و آوازی را که رومئو اغلب در جزیره اوستیکا<sup>8</sup> می‌خواند — در آن ایام که هردو در آنجا به‌حال تبعید بسر می‌بردند — زمزمه می‌کند، آواز چنین شروع می‌شود:

نیست هرگز گل سرخ بیغار

نیست هرگز زن بی‌بوس و کنار ...

رومئو سر بر می‌گرداند ولی واتمود می‌کند که او را نمی‌شنامد و به راه خود تا کارگاه مجاوری که در آنجا استاد کار است و کارگران و عمله‌های دیگری منتظرش هستند ادامه می‌دهد. آیا ممکن است در

میان آنها یکی پیدا شود که اهل «آبروتزه» باشد و بتواند به اجرای نقشه‌های سپینا کمک کند؟ سپینا با خود تکرار می‌کند: «سنگ اول گذاشته شده است، اکنون باید سنگ دوم را پیدا کرد، و او حتی— امکان باید یک فرد کارگر باشد.

در کارگاه، عمارتی که در دست ساختمان است تازه بالا آمده است. دیوار به قد آدم چیده شده و برای ادامه کار باید داربست زد. رومئو دستورهایی به عملهای می‌دهد و می‌گوید:

— تیر اول کوبیده شده است و اکنون تیر دوم را باید کوبید. آنگاه سپینا به آن گروه نزدیک می‌شود و رومئو خطاب به او به صدای بلند می‌گوید:

— شایید صاحب آن مهتابی که باید تعمیر شود؟  
سپینا می‌گوید:

— بله خودم هست. می‌خواستم بدانم چقدر برای من تمام می‌شود؟ هردو مرد به قصد صحبت درباره تعمیرات مهتابی از آنجا دور می‌شوند و بین آلونکی که در آن آهک انبار کرده‌اند و انبارکی که جای تفاہداری اسباب و افزار کار است می‌نشینند.

سپینا ضمن اینکه نقشه مهتابی را روی زمین می‌کشد می‌گوید:  
— من در گروههای ساکن زم احتیاج به مرد کاملاً مطمئنی دارم که حتی المقدور کارگر و اهل «آبروتزه» باشد و هنوز هم روابطی با دهزادگاه خود داشته باشد. این مرد باید بهده خود برگردد و در آنجا من ارتباط با من کار کند. بدون کمک یک کارگر برای من امکان‌پذیر نیست که شالوده و اساس معکمی برای کار خود بریزم.

رومئو می‌گوید:

— تو توقعت خیلی زیاد است.

آن یک می‌گوید:

— باید جست و یافت.

امتدادکار فکری می‌کند و سپس در تشریح موقعیت می‌گوید:

– عکس العمل دستگاه بخصوص در قبال مردم دهات آپولیا<sup>۹</sup> و «آبروتزه» و «سارد» که از گروه ما بودند بسیار بیرحمانه بود. تقریباً تمام پلیس‌هایی که به آنجا می‌آیند از خود دهات هستند و تو نمی‌توانی پیش چشمیت مجسم کنی که وقتی یک انقلابی به دست آنها می‌افتد واز کهنه دهقانان باشد و بعده شهر نباشد چه بلایی به سرش می‌آورند. اگر یک فرد شهربار آزادی باشد جنمه بزرگی است ولی اگر یک «کافون» آزادیخواه باشد کفری است عظیم و آن وقت است که خشم و نفرت تمام مقامات علیه او غلیان می‌کند. چنین کسی تقریباً همشه «جهودکش» می‌شود، و اگر هم جان سالم بدر ببرد وقتی از زندان بیرون می‌آید اسکلتی است که هموطنانش نیز وحشتزده از وی می‌گریزند.

سپینا می‌پرسد:

– چه برسر کلوچی<sup>۱۰</sup> آمده است؟

– یک ماه پیش در حینی که داشت اعلامیه‌ای علیه جنگ پخش می‌کرد دوباره دستگیر شد و حالا در زندان رجیناکوئلی<sup>۱۱</sup> است. بیچاره تقریباً کور شده است.

– پوتزی<sup>۱۲</sup> چد می‌کند؟

زومئو در جواب می‌گوید:

– وضع او روشن نیست. هیچکس نمی‌داند که چرا «کلوچی» توقیف شده و او نشده است، در صورتی که پلیس هردوی ایشان را با هم دیده است. بعید هم نیست که خواسته باشند حیثیت او را از بین ببرند و از دیگران منفرداش کنند. از کجا می‌توان حقیقت را فهمید؟ چند مورد دیگر نیز مثل او هست و این موارد بیشتر ما را ناراحت می‌کند.

– در گروه کس دیگری از اهالی آبروتزه نیست؟

– یکی داشتیم به‌اسم دیپروئیا<sup>۱۳</sup> که تا قبیل از ازدواج خوب بود،

9. Apulia

10. Chelucci

11. Regina Coeli زندان دولتی رم.

12. Pozzi

13. Diproia

اما از وقتی که زن گرفته است دیگر نمی‌خواهد هیچ چیز بداند. حالا یکشنبه‌ها صبح با زنش به نماز مسح می‌رود و بعد از ظهرها با آن «مترس» موصلاییش به سابقه اسبدوانی. وقتی از گذشته انتلایش صحبت می‌کند معمولاً می‌گوید: «مثل اینکه از خواب پریشانی بیار شده باشم». یک جوان دانشجو هم داشتیم به اسم لویجی موریکا<sup>۱۴</sup> ولی چنان ناپدید شده است که اثری از ری نیست. من چندین بار کانی را به جستجوی او مأمور کردم، چون بچه بسیار خوبی بود، ولی نتوانستم پیدا کنم.

— پیغتی<sup>۱۵</sup> چه می‌کند؟

— او حالا راجع به گل و بلبل شعر می‌سراید. یک وقت روزنامه‌ای به من نشان دادند که شعری از او در آن چاپ شده بود ولی به جز صحبت از گل و پرنده چیزی در آن نبود. با این وصف مثل اینکه پلیس راحتش نمی‌گذارد، چون حاضر نشده است رفقای قدیعش را لو بدهد.  
— باید دید در میان گروه‌ها می‌توان یک آدم فعال و مطمئن پیدا کرد. من به چنین کسی نیاز نیاز ندارم.

رومئو پیشنهاد می‌کند:

— فردا عمر، در موقع تعطیل کار بیا همینجا!

سپینا میل ندارد به خانه برگرد و در کلبه «لامرا» مخفی شود، به همین جهت از خیابان «ویادلاماویچلا» و سپس از خیابان «کلودیا» به طرف مرکز شهر می‌رود تا بار دیگر دیداری با شهر تازه کند. اما مثل اینکه زیبایی شهر رم از بین رفته است. کارگران از خیابانها رفتند، و اکنون در کوی و بزرگ بجز کارمندان در لباس متعدد الشکل و کثیشان خردپا و زنان تارک دنیا که به خرید مشغولند کسی دیده نمی‌شود. لیکن در حدود ساعت ده تا یازده وقتی سروکله انگلهمای بزرگ، صاحب منصبان ارشد، کارمندان عالی‌رتبه وزارت‌خانه‌ها و عالی‌جنابان کلیسا با جورابهای بنفش پیدا می‌شود ناگهان قیافه مردم رم در نظر او وحشت‌انگیز می‌گردد. سپس خیابان «ویالابیکانا» را در

پیش می‌گیرد و دوباره به معحوظه خارج شده برمی‌گردد. ضمناً یک قوطی‌گرد حشره‌کش هم برای قتل عام «حبشی»‌های منزل «ماناجیو لا مرا» می‌خرد. اما زحمات او در این راه بی‌فایده است چون «حبشی‌ها» به هنگام روز متفرق و مخفی هستند و تاکتیک ایشان شبیخون و جنگ چریکی در شب است.

«ماناجیو لا مرا» که تا پاسی از شب گذشته بیرون از خانه مانده است کنک خورده و نیم‌جان با یک چشم بسته و یک دست شکسته و با لباسی که از چندجا پاره شده است برمی‌گردد. سپینا می‌کوشد تا بفهمد چه کسی ئ به چه علت او را به این حال و روز انداخته است، اما لا مرا بی‌آنکه جواب بدهد در درون جعبه‌ای به دنبال شیشه تنفسی بود می‌گردد و زخم دستش را ضد عفونی می‌کند.

سپینا می‌گوید:

– تو فاقد لازم‌ترین چیز‌های زندگی هستی ولی تنفسی داری.  
پس معلوم می‌شود اغلب اوقات کنک خوری؟  
لامرا اقرار می‌کند که:

– هفت‌های یکی دوبار به مقتضای فصل کنک نوش جان می‌کنم،  
ولی حالا کنک خورم پر شده است و این دیگر آخرین بار است.  
سپینا اصرار می‌ورزد تا بفهمد چه کسی و به چه علت میزبان او را تا به حال مرتبأ کنک می‌زده است، ولی لا مرا هر بار سعی می‌کند موضوع صحبت را عوض کند. آخر می‌گوید:

– محتمل است که آن شخص امشب قدری دیرتر به اینجا بیاید  
و آن وقت تو او را خواهی دید. مردی است که تو هم او را می‌شناسی،  
شاید او را به یاد بیاوری. مهندسی است اهل ولايت ما که اسمش آکیل اسکار پا ۱۶ است.

سپینا او را خوب به‌حاطر می‌آورد، مهندس اسکار پا در زمانی که سپینا هنوز محصل مدرسه بود به علت آنکه در یکی از مرموزترین وقایع جنگ جهانی قهرمانی از خود نشان داده بود به لقب «پهلوانی»

آکیل گریز پا مفتخر شده بود. گویا به طور قطع و یقین و بدون چون و چرا، آقای مهندس در روز شروع عقب نشینی از «کاپورتو» در ساعت ۹ صبح در «پالمانوا» نزدیک جبهه بوده و در ساعت ۱۰ صبح همان روز او را در شهر رم یعنی تقریباً در ششصد کیلو متری «پالمانوا» دیده‌اند. او حتی با هوایپما نیز هرگز نمی‌توانست این فاصله را یک ساعته طی کند. جالب‌تر آنکه این آقا، که خود یک سرباز پیاده بیش نبوده به قراری که خودش برای همه تعریف کرده این فاصله را پای پیاده پیموده است. از این یک شاهکار گذشته، او در بقیه عمرش همیشه یک مرد معمولی و حتی قدری هم خجالتی و ترسو بوده است.

«لامرا» ادامه می‌دهد:

– آقای آکیل از وقتی که بیکار شده وظیفه حمایت از زنان و دختران جهانگرد خارجی را که از رم عبور می‌کنند به عهده گرفته است، کارش این است که مرتباً در حول و حوش بعضی از مهانگانه‌ها و پانسیونها پرسه می‌زند و زاغسیاه زنان تازه وارد را چوب می‌زند. به دنبالشان می‌رود و همینکه مال مناسب به حال خود را پیدا کرده – که البته همیشه از تیپ مو ملاجیه‌ای ظریف شمالی است – آن وقت مرا احضار می‌کند. همینکه ضعیفه تنها به یک محل خلوت می‌رسد – مثلاً در یک ساعت معین در «کولیزه» – من باید به او نزدیک شوم و سر به سرش بگذارم تا آخر ناراحتیش کنم و بترسانم. آن وقت یکدفعه جوان معترم و رعنایی که به اصطلاح بر حسب اتفاق از آن حوالی می‌گذشته است سر می‌رسد و به کمک ضعیفه می‌شتابد. البته این جوان کسی به جز آقای آکیل نیست. جوان با من گلاویز می‌شود و یک دعوای هیجان‌انگیز در می‌گیرد که بر طبق قرار قبلی همیشه پیروزی با او است و مرا فرار می‌دهد. آن وقت تعظیم غرایی می‌کند و دست زیر بازوی دختر خانم می‌اندازد و او را به منزلش می‌رساند.

سپینا می‌پرسد:

– حالا شغل تو این است؟

– بلی، و شغل پر در درسری هم هست. آقای آکیل مرا به نام

«جانور دهاتی» می‌خواند و برای دختران جوانی که از خطر نجاتشان داده است چنان داستانهای وحشتناکی ازمن تعریف می‌کند که تبعاً برمیزان حقشناسی ایشان نسبت به نجات دهنده خود افزوده می‌شود.

سپینا می‌گوید:

— حتماً شغل پردرآمدی هم هست.

«جانور» در جواب می‌گوید:

— بله، اگر آقای آکیل زیاد وسواس نمی‌داشت ممکن بود چنین باشد. او در چند بار اول وقتی قرباتی خود را تا دم در هتلش همراهی می‌کرد ناگهان وانمود می‌کرد که متوجه شده است کیف پولش را در حین دعوا از جیبش زده‌اند، و تقریباً در تمام آن موارد زن یا دختر جوان از او خواهش می‌کرد که به جبران این زیان مبلغ تاقابلی از او بپذیرد. لیکن حالاً یا واقعاً و یا لااقل برای آنکه مرا خام بکند مدعی است که دیگر از این شیوه بیزار شده است و فقط وقتی پول قبول می‌کند که واقعاً آه در بساط نداشته باشد. در غیر این صورت فقط برای کسب افتخار به چنین کاری می‌پردازد.

— چه افتخاری؟

— افتخار این که جانش را به حافظ حفظ حیثیت و شرافت یک زن جوان خارجی که با ساده دلی هرچه تمامتر حاضر شده است به کشور ما بباید و خود را در معرض تعمازوای تبهکارانه «جانور دهاتی» قرار دهد به خطر انداخته است. او به من می‌گوید: «باید به خارجیان نشان داد که در کشور ما راه و رسم عیاران (شوایله‌ها) کهنه هنوز از بین نرفته است.»

سپینا می‌گوید:

— مگر نه این دام‌گذاشتن و این نجات‌دادن همه‌اش صحنه‌سازی است؟

«لامرا» از این ایراد سر در نمی‌آورد و می‌گوید:

— یعنی تو خیال می‌کنی که زخم‌های تن من هم صحنه‌سازی است؟ تو خیال می‌کنی که من مظلوم وار کتکها را نوش جان می‌کنم

و دست به روی طرف بلند نمی‌کنم؟ افسوس! کاش همه جریانها بر طبق قول و قراری می‌گذشت که ما باهم گذاشته‌ایم! چون آقای آکیل بطوریکه خودش هم اذعان دارد یک آدم احساساتی و غیرتی است تقریباً همیشه عنان اختیار از دست می‌دهد و در گرماگرم دعوا چنان از کوره به در می‌زود که قول و قرار فیما بین را فراموش می‌کند و به راستی مرا خوب به زیر مشت و لگد می‌گیرد و در عین حال متوقع است که من دست از پا خطا نکنم. البته چنین چیزی غیرممکن است و من چون ناگزیر می‌شوم از خود دفاع کنم ناچار دست به یقه می‌شویم.

سپینا می‌پرسد:

— و این خارجیها هم به همین سادگی گول می‌خورند؟

«جانور» می‌گوید:

— باور کن، بدیختها مثل گلابی رسیده فقط منتظرند که خودشان توی دامن ما بیفتدند. شاید هم این از تأثیر آفتتاب ایتالیا باشد که آنها را می‌رساند. تا بهحال حتی در مورد سه نفر پیش آمده است که به محض نزدیک شدن من بهایشان، بی‌آنکه مجال دخالت به آقای آکیل بدهند، به من «جانور دهاتی» تسلیم شده‌اند. آه که چه زنهای خوب و شیک‌پوشی، چه زیر جامه‌های لطیف و ظریفی، همه قلاب‌دوزی شده، و چه تن و بدنها یی که بوی عطر می‌دادند و معلوم بود که هرگز کار نکرده‌اند! پس از این پیروزیهای غیر مترقبه خون حسادت در عروق آقای آکیل به‌جوش آمد و کینه مرا بهدل گرفت و حالا متوجه دارد که من قبل از نزدیک شدن به زنی که او نشان کرده است سروصورتم را به کثافت بی‌الایم و یک قیافه کریه و نفرت‌انگیز برای خود درست کنم.

اکنون از دور مردی دیده می‌شود که پیش می‌آید و از روی خندقها و گودالهای قطعه زمین ناصاف می‌پرد چنانکه از هیبتش گربه‌ها و سگهای ولگرد فرار می‌کند. مردک می‌لنگد و سرش باندپیچ شده است.

«جانور» در حالی که به یک چماق گره‌دار مسلح می‌شود می‌گوید:

— خودش است!

از دور پیداست که آکیل گریزپا را خشمی هراس انگیز عارض شده است چنانکه فریاد می‌زند:

— ای خوک کثیف، از سوراخت بیرون بیا! از لانه خوکت قدم بیرون بگذار!

«جانور» چماقش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

— اگر جلو بیایی با این چماق خرد و خمیرت می‌کنم، قهرمان گریزپا باز فریاد می‌زند:

— ای خائن مهووع، يالا، دل و جرأت را نشان بده! ای عنتر کریه بیا جلو ببینم چند مرده حلاجی!

«جانور» تکرار می‌کند:

— گفتم جلوتر بیایی خرد و خمیرت می‌کنم.

— حالا درسی به تو می‌دهم که تا عمر داری فراموش نکنی. حالا به تو حالی می‌کنم که نجیبزاده اصیل به که می‌گویند. ای سگ‌گر، مبادا فکر فرار به سرت بزند.

— جلو نیا و الا پشیان خواهی شد.

— بهتر است قبل از آنکه من دستهایم را با لاشه کثیف تو نجس کنم روحت را به شیطان بسپاری.

— اگر این بار جلوتر بیایی مرتكب گناه کبیره خواهم شد!

— دررفتن بیفایده است، ای دزد دغل، بیهوده خودت را مخفی مکن!

هردو به فاصله معینی از هم ایستاده‌اند و انعکاس مبارزه طلبی‌های خونبار و تمدیدهای رعب‌انگیزان همچنان در فضا می‌پیچد تا آنکه سپینا که پیامبر صلح است میانجی می‌شود. مدتی طول می‌کشد تا آکیل گریزپا او را باز می‌شناسد، و آنگاه اظهار تعجب می‌کند از اینکه او، آدم به‌این خوبی، چگونه در چنین لانه خوکی در مصاحبتش چنین شمپانزه نفرت‌انگیزی به‌سر می‌برد.

سپینا می‌گوید:

– پول ندارم به مهمانگانه بروم.  
اکیل گریزپا از سپینا دعوت می‌کند که به خانه‌اش بیاید، و «جانور» به امید اینکه مصاحب سپینا حریفش را برسر عقل خواهد آورد و او را به زعایت قول و قرار فیما بین ملزم خواهد ساخت با این دعوت مخالفت نمی‌کند.

منزلی که اینک سپینا به آنجا اسباب‌کشی می‌کند تنها اتاقی است در طبقه سوم عمارتی در خیابان «ویا دی‌مارسی» نزدیک «پورتاسان لورنزو». این اتاق با لاده‌های جنگی تزیین شده و پهلوی آنهاعکس‌های مختلفی از ستارگان سینما و «الغ الخ» بدیوار زده‌اند. اکیل گریزپا خسته و کوفته، از بس خوابش می‌آید خود را به روی تختخواب می‌اندازد و می‌گوید:

– اینکه زندگی نشد!

سپینا از او می‌پرسد:

– خیلی وقت است که کارت حمایت از زنهای خارجی است?  
– دوستی هست، در آغاز کار بهم که به دستم می‌افتداد، از لهستانی و مجارستانی و سویسی و برزیلی، راضی بودم. ولی حالاً فقط به زنهایی اکتفا می‌کنم که ارزش پول کشورشان از ارزش «لیر» ما بالاتر باشد. این دسته، به استثنای ایرلندیهایی که به زیارت می‌آیند از همه متعدد‌تر و حساس‌ترند.

اکیل گریزپا تعداد زیادی عکس و نامه‌رسیده از زنانی را که از چنگال «جانور» نجات داده است در صندوقچه‌ای نگاهداری می‌کند. صندوقچه منبت‌کاری دیگری هست پراز حلقدها و رشته‌های موی یادگاری از همان زنان، به رنگ‌های مختلف صلایی و قرمز و بلوطی که با نواری به رنگ آبی آسمانی بهم بسته شده‌اند.

اکیل می‌گوید:

– من وقتی پیر بشوم از این موها بالشی می‌سازم که در موقع خواب بعداز ظهر سرم را روی آن خواهم گذاشت.

سپینا پیشنهاد می‌کند که:

– برای علاج رماتیسم نیز می‌توانی از آنها استفاده کنی. ظاهرآ دوایی مؤثرتر از این برای رماتیسم نباشد.

آکیل گریز با می گوید:

– این «مانا جیولامرا» همولاپتی تو، همان دهاتی خری است که بود. مردک هبیچ چیز بجز پول نمی‌فهمد. او زیبایی ملکوتی دو چشم آبی رنگی را که به پاس نجات از شر یک دیو پلید نشکر می‌کند احساس نمی‌کند.

زنگ در ورودی به صدا در می‌آید و زن جوان و معطری که کوزده‌ای مرده و جعبه‌ای بی‌کویت و چندین بطری مشروب و یک دسته‌گال سرخ زیبا در بغل دارد ظاهراً می‌شود. هنگامی سرخ و سفید و چاق و چلداست که آکیل گریز با صبح همان روز از دام «جانور» نجات داده است. برای ابراز حقشناصی خود باید کلمه به کلمه از یک فرهنگ جهی کمک بگیرد. زن می گوید:

– عالمی! قلب پرمخت، حقشناصی من، برای شما عزیز، زیبا، من با شما، او!

با کمک بطرینها، گفتگو از این هم واضح‌تر می‌شود. سپینا بهی آنکه آن دو متوجه بشوند بد حمام جنب اناق می‌خزد، سرینه را که در آن مقداری رخت چرک و کتابهای مهندسی روی هم انباشته‌اند خالی می‌کند تا شب را در آن بگذراند. طولی نمی‌کشد که صدای مشکوکی از اتساق مجاور به گوش می‌رسد. سپینا با هر چه به دم دستش می‌آید سعی می‌کند گوشها خود را بگیرد – با آنکه به هر حال تلاش او بیفایده است – در نخستین روشناییهای سپیده‌دم، سپینا از فرط حسنه‌کی تاب نمی‌آورد و به خواب می‌رود.

به معیادگاهی که با «رومئو» قرار گذاشته بود دیر می‌رسد.  
کارگاه مدتی است خلوت شده است. استادکار با مرد جوانی در پشت  
انبار اسباب و افزار انتظار او را می‌کشد.

رومئو می‌گوید:

— این مرد «رابطه» است.

جوان می‌گوید:

— یک ماه است که پولی با یک گذرنامه «چکی» برای تو آمده  
است.

— تو از کجا می‌دانی که چکی است؟

— من پاکت را باز کردم.

سپینا ملامتش می‌کند و می‌گوید:

— بد کردی!

مرد جوان می‌گوید:

— ما دیشب در «سان لورنزو» اعلامیه‌ای بر ضد جنگ پخش  
کردیم.

— در آن اعلامیه چه نوشته است؟

— من هنوز وقت خواندن آن را پیدا نکرده‌ام.

— تو هم توزیع می‌کردی؟

— بله من هم، حالا دیگر عده‌ما زیاد نیست و همه باید هر  
جور کاری بکنند.

خشمناگهانی بر رومئو عارض می‌شود چنانکه می‌گوید:

— چطور؟ تو رابطی یا مأمور تبلیفات؟ مگر نمی‌دانی که هروقت

خواسته‌اند با یک دست دوهندوانه بردارند کار خراب شده است؟

مرد جوان سرافکنده بر جا می‌ماند.

سپینا از او می‌پرسد:

— شغلت چیست؟

— هر کاری که پیش آمده کرده‌ام. من شغل معینی ندارم،

استادکار می‌گوید:

— بدیغتنی در همین جا است! اگر آدمها یکدیگر را در کار معینی نشناشند نمی‌توانند در کار غیر قانونی بشناسند. بنایی که در پای دیوار در دست ساختمان داربست می‌زند ابتدا تیرها را به زمین می‌کوبد. سپس بین آن تیرها را با دستکهای چوبی افقی بهم متصل می‌کند و آنها را به وسیله چوبهای حایل به دیوار تکیه می‌دهد. بنا خوب می‌داند که تیری که باید به زمین گوییده شود به درد دستک افقی نمی‌خورد، در غیر این صورت داربست فرو می‌زیند. عین این اصول در کلیه حرفه‌ها صادق است. در بشکه‌سازی نیز همان است که در کار برق و کار مکانیکی هست: هر کاری قواعد خاص به‌خود دارد. کار غیر قانونی نیز قواعد مخصوص به‌خود دارد، چنانکه اگر آن قواعد را ندانند یا رعایت نکنند ممکن است به قیمت سال‌ها زندان و گاه نیز به قیمت جان تمام شود. بنابراین از امروز به بعد تو دیگر رابط نیستی. برو پی کارت و دیگر مبادا که تو را در این دور و حوالی ببینم اگر به‌هم برخوردم باید تظاهر به آشنایی بکنی.

مرد جوان کنفت و پکر پی کار خود می‌رود.

رومثو نشانی چند تن از «آبروتزی»‌ها را که در چند سال اخیر از گروهها دوری گزیده‌اند به سپینا می‌گوید و اضافه می‌کند:

— تو صالح‌ترین کسی هستی که می‌توانی سعی کنی تا ایشان را به نهضت باز گردانی. خطر جنگ وضعی پیش آورده است که در آن مسلماً می‌توان بعضی از عناصر به‌خواب رفته را به فعالیت باز آورد. سپینا می‌پرسد:

— توده مردم درباره جنگی که در پیش است چه فکر می‌کند؟

— توده مردم هیچ فکری نمی‌کند. رفتش طوری است که گویی جنگ اصلاً ربطی به او ندارد. زبان بیانیه‌ای که از خارج برای ما رسیده است و ما شروع به توزیع آن کرده‌ایم از این نظر کاملاً قاصر است. گویی بدین منظور نوشته شده است که علاقه و توجه توده مردم را به نفع جنگی که در پیش است برانگیزد زیرا از این جنگ تحت عنوان «اقدام راهزنی» یاد می‌کند. اگر ما تازه موفق شویم بیکارها را

ستقاعد کنیم که در جبشه واقعاً چیزی برای دزدیدن هست بسیاری از ایشان داوطلبانه سر باز می‌شوند. در حال حاضر چیزی که ایشان را از اعلام داوطلبی خود برای رفتن به جنگ باز داشته است این است که اطمینان ندارند در آنها چیزی برای دزدیدن پیدا بشود. از طرفی، بسیاری از انتلابیون سابق نیز نزدیک شدن جنگ را با علاقه تلقی می‌کنند چون می‌پندرانند که جنگ موجب سقوط دولت فعلی خواهد شد و به ما آزادی خواهد بخشید.

**سپینا می‌گوید:**

– توقف من در این چند ماه اخیر در میان «کافون»‌ها قانعم کرده است که تبلیغات صرف کاملاً بی‌ثمر است. «کافون»‌ها نه از آن جهت دیکتاتوری را پذیرفتند که به آنچه تبلیغات رسی او به قالب می‌زند باور دارند بلکه از آن جهت است که دیکتاتوری واقعیتی است. مادام که «کافون»‌ها مغایر باشند از بین واقعیت – هرچند پست و زشت – و حرف، هرچه هم زیبا و دلفریب، یکی را انتخاب کنند واقعیت را انتخاب خواهند کرد. واقعیات مردند و کلمات زن. یکی از «کافون»‌ها به من می‌گفت که هزار زن با یک مرد برابر تیست. بنابراین کاری که باید کرد این است که تبلیغات به منظور آزادی را با اعمال دلاورانه و درخشانی که آزادی را در عمل نشان بدهد توأم ساخت. خلاصه باید یک دوره خاص تبلیغات عملی در حد فهم بیسوادان به راه انداخت.

– مثلاً چطور؟

– مثلاً مقر فرمانداری فوچینو را در «آوه‌ترانو» منفجر کرد، دو یا سه اداره مالیاتی را طمعه حریق ساخت، با دخالت‌های ناگهانی از اجرای توقیف اموال خانواده‌های فقیر جلو گرفت...

**رومئو می‌گوید:**

– باز در این باره صحبت خواهیم کرد. اعمال زور فردی هیچوقت چنگی به دل من نزده است.  
و خنده‌کنان به گفته می‌افزاید:

– یک روشنفکر را غلفلک بدھید همیشه می‌بینید که هرج و مرچ –

طلب (آنارشیست) از آب درمی‌آید.

از روی نشانی‌هایی که رومئو به او داده است سپینا فردای آن روز موفق به یافتن منزل یکی از دوستان سابق خود اولیوا<sup>۱۷</sup> می‌شود. اولیوا ویولونیست است و سپینا از چندین سال پیش، یعنی از وقتی که هردو در گروه دانشجویان سوسیالیست یکدیگر را می‌دیدند دیگر خبری از او به دست نیاورده است. فقط می‌داند که اولیوا بایستی چند ماهی در زندان گذرانده باشد واز آن پس کاملاً برکنار مانده است. سپینا او را در طبقه چهارم خانه‌ای واقع در خیابان پانیسپرنا<sup>۱۸</sup> در کوی «ویمی‌نال» پیدا می‌کند. زن جوانی که حامله است او را به اتاق اولیوا وارد می‌کند و اولیوا وی را به سردی تمام و بدون ابراز اندک نشانه‌ای از شادی یا تعجب پذیرا می‌شود. «اولیوا» مردی است کوتاه‌قدم، قزو، لاغر، عینکی، ملبس به جامه‌ای سیاه رنگ و کثیف که حالتی حزن‌انگیز و شلخته به او بخشیده است. ورود سپینا حتی موجب نشده است که او از روی نیمکتی که در آن لمیده است برخیزد. سیگار می‌کشد و هر آن آب دهانش را به بیرون پرتاپ می‌کند. آب دهانش خط سیری در عرض اتاق به طرف ملشتكی که در آن سوی اتاق گذاشته‌اند می‌پیماید ولی اغلب به هدف نمی‌رسد زیرا آثار زردی کم و بیش در همه‌جا، روی شرابهای پتو، روی میز کار و روی دیوارهای اتاق دیده می‌شود.

سپینا می‌گوید:

— خیلی وقت است یکدیگر را ندیده‌ایم. فکر نمی‌کردم که کارت به اینجا برسد.

— لابد فکر می‌کردی که عاقبتم نوکری دولت خواهد بود.

سپینا می‌پرسد:

— مگر راه چاره دیگری نیست؟

— برای ما هرگز راه چاره دیگری نبوده است. یا باید نوکری کرد و یا باید مرد. هر کس بخواهد بیفرضانه رفتار کند و به هیچ

نظامی بجز آنچه در نهاد خود برای خود قائل است گردن نشد در اجتماع مطرود شناخته خواهد شد و دولت همچون دشمنی به شکار او خواهد پرداخت. آن گروه داشتعویی را که داشتیم به یاد می‌آوری؟ آن عده از گروه که کارشان به زندان نکشیده یا از گرسنگی نمرده‌اند به روز بدتری افتاده‌اند یعنی نوکر دولت شده‌اند، من پس از آنکه ده ماه در زندان ماندم فقط به جرم اینکه در میدان «پیاتزا ونزا» فریاد زده بودم «زنده باد آزادی!» چند وقتی زمستان‌ها در نوانخانه‌ها و تابستان‌ها یا در زیر پله‌ای رود «تیبر» یا زیر طاقی‌های طاق نصرت یا روی پله‌های کلیساها می‌خوابیدم و کتم را بالش زیر سر می‌کردم. دم به دم پلیسی چند به دورم حلقه می‌زدند و از من می‌پرسیدند: «کیستی و چکاره‌ای؟ و از چه امرار معاش می‌کنی؟» و وقتی من به جای اوراق هویت که نداشتم گواهی نامه تعصیلی و دیپلم موسیقیم را نشان می‌دادم چنان شبک خنده را سر می‌دادند که بیاو ببین. حتی سعی کردم که بروم و در ده موطن خود در ولایت سالرن<sup>۱۹</sup> مستقر شوم ولی هیچکاری برای من پیدا نشد. از آن زمان که اسپانیایی‌ها از ولایت رفته‌اند هیچوقت وضع دهات ما به‌این بدی نبوده‌است.

سپینا می‌گوید:

— باید از انزوا بیرون آمد، باید با طبقه کارگر متعدد شد، باید به یک کار وسیع تبلیغاتی توأم با یک سلسله اقدامات متهورانه دست زد.

— طبقه کارگر ضایع و فاسد و بیحس و دولت زده و مهر خورده و محکوم به گرسنگی شده است، و حتی به‌خود گرسنگی نیز جنبه اداری (بوروکراتیزه) داده‌اند. یک گرسنگی رسمی هست که به‌آدم حق می‌دهد از سوب دولتی استفاده کند و یک گرسنگی غیر رسمی که به آدم حق می‌دهد برود و خود را در رودخانه تیبر بیندازد.

سپینا در جواب می‌گوید:

— در این توده متلاشی تعزیه شده هنوز یاخته‌های زنده‌ای

هستند. ما در وضع بسیار بدی بسر می‌بریم. مردی چون تو نباید منزوی بماند. فداکاری فردی به جایی نمی‌رسد. باید کوشید تا توده را بیدار کرد.

— مسلماً وضع بد است و این دیکتاتوری که دارد ما را خفه می‌کند خودش هم مثل جنازه یک حالت لختی پیدا کرده است. مدت‌ها است که دیگر از صورت نهضت بودن ولو یک نهضت ارجاعی به درآمده است تا فقط صورت اداری (بوروکراسی) داشته باشد. لیکن اصولاً مخالفت با این دیکتاتوری به‌چه نتیجه‌ای خواهد انجامید؟ به‌یک «بوروکراسی» دیگر که به نام افکاری دیگر و به حساب منافعی دیگر به نوبه خود خواهان اعمال یک سلطه استبدادی خواهد شد. اگر آن «بوروکراسی» پیروز شود — و احتمال هم می‌رود که پیروز شود — در آن صورت ما صاف و ساده از یک استبداد به استبداد دیگری منتقل خواهیم شد. ما با چیزی که آن را انقلاب اقتصادی می‌گویند آشنا خواهیم شد و در سایه آن همان طور که امروز راه‌آهن دولتی، گنه‌گنة دولتی، نمک دولتی و کبریت دولتی داریم نان دولتی و کفش دولتی و پیراهن دولتی و تنکه دولتی و سیب زمینی دولتی و تره‌بار دولتی نیز خواهیم داشت. آیا می‌توان این را ترقی فنی دانست؟ گیرم که بلی، ولی این ترقی فنی نقطه اتكای یک مکتب رسمی و اجباری و پایه و اساس یک مذهب سیاسی خواهد شد که از کلیه وسائل موجود از سینما گرفته تا وحشت و ارعاب برای از بین بردن عقیده مخالف خود و زور گفتن به اندیشه فردی استفاده خواهد کرد. به‌جای این تفتیش عقاید که فعلًا مجرأ است یک تفتیش عقاید سرخ خواهد آمد، به‌جای سانسور فعلی یک سانسور سرخ برقرار خواهد شد و به جای تبعیدهای فعلی تبعیدهای سرخ خواهیم داشت که بهترین قربانیان آن انقلابیون مخالف با دستگاه خواهند بود. و بهمان نحو که «بوروکراسی» فعلی در لوای نام وطن تعجم یافته است و رقبیان خود را به‌تهمت اینکه خویشتن را به‌اجنبی فروخته‌اند از میان برمی‌دارد «بوروکراسی» آیندهً شما نیز به‌نام کار و سوسیالیسم موسوم خواهد بود و هرکسی را که با

مغز خود فکر کند عامل و جیره‌خوار صنعتگران بزرگ و مالکان اراضی خواهد شمرد و نابودش خواهد ساخت.

سپینا بانگث برسرش می‌زند که:

– اولیوا، توداری سفسطه می‌کنی! تو از ما بوده‌ای و ما را می‌شناسی و می‌دانی که این آرمان ما نیست.  
او لیوا می‌گوید:

– قبول دارم که این آرمان شما نیست ولی این سرنوشت شما است، سرنوشتی که شما نمی‌توانید از آن بگریزید.  
سپینا در جواب می‌گوید:

– سرنوشت اختراع ضعیفان و کسانی است که تسلیم شده‌اند.  
او لیوا حرکتی به‌خود می‌دهد که گویی می‌خواهد بگوید ادامه گفتگو به زحمتش نمی‌ارزد و معنده‌اش اضافه می‌کند:

– سپینا، تو آدم باهوشی هستی ولی لش و بیغیرتی و خودت نمی‌فهمی که چنینی، چون نمی‌خواهی بفهمی. تو از واقعیت می‌ترسی!  
سپینا از جا بر می‌خیزد که برود. نزدیک در، خطاب به اولیوا که همچنان خونسرد روی نیمکت لمیده است می‌گوید:  
– در زندگی من چیزی نیست که به تو اجازه بدهد بهمن ناسزا بگویی.

او لیوا در جواب می‌گوید:

– برو و دیگر برنگرد! من با کسی که نوکر حزب است حرفی ندارم بزنم.

سپینا در شرف رفتن است. در را هم باز کرده است ولی دوباره آن را می‌بندد، بر می‌گردد و در پای نیمکتی که اولیوا روی آن لمیده است می‌نشیند و می‌گوید:

– من تا نفهمم تو چطور به این طرز فکر رسیده‌ای از اینجا نخواهم رفت. چه اتفاقی برای تو افتاده و چه چیز تو را تا به‌این درجه تغییر داده است؟ زندان، بیکاری یا گرسنگی؟

او لیوا جواب می‌دهد:

— من طی محرومیت‌های خود بسیار خواندم و مطالعه کردم تا لاقل در یک جا نوید نجاتی بیابم ولی نیافتم. واقعیات مرا در برابر مسئله‌ای قرار داده‌اند که مدت‌ها است رنجم می‌دهد و آن اینکه چرا تمام انقلابات بدون استثنا به صورت نهضت‌های آزادی بخش شروع شده ولی به استبداد انجامیده‌اند؟ چرا هیچ انقلابی از این سرنوشت محروم رهایی نداشته است؟

— سپینا در جواب می‌گوید:

— ولو این حرف راست باشد باید از آن نتیجه‌ای گرفت برخلاف آنچه تو می‌گیری. بایستی گفت: «تمام آن انقلابات خیانت کرده‌اند، ولی ما می‌خواهیم انقلابی به وجود بیاوریم که خیانت نکند!» اولیوا می‌گوید:

— آرزو! خواب و خیال! شما که هنوز پیروز نشده‌اید و هنوز به صورت یک نهضت مخفی انقلابی هستید از حالا مرتعج شده‌اید. آن شور نواوری نیز که ما را در آن زمان که عضو گروه دانشجویان بودیم به جنبش و هیجان درمی‌آورد تبدیل به یک ایدئولوژی ثابت شده، به صورت شبکه بهم بافته‌ای از افکار یا به صورت تار عنکبوت درآمده است. این است دلیل آنکه برای شما نیز راه گریزی نیست. شما هنوز در ابتدای این معنی شلجمی هستید، و سرنوشت یعنی همین. هر فکر نوی برای آنکه شیوع پیدا کند به شکل فورمولهایی متبلور می‌شود و برای بقای خود به دست یک هیأت مفسر سپرده می‌شود، هیأتی که اعضای آن با دقت و احتیاط تمام انتخاب شده‌اند و گاه نیز حقوق مرتبی دریافت می‌دارند. و به هر حال این هیأت تابع مقام بالاتری است که مأمور است در موارد شک و ابهام فتوا بدهد و نگذارد از خطی که استادان ترسیم‌کرده‌اند انعرف روى بدهد. بدین ترتیب همیشه هر فکر نوی تبدیل به یک عقیده ثابت و غیرقابل انعطاف و انگلی و ارتجاعی می‌شود. و وقتی این فکر مسلک رسمی دولت شد آن وقت است که دیگر راه گریزی نیست. یک نجار و یک کشاورز شاید در رژیم سیاسی استبدادی خود را با وضع موجود تطبیق بدهند، بخورند، هضم کنند،

در امن و امان تولید مثل کند و به کار خویش بپردازند ولی برای یک روشنفکر مفری نیست. او باید تسلیم شود و زیر بیرق طبقه حاکم درآید یا تن به گرسنگی و رسوایی بدهد و در نخستین فرصت مساعد کشته شود.

سپینا با حرکتی حاکی از خشم یقئه کت اولیوا را می‌گیرد و بر سرش بانگ می‌زند:

— ولی آخر به چه دلیل این وضع الزاماً باید سرنوشت ما باشد؟ چرا نباید از آن گریزی باشد؟ مگر ما مرغان خانگی هستیم که در لانه جسمان کرده‌اند؟ چرا باید تن به مقداری تغییر ناپذیر تسلیم کنیم و نتوانیم از خود عکس‌العملی نشان بدھیم؟ چرا از هم اکنون رژیمی را معکوم کنیم که هنوز به وجود نیامده است و ما می‌خواهیم آن را به الگوی انسان بیافرینیم؟

اولیوا فرمان می‌دهد که:

— داد نزن! هوچی بازی در خانه من موقوف! تو خوب فهمیدی من به تو چه گفتم، فقط ظاهر می‌کنی به اینکه نمی‌فهمی، چون از نتایج آن وحشت داری.

سپینا می‌گوید:

— من از هیچ چیز وحشت ندارم.

— برو، من تو را می‌شناسم. آن وقتها که با هم در گروه بودیم من خیلی مراقب تو بودم. از همان زمان پی بردۀ بودم به اینکه تو از روی ترس انقلابی هستی. اینکه به زور به پیشرفت عقیده داری، به زور خوش‌بین هستی، به زور به خود تلقین می‌کنی که به آزادی فطری بشر معتقد باشی به این علت است که خلاف آن تو را به وحشت می‌اندازد.

سپینا لحظه‌ای آشفته بر جا می‌ماند، سپس حس می‌کند که باید امتیاز کوچکی به اولیوا بدهد لذا می‌گوید:

— راست است، من به زور به آزادی انسان معتقدم، به زور به خود تلقین می‌کنم که لااقل به «امکان» آزادی بشر و بنابراین به

امکان» ترقی معتقد باشم. حق باتو است. چون اگر چنین اعتقادی نداشتم زندگی موجب وحشت من می‌شد.  
اولیوا می‌گوید:

— من معتقد به ترقی نیستم و با این وصف زندگی موجب وحشت من نمی‌شود.

— چه کردی تا چنین تسلیم شدی؟

— من تسلیم نشده‌ام، فقط می‌گویم از زندگی نمی‌ترسم کما اینکه از مرگ نیز نمی‌ترسم. در قبال حیاتی که تابع قوانین کثیفی شده باشد تنها چاره‌ای که برای آزادی فطری بشر باقی می‌ماند عدم زندگی است، یعنی تباہ کردن خود زندگی، یعنی مرگ عزیز.  
آنگاه سپینا می‌گوید:

— فهمیدم!

سپینا فهمیده است و به همین جهت دستخوش اندوهی عظیم می‌گردد. از این پس هر بحث و گفتگویی بیهوده خواهد بود. معلوم است که سپینا در این طرف آب است و اولیوا در آن طرف.

اولیوا آهسته سربه‌گوش سپینا می‌برد و به گفته می‌افزاید:  
— زندگی می‌تواند اختیار انسان را داشته باشد و انسان می‌تواند اختیار مرگ را، یعنی اختیار مرگ خود را و با کمی عرضه اختیار مرگ مستبدان را.

زن جوانی که در بدروری سپینا گشوده بود وارد اتاق می‌شود تا چیزی بردارد، اولیوا منتظر می‌ماند تا او بیرون برود. سپس باز می‌گوید:

— پدرم الکلی بود و در سن چهل سالگی مرد. چند هفته قبل از مرگش یک شب مرا به نزد خود خواند و تاریخچه زندگی خود را برای من حکایت کرد، یعنی تاریخچه شکستش را. ابتدا از مرگ پدرش یعنی پدر بزرگ من با من شروع به صحبت کرد. پدرش به او چنین گفته بود: «من فقیر و ناکام می‌میرم ولی همه امید من به تو است: شاید تو بتوانی آنچه را که زندگی به من نداده است از او بگیری!»

پدر من نیز وقتی حس کرد که اجلش فرا رسیده است به من گفت که حرفی بعزم تکرار آنچه پدرش به او گفته بوده است ندارد: «من نیز، ای فرزند عزیزم، اینک فقیر و ناکام می‌میرم. امیدم به تو است و آرزومندم بتوانی آنچه را که زندگی به من نداده است تو از او بگیری.» بنابراین آرزوها نیز مثل بدھیها از نسلی به نسلی منتقل می‌شوند. من اکنون سی و پنج سال دارم و می‌بینم در همان نقطه‌ای هستم که پدرم و پدر بزرگم بودند. من نیز آدمی هستم شکست خورده و زنم پا بهزا است. فقط همین حماقت باقی است که معتقد شوم فرزندم خواهد توانست آنچه را که زندگی به من نداده است او بگیرد. من می‌دانم که او نیز نخواهد توانست از این سرنوشت محروم بگریزد، او نیز از گرسنگی خواهد مرد، یا از آن بدتر نوکر دولت خواهد شد.

سپینا از جا بر می‌خیزد که برود و می‌گوید:

– معلوم نیست که دیگر به اینجا برگردم.

اولیوا می‌گوید:

– دیگر زحمت مکش!

در خیابان «ویا پانیسپرنا» از ازدحام پنجاه نفری از جوانان که شبکله محصلی به سر دارند غوغایی است. این جوانان یک بیرق بزرگ سدرنگ و یک نوشتہ بالا بلند با خود می‌گردانند که متن آن چنین است: «زنده باد چنگ!» پاسبانی چند با این جوانان در حرکتند. جوانان زوزه می‌کشند و خطاب به جمعیت شعار می‌دهند و آهنگ جدیدی می‌خوانند که شعرش اینست: «ما با ریش نجاشی ماهوت پاک کن خواهیم ساخت تا چکمه‌های پیشوای خود را برق بیندازیم!» بر آستانه در مغازه‌ها مردم با کنجکاوی تمام نگاه می‌کنند بی‌آنکه چیزی بگویند. در خیابان «سرپنتی نی» سپینا به گروه دیگری از دانشآموزان بر می‌خورد که بیرقی نظریه بیرق اول و کتبه‌ای نظریه کتبه اول می‌گردانند. ایشان هم با آواز خود چکمه‌های پیشوای را برق می‌اندازند و همراه ایشان نیز پاسبانان در حرکتند. در میان آن جمعیت گرفتار و مشتعل و در بین همه آن کسانی که یکراست به سرکار خود یا به خانه خویش

روانند، سپینا قدمهای شل وول و مردد بیکاران را تشخیص می‌دهد، قدمهای کسانی که مقصدی ندارند و آخر در پی دانش‌آموزان می‌افتدند. در نزدیکی «کولیزه»، سپینا به تماشای پیشتازان جوانی می‌ایستد که با توب و مسلسل به تمرین تیراندازی مشغولند، جوانانی پانزده تا هجده ساله که ملز کار قطعات سلاحها و سوار کردن و پیاده کردن آنها را می‌آموزند و یاد می‌گیرند که چگونه باید آنها را در حالت حرکت به حالت آماده به آتش درآورند. جوانان بسیار جدی و فوق العاده باهوشند و حرکات مختلف را با چالاکی هرچه تعامتر اجرا می‌کنند.

سپینا به میعادگاهی می‌رود که با رومئو در رستورانی در محله تیبورتین<sup>۲۰</sup> در خیابان «ویا دگلی ارنیچی» جنب پل «آکوامارچیا» و خط راه آهن قرار گذاشته است. زنگ ریلهای آهن رنگ خود را به تمام کوچه پس داده است و بوی زغال و دود قطارها داخل خانه‌ها می‌شود. رستوران تقریباً خلوت است. در یک گوشه ژانداری نشسته است و خوراک اسپاگتی را با چنان حرص و ولعی می‌خورد که گویی دل و روده کمونیست است. روی زمین خاک اره ریخته‌اند تا آب دهانهای ریخته را به خود جذب کند. تنها قاب عکسی که به دیوار رستوران زده‌اند تصویر یک کشتی بزرگ اقیانوس‌پیما است که در تمام «کابین»‌های آن چراغ روشن است و در یک شب مهتابی بدر تمام سینه اقیانوس را می‌شکافد و می‌رود. کمی دیرتر یک عده عمله و کارگر ساختمانی می‌رسند. اینان نیم لیتر شراب سفارش می‌دهند، می‌نوشند و با احتیاط تمام، به طوریکه ژاندارم متوجه نشود، به کشتی اقیانوس پیما می‌نگرند، و آهسته ضمن شوخی به عزم امریکا سوار کشتی می‌شوند.

سپس پول شراب خود را می‌پردازند، از کشتی پیاده می‌شوند، به زمین تف می‌کنند و با خلق تنگ به خانه بر می‌گردند. رومئو خیلی دیرتر می‌آید، یک چتور شراب می‌آشامد و بی‌آنکه به سپینا نزدیک شود سرفه‌کنان بر می‌گردد. سپینا به دنبال او از رستوران بیرون می‌آید و به فاصله معینی اما بهزحمت، زاغ سیاه او را چوب می‌زند، چون

رومئو سر هر پیچی کوچه را عوض می‌کند و ظاهراً برای این است که ببیند پلیس در تعقیب او هست یا نه. در کوچه «رانوشیا» قدمها را

کند می‌کند تا سپینا به او ملحق شود. آنجا به سپینا می‌گوید:

— جوانک رابط توقیف شده است. مسلمًا سخت شکنجه‌اش خواهند داد تا اعترافاتی از او بگیرند. در اینگونه موارد همیشه باید انتظار وضع بدتری را داشت. بنابراین باید مراقب خود باشیم چون ممکن است ما نیز گیر بیفتیم. این پولی است که یک ماه پیش از خارجه برای تو آمده است. و این هم گذرنامه چکی. ما تا چند هفته باید از دیدن یکدیگر اجتناب کنیم.

سپینا می‌گوید:

— من آنقدر وقت زیادی ندارم که تلف کنم. الان شش ماه است که به ایتالیا برگشتهام و هنوز کاری صورت نداده‌ام. دیگر انتظار بس است.

رومئو می‌گوید:

— یک سازمان غیر قانونی عیناً شبیه به یک دستگاه نساجی است که دائم می‌بافد و خراب می‌شود، دستگاهی که خون و استقامت می‌خواهد. بارها سازمان گروهها در رم به دست پلیس برهمن خورده و باز تشکیل یافته است. چه تماسها که دوباره باید به زحمت برقرار کرد و آن هم چندان نپاید! چه دوستها که من دیدم به زندان افتادند! چه کسانی که سربه نیست شدند و از ایشان اثری به دست نیامد! چه کسانی که باید به کنارشان زد چون مشکوکند! با این همه باید ایستادگی کرد.

سپینا می‌گوید:

— بد نگفتی. من صبر خواهم کرد.  
هر دو مرد دست یکدیگر را می‌شارند و هر کدام به سمتی می‌رونند.

اکنون سپینا می‌تواند با در دست داشتن گذرنامه خارجی به هتل برود اما رفیق جوانش که دستگیر شده است از وجود آن سند با خبر

است. بنا بر این تا بطور مسلم معلوم نشود که جوانک تا به چه پایه در برابر شکنجه‌های پلیس مقاومت ورزیده است استفاده از گذرنامه مقدور نیست. سپینا با خود می‌گوید: «او بچه رشیدی به نظر می‌آم. معهذا در اینگونه موارد همیشه باید انتظار وضع بدتری را داشت.» در برگشتن به متزل خود در خیابان «دیبارسی». سپینا آقای آکیل را باز می‌یابد که با رفتن دخترک هلنندی خرد و خسته افتاده است. دخترک عکس بزرگی از خود که پشت آن را به‌رسم یادگار نوشته است با چند حلقه مو برای او گذاشته و به او وعده داده است که لااقل هفته‌ای دوبار به او نامه بنویسد لیکن هیچیک از اینها برای تسلای دل حساس قهرمان گریزپا کافی نیست.

سپینا به او می‌گوید:

— در وسط شهر تظاهراتی به نفع جنگ برپا است. بیشتر مردم خونسرد و بی‌اعتنای از پشت پنجره‌ها تماشا می‌کنند و تو اینجا برای دخترکی که تا پریروز نمی‌شناختیش از غصه وارتهای.

این حرف به آکیل گریزپا بر می‌خورد، چنانکه در جواب می‌گوییم:  
 — من در خانه خودم از تو پذیرایی کردم برای اینکه همولاپتی هستیم و می‌دانم که تو از خانواده اصیلی هستی، ولی خواهش می‌کنم که به کارهای ناموسی و احساساتی من دخالت نکنی چون در این مورد چیزی سرت نمی‌شود. و اما راجع به جنگ، باید بگوییم که فقط شاگرد مدرسه‌ها و دهاتیها این موضوع را باور می‌کنند.

— یعنی تو باور نمی‌کنی که جنگ خواهد شد؟

— چرا، ولی نه آن جنگی که تو فکر می‌کنی. با دولتی که مادرایم جای هیچگونه نگرانی نیست.

سپینا نمی‌فهمد و آکیل گریزپا توضیح می‌دهد:

— دولت هر کاری که می‌کند برای جلب جهانگردان است. پارک‌های شهری و ساختمانهای جدید و جاده‌های اتوبان و ترنهای سریع-السیر همه برای خوشایند خارجیان است. دیگر نباید روی زمین تف کرد، نباید به دیوارها شاشید، نباید پا روی نیمکتهای کنار خیابان

گذاشت، نباید دماغ را با انکشست پاک کرد. آخر چرا اینهمه فداکاری را به ما تعییل کرده‌اند؟ فقط برای جلب خارجیان. با این همه الان مدتی است که خارجی کمتر می‌آید و هتلها مگس می‌پرانند. در این صورت برای جلب خارجیان فقط یک راه قهرمانی باقی می‌ماند و آن هم اعلان جنگ است.

سپینا می‌پرسد:

– چطور چنین فکری به سرت زده است؟

– در تمام آبادیهای سواحل دریای مدیترانه، از ریویرا<sup>۲۱</sup> گرفته تا کالابر<sup>۲۲</sup> دولت مشغول آمارگیری از تعداد ویلاها و آپارتمانهاست. من علت را از مهندسی از دوستان خود پرسیدم و او در جواب گفت که این اقدامات احتیاطی است برای موردی که احتمالاً میانه ما با انگلستان شکرآب شود. با این ترتیب معا حل است... جهانگرد کم بهاینجا می‌آید و پلازهای ما خالی است. دولت ما بهیک ثروتمند و شریف و ماده‌لوجه مثل ملت انگلیس اعلان جنگ می‌دهد و آن وقت انگلیسیها مجبور خواهند شد در سواحل کشور ما پیاده شوند و بهترین پلازهای را اشغال کنند. آن وقت بازار مهمانخانه‌داران و بستنی‌سازان و کارت‌پستال‌فروشان رونق خواهد گرفت... دولت ما به کمک جامعه ملل سعی خواهد کرد جنگ را طولانی کند به نحوی که مهمانان ما زیاد بمانند. وقتی که حوصله ایشان کم کم سررفت و خواستند به مملکت خود بگردند آن وقت ما دستمان را رو خواهیم کرد و صورتحساب جلوشان خواهیم گذاشت.

– و تو باور می‌کنی که انگلیسیها پول بدنهند؟

– بدون شک، آقامت‌شان هیچوقت طبعشان قبول نمی‌کند که بدون پرداخت پول از مهمانخانه‌ای بیرون بروند. این تنها دلیل است بر اینکه ما با انگلستان، دوست دیرینه خود خواهیم جنگید، نه با دولت دیگری مثل روسیه. روسها نیز مسلماً خواهند آمد و حتی دوباره انگلیسیها هم خواهند خورد، اما سر آخر نه تنها پول نمی‌پردازنند بلکه

وجه دستی هم می خواهد. بر عکس آنها، معامله با انگلیسیها کاملاً اطمینان بخش است.

سپینا نمی داند واقعاً آکیل گریز پا دستش انداخته است یا نه و می گوید:

– به هر حال ملت ایتالیا یک ملت کاسه لیس و پر توقع نیست بلکه ملتی است فعال و کارگر. جنگ فاجعه وحشتناکی خواهد بود و در دنیاک است دیدن این ملت که با چه اکراهی به سوی فاجعه کشانده می شود.

**آکیل گریز پا می پرسد:**

– نکند تو مخالف دولت فعلی باشی؟

سپینا جواب نمی دهد. آن یک باز می گوید:

– نه. تو فقط یک آدم دهاتی هستی و تصور می کنی که این جنگ کشته و زخمی خواهد داشت ولی این فکر را نمی کنی که در دوران ما هیچکس میل ندارد دک و دنده اش خرد بشود. نزاع با انگلستان محتملاً با یک مسابقه فوتیال در اینجا، در رم، با حضور دو دولت، بین تیم «آرسنال» لندن و تیم «ونتوس» از شهر تورن<sup>۲۳</sup> خاتمه پیدا می کند. آن وقت بیا و ببین که چه غلفله ای از جهانگردان خارجی بشود! متوجه باش که اگر انگلیسیها حاضر بشوند قول بدھند از ما بخورند چه افتخار بزرگی نصیب کشور ما خواهد شد!

سپینا می گوید:

– غیر ممکن است، انگلیسیها ترجیح می دهند مالت و مصر را تخلیه کنند ولی در فوتیال نخورند.

**آکیل گریز پا می گوید:**

– در این صورت مسابقه سخت هیجان انگیز خواهد بود.

سپینا به بہانه اینکه خسته است و خوابش می آید گفتگو را قطع می کند. در واقع اکنون که تماس با رم نیز قطع شده است او احتیاج به تفکر در این مسأله دارد که چه باید بکند. بدون اخذ هیچ نتیجه ای و

بی‌آنکه کسی را پیدا کرده باشد تا در یافتن بهترین عناصر اتحادیه‌های دهقانی منعله به‌دست رژیم حاکم در دعات «مارسیکا» به او کمک کند، کسی که بتواند در کار غیر قانونی دستیار او باشد و در صورت اقتضا وقتی خود او توقيف شد جایش را بگیرد، نمی‌تواند به «فوسا» عزیمت کند. حتی سپینا اکنون حاضر است از این فکر بگذرد که آن شخص حتماً کارگر باشد به شرط آنکه بتوان به او اعتماد کرد. رومئو درباره دانشجویی به‌نام لویجی موریکا صحبت کرده و گفته بود که او بسیار با هوش و شجاع و اهل «روکادی مارسی» است و مدتها است که مفقودالاثر است. اما کجا و چگونه می‌توان او را یافت؟ و تازه به‌فرض یافتن چگونه خود را به‌او بشناساند و صحت هویت خود را به‌او ثابت کند؟ بار دیگر سپینا احساس می‌کند که زمین زیر پایش خالی می‌شود. نبرد می‌امان با تیرگیها از نو آغاز می‌یابد.

در تمام وقت فردای آن روز سپینا «جانور» را مأمور می‌کند تا با احتیاط تمام سراغ موریکا را از نشانی‌های مختلف بگیرد، لیکن نتیجه‌ای به‌دست نمی‌آید. در دفتر سرشماری بلدی در جلو اسم موریکا یادداشت شده که قریب به‌یک سال است از رم رفته است. بنابراین ادامه دادن به‌جستجو بیفایده است.

سپینا در محله تراستوره<sup>۲۴</sup> خیابان «موروسینی» به ملاقات زن «کلوچی» یعنی همان کارگری می‌رود که قریب به‌یک ماه پیش بار دیگر دستگیر شده و بنا به‌رواایت رومئو در زندان تقریباً کور شده است. زنک سپینا را خوب می‌شناسد و از پذیرفتن او در خانه خود قدری هراسناک است. اکنون مادر شوهرش با او هم منزل است و او یک پیرزن «آبروتز»ی است که تا فهمیده است پسرش توقيف شده و عروش تنها مانده از ده پیش او آمده است. هر دو با هم زندگی می‌کنند. عروس اهل میلان است که هم کارگر است و هم دختر کارگر، و مادرشوهر دهاتی بیسواری است و فوراً می‌توان پی‌برد که

۲۴. تراستوره Trastevere محله لاتهای رم واقع در ساحل راست رود تیبر (مثل محله چالمیدان سابق تهران).

چقدر با هم تفاهم دارند.

زن جوان از سپینا می پرسد:

– تو برای مقرری آمده‌ای؟

– کدام مقرری؟

– گروهها آن کمک مختصر را که معمولاً به زندانیان سیاسی می‌کنند از من بربادند. به من گفتند که راجع به کار من باید جلسه کنند.

– چرا؟ مگر تو چه کردی‌ای؟

زن سرخ می‌شود و می‌گوید:

– چون حالا به نماز مسح می‌روم.

سپینا در جواب می‌گوید:

– این دلیل نمی‌شود که مقرری تو را قطع کنند و حتماً هم قطع نخواهند کرد... ولی تو چرا به نماز مسح می‌روم؟

زن لحظه‌ای مرد می‌ماند، عقب کلماتی می‌گردد که شروع به صحبت کند و آخر چنین می‌گوید:

– شوهرم در زندان است و من حق ندارم به دیدن او بروم. او مریض هم هست و من حق ندارم دکتری برای معاینة او بفرستم. او تنها و تقریباً کور است. روزهای اول به هر دری زدم نتیجه‌ای نگرفتم. هیچ کاری نمی‌شود کرد. مادر او که من اصلاً نمی‌شناختمش از ده وارد شده است. ما تمام روز را با هم می‌گذرانیم. من مأیوسم ولی او آرام و خونسرد است. از بام تا شام ور دل من می‌نشیند و من می‌بینم که همیشه لبهاش می‌جنبد و برای پرسش دعا می‌کند. من در خانواده خود هیچ وقت ندیده بودم کسی دعا بخواند. دعا کردن همیشه در نظر من یک کار عبث و احمقانه بوده است اما این پیرزن می‌آید و شروع می‌کند به دعا خواندن به خاطر پرسش و می‌خواهد از این راه به پرسش کمک کند. من روزهای اول بی‌آنکه چیزی به او بگویم پهلوی او می‌نشستم. او دعا می‌خواند، لب می‌جنباند، گاهی به روی من لبخند می‌زند و گاه نیز چشمانش پر از اشک می‌شود. من پهلوی او می‌مانم و کاری نمی‌-

کنم. ولی بالاخره متوجه می‌شوم که او باطنًا کاری می‌کند و یا می‌کوشد کاری برای پرسش بکند. می‌بینم که او پرسش را حفظ می‌کند و یا می‌کوشد که حفظ کند، اما من که زن او هستم هیچ‌کاری برای او انجام نمی‌دهم و ترکش کرده‌ام. یک شب بالاخره طاقت نیاوردم و از او خواستم که به من دعا خواندن یاد بدهد. او به من یاد داد و حالا هر دو با هم دعا می‌خوانیم و با هم می‌کوشیم که به او کمک کنیم، لابد تو مرا مسخره می‌کنی.

سپینا می‌گوید:

— تا بهحال درباره یک دانشجوی «آبروتزی» به نام لویجی موریکا چیزی شنیده‌ای؟

زن جواب می‌دهد:

— تقریباً یک سال می‌شود که ناپدید شده است. یک دوست کلاهدوز من به نام آینیاپچی<sup>۲۵</sup> که سابقاً با او روابط نزدیکی داشته است می‌داند که او اکنون در کجا است.

سپینا نشانی کلاهدوز را می‌گیرد و زن «کلوچی» به گفته می-

افزاید:

— از وقتی که موریکا ناپدید شده است آنینا بسیار منزوی زندگی می‌کند و از گروه نیز کناره‌گیری کرده است. اما من راجع به تو با او حرف خواهم زد. او در طبقه چهارم زیر شیروانی منزل دارد و پنجره‌اش مشرف به کوچه‌ای است که نشانی آن را به تو دادم. اگر یک گلدان شمعدانی جلو پنجره دیدی بدان که منتظر تو است.

منزل کلاهدوز در خیابان «ویادلalonنگارتا» در همان محله «تراستوره» واقع است. سپینا سه چهار مرتبه از جلو خانه می‌گذرد و به پنجره طبقه آخر نگاه می‌کند تا شاید گلدان شمعدانی را ببیند ولی هر بار جلو پنجره خالی است. بالاخره کاسه صبرش لبریز می‌شود و بدون توجه به علامت بالا می‌رود. در اتاقک ریخته و پاشیده‌ای در زیر شیروانی که هم اتاق خواب است و هم کارگاه کلاهدوزی، آنینا را

می بیند که روی چرخ خیاطی خم شده است. می گوید:

— لابد زن «کلوچی» راجع به من با شما صعبت کرده است. من آمده ام سراغ موریکا را از شما بگیرم.

دختر جوان با تعجب و اکراه به این مرد مزاحم می نگرد. او هنوز خیلی جوان است و صورتی ریز و طریف و باریک و خوش آب و رنگ با چشمانی واقعاً زیبا دارد که در حال فعلی خشم نیز زیبا هستند. سپینا ناراحت و معذب نزدیک در می ماند تا وقتی که دختر جوان یک صندلی به او تعارف می کند. اکنون که سپینا نزدیکتر آمده است دختر با لبغندی غم آلود و با هیجانی غیر مترقبه که قادر به کتمان آن نیست به او می نگرد و می گوید:

— هیچ می دانید که شما با آن کسی که در جستجویش هستید شباهت عجیبی دارید؟ حتی وضع به ملاقات آمدستان نیز به او شبیه است. از این گذشته او متولد قریه «روکادی مارسی» است که گمان می کنم فاصله چندانی با آبادی زادگاه شما نداشته باشد.

سپینا در جواب می گوید:

— بلى ده کیلومتری فاصله دارد. حالا او کجا است؟

آنینا می گوید:

— او اغلب درباره شما با من حرف می زد و بسیار اظیه ارتأسف می کرد از اینکه شما را حضوراً نمی شناسد. ولی تشکیلات گروهها بقدرتی تقسیم بندی و شعبه و دایره داشت که شناختن دیگران مشکل بود.

— چند وقت است که شما دیگر او را ندیده اید؟

بهزادی یک سال خواهد شد. از آن وقت به بعد خیلیها آمده اند و سراغ او را گرفته اند.

— ممکن است به زندان افتاده باشد؟

دختر جوان با اطمینان خاطر می گوید:

— نه، سال گذشته دستگیر شد و چند ماهی به زندان افتاد ولی وقتی بیرون آمد به من گفت که حاضر است خودش را بکشد ولی دیگر به زندان بر نگردد.

از پلکان صدای پایی می‌آید. دختر بچه‌ای وارد می‌شود و پیراهن زنانه‌ای را که برای تعمیر آورده است آنجا می‌گذارد و باز می‌رود.  
سپینا می‌پرسد:

– خیلی وقت است موریکا را می‌شناسید؟  
موج خاطرات سرانجام رو در بایستی را از بین می‌برد و دختر جوان در حالی که تا بن مو سرخ شده است می‌گوید:  
– در حدود سه سال پیش یکدیگر را در گروه دیدیم و بلا فاصله خاصلخواه هم شدیم. در واقع این عشق نبود، جنون بود. من آن وقت هنوز با خانواده‌ام زندگی می‌کردم و مادرم دائماً به من غر می‌زد و حق هم داشت، چون من همه را فراموش کرده بودم و فقط به او می‌پرداختم. شرح این احوال مشکل است. او در عین حال هم پسرم بود، هم برادرم، هم پدرم. هم شوهرم و هم فاسقم. آن وقت‌ها هیچ تصور نمی‌کردم که بتوانم بی او زندگی کنم. او نیز مرا بسیار دوست می‌داشت.

دختر جوان رو بر می‌گرداند و قدری دورتر می‌رود تا اشک‌هایش را پنهان کند. وقتی دوباره به سر ماشین خیاطی خود بر می‌گردد و می‌نشیند چشم‌هایش قرمز است.

سپینا می‌گوید:  
– من نمی‌خواستم مطالب غمانگیزی را که شما فراموش کرده بودید به یادتان بیاورم.  
دختر جوان می‌گوید:

– اینها مطالب فراموش شده‌ای نیست. یادی که دردآور است همیشه در جلو چشم من مجسم است و معو نمی‌شود: خاطره او بر همه زندگی من مسلط شده است.

سپینا می‌گوید:  
– ما انقلابیون ضعیف و اندکیم. یک دنیا نفع شخصی و بیم و کیته علیه ما صفات آراسته‌اند. ما برای آنکه بتوانیم مقاومت کنیم و از پا نیفتیم باید قوای خود را متمرکز سازیم و خود را به انواع وسایل

نگاه داریم. لیکن به جای این کار بهترین نیروهای خود را به خاص سائل احمقانه و احساساتی تباہ می‌کنیم.

دختر جوان می‌گوید:

— دوستی ما با هم ذرہ‌ای از علاقه‌مان به کار گروه نکاسته بود. بر عکس، ما فعال‌ترین افراد بودیم. ما راه‌پیماییها و شب‌نشینی‌هایی مخصوص کتاب خواندن تشکیل می‌دادیم، رمانهای اجتماعی پیدا می‌کردیم و می‌خواندیم و آنها را به بحث و تفسیر می‌گذاشتیم. ما حتی از ازدواج و تشکیل خانواده و بچه‌دار شدن صرف نظر کرده بودیم تا بیشتر به کار گروه برسیم.

سپینا می‌گوید:

— حال می‌توانم بقیه مطلب را حدس بزنم: عشق که از میان رفت علاقه به گروه نیز با آن رفت.

دختر جوان که در افکار خود گم شده است حرفهای سپینا را نمی‌شنود. کار دوخت و دوزی را که با ماشین خیاطی خود شروع کرده است به کتاری می‌نند و نخی را که روی زمین افتاده است به دور گلوله نخی می‌پیچد و انگشتانه و سوزنها را در قومی کوچکی مرتب می‌گذارد. سپس لحظه‌ای مردد می‌ماند و آخر می‌گوید:

— نخستین بار است که من این داستان را باز می‌گویم.. ولی شما اهل ده او هستید و به او شباعت دارید و يعتمل که مانند او هم فکر بکنید و همان معايب او را داشته باشید، بنابراین من بدیختی‌های خودمان را می‌توانم برای شما تعریف کنم: سال گذشته پس از اینکه او را توقيف کردند کتك زیادی به او زدند، لیکن آن کتكها به اندازه توهینها و تحقیرهایی که نسبت به شخصیت او روا داشتند یعنی بقدر سیلیها و آبدهانها در او تأثیر نکرد. وقتی از زندان بیرون آمد کوفته و ناتوان بود. من ابتدا این حال او را ناشی از ضعف جسمی دانستم ولی هفته‌ها می‌گذشت و او همچنان از نگرانی افتادن به دست پلیس و یک توقيف احتمالی مجدد هراسان بود و مکرر به من می‌گفت: «ترجمیع می‌دهم خود را بکشم و دوباره به زندان نیفتم». پلیس به او دستور داده

بود که روابط خود را با دوستان سابقش قطع کند و به دیدن من نیز نیاید، زیرا من هم از نظر سیاسی مشکوك بودم. از آن پس هر وقت با من به سر می‌برد همیشه نگران بود. به شنیدن صدای اتومبیل رنگ از رخسارش می‌پرید. دیگر نمی‌دانستم کی می‌توانیم یکدیگر را ببینیم. او همچنان مرا دوست می‌داشت و دلش می‌خواست که اغلب اوقات با من باشد. اگر دو روز مرا نمی‌دید حسد رنجش می‌داد و اگر هم با من بود خود را در خطر می‌دید و در آن لحظات تقریباً از من نفرت داشت. آن بی‌پروایی سابق از میان رفته بود. هر دیداری تبدیل به عذابی الیم می‌شد و او می‌گفت: «پلیس هر دقیقه می‌تواند ما را غافلگیرو کند». جماً نیز از انواع و اقسام بیماریها رنج می‌برد: قلبش بدکار می‌کرد، جهاز هاضمه‌اش بسیار نامرتب بود، موهای سرش کم کم داشت سفید می‌شد. پاسبانی بود که اغلب به‌امید غافلگیر کردن او در خانه ما به اینجا می‌آمد. مردی بود از اهلی «آپولیا» که موهای سرخ رنگ داشت و در ساعاتی می‌آمد که انتظار نمی‌رفت و بیشتر اوقات، شبها که خوابیده بودم سر و کله‌اش پیدا می‌شد. او در حقیقت بیشتر به دنبال من بود تا به دنبال موریکا. بارها پیش آمد که من مجبور می‌شدم در برابر او به زور از خود دفاع کنم. آخر برای آنکه بیشتر در امن و امان باشم از دختر عمومی خود خواهش کردم که بیاید و شبها در منزل من بخوابد. روز عید نوئل سال گذشته من و موریکا در رستورانی واقع در آن طوف «پورتاسان پائولو» ناهار خورده بودیم. موریکا استثنائاً بسیار آرام و سرحال و تقریباً مثل ایام گذشته آسوده خاطر بود. مدت‌ها بود که با هم تنها نشده بودیم ولذا از او خواستم که به منزل من برویم و بعد از ظهر را باهم بگذرانیم. سر راه مقداری گل و میوه و شیرینی و یک بطری شراب «مارسالا» خریدیم. موریکا داشت به من کمک می‌کرد تا گلها را در گلدان بگذاریم که ناگهان در زدند. من در را کلید کرده بودم. پرسیدم کیستی؟ جواب آمد که پلیس! موریکا برای آنکه بزمین نیفتد روی یک صندلی نشست و به من اشاره کرد که در را باز نکنم. اما ضرباتی که به در نواخته می‌شد هر آن شدیدتر می‌گردید. دوست من زمزمه‌کنان

می‌نالیم که من دیگر بهزندان برخواهم گشت! حاضرم از این پنجه خود را پایین بسته‌ازم و بهزندان برخگردم! در این اثنا در زیر فشار ضربات پاسبانها در تقریباً داشت از پاشنه درمی‌آمد. این ایوان که می‌بینید به مهتابی کوچکی راه دارد و از مهتابی آسان می‌توان روی بام لغزید. بنابراین من به موریکا پیشنهاد کردم که به پشت بام پناه ببرد. همینکه موریکا از نظر ناپدید شد من در را باز کردم. دو نفر پاسبان داخل شدند. یکی همان یارو «آپولیایی» مو قرمز و دیگری مردی بود از او جوانتر که من نمی‌شناختم. ایشان می‌دانستند که دوستم در خانه من است و ما را در آن موقع که با هم به خانه بر می‌گشیم دیده بودند. زیر تختخواب و داخل قفسه را گشتند. مرد مو قرمز گفت: «اگر توی این اتاق نباشد حتی بالای پشت بام است!» من راه ورود به ایوان را سد کردم و فریادزنان گفتم: «شما باید او را توقیف کنید! مرا توقیف کنید ولی به او کاری نداشته باشید!» پاسبانها کوشیدند مرا از سر راه خود کنار بزندند ولی من با مشت و لگد و گاز مقاومت کردم و هر بار می‌گفتمن: «شما باید او را توقیف کنید!» مو قرمز به من گفت: «به یک شرط». گفتم: «به چه شرط؟» من برای نجات دوستم از زندان با کمال میل حاضر بودم حتی جانم را فدا کنم. پاسبانان چیزی بالاتر از جان می‌خواستند، هر دو مرا گرفتند، روی تختخوابم انداختند و سر تا پا لختم کردند. نمی‌دانم تا چه وقت آنجا ماندند، فقط یادم هست که خیلی بعد صدای دوست من از پشت پنجه ایوان که نیمه باز مانده بود به گوش رسید که می‌گفت: «رفتند؟» و سپس داخل اتاق شد و از من پرسید: «چه می‌کنی؟ خوابیده‌ای؟» بعد، به طرف پنجه رفت تا بیند کوچه تحت مراقبت است یا نه. بعد گفت: «آن پایین‌ها هیچکس نیست». یک دانه بیسکویت از روی میز برداشت و خورد. سپس به طرف در رفت و گوش فرا داد تا بیند کسی در راه پله هست یا نه. بعد باز به طرف من برگشت و پرسید: «چه می‌کنی؟ خوابیده‌ای؟» من ملافه‌ای به خود پیچیده بودم. ملافه را از روی من پس زد و مرا لخت یافت و آثار تعدی دو مرد را که تازه رفته بودند روی لحاف دید. اخمش

حاکی از تنفس کرد و گفت: «جنده!» روی رختخواب تف انداخت، هر چه را که برای بزرگزاری عید نوئل باهم خریده بودیم برزین ریخت، ماشین خیال‌اندیشی را برگرداند و بطری شراب مارسالا را چنان به آئینه قدمی کوبید که آئینه هزار تکه شد. بعد هم گذاشت و رفت. من کوچکترین حرکتی نکرده و کمترین حرفی بربلوب نیاورده بودم. آنچه بایستی بشود شده بود. دختر حرفش را قطع کرده است و صدای پایی آدم به گوش می‌رسد که از پله‌ها بالا می‌آید.

سپینا از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:

— اگر باز همان پلیس مو قرمن باشد، این دفعه تو برو روی مهتابی تا من از همین پنجه سوتش کنم پایین.

اما تازه وارد شاگرد یکی از مغازه‌های مد بود که کار خانگی سفارش می‌دهند. یک بسته تحويل می‌دهد و فوراً می‌رود. زن می‌گوید: — آن پاسبان موقرمز احتیاط کرد و دیگر هیچوقت این طرفیما آفتابی نشد. از همکارش هم خبری نیست. چندین بار من تصور کردم که ایشان را در کوچه خواهم دید اما ایشان فوراً از این محل رفتند.

سپینا می‌پرسد:

— حالا تو حدس می‌زنی که موریکا کجا غیبیش زده باشد؟

زن جواب می‌دهد.

— حتماً به خانه خود در «روکادی‌مارسی» برگشته است.

— تو هیچوقت به فکر نیفتادی که با او حرف بزنی؟

— آنچه بایستی بشود شده بود.

سپینا گفت:

— من خودم می‌روم با او حرف می‌زنم.

سپینا به پناهگاه خود در خیابان «ویادی‌مارسی» باز می‌گردد و در آنجا آکیل گریزیا با آغوش باز از او استقبال می‌کند و شادی‌کنان به او می‌گوید:

— خدا ترا رساند! گوش کن: امروز از چنگال «جانور دهاتی» به جای یکی دو زن خارجی را نجات دادم که در خیابان «پالاتن» گردش

می‌کردند. مادری است با دخترش.

سپینا می‌پرسد:

— اهل کجا هستند؟

آکیل گریزپا در جواب می‌گوید:

— نصی‌دانم، به‌هر حال هردو مو طلایی هستند و خیلی هم طلایی. حتماً یا آلمانی هستند یا ترزوی. بهمن گفتند که از کپنهایک آمده‌اند و خیال می‌کنم کپنهایک آن بالاها باشد. آنقدر به من اظهار حقشناسی می‌کنند که حد و حساب ندارد. همین الان به‌این‌جا خواهند آمد و تو ایشان را خواهی دید. من به کمک تو احتیاج دارم.

سپینا ملتافت نمی‌شود. آکیل گریزپا در توضیح می‌گوید:

— من کار دختره را صورت می‌دهم و تو لطفاً حساب مادره را برمی‌برم.

— مادره چند سالش می‌شود؟

آکیل گریزپا در جواب می‌گوید:

— سن و سال مهم نیست، اصل کار تجربه است. از این‌گذشته مادره خیلی تر و تازه و شاداب است، خودت خواهی دید. در آنجاها مردم بجز روغن جگر ماهی «مورینا» چیزی نمی‌خورند. خودت می‌فهمی که آبگوشت مرغ پیر چقدر خوشمزه می‌شود!

آکیل گریزپا شرح مبسوطی دربارهٔ نحوهٔ پختن مرغهای پیر می‌دهد، در حالیکه سپینا در اندیشه کار خویش است: آیا فوراً به‌دهات «آبروتزه» برگردد و موریکا را پیدا کند و او را با رومتو مربوط سازد؟ یا بالعکس، دوباره رومتو را ببیند و باز در شهر رم به‌دبیال کارگر قابل اعتمادی بگردد؟

آن دو زن خارجی کپنهایکی با دستهای پر از هدیه از راه می‌رسند. پیروزن واقعاً اعلان زنده و سیاری است برای تبلیغ روغن جگر ماهی مورینا. دخترک هنوز گیسوانش به‌پشت سر ریخته است و بیشک ۱۵ سال بیشتر ندارد. پیروزن می‌گوید که فقط به‌خاطر علاقه به مسائل باستانشناسی گذارش بدروم افتاده است.

آکیل گریز پا می گوید:

- این دوست من که در اینجا است استاد عالی‌مقامی است در  
پاستان‌شناسی.

پیرزد افتخار می‌دارد که گردش در بیلاقات را نیز بسیار دوست  
می‌داند.

آکیل گریز پا به گفته می‌افزاید:

- این دوست من که در اینجا است کوه‌پیمای قهاری هم هست.  
اما دخترک می‌گوید که گل دوست دارد، از تحصیل زبان لاتین  
حوش می‌آید و علاقه‌مند است چند شعری از ویرژیل از برداشته باشد.

- گل و شعر ویرژیل از امور مورد علاقه من هستند. راستی اگر  
گل و شعر ویرژیل نمی‌بود زندگی چه بود؟

گفتگو برهمن زمینه ادامه پیدا می‌کند. یک وقت مادر عذر می‌  
خواهد از اینکه فراموش کرده زودتر بگوید که سر راه به کلانتری رفته  
و از ماجرای مزاحمت «جانور دهاتی» خبر داده و نشانی ناجی خود را  
به پلیس گفته است تا اگر مقامات انتظامی بخواهند بتوانند بیایند  
و پاداشی به او بدهند. سپس اضافه می‌کند:

- همین الان پاسبانی به اینجا خواهد آمد تا اطلاعات بیشتری از  
شما درباره «جانور» کسب کند.

سپینا چمدان و کلاهش را بر می‌دارد و به طرف درمی‌رود. در  
حین رفتن می‌گوید:

- می‌روم سیگاری بغم و لحظه‌ای بعد به ولایت بر می‌گردم.  
از «ویادی مارسی» به خیابان «ویادگلی ارنیچی» می‌پیچد و  
یکراست می‌رود. در «پورتاسان لورنزو» احساس می‌کند که کسی او را  
شناخته است و دارد تعقیبیش می‌کند، اما او همچنان راست خودش را  
می‌گیرد و به رفتن ادامه می‌دهد و امیدوار است که در نخستین فرصت  
بتواند به داخل تراموایی که در حرکت است بپردازد. در «پیازال تیبورتینو»  
به یک تاکسی اشاره می‌کند و کسی از پشت سرش آهنگ این آواز را  
با سوت می‌زند:

نیست هرگز گل سرخ بیخار  
نیست هرگز زن بی بوس و کنار...  
تاكسي خالي است و سپينا بار و مئو سوار می شوند. رومئو دستور  
می دهد:

— برو به «پرتوناچیو»!

و قبل از رسیدن به ایستگاه راه آهن «پرتوناچیو» تاكسي را  
نگاه می دارد و تاكسي پس از خالي کردن سافرانش ناپدید می شود.  
رومئو از سپينا می پرسد:

خبر انفجار در محله «پانیسپرنا» را شنیده ای؟  
سپينا از هیچ چیز خبر ندارد.

عمارت منزل او لیوا فرو ریخته و خود او لیوا و زنش و مستأجرین  
طبقه زیرین را در زیر آوار خود مدفون ساخته است. به مطبوعات  
دستور داده شده است که موضوع را مسکوت بگذارند، چون با بساط  
تدارک حنگ ناسازگار است و چه بسا که به وحدت نظر به اصطلاح  
ملی در این امر لطمه بزند. لیکن انفجار در وسط شهر روی داده و  
خبر آن در یک طرفه العین در همه جا پخش شده است. چنین به نظر می -  
رسد که او لیوا مقدمات سوء قصد بزرگی را فراهم کرده بود تا کلیسای  
«سنتماری دزانژ» را در مراسم قریب الوقوعی که قرار بود اعضای  
دولت در آن حضور داشته باشند منفجر کند. یک نفر کارگر آتش نشانی  
که از خود ما است و در برچیدن خاکهای آوار شرکت داشته نقل کرده  
است که در اوراق متعلق به «او لیوا» یک نقشه بزرگ کلیسا را با  
یادداشتی فنی زیادی پیدا کرده اند.

سپينا می گوید:

— دو روز قبل پیش او رفته بودم و من هم حس کردم که او در  
تدارک خرابکاری عظیمی است.

رومئو می گوید:

— اگر در بان عمارت، تو را در حین ورود به آنجا دیده باشد  
مسلمآ تو را به یاد خواهد آورد. تو قیافه ای داری که به این زودیها

فراموش نمی‌شود. این هم دلیلی است براینکه تو باید بروی.  
 هر دو مرد از نرده‌ای می‌پرند و به دره‌ای که معدن «خاکستر پوزولان» است سرازیر می‌شوند. وقتی دوباره در خیابان «ویاتیبورتینا» آفتابی می‌شوند پیتروسپینا بار دیگر «دنپائولو سپادا» شده است.  
 دنپائولو یکراست به طرف ایستگاه راه‌آهن می‌رود تا سوار قطار «آبروتزه» شود. در جلو ایستگاه ازدحام عظیمی است و دسته‌های سرباز و پاسبان و ژاندارم به آنجا ریخته‌اند.

دنپائولو از چپ و راست خود می‌پرسد چه خبر است؟

کسی جواب می‌دهد:

— فردا بسیج عمومی است. فردا جنگ خواهد شد.  
 همین فردا؟ مدت‌ها بود که صحبت از جنگ در بین بود ولی چون فقط حرف بود جنگ تبدیل به یک چیز غیر معتمل و عجیب و غریب شده بود. با این وصف همین چیز غیر معتمل می‌رفت که صورت واقع به خود بگیرد. اینک جنگ در پشت صحنۀ نمایش منتظر است و فقط یک روز باید صبر کرد تا به صحنۀ درآید.

دن پائولو پس از آنکه شب را در «آوه‌تزاونو» گذرانده است با تختیین قطار به «فوسا» عزیمت می‌کند. در داخل قطار، که مالامال از جوانان فراخوانده به زیر پرچم است، دو مرد که نشان حزب دولتی به جاتکمه لباس خود دوخته‌اند از اعلان جنگ قریب‌الوقوع صحبت می‌کنند. سایر مسافران ساکنند و گوش می‌دهند. یکی از آن دو مرد می‌گوید:

— با اختراع جدیدی که ارتش ما در اختیار دارد جنگ در ظرف چند روز خاتمه خواهد یافت. «اشعة مرگ» دشمن را تبدیل به زغال خواهد کرد.

و آنگاه به‌گونه‌های خود باد می‌اندازد و به کف دست خود فوت می‌کند تا نشان دهد که دشمن بدینگونه تار و مار خواهد شد. مرد دیگر می‌گوید:

— امروز بسیج شدگان «آوه‌تزاونو» به‌وسیله اسقف تقسیم خواهند شد. «اشعة مرگ» راه را برای مبلغین پاپ خواهد گشود.

در وسط جوانان فراخوانده به زیر پرچم دهستان پیری نیز سفر می‌کند که یک ارغونون دستی با خود دارد. پسر او سر بر شانه پیش تکیه داده و به خواب رفته است. اطرافیان به پیر می‌گویند: «آهنگی برای ما بزن!» ولی پیر مرد با اشاره سر جواب رد می‌

دهد، چون نمی‌خواهد از صحبت‌های آن دو مرد که درباره جنگ و سلاح مرموز «اشعة مرگ»، بحث می‌کنند کلمه‌ای را ناشنیده بگذارد. آن دو مرد مسلح به تفنگند و هر دو فانوسقه‌ای پر از فشنگ به کمر بسته‌اند و برای شکار بلدرچین به فوجینو می‌روند.

یکی از ایشان می‌گوید:

— امسال بلدرچین‌ها دیرتر آمده‌اند ولی چاق‌تر از سال گذشته هستند.

دیگری خنده‌کنان جواب می‌دهد:

— چیزی که عوض دارد گله ندارد.

و خنده‌ او از این است که به عقیده خودش حرف خوشمزه‌ای زده است. اطرافیان نیز کمی بعد شروع به خنده می‌کنند تا قیافه ابله و احمقانه‌ای از خود نشان نداده باشند.

در همه ایستگاههای کوچک سر راه، بسیج شدگان جدیدی سوار می‌شوند و تقریباً همه ایشان بوی تفاله میوه و اصطبل می‌دهند. آنها یعنی که روی نیمکتهای قطار جا پیدا نکرده‌اند روی زمین دراز کشیده‌اند. در میان ایشان حتی بنایان و مکانیسینها و صنعتکاران نیز باید مخلوط با «کافون»‌ها وجود داشته باشند ولی تشخیص ایشان از دیگران میسر نیست. فقر همه ایشان را یکسان کرده است. همه قیافه گدايان جوان را دارند، همه براثر گرسنگی و قحطی نسل اندر نسل اندامی ریز دارند و براثر زحمت و کار بدنی خرد و شکسته و خمیده شده‌اند و بیکاری و مشروبات الکلی و امراض ساری ایشان را بیقواره و پر لک و پیس کرده است. بعضی از ایشان تکه‌های نان ذرت از همیان خود بیرون می‌آورند و می‌خورند. پیر مرد ارغتون زن یک قرابه شراب دارد که دور می‌گرداند. شراب در گلوهای خشک با صدای شرش نهر فرو می‌ریزد. اطرافیان پیر باز به او می‌گویند: «آهنگی برای ما بنواز!» لیکن او بار دیگر با اشاره سر جواب رد می‌دهد. دنپائولو در گوشه‌ای کنگره است. مخمل پرزدار و بیریخت کلاهش و ردای کهنه و وصله‌دار و رنگ و رو رفته‌اش ظاهر یک

پیشمناز حقیر دهاتی به او داده است، لیکن در چشمان مشتعل و تبدارش برقی تند و تازه می‌درخشد: برقی حاکی از دعوت او به تحمل مشقات آینده و از اراده خلل ناپذیر وی به درهم شکستن وحدت کلمه ناشی از ترس و ارعاب موجود در دور و بر رژیم خشن حاکم.

او ساکنان مختلف دهات را از نشانیهای جزئی زیادی باز می‌شناسد، آنها که در دشت زندگی می‌کنند و آنها که در دره‌ها سکونت دارند، آنها که اهل کوهستانند و آنها که از رشته‌های آلپ به زیر می‌آیند. بیچارگانی که تاب و توان رنج کشیدنشان حقیقته بیبعد و حصر است و خو گرفته‌اند به اینکه مجزا از هم در جهله و عدم اعتماد زندگی کنند و هر خانواده‌ای نسبت به خانواده دیگر کینه و نفرتی بی‌ثمر داشته باشد، خو گرفته‌اند به اینکه منفردآ فریب بخورند، منفردآ غارت شوند، منفردآ کنک بخورند و توهین و تحقیر ببینند، و اینک حکومت «بوروکراسی» که به آستانه ورشکستگی رسیده است می‌خواهد با همین افراد بخت خود را در قمار خون‌آلود جنگ بیازماید. ولی برای این کار، حکومت باید ایشان را احضار کند، باید ایشان را از لاک انزوای خود بیرون بکشد و آنان را با هم گردآورد و تعزیز کند و همه را مسلح سازد. بسیج گدایان و گرسنگان را همه می‌دانند که چگونه آغاز می‌شود ولی هیچکس نمی‌داند به کجا خواهد انجامید.

هر بار که دنپائولو تصور می‌کند در میان خیل مسافران، یکی از اهالی «اورتا» ده موطن خود را باز شناخته است کتاب دعا‌یش را جلو صورتش می‌گیرد و کلاهش را تا روی چشمانش پایین می‌آورد. نگاهش روی کتاب دعا به‌این کلمات خیره می‌شود: *Venit hora mea* (دور من فرا رسیده است!). به اطرافیان خود نگاه می‌کند، لبخند می‌زند و تکرار می‌کند: «شاید ای بردگان، دور ما نیز فرا برسد!».

ولایت او که اینک قطار راه‌آهن از آن می‌گذرد دیگر آن «مارسیکا»ی قدیم نیست بلکه ولایتی تازه و بیگانه است، ولایت تبلیغات است. در ایستگاههای راه‌آهن، روی تیرهای تلگراف، روی دیوارها، روی قسمت شوشه جاده، در طول نرده‌های دور باغها، روی بنای

سازدها و سر بازخانه‌ها همه جا شعارهای حزب دولتی به نفع جنگ سکرر و مکرر نوشته شده است. در این چشم‌انداز مصنوعی و خیالی و ظاهر الصلاح که در متابله با چشم‌انداز واقعی گذاشته شده است آنچه از زندگی معتر روزانه به چشم می‌خورد بیش از هر وقت مطیع و مروع و تسلیم به نظر می‌رسد. خود آبادی «فوسا» نیز کاملاً تغییر کرده است، چنانکه در زیر آن همه تزیینات رنگارنگ و آگهی‌های تشکیل می‌باشند و در زیر آن همه لوحة‌ها و پرچم‌ها و نوشه‌هایی که دم از جنگ و غارت می‌زنند و بر همه دیوارها نیز با گل سفید و شنگرف و قیر و زغال یا گچ منعکس شده‌اند شناخته نمی‌شود. مهمانخانه تورنسل مرکز سر بازگیری و بسیع مشخصین آن منطقه شده است. «بره‌نیچه» سخت به شور و هیجان آمده است، معهداً وقت دست‌بوسی و خوش‌آمد گفتن به دنپائولو را دارد:

— چه سعادتی که شما نیز در این روز پرافتخار در اینجا هستید! در سالن ناهارخوری و در راه پله‌ها، مردان و جوانان دائم در رفت و آمدند. گروهی از اشخاص مزین به نشان حزب دولتی که از هم‌اکنون صدایشان برای رواجی مفرط دو رگه شده است به دور میزی گرد آمده‌اند و درباره جزئیات تظاهرات پرهیجانی که بعد از ظهر باید برپا شود گفتگو می‌کنند صحبت بر سر این است که با تدبیر و اقدامات شدید سکنه فوسا و حومه را وادارند تا به میل خود و با شور و شوق در آن تظاهرات شرکت کنند.

یکی از میان ایشان می‌پرسد:

— آیا لازم است که به پیتراماکا نیز چند کامیون بفرستیم؟  
— بله، به پیتراماکا نیز، و با کامیونها ژاندارم هم باید بفرستیم تا مردم بفهمند که خودشان باید بیایند.

به دور میز دیگری، انجمنی از آدمهای شکم گنده و چاق و چله تحت مدیریت فنی «زا بالیونه» و کیل‌دعاوی مشغول تنظیم برنامه‌ای برای مهمانی شب است. زابالیونه چنان به هیجان آمده است که متوجه ورود دنپائولو نمی‌شود. اختلاف اصولی شدیدی در میانه بروز کرده

است که زاپالیونه عاقبت آن را به صورت یک مسأله مربوط به حیثیت شخصی در می‌آورد و فریاد می‌زند:

— به شرافت خودم، به شرافت زنم و به عصمت دخترانم قسم می-خورم که اگر شراب سفید را قبل از شراب قرمز بگردانند من مهمانی را ترک خواهم گفت.

سایر اعضای انجمن که به منتهی درجه عصبانی شده‌اند زوزه-کشان می‌گویند:

— این هوچی بازی است!

لیکن زاپالیونه که دست‌ها را صلیب‌وار بر سینه نهاده است بر سر حرف خود می‌ایستد و اعلام می‌کند که:

— اصول اصول است!

در طبقه اول، در اتاق خواب «بره نیچه» اعضای کمیسیون جمع-اوری سربازان داوطلب گرد آمده‌اند. آنها که صندلی برای نشستن پیدا نکرده‌اند روی تختخواب مدیره مهمانخانه نشسته یا درازکشیده‌اند. روی ناز بالشہای رختخواب که با ظرافت خاصی گلدوزی شده‌اند آرزوی مهرآمیز «خوش بخوابید!» با نخ دوخته شده است. بالای تختخواب، یک تصویر رنگی از فرشته نگهبان در قابی خودنایابی می-کند که در حال نوازش کبوتری است. در داخل آبادی، بسیج گدایان و گرمنگان به بسیج ورشکستگان نیز انجامیده است. مدیران بانک فوسا که منتظرند به جرم ورشکستگی به تقصیر تحت تعقیب قرار گیرند درخواست کرده‌اند به افریقا اعزام شوند. این پیشقدمی سیاسی ایشان سرمشق عده کثیری شده است. خرازی فروشی که در میدان شهرداری رویه روی مسافرخانه تور نسل دکان داشت و مجبور شده بود دکان خود را به علت ورشکستگی بینند همان روز صبح دوباره در دکان را گشوده و زنش «جلزو مینا» را پشت بساط گذاشته و یک آگهی نیز بدین مضمون به در چسبانده است: «بدین وسیله به اطلاع ملیکاران می‌رسد که صاحب این مغازه به عنوان سرباز داوطلب استخدام شده است... و بدیهی است که هیچ قدرتی نمی‌تواند کالاهای متعلق به یک قهرمان

را توقیف کند...

متصدی ثبت‌نام داوطلبان، پس از قرائت فهرست درخواستهای  
دائله برای داوطلبی فریاد می‌زند:  
— این جنگ گروگانها است!

این تعریف حسن قبول می‌یابد و برای تازه‌واردینی که از راه  
می‌رسند تکرار می‌شود. «دن‌سنوفونته» همه‌جا به‌دبال پرسش می‌گردد  
ولی موفق به یافتن او نمی‌شود. حق دارد نگران باشد و بگوید:  
«پسران مردم دارند می‌روند و پسر من نمی‌رود!» آخر خود او نیز  
شته‌هایی دارد که موعدشان نزدیک است و آیا انصاف است که «بر  
اثر خطای پرسش مجبور به پرداخت وجه آن سفته‌ها شود؟»

به هر کس می‌رسد با تشویش و اضطراب می‌پرسد:  
— شما پمپئو را ندیده‌اید؟ لطفاً ممکن است به من بگوئید که او  
کجا مخفی شده است؟ اگر پیدایش کنم و او حاضر نشود به میل خود  
سر باز داوطلب شود به حقیقت وجود خدا قسم که گلوله‌ای در مغزش  
حالی خواهم کرد!

دن‌پائولو نیز احتیاج به‌دیدن پمپئو دارد تا با هم تصمیم‌گیرند  
که چه باید کرد تا جنگ علیه «کافون»‌های جبشی را فوراً تبدیل به  
جنگ داخلی برای آزادی کنند. بی‌آنکه چیزی به‌پدر پمپئو بگوید به  
ویلای چهارفصل می‌رود. ویلا خاموش و خلوت است. چشمش بر لب  
حوض به «بیان‌کینا» می‌افتد که تنها است و همچنانکه آهسته زمزمه  
می‌کند با زور قوهای کاغذی به بازی مشغول است. دختر جوان شاد و  
خندان به گردن کشیش می‌آویزد. دن‌پائولو می‌پرسد:  
— پمپئو کجا است؟

— او اکنون در رم است. برایش یک ورقه احضار آمده بود.  
— از طرف که؟

بیان‌کینا درست نصی‌داند و می‌گوید:

— شاید برای انقلاب دوم باشد.

— آلبرتو کجا است؟

— در پیتراسکا پیش پدر و مادرش است. او چون به پمپنو حادث می‌ورزید مرا رها کرده است.

— گاوچران کجا است؟

— او این روزها خانم بارون را با درشکد به گردش می‌برد.

— کدام خانم بارون؟

انگاه بیان‌کینا داستان بارون ویلای چهارفصل را که شبی به داستانهای عامیانه مقتبس از مجلات مصور است حکایت می‌کند: قپرمان داستان در سن ۱۶ سالگی پس از بیرون آمدن از صومعه، به بارونی سالخورده، با بدھیهای متعدد و بیماریهای متنوع شوهر کرده بود. جناب بارون در یک جنگ تن به تن (دونل) به ضرب طپانچه کشته شد. خانم بارون که هنوز جوان و زیبا بود روزگاری در شهر به عیش و عشرت گذراند، لیکن اکنون زمانه سخت شده است و چون دیگر قادر نیست آن دم و دستگاه سابق را علم کند با یکی از فاسقان پیرش که یک سرهنگ سوار نظام «پیه‌مونی» است به‌اینجا پناه آورده است. می‌کویند سرهنگ در جنگ «کریمه» شرکت داشته است و اکنون از خانم «بارون» چنان مواذبیت می‌کند که گویی با مادیاز هنگ سروکار دارد. گاوچران اتفاقی در طبقه اول برای ایشان مرتب کرده است که تختخواب بزرگی با سقف چوبی دارد و بر بالای آن تاجی است، اما چون سال‌ها است که بام آن اتاق اندود نشده است اتاق چنان سخت چکه می‌کند که سقف تختخواب از حالت زینتی صرف خارج شده و در موقع بارانی خانم بارون و جناب سرهنگ را به‌هنگام خواب و یا لاقل وقتی با هم دراز کشیده‌اند از چکه محفوظ می‌دارد.

دن پائولو می‌پرسد:

— بیخوابی نیز می‌کشند؟

بیان‌کینا می‌گوید:

— جناب سرهنگ هر شب بازیهایی از خود در می‌آورد که یادآور صحنه‌های جنگ روم و عثمانی است به‌شرحی که در مدرسه برای ما حکایت کرده‌اند، البته این حرکات در من بی‌تأثیر است ولی گاوچران

تاب تعمل آن را ندارد.

دن پائولو می گوید:

– از این مزخرفات بگذریم، فعلا من از تو تقاضا دارم لطفی در حقم بکنی!

بیان کینا تعظیمی غرا می کند و در جواب می گوید:

– *Ecce ancilla domini* (اینک من کنیز تو!) با من هرچه خواهی کن!

دن پائولو بیان کینا را مأمور می کند تا به «روکادی مارسی» برود و شخصی به نام لویجی موریکا را پیدا کند.

– فقط به او بگو که یکی از آشنایانت از رم آمده است و می خواهد تو را ببیند. آیا اجازه هست بباید یا نه؟ حتی اگر اصرار هم بکند نباید به جز این چیزی بگویی.

بیان کینا راه «روکا» را در پیش می گیرد و دن پائولو به مسافرخانه تورنسل بر می گردد.

به تدریج که هنگام آن فرا می رسد تا رادیو بیانیه اعلان جنگ را پخش کند جمعیتی که کوچه ها را اشغال کرده است انبوهتر می شود. از سمت راست مقامات دولتی وارد می شوند و از سمت چپ «کافون» ها. از سمت راست موتورسیکلت ها و اتومبیل ها و کامیون های مملو از پاسبان و ژاندارم و نظامی و متصدیان حزب دولتی و اعضای اتحادیه های صنفی می رستند و از سمت چپ خرها و گاریها و دوچرخه ها و اتوبوس های حامل «کافون» ها. دو دسته موزیک در کوچه انقدر آهنگ های «مارش» و «کنتر مارش» می نوازنند که پایان ندارد و همیشه آهنگ واحدی می زنند چنانکه آدم کسل می شود و دلش به هم می خورد. بیشتر موزیک چیان پیشه ورانی هستند که لباس متعدد الشکل رام کنندگان حیوانات و در بانان سه مانگانه ها را در بر دارند و نوارهای جالبی به لباس خود آویخته اند و روی سینه شان دو رج تکمه فلزی تا پایین دوخته است. در جلو یک دکان سلمانی لوحة بزرگی نصب کرده اند که روی آن عکس زن های جنسی را با پستانهای بزرگ و آویخته تا زانو

کشیده‌اند و در جلو آن لوحه جمع کثیری از جوانان می‌خندند و با چشمان دریده به تصویرها می‌نگرند. در این اثنا از سمت چپ هر دم بر ازدحام «کافون»‌ها و خردemaالکان و زغالفروشان و چوپانان افزوده می‌شود. از سمت راست نیز نمایندگان حزب دولتی همچنان از راه می‌رسند. در ته میدان، بین صندلیهای حزب و کرسی شهرداری یک دستگاه بلندگو نصب کرده‌اند که روی آن پرچمی چند در اهتزاز است و صدایی که باید جنگ را اعلام کند از آن دستگاه بیرون خواهد آمد. در زیر این شیء کوچک جادویی که سرنوشت کشور به‌آن بسته است فقرا که هر آن رو به افزایشند اجتماع کرده‌اند. زنان مانند هنگامی که در کلیسا یا در بازار هستند چمباتمه می‌زنند. مردان روی خورجین خود یا روی پالان خر می‌نشینند. همه می‌دانند که چرا در این مکان گرد آمده‌اند، و همه یکوری به آن شیء کوچک مکانیکی که قرار است فرمان جنگ از آن صادر شود می‌نگرند لیکن همه از اینکه خویشن را در آنجا مجتمع می‌بینند حیران و مفموم و بدگمان هستند. میدان و کوچه‌های مجاور آن از هم‌اکنون مملو از جمعیت است و با این وصف موج تازه‌واردین همچنان ساکت و مداوم ادامه دارد. بسیج عمومی گدایان و گرسنگان به همه دهات سرایت کرده است. کارگران چلاق معادن سنگ، کوران کوره‌پزخانه‌ها، کشاورزان لاغر و خمیده، رزبانان تپه‌ها با دستهای سرخ شده از گوگرد و آهک و کوه‌نشینان با پاهای خمیده از کار درو از راه می‌رسند. هر کس به‌صرف اینکه همسایه‌اش آماده‌آمد بوده خواسته است همراه وی بیاید: اگر جنگ بدینکنی می‌آورد این بدینکنی نصیب همه است، و چون به همه تقسیم می‌شود نیمه بدینکنی است، اما اگر بخت و اقبال در پی داشته باشد باید کوشید تا سه‌می از آن برد. با این منطق همه از جای برخاسته، لگدکوب کردن انگورها و تمیز کردن خمره‌ها و تدارک کشت و زرع را به‌کنار نهاده به مرکز بخش شتافت‌های سکنه پیتراسکا نیز از یکسو می‌رسند، همه را پیاده می‌کنند و در جنب مهمنغانه تورنسنل جا می‌دهند. بانوی آموزگار به هر یک توضیح می‌دهد و تکرار می‌کند که

چگونه باید رفتار کند، چه وقت باید هورا بکشد و چه موقع باید آواز بخواند، لیکن صدای او در حمیمه عمومی گم می‌شود، آخر کاشه سبر شاتاپ لبریز می‌شود، چنانکه برسر خانم آموزگار داد می‌زند:  
— دست از سرمان بردارید! ما که دیگر بعه نیستیم! آخر من در امریکا بوده‌ام!

دنپائولو با ماگاشیا و «جرامتا» پیر حرف می‌زند و از ایشان جویا می‌شود که پس از رفتن وی چه اتفاقی در ده افتاده است. ماگاشیا ماجرای مرگ دنپاکال کولامارتینی را حکایت می‌کند:  
— آن روز که او با شما به فوسا آمد شب به خانه برگشت ولی نعشش برگشته بود. مادیانش، دیانا، جسد او را در درشكه تا آستانه در خانه آورده بود. در حین بازگشت، در دره معبر او، بسیاری از دهستانان، وی را دیده و به او سلام داده بودند ولی هیچکس متوجه نشده بود که او دیگر زنده نیست. در واقع تنہ او روی صندلیش اندکی خم شده و سرش مثل اینکه به خواب رفته باشد بر سینه افتاده بود ژئی لگام مادیان را همچنان در دو مشت خود راست نگاهداشته بود.

### جرامتا می‌گوید:

— این هم یک خانواده قدیمی دیگر که سرانجام بدی یافته و باش خانه خرابش کرده است.

### ماگاشیا باز حکایت می‌کند:

— ماستر آنجلو نیز یک پایش شکسته است. یک شب که از خانه شوهر خواهرش «چیکاوو» بیرون می‌آمده پا را بد برداشته و زمین خورده است. اول گمان می‌کردند که پایش رگ به رگ شده ولی چون دردش ساکت نمی‌شده او را به اینجا یعنی به فوسا پیش طبیب آورده‌اند و او تشخیص داده که پای بیمار بدون شک شکسته است. دیگر از وقت معالجه پایش بسیار گذشته بود و اکنون می‌لنگد.

«کافوز»‌های پیتراسکا در سکوت و خاموشی منتظر شروع اجرای مراسم هستند. زنها کنبعکاوتر و ناشکیباترنند. «جزیرا» پیشنهاد می-

کند که قبل از آنکه «ماشین به حرف بیاید» به کلیسا بروند. «فیلومنا ساپونه» و «آنینا استرادونه» مخالفت می‌کند تا جایشان را از دست ندهند، اما چون بقیه به طرف کلیسا بدرآه می‌افتد ایشان نیز می‌روند. در این اثنا مردان یک قرابه شراب بهم رد می‌کنند و همه می‌آنکه ظرف را بدلب خود آشنا کنند از آن می‌نوشند.

«جاجیتنو کامپو باسو» در حالی که به آن اسباب جادویی اشاره می‌کند از دنپائولو می‌پرسد:

— پس این بابا کی میار؟

کشیش در جواب می‌گوید:

— من چه می‌دانم. خیال می‌کنم تا چند لحظه دیگر.

این خبر دهان به دهان می‌گردد و بر سکوت و هیجان هست می‌افزاید. مردم با خود تکرار می‌کنند:

— شاید از حالا تا چند لحظه دیگر بیاید.

«کاسارولا» زن جادوگر هنوز بر گاری مانگاشیا که به پادپارسته است سوار است. زنان در بازگشت از کلیسا می‌کوشند او را از گاری بهزیر آورند و می‌گویند:

— بیا پیش ما! بیا پمپلوی ما بشین!

جادوگر اصلاً جوابشان را هم نمی‌دهد و همچنان به آسمان خیره شده است. گاه گاه غیبگویی شوم خود را آمسته تکرار می‌کند:

— در فضا ستاره دنباله‌دار زردرنگی هست: جنگ خواهد شد  
سپس طاعون خواهد آمد.

زنان دیگر ستاره دنباله‌دار زرد رنگ را نمی‌بینند معین‌دعا علامت صلیب می‌کشند.

«جزیرا» می‌پرسد:

— به پیشگاه کدام یک از قدیسین دعا کنیم.

زن جادوگر در جواب می‌گوید:

— دعا به درد نمی‌خورد. خدا بر خشکیها و آبها و آسمان حکومت می‌کند اما ستاره دنباله‌دار زردرنگ از آن سوی آسمان می‌آید.

شاتاپ قرابه شراب را برای زن جادوگر می‌برد تا بنوشد. او می‌نوشد، بر زمین تف می‌کند و باز به آسمان خیره می‌شود. ماگاشیا سوار گاری می‌شود و در گوش پیرزن زمزمه‌کنان می‌گوید:

— به من راست بگو، واقعاً چه می‌بینی؟

او جواب می‌دهد:

— ستاره دنباله‌دار زرد رنگی هست: جنگ خواهد شد و سپس چاعون خواهد آمد.

در وسط جمعیت بیمناک و مضطرب، دختران جوان با مبدهای پر از نوارهای سه رنگ در رفت و آمدند. دنپائولو هر سه دختر زا بالیونه را که بدملرف او می‌آیند و نواری بر سینه‌اش نصب می‌کند باز می‌شناسد. هر سه غرق عرقند و نفس می‌زنند و بهزحمت شناخته می‌شوند، به کشیش می‌گویند:

— آه عالیجناب، چه روزخوشی! چه روز فراموش نشدنی‌ای!  
بر اثر فشار تازه واردینی که می‌خواهند جایی برای خود باز کند تا بتوانند رادیو را ببینند تکانی در جمعیت پدید می‌آید که آن سه دختر را از هم جدا می‌سازد و با خود می‌برد.

اکنون در سمت چپ «کافون»‌هایی دیده می‌شوند که از دهات دورتر آمده‌اند. چوپانانی با شلوارهای کوتاه از پوست بز، کفشهای چوبی در پا و حلقه‌ای طلا به گوش. در طرف راست، «دن‌کنچتینوراگو» در لباس متعددالشكل افسر ارتش ظاهر شده است. دنپائولو به اتاق خود می‌رود تا از خطر شناخته شدن به وسیله رفیق دیرین دبیرستانیش در امان بماند. در پشت پنجره اتاقش در طبقه دوم مسافرخانه کمین می‌کند و به تحاشی جمعیت و جریان اجرای مراسم ادامه می‌دهد. و ناگهان یکی از روزهای دوران کودکیش به یادش می‌آید. آن روز نیز درست مانند امروز در پشت پنجره خانه خود ایستاده بود که ناگاه دسته عظیمی از زوار ژنده‌پوش کوچه را اشغال کردند. ایشان دعاهاي حضرت مریم را زمزمه می‌کردند. آن زوار از راه دور می‌آمدند و به راه دور می‌رفتند و اکثرشان پابرنه و غرق عرق و گل ولای بودند،

و ترس آمیغته به نفرتی را که از دیدن آن منظره حزن‌انگیز بدل کودکانه‌اش ریخته بود به یاد می‌آورد. اکنون نیز از فراز طبقه دوم، جمعیتی که به دور آن اسباب جادویی گرد آمده‌اند در نظر او همچون خیلی از زوار فقیر و خسته و وامانده جلوه می‌کنند که به دور بتی اعجاز‌آمیز در هم فشرده شده باشند. از همان پناهگاه خود، دو سه برج کلیسا را نیز می‌تواند از فراز بام خانه‌های مجاور ببیند که همچون کبوترخانی پر کبوتر، پر از بچه‌های ولگردند. در ساعت معینی ناقوس کلیساهای دوردست به صدا درمی‌آیند. اعضای حزب دولتی جمعیت را می‌شکافند و پرچمهای سه‌رنگ و بیرقهای سیاه و بالاخره تصویر پیشوای بزرگ که فک زیرینش بیش از اندازه برجسته می‌نماید. فریادهای وحشیانه «آیا، آیا» که عاری از هر مفهوم و معنایی است از اعضای حزب دولتی برمی‌خیزد، در حالی که جمعیت ساكت است. اکنون در پایین دست آن اسباب جادویی یک جای خالی برای «مادران قهرمانان» آماده می‌کنند. اینان پیرزنان فقیری هستند که بیش از پانزده سال است سیه پوشند و مدارلایی برسینه دارند. در عوض، مستمری ناچیزی می‌گیرند و ناگزیرند هر بار که دستگاه دیکتاتوری برای تبلیغات خود به وجود ایشان احتیاج داشته باشد خود را در اختیار فرمانده ژاندارمری بگذارند. در کنار «مادران»، پیشمنازان دهات مجاور مرکب از رداپوشان پیر سرخوش و وارفته و کشیشان حیله‌گر مکار و صومعه‌داران درشت هیکل و پرهیبت، که از میان ایشان راهب سرخ و سفیدی به شادابی یک ملفل شیرخواره نازپرور با دنجیراسوله صعبت می‌کند، گرد می‌آیند. در پای کرسی شهرداری چندتن از مالکان ارضی با ریشه‌ای وز کرده و ابروان پرپشت که همه لباسی از محمل شکاری به تن دارند بهصف ایستاده‌اند. مأموران یا به عبارت دیگر اعضای حزب دولتی وسط میدان را اشغال کرده‌اند. در میان ایشان فقط یک زن دیده می‌شود و آن «دونا-اوانجلینا» است که شوهر نجارش در کنار او ایستاده است. او

شوهرش را مجبور کرده است که سرباز داوطلب شود. برنهیچه می‌گوید:

— او نه تنها پدری برای قبول فرزند حرامزاده‌اش پیدا کرده است، بلکه پدری که قهرمان هم هست. آنهم چه پدری!  
دن ستوفونته می‌گوید:

— دونا او انجلینا با امتیاز «بیوگی زمان جنگ» به دنیا آمده است. وقتی بتواند لباس عزا بپوشد و مدارالی به سینه بیاورد آن وقت — و فقط همان وقت — است که احساس خوشبختی خواهد کرد.

دن پائولو در میان آن جمعیت انبوه بهزحمت می‌تواند تنی‌چند از آن دهقانان اصیل را تشخیص بدهد که وضعی معذب و هراسان دارند و گویی شرمنده‌اند از اینکه به اطراف خود می‌نگردند، و نظافت و سادگی لباسان یادآور آن نژاد اصیل روستایی است که زمانی در بیلاقات «آبروتزه» سرآمد همه بودند. مردانی که کلیساها مستند ولی خر مقدس نیستند در حرکات و در حرف زدن خست به خرج می‌دهند و به حسب عادت همیشه به مسائل جدی و به کار شرافتمدانه می‌پردازند. از این افراد در گوش و کنار دیده می‌شود و چنان است که گویی بتایای نسلی منقرضند.

طنین ناقوسها همچنان در فضا بلند است و پسران ولگرد مأمور نواختن زنگها به نوبت طنایها را می‌کشنند. برای آنکه نواختن ناقوسها متوقف گردد و مانع از شنیده شدن صدای بلندگو که چیزی به شروع کار آن نمانده است نشود به پسران اشاره می‌کنند که دست از نواختن بردارند ولی ایشان یا نمی‌فهمند و یا وانمود می‌کنند که متوجه نمی‌شوند. حداقل ده ناقوس صدای خود را تا آخرین حد ممکن سر داده و همیه کر کننده‌ای در شهر پراکنده‌اند. سربازان بالای سر ناقوسها پدیدار می‌شوند و پسران ولگرد را مجبور می‌کنند که طنایها را رها کنند، لیکن هنوز فرود نیامده‌اند که چون صدای ناقوس از برجهای دیگر بلند است پسران ولگرد برای عقب نمادن از قافله باز به نواختن می‌پردازند. نخستین غرشهای خفه آن دستگاه جادویی نشنیده

می‌گذرد لیکن دسته‌های متشكل از تفنگداران و نظامیان و اعضای حزب دولتشی فریادی تیز و مقطع سر می‌دهند و با شور و هیجانی هذیان آمیر نام پیشوای اعظم را بربازان می‌آورند: «دوچه! دوچه! دوچه! دوچه!»<sup>۱</sup> فریادی به صورت استفائه با تأثیر پخش می‌شود که زنان و کودکان آن را از سر می‌گیرند و آنگاه همه آن جمعیت انسوه از دورافتاده‌ترین افراد گرفته تا تماشاگرانی که در پشت پنجره‌ها به کمین ایستاده‌اند، همه به لحنی تأثیرگیر شبهیه به لعن دعا تکرار می‌کنند: «دوچه! دوچه! دوچه! دوچه! دوچه! دوچه! دوچه! دوچه! دوچه! دوچه!

این نام که هیچکس بطور خصوصی جرأت ندارد خواه برای مدفع یا قدر بربازان بیاورد – چون تلفظ آن بدینگشتی می‌آورد – اکنون در میان جمع و در حضور تصویر رعب‌انگیز او و در برابر پرچمها و شانها و علائم ملی همچون ذکری که در مراسم یک آیین پرهیجان منذهبی ادا شود برس همه زبانها است و پی در پی تکرار می‌شود: «دوچه! دوچه! دوچه! دوچه! دوچه!» آنها که نزدیک به دستگاه رادیو ایستاده‌اند به جمعیت اشاره می‌کنند که ساكت شوند و به نقطی که از رم پخش می‌گردد گوش فرا دهند، لیکن جمعیتی که در کوچه‌های متصل به میدان ازدحام کرده‌اند همچنان به تکرار آن ندای دادخواه و بهذکر نام پیشوای اعظم، می‌بزرگ، جادوگری که آینده و حیات بیچارگان را در کف قدرت خود دارد ادامه می‌دهند. غریبو جمعیت مانع از آن است که دنپائولو نطق را بشنود. او در یکی از گوشه‌های سافرخانه، دهقانان پیتراسکا را بازمی‌شناسد. زنان بربزمین نشسته و مردان به دور گاری ماکاشیا ایستاده حلقه زده‌اند و همه با هم از زن و مرد برای عقب نماندن از دیگران، ذکر: «دوچه! دوچه! دوچه! دوچه! را دم گرفته‌اند. پیرزن جادوگر که بر بالای گاری ایستاده و بر جمعیت مشرف است همچنان خیره به آسمان می‌نگرد. گاه گاه لب می‌جنبائد و هر بار صورت تیره و تارش از تشویشی اسرارآمیز حکایت می‌کند. آنگاه فریاد کسانی که در دور و بر او هستند یا سآمیزتر

۱. Duce به زبان ایتالیایی یعنی رئیس و آن لقب موسولینی بوده است.

می شود و به جنجالی گوشخراش و خروشی ناهنجار و نعره‌ای هندیان— آلوه بدل می گردد: «دوچه! دوچه! دوچه!» تمام جمعیت، حتی کسانی که به رادیو نزدیکند، حتی نظامیان و تفنگداران و سایر نمایندگان دستگاه دولتی فریاد بر می دارند، زیرا اکنون همه اطمینان یافته‌اند که نمی‌توانند حتی یک کلمه از نطقی را که از رم پخش می‌شود بگیرند. فریاد دوچه! دوچه! به توالی و به‌آهنگی که از بم به زیر و از زیر به بم می‌رود مرتبًا هوا را می‌کوبد و به استغاثه گروهی توبه‌کار شبیه است که از قدرتی ازلی و مافوق بشر طلب عفو و بخشایش کنند. این کلمه مطنطن که از این پس از هر معنای معمول و معقولی عاری است همچون عزیمه‌ای اسرارآمیز که برای دفع اجنه ادا شود بر زبانها جاری می‌شود و در فضای با آهنگ مذهبی ناقوسها در هم می‌آمیزد. دنپائولو در پشت پنجه خود بر جا خشک شده است و با اضطراب و تشویش تماشا می‌کند. و اکنون ترسی را به یاد می‌آورد که یک روز به‌هنگام جوانی در موقعی که ناظر یک آزمایش‌هیپنوتیزم دسته‌جمعی بود بر او مستولی شده بود، وحشتی را به‌خاطر می‌آورد که همیشه در برابر نیروهای جسمانی بدوى و غیر عقلایی مستتر در وجود افراد و در توده بر او عارض شده است. چگونه می‌توان با بیچارگانی که تحت تأثیر یک جادوگر «هیپنوتیزور» قرار گرفته‌اند با دلیل و برهان صعبت کرد.

کسانی که نزدیک دستگاه هستند علامت می‌دهند که نطق به‌پایان رسیده است.

زابالیونه فریاد بر می‌دارد که: «جنگ اعلام شده است!» و وانمود می‌کند که می‌خواهد رشته سخن را به‌دست بگیرد، لیکن صدای رعد— آسای او در غریو موزون جمعیت که همچنان طلب نجات و بخشایش می‌کند گم می‌شود.

دستگاه جادویی خاموش می‌شود. هیچکس حتی سه کلمه از آنچه آن دستگاه پخش کرده فهمیده است. ولی مگر نیازی به فهمیدن هست؟ فهمیدن به‌چه درد می‌خورد؟ کیست که دربند فهمیدن باشد؟ در واقع

هیچکس را پروای فهمیدن نیست. شما ممکن است کنجکاوی و علاقه به فهمیدن مطلب کسی از خود نشان بدهید که بخواهد شما را قانع و مجاب کند، لیکن تبلیغات به صورت مسائل بدیهی و مسلم و غیر ثابت کردن چیزی، تبلیغات به صورت مسائل بدیهی و مسلم و قابل بحث عرضه می‌شود. مردم بینوا در کوچه، در کشور تبلیغات، خویشتن را همچون ماهیهایی احساس می‌کنند که در تور افتاده باشند. دیگر چیز مهی در بین نیست که کسی بخواهد بفهمد. توری است در آنجا گسترده و برای ماهیانی که در تور افتاده‌اند وجود تور واقعیتی است و تنها واقعیتی است که به حساب می‌آید. و اما اینکه تبلیغات براحت است یا بر خطای این مسئله‌ای است که فقط برای روشنفکران بیکاره مطرح است ولی برای «کافون»‌های بینوا مقدم بر هر چیز همان چیزی است که هست و چیز دیگری نیست. برای کسی که از پشت پنجره‌اش نگاه می‌کند و یک گذرنامه خارجی در جیب دارد ممکن است تبلیغات فقط یک واقعیت صوری و ساختگی و ذهنی باشد، واقعیتی که همه اعتبار خود را از هیپنوتیزم مقاومت ناپذیری بگیرد که بر بیچارگان اعمال می‌شود. اما خود آن بیچارگان که در پشت پنجه نیستند، بلکه توی کوچه هستند. در کوچه، اشیاء به نحو دیگری دیده می‌شوند. وقتی نفر پهلووستی فریاد می‌زند آدم ناچار است فریاد بزند، وقتی پهلووستی یک دستش را برای سلام دادن به شیوه رومیان بلند می‌کند، بر فرض هم برای آنکه فقط همنگ جماعت شده باشد، آدم ناگزیر هر دو دستش را بلند می‌کند. اگر پهلووستی فکر کند که می‌تواند جان سالم از مرگ را در ببرد هر کسی در پی آن خواهد بود که جان خود را به در برد. هر کس در درون تور تبلیغات در پی یافتن اندک تأمین است. هر کس می‌کوشد توصیه‌ای بگیرد و حامی و پشت و پناهی پیدا کند، و تنها همین است که اهمیت دارد. و اما فهم اینکه تبلیغات چه می‌گوید، هرچه بخواهد بگوید در درجه دوم اهمیت است. دن پائولو با خود می‌اندیشد: «بنابراین ردکردن آنچه هم تبلیغات می‌گوید بيفايده است و بيهوده است که آدم بخواهد بحث

بکند.» دنپائولو احساس می‌کند که از پا در آمده است. آخر یکه وتنها چه بکند؟ حال که بحث و استدلال با توده بینوایان غیرممکن است، چون استدلال کردن یک مسئله فرعی است و اصل این است که باید زندگی کرد – خوب یا بد مهم نیست، اصل زندگی کردن است – بنابراین باید به اقدام پرداخت. لیکن در کجا و چگونه و با که؟ دنپائولو وقتی را که لازم است تا بیان کینا به «روکا» برسد و موریکارا بباید و او را قانع کند و به فوسا برگرد و جواب بیاورد حساب می‌کند. اگر این جواب قانع کننده باشد خود او فوراً به روکا عزیمت خواهد کرد و در بین راه جامه‌های کشیشی را از تن بیرون خواهد آورد و درباره کاری که می‌توان کرد با جوان حرف خواهد زد. در ضمن شاید پیش نیز از رم برگشته و با گاوچران صعبت کرده باشد و شاید آنوقت بتوانند به فکر آوردن آلبرتو از پیتراسکا بیفتدند. با این ترتیب اکنون کلیه امیدواریهای دنپائولو به جوانان است و با خود چنین می‌اندیشد: «توده فقط با واقعیات عملی بیدار خواهد شد!».

زن جادوگر همچنان از فراز گاری ماکاشیا تکرار می‌کند:

– اول جنگ خواهد شد و سپس طاعون خواهد آمد.

دنپائولو می‌گوید:

– خود جنگ کلک مت را می‌کند و اگر جنگ کافی نشد آن وقت طاعون به کمک خواهد آمد.

ناگهان صدای موتورهایی همه‌جهان را قطع می‌کند. اتومبیلها و موتورسیکلت‌های مقامات مربوطه راهی از میان انبوه جمعیت برای خود می‌گشایند و به مرکز بخش برمی‌گردند. دنپائولو همینکه می‌بیند کنچتینو را گو نیز هر راه ایشان رفت پناهگاه خود را ترک می‌کند و به کوچه فرود می‌آید. زابالیونه با آغوش باز از او استقبال می‌کند و با نخوت و تبختر از او می‌پرسد:

– دختران مرا دیدید که نوار توزیع می‌کردند؟ عشق به میهن ایشان را پاک منقلب کرده بود.

دنپائولو می‌گوید:

— به زیبایی فرشتگان شده بودند!

این تعارف موجب می‌شود که چهره زابالیونه از هیجان گل  
بیندازد، و دنپانولو به گفته می‌افزاید:

— من درباره شما با اسقف صحبت کردم و امیدوارم که این  
صحبت به حال شما مفید واقع شود.  
زابالیونه از فرط حتشناسی می‌خواهد کشیش را ببوسد و  
می‌گوید:

— دوست بسیار بسیار عزیز، من قبل درباره شما چیزهایی  
شنیده بودم که فقط درباره مقدسین می‌توان شنید، لیکن نمی‌دانستم  
که در کلیسا مقدسینی چنین خیر و سهربان نیز هستند!  
وکیل بازو در بازوی کشیش می‌اندازد و از کوچه‌هایی که آراسته  
به پرچمهای سهرنگ است او را به خانه خود می‌برد. زن زابالیونه با  
رنگ پریده و تن لرزان در به روی ایشان می‌گشاید. زابالیونه می‌  
گوید:

— دست عالیجناب را ببوس و ما را تنها بگذار!  
زن نیمی از تن خود را خم می‌کند و دست کشیش را می‌بوسد  
لیکن قبل از رفتن به شورش می‌گوید:

— بچه‌ها هنوز به خانه بر نگشته‌اند.

مرد ابرو درهم می‌کشد و فرمان می‌دهد:

— فوراً کلفت را بفرست به دنبالشان!

زابالیونه در اتاق ناهارخوری برای کشیش شراب می‌زیزد و  
می‌پرسد:

— چرا خداوند خواسته است مرا مجازات کند؟ چرا به جای پسر  
به من دختر داده است؟ اگر پسر می‌داشتم حالا همه در افریقا بودند!  
چون پسر ندارم چند تن از موکلین خود را که در دادگستری دعوای  
دارند به سر بازی معرفی کرده‌ام. می‌دانم که بیشترشان قبول نخواهند  
شد ولی به مر حال من خودی نشان داده‌ام.

کشیش نگاهی خالی از تکلف به او می‌کند، گویی می‌خواهد به

او بگوید که در بین دوستان بهتر است بهجای کلمات رسمی به زبان خودمانی صحبت بشود. ضمناً از دهانش می‌پرد که:

– این جنگ مصیبتی خواهد بود.

وکیل در جواب می‌گوید:

– در بدترین فرض ممکن باز چیزی از این جنگ عاید ما خواهد شد. کشور ما پس از هر جنگ و بخصوص پس از هر شکستی بزرگتر شده است. شکست‌های کوستوتزا<sup>۲</sup> و نواره<sup>۳</sup> و لیسا<sup>۴</sup> و ادوا<sup>۵</sup> و کاپورتو<sup>۶</sup> است که ایتالیای بزرگ را به وجود آورده است. اگر این بار نیز جنگ را ببازیم مسلم است که برای تسلی دل ما چیزی بهما خواهد داد، ولی اگر پیروز بشویم... خدا ما را از شر انگلستان حفظ کند! خودمانیم، من این حرفها را خصوصی بهشما می‌زنم.  
کشیش می‌گوید:

– پس از پخش نطق از رادیو من متوجه بودم که شما می‌خواستید نطقی بکنید.

وکیل در جواب می‌گوید:

– بله، در برنامه بود که من نطق بکنم ولی شور و هیجان جمعیت مجال نداد. از طرفی من فقط مأمور بودم ناطق رسمی را به جمعیت معرفی کنم و او شخصی بود به نام کنچتینو را که بایستی

۲. کوستوتزا Custoza قصبه‌ای است از ایتالیا در نزدیکی «ورونه» که اتریشی‌ها در آنجا پیغمونی‌ها را در ۱۸۴۸ و ایتالیایی‌ها را در ۱۸۶۶ در هم کوبیدند.

۳. Novarre آلبرت پادشاه ساردینی در ۱۸۴۸ از اتریشیان شکست خورد.

۴. Lissa لیسا جزیره‌ای است در سواحل یوگوسلاوی که امروز به «ویس» معروف است و در آنجا ایتالیایی‌ها در ۱۸۶۶ در جنگ دریایی از اتریشیان شکست خوردند.

۵. Adoua پایتخت قدیم جیشه که ایتالیاییها در ۱۸۹۶ در آنجا از جشیها شکست خوردند و بعداً در ۱۹۳۵ در همانجا جبران کردند.

۶. Caporetto آبادی واقع در یوگوسلاوی که ایتالیایی‌ها در اکتبر ۱۹۱۷ در آنجا از اتریشی‌ها و آلمانی‌ها شکست خوردند.

درباره «احیای سنن باستانی رم در میان توده‌های دهقانی» سخنرانی کرد. او نطق خود را بهمن داد بخوانم والحق که انشای آن انشای یک دانش‌آموز متوسطه بود.

دن پانولو می‌گوید:

- پس جمعیت چیز مهمی از دست نداده است. آخر اگر «کافون»‌ها راضی شوند که آنان را برای جنگ بسیع کنند این امر به هیچوجه به معنای تجلیل از سنن باستانی رم نیست.

خشم ناشی از اینکه به عنوان ناطق رسمی معرفی نشده است هنوز درون وکیل را می‌خورد و اینک خرسند است از اینکه کسی را برای خالی کردن عقدۀ دل خود یافته است آخر به گفته می‌افزاید:

- بین خودمان باشد، من دوستانه و به زبان غیر رسمی عرض می‌کنم که این به اصطلاح سنن باستانی رم مسخره بازی واقعی است. در مناطق ما و در تمام ایتالیای جنوبی که این سنن باستانی رم می‌باشد با قوت و اعتبار بیشتری باقی مانده باشد اصلاً اثری از آثار آن نیست. تنها سنت باستانی ما یادگاری از «بوربن‌ها» و اسپانیولیها است بروزمنه افسانه‌های مسیحیت. آدم وقتی با پیر مردهای ولایت ما صحبت می‌کند بجز نقل فجایع و مصابیب از قبیل قحطی و شیوع و با و قتل عام مردم یا شرح معجزات مقدسین چیزی نمی‌شنود. اما در دوران اقتدار خود رم نیز در اینجا اثری از نفوذ تمدن رم نبوده‌چنانکه مذهب و زبان و الفبا و عادات و رسوم و نژاد ملل مختلفی که در این منطقه سکونت داشته‌اند با سکنه خود لاسیوم<sup>۷</sup> فرق کلی داشته است. تنها واقعه‌ای از آن زمانها که اثری از خود در آداب و رسوم توده مردم به جا گذاشته است آن جنگ اجتماعی است که بین سکنه مختلف سرزمین ایتالیا تحت رهبری قوم مارس<sup>۸</sup> با رم درگرفته است و امروز هنوز خاطره آن جنگ با یاد بسیاری از بد بختیهای وحشت‌انگیز همراه

۷. Lassium لاسیوم منطقه‌ای است از ایتالیا که شهر رم در آن واقع است.

۸. Marse سکنه قدیم منطقه «سامنیوم» واقع در مشرق لاسیوم که در دو قرن قبل از میلاد جنگهای ممتدی با رم گردند.

است: برادر پیروزی رم در آن جنگ زنها موش زاییدند و از تن مجسمه‌ها خود روان شد و درختان میوه‌دار بی‌ثمر گردیدند. و البته کسی نمی‌تواند مدعی شود که این‌ها خاطرات خوشی هستند. زابالیونه زمام اختیار خویش را به دست خاطرات سخنرانیهای سویالیستی سابقش داده است و می‌ترسد از حدود خود تعاظز کرده باشد، اما دنپائولو او را دلداری می‌دهد و می‌گوید:

– اینکه من به خود اجازه دادم درباره شما با عالیجناب اسقف صحبت کنم و توصیه شمارا اکیداً به او بکنم فقط به‌حاطر این است که من سبک کاملاً صادقانه و عاری از تعصب شما را در بیان مطالب می‌پسندم. حال آیا شما تصور نمی‌کنید که در بین «کافون»‌ها عناصر مخالف با جنگ وجود داشته باشند؟ زابالیونه می‌گوید:

– بیچاره «کافون»‌ها! نان ندارند بخورند آنوقت شما انتظار دارید که به سیاست پردازید؟ سیاست تجملی است خاص اشخاصی که دستشان به‌دهانشان می‌رسد. با این وصف در بین جوانان عناصری وجود دارند که اعتمادی به‌ایشان نیست...

یک چیز بیش از هر موضوعی خاطر زابالیونه را به خودمشغول داشته است و آن اینکه کلانتر محل به‌زیر پرچم فرا خوانده شده و پست او اکنون خالی مانده است. لذا می‌گوید:

– به‌جای او کسی باید حرف زدن بلد باشد و موجب افتخار ولایت شود. نمی‌دانم مقصودم را درست ادا می‌کنم یا نه؟

دنپائولو به موریکا و پمپئو و گاوچران می‌اندیشد و نیز در این فکر است که شاید بیان‌کینا از «روکادی‌مارسی» برگشته باشد. لذا به‌عجله از وکیل اجازه مرخصی می‌خواهد و یکسر به‌ویلای چهارفصل می‌شتابد. پس از عبور از معوطه باغ به‌نظرش می‌رسد که دختری در پشت قفس طاووسها روی کاه خوابیده است. آهسته با نوک پا نزدیک می‌شود و کمی بعد متوجه می‌شود که آن دختر بیان‌کینا نیست بلکه یکی از دختران زابالیونه است که هرراه یک جوان نظامی به‌آنجا آمده است. دنپائولو به‌الهام تجربه تشخیص می‌دهد که در حول و حوش

مبد زهره دو دختر دیگر زابالیونه را نیز با دو تن سرباز دیگر می-  
پاید و برای فهمیدن اینکه آن دو دختر نیز بیان کینا نیستند بلکه  
همان دو دختر زابالیونه با دو نظامی دیگر هستند لازم نیست زیاد  
نژدیک برود. و اما ویلای چهار فصل خالی است و اثری از بیان کینا  
و گاوچران در آن دیده نمی‌شود. در آن حیاط وسیع پرستوها از چپ  
و راست نژدیک به زمین می‌پرند. آنها نیز آماده می‌شوند که به افریقا  
بروند و زمستان را در آن سرزمین بگذرانند.

دنپائولو دلسه و مایوس به مهمانگاه تورنسل برمی‌گردد.  
زابالیونه گفته است که: «به جوانان اعتیادی نیست» و همین خود به  
او امید می‌بخشد، معمدها نباید زیاد وقت را تلف کرد. در کوچه‌های  
فوسا مخصوصاً در اطراف رستوران‌ها هنوز جمعیت زیاد است. «بره نیچه»  
در جلو مسافرخانه خود یک خوک‌شیری تنوری به معرض فروش گذاشته  
است. خوک به سیخ کشیده، روی میز دراز به دراز افتاده است. آن را  
در تنور کباب کرده، چاشنی اکلیل کوهی و پونه صعرایی و رازیانه  
و گیاه مخصوصی به نام تشنک به آن زده و نمک و فلفل نیز بقدرتی  
که باید به آن پاشیده‌اند. جمعیت به دور میز حلقه زده‌اند، لیکن کمند  
کسانی که از آن گوشت بریان بخند، به جز نظامیانی که تازه‌نگستین  
مواجب سربازی خود را گرفته‌اند. «کافون»‌هایی که لباس سربازی  
به تن ندارند به حسرت نگاه می‌کنند و دندانهای نوک‌تیزشان را که به  
دندان گرگ گرسنه می‌مانند نشان می‌دهند. یک درجه‌دار ارتش تکه  
جانانه‌ای از آن گوشت بریان را روی نان سفید خود گذاشته است و  
با چاقوی نو چند تیغه‌ای شامل درفش و بطربی بازکن و قیچی که موجب  
تعجب تحسین‌آمیز همه حاضران است به بریدن آن تکه گوشت مشغول  
است. در جلو گرسی شهرداری یک دکه چوبی برآفراشته‌اند و در داخل  
آن مناظر رنگی از حبشه با دوربینهای شهرفرنگی ذره‌بین‌دار نشان  
می‌دهند. هر کس بخواهد داخل شود باید دوشاهی ورودیه بپردازد.  
دنپائولو دوشاهی خود را می‌دهد و مانند سایر تماشاگران به خط  
می‌ایستد، از جلو یک عده سوراخ مجهز به ذره‌بین عبور می‌کند و هر

بار چشمش را به عدسی آن می‌چباند و یک دوره عکس زنهای بــومی را با ساقهای پشمalo می‌بیند. آخرین آنها عکس ملکه حبشه است. تماشای این مناظر که رویهم رفته جنبه زیبایی (استبک) و میهن پرستانه دارند بیش از آن به درازا می‌کشد که دن پائو لوی گرفتار در صف خواستار آن بوده باشد، بخصوص کسانی که در صف جلوتر از او هستند در مقابل هر عکسی مدتی مــلدیده مات و مــمجنــذوب به تماشا مــی ایستند. عاجزانه از همراهانش خواهش مــی کند که قدری تندتر رد شوند ولی این خواهش مــوجــب اعترافــض و مــملــک برانیهای عمومی مــی شود. بالاخره وقتی از تماشای این مــجمــوعــه هنری فارغ مــی شود کــاســه صــبرــش لــبــرــیــز شــده است. بــی هــدــف و خــتــه و عــصــبــانــی به راه مــی افــتــد و نــزــدــیــک است مــرــتــک کــار حــمــاــقــت آــمــبــزــی بشــود مــثــلاً در وسط مــیدــان فــرــیــاد بــزــنــدــکــد: «ناــبــود بــاد جــنــگــکــا» دوــبار بــد و بــلــای چــهــارــوــصل بــرمــی گــرــدد و هــرــبار لــای عــلــفــهــا و روــیــکــاهــهــا رــخــتــهــای دــخــنــرــان زــاــبــاــلــیــوــنــه رــا مــیــبــنــد وــلــی هــمــچــنــان اــثــرــی اــز بــیــانــکــیــنــا و گــاوــجــرانــ نــیــتــ.

اکنون شب فرا رسیده است. مشخصین محلی برای شرکت در یک ضیافت رسمی در مهمــانــخــانــه «برــهــنــیــچــه» گــرــدــآــمــدــهــانــد، لیکن «کافــونــهــای فــوــســایــی و پــیــشــدــوــرــانــیــا خــرــدــه بــورــژــوــاهــای دــعــوتــ نــشــده به این مــهــمــانــی و نــیــز دــیرــآــمــدــگــانــ دــهــاتــ اــطــرــافــ در مــبــکــاهــه «خــوشــاخــلاقــ» وــاقــع در نــزــدــیــکــی مــســیــل اــحــتــمــاعــ کــرــدــهــانــد. صــاحــبــ مــبــکــدــه بــرــای جــلوــهــدــادــن بــد بــاطــ خــودــ چــنــدــ نــیــمــکــت در بــیــرــونــ چــیــدــه است و شــرــابــ و لــایــتــ رــا بــه بــهــای نــازــلــرــی مــیــ دــهــدــ. زــیر یــک درخت گــرــدوــی کــهــنــســالــ و نــزــدــیــک کــوــرــه رــاهــ کــنــارــ نــهــرــ، یــک خــمــرــه شــکــمــهــ دــارــگــذــاشــتــهــانــدــکــدــهــ مــیــفــرــوــشــ نــمــمــ بــطــرــیــهــا رــا اــزــ آــنــ بــرــمــیــ کــنــدــ و خــدــمــتــکــارــانــ زــنــ آــنــهــا رــا بــرــای بــادــهــ گــازــانــ مــیــ بــرــندــ. دــنــ پــائــوــ و در مــیــانــ مــیــخــوارــانــ گــرــوــهــی اــز ســکــنــهــ پــیــتــرــ اــســکــارــ رــا بــازــیــافــتــه و بــا «بــاســکــانــ لــزــهــ آــ» و مــاــگــاشــیــا و شــاتــابــ و دــیــگــرــانــ کــدــ اــعــلــبــشــانــ مــســتــنــد ســرــ صحــتــ رــا بــازــ کــرــده است. در پــشتــ ســوــتــهــ گــوــنــیــ، «بــادــپــا» در حــالــیــکــه مــکــنــهــا دورــشــ رــا گــرــفــتــدــانــهــ درــکــنــارــ گــارــیــ بــهــ خــوــابــ رــفــتــهــ است. دــنــ پــائــوــ وــلــوــ

می خواهد به هر قیمتی شده است به این نکته پی ببرد که این «کافون»‌ها درباره جنگ جدید چه می‌اندیشند ولی نمی‌تواند بجز حرفهای پرت و پلا جوابی بگیرد. پاسکاندره آ مدعا است که به زودی می‌توان دوباره مهاجرت را شروع کرد و «مهم همین است». کامپو باسو به گفته او می‌افزاید که مسلمان بذودی اسبها و قاطرها را به سخره می‌گیرند ولی کسی که بیش از یک خر ندارد نباید نگران باشد». شاتاپ می‌خواهد بداند که سلاح «اشعه مرگ» محصولی را هم که هنوز سر از خاک بر نیاورده است از بین می‌برد یا نه. بقیه گوش می‌دهند و می‌نوشند و بیعرکت و ساكت و مبهوتند. این ملت که چنین فقیر و بدبخت و بدروی است و قرنها است که کتابی به جز «ایل گرین مشینو»<sup>۹</sup> نخوانده است، و همه حکمت او محدود به چند ضرب المثل است که از نسل به نسل منتقل گردیده است اینک به معنای واقعی کلمه در تبلیفات فرو رفته و غرق شده است.

#### ماگاشیا به کشیش می‌گوید:

— آقای کشیش، شما بهتر بود دمی به خمره می‌زدید و چیزهایی را که ما سرمان نمی‌شود از ما نمی‌پرسیدید. در پیتراسکا یک شوخی یا یک لطیفه سالها می‌مانت و از پدر به پسر منتقل می‌شود و همیشه به یک صورت تکرار می‌شود. اما در اینجا آدم در یک روز آنقدر چیزهای تازه می‌شنود که آخرش سرام می‌گیرد.

بر کوره راه کنار میل، دنپائولو زابالیونه را می‌بیند که پیش می‌آید. وکیل کشیش را به کناری می‌کشد و با رنگی پریده و آهنگی شبیه بد نانه از او می‌پرسد.

— شما دختران مرا ندیده‌اید؟

عده‌ای از میغواران که وکیل را باز شناخته‌اند دور او را می‌گیرند و در حالی که خود تلوتلو می‌خورند و به او مشروب تعارف می‌کنند فریاد می‌زنند:

۹. Il Guerin Meschino (بعنی حنگجی فقیر) و آن نام یک کتاب باستانی پهلوانی است نظیر حسین گرد یا رستم نامه ما.

– نطق بکن آقا، نطق! ما نطق می‌خواهیم!

جمعیت همانطور که ممکن بود به مقتضای ذوق و قریعه اجرا کنده موسیقی یا آواز یا آهنگ، رقص «فوکستروت» بخواهد اکنون درخواست نطق می‌کند. از زاپالیونه انکار و از جمعیت اصرار، بالاخره چون وکیل در بین کسانی که دوره‌اش کرده‌اند عده‌ای از کارمندان دولتی بخش را می‌شناشد ناچار تسلیم می‌شود، دختران خود را فراموش می‌کند و بدیاد می‌آورد که پست کلانتری بخش بلامتصدی است. چند تن از جوانان به‌زحمت زیاد او را به روی میزی در کنار خمره هل می‌دهند. زاپالیونه دستی به‌سبیل خود می‌کشد و نوک آن را رو به بالا تاب می‌دهد و موهای خود را مرتب می‌کند. چهره‌اش تغییر حالت می‌دهد، چشمانش برق می‌افتد، دست به‌سوی آسمان پرستاره بر می‌دارد و سپس با صدای بین زیر و بم خویش چنین آغاز می‌کند:

– هان ای خلف رم جاودانی، تو ای ملت من!...

و بدینگونه موسیقی آغاز می‌یابد، آن هم چه موسیقی مطبوعی! ناعمق خطاب به این بدینهای مست از نشه شراب چنان صحبت می‌کند که گویی با انجمنی از پادشاهان و امپراتوران تبعیدی طرف است. بغارات مستی خاطرات شکوه و جلال باستانی را در خود محو می‌سازد. ناعمق ادامه می‌دهد:

– به من بگویید چه کسی تمدن و فرهنگ را به حوضچه مدیترانه و به تمام افریقا که از دیرباز شناخته شده بود به ارمغان برده است؟  
صداهایی جواب می‌دهد: «ما!»

– لیکن درینها که ثمرة این کار ما را دیگران برده‌اند، باز تمنا دارم به من بگویید چه کسی تمدن و فرهنگ را به تمام اروپا تا سواحل مدآلود انگلستان فعلی برده و دهها و شهرها بنا نهاده است، جایی که در آن، انسانهای بدوى همراه با گوزنان و گرازان چون چهارپایان می‌چریدند؟

صداهایی جواب می‌دهند: «ما!»

— اما دیگرانند که از آن متع شده‌اند. باز تقاضا دارم بهمن بگویید چه کسی امریکا را کشف کرده است؟  
این بار همه برمی‌خیزند و به یک نوا جواب می‌دهند: «ما! ما!

— لیکن افسوس که سود آن به دیگران رسیده است. باز استدعا دارم بهمن بگویید چه کسی برق و تلگراف و بیسیم و بسا چیزهای دیگر را که پایه و اساس زندگی نوینند اختراع کرده است؟  
صداهایی جواب می‌دهند: «ما!»

— اما فایده آن عاید دیگران شده است. بالاخره لطفاً بهمن بگویید چه کسی به همه کشورهای جهان مهاجرت کرده است تا معادن استخراج کند و پلها بسازد و راهها بکشد و با تلاقیها را خشک کند؟  
این بار نیز همه از جا برمی‌خیزند و یکصدا می‌گویند: «ما!

— باری! من به یکباره ریشه‌های فقر و بدبختی شما را باز نمودم. اما پس از قرنها تحمل حقارت و ظلم، اینک تفضل الهی مردی را به کشور ما فرستاده است که رسالت دارد همه آنچه را که به ما تعلق داشته است و دیگران از ما دزدیده‌اند برای ما باز ستاند.  
صداهایی چند فریاد برمی‌دارند:

— پیش به لندن! به لندن!

صداهای دیگری فریاد می‌زنند:

— رو به نیویورک! به امریکا! رو به کالیفرنیا!

پیرمردی داد می‌زنند:

— رو به سائوپولو!<sup>۱۰</sup> به «آوه‌نیداپولیستا»<sup>۱۱</sup> به «آوه‌نیدا آندلیکا»!<sup>۱۲</sup>

صداهای دیگری به بانگ بلند می‌گویند:

— پیش به بوئنوس آیرس!<sup>۱۳</sup>

<sup>۱۰</sup> و <sup>۱۱</sup> و <sup>۱۲</sup>. از شهرهای برزیل

<sup>۱۳</sup>. پایتحت آرژانتین

در کنار دن پائولو شاتاپ هیجان‌شده‌ی از خود نشان می‌دهد و با آنکه از فرط شراب‌خوری به زحمت سرپا بند می‌شود اصرار دارد به بالای نیمکت برود. به جمعیت‌فرمان سکوت می‌دهد و نعره‌زنان می‌گوید:

— سمت به نیویورک! به خیابان چهل‌ودوام! خیابان چهل‌ودوام!

اصرافیانش از او او می‌پرسند:

— مگر آنجا چه خبر است؟

شاتاپ فریاد بر می‌دارد که:

— خود شما خواهید دید که آنجا چه خبر است! سمت به خیابان چهل‌ودوام!

مجدداً سکوت برقرار می‌شود و زابالیونه به شبع اسرارآمیز «اشعة مرگ» که نوتروین اختراع نبوغ ایتالیایی و سلاح قطعی برای احیای معد و عظمت امپراتوری رم است اشاره می‌کند و می‌گوید:

— این «اشمه» وسائل موتوری را متوقف می‌سازد، قطارها را که برخشکیها رد سپرند و کشته‌ها را که بر دریاهای درگذر، از حرکت باز می‌دارد. از تماس با این «اشمه» قلب آدمی از تپش باز می‌ایستد، چرخ دوچرخه‌ها می‌پکد، پستان زنان می‌خشکد، ساعتها از کار باز می‌مانند، پرندگان هوا پر می‌ریزند، آونگ ناقوسها بر زمین می‌افتد و سر بازان دشمن بدل به مجسمه‌ای از نمک می‌شوند. دیگر هیچ قدرتی قادر نیست ما را از پیشرفت باز بدارد. آن مرد خدایی هم امروز این مطلب را به همه جهانیان اعلام کرده است. آری دیگر وقت تصفیه حساب‌ها رسیده است!

اکنون جمعیت فریاد می‌زنند:

— سمت به نیویورک! به خیابان چهل‌ودوام!

مردم به دور میز زابالیونه هجوم می‌آورند تا او را به ادامه نطق و ادار کنند اما او اینک از دور، برکوره راه کنار مسیل، دختران خود را می‌بیند که بازو در بازوی نظامیان پیش می‌آیند، وکیل به یک جست از میز به زیر می‌جهد، از میان جمعیت به ضرب مشت و تنہ راهی برای خود می‌گشاید و سر در پی دختران خویش می‌نمهد.

در آن لحظه وضع شبیه به وقتی است که موزیک ناگهان قطع شده است و هر کس هر طور که دلش می‌خواهد علت آن را برای خود توجیه می‌کند.

شاتاپ به اطرافیان خود می‌گوید:

— در نیویورک، در خیابان «مالبری» مردک رذلی است که اسم «مستر چارلو — لیتل بل — یعنی — زغالی» برخود گذاشته است. به عقیده من اولین درس عبرت را باید به او داد — البته، همه می‌توانند کس دیگری را که واجب‌تر باشد پیشنهاد کنند — باید این مرد را امیر کرد، سپس او را مجبور کرد که از جلو تمام سربازان یک هنگ کامل که به خط دشبان ایستاده باشند بگذرد. باید هر سربازی پوتین میخدار به پا داشته باشد و یک اردنگ جانانه به ماتحت یارو بزند! و اگر لب به شکایت باز کرد هر سربازی به او بگوید: شاتاپ! البته خودش می‌داند که «شاتاپ» یعنی چه!

کامپو باسو او را به کناری می‌کشد و از وی می‌پرسد:

— در خیابان چهل و دوم چه خبر است؟

شاتاپ توضیعاً می‌گوید:

— آنجا جای خوشگذرانی است. ثروتمندان برای تفریح به آنجا می‌آیند. آنجا زنان زیبایی می‌بینند که آدم از عطرشان مست می‌شود.... و آن وقت خود با چشم انداز نیم بسته بو می‌کشد، مثل اینکه بوی آنها را از دور می‌شنود. لیکن ناگهان سکوت می‌کند چون پسرش از راه می‌رسد. پسرش لباس متعدد شکل سربازی در بردارد، لباسی که به تنش گریه می‌کند: آستینهای آن روی مچ برگشته است و حال آنکه پاچه‌های شلوارش به زحمت تا زیر زانو می‌رسد.

پدرش به او تکلیف می‌کند که شراب بنوشد. پسر می‌نوشد. پدر

می‌گوید:

— باز بنوش! خوش بسعادت که جوانی!

پسر باز می‌نوشد.

پدر به او سفارش می‌کند که:

– حال ای پس، هشیار باش و آنچه به تو می‌گوییم فراموش مکن! اگر دولت تصمیم گرفت که به نیویورک نیز سرباز با «اشعه سرگ» بفرستد از صف بیرون بیا و داوطلب شو. به دولت بگو که پدرت در آنجا بوده و تو خیلی حسابها با آنجا داری که باید پاک بکنی. بنابراین تو وقتی در آنجا در «میدان توپخانه» پیاده شدی به دست راست بپیچ و بپرس خیابان «مالبری» کجا است. آنجا سراغ مغازه مردی را بگیر به اسم مستر ساموئل سمسار، و او یک یهودی لهستانی است که به زبان «ناپلی» صعبت می‌کند. پیرمرد ریزی است که از همه چیز سرزنشه دارد. می‌داند کجا می‌توان خوب خورد و خوب نوشید و پولدارها کجا منزل دارند. شهربزرگ است و اگر نمی‌خواهی گم بشوی سعی کن او را پیدا کنی.

پسر قاه قاه می‌خنده، با حقشناصی به پدر می‌نگرد و با سر جواب مثبت می‌دهد.

پدر باز می‌گوید:

– بنوش و گوش کن. من حالا دیگر پیر شده‌ام و احتیاج به چیز زیادی ندارم. معیندا اگر می‌خواهی دل مرا خوش کنی سه‌چهار جفت کفش «رگال» پنجه پهن برای من سوقات بیاور. ساموئل می‌داند که از کجا باید خرید. یادت باشد که کفش پنجه باریک برای من نیاوری چون پای من می‌خچه دارد.

پشت میز مجاور، سنگتراشی از اهالی «برگام» نشسته است که هنوز به لباس ولایت خود ملبس است، یعنی شبکله پوستی و یک کت مغلی به تن دارد. او در سال زمین لرزوه برای کارهای تجدید ساختمان به «مارسیکا» آمده و از «فوسا» زن گرفته و دیگر این ولایت را ترک نگفته است. اکنون دارد از عملیات عمرانی بزرگی صعبت می‌کند که در سویس به دست ایتالیاییها انجام می‌گیرد. می‌گوید:

– من تمام دوران جوانیم را از ۱۴ سالگی به بعد با پدرم که معدنچی سنگ برای کارهای راهسازی بود در آن کشور گذرانده‌ام. در تمام سویس یک تونل نیست که تقریباً تمام آن به دست کارگران

ایتالیایی نقب نشده باشد. پدرم به هنگام عملیات ساختمان تونل «لوتشبرگ» با ۲۴ کارگر دیگر زیر آوار رفت و مرد. پس از او من برای نقب تونلهای «تریمباخ» و «گرانشه» و «الورب» کار کردم. در «تریمباخ» منازل چوبی کارگران ایتالیایی وصل به هم ساخته شده و از مجموع آنها ده جدیدی به وجود آمده بود که ما اسم آن را طرابلس (تریپولی) گذاشته بودیم.

کامپو باسو می‌پرسد:

— چرا طرابلس؟ شما که عرب نبودید!

«برگامی» می‌گوید:

— همینطوری دیگر! این سویسیها آدمهای بسیار خوبی هستند و خوب پول می‌دهند. اما همه این کارهای ساختمانی برای ایشان انجام می‌گرفت نه برای ما. همینکه کاری تمام می‌شد فوراً بایستی برویم. بارها اتفاق افتاد که اشخاصی در موقع رفتن یک بازوی خود را از دست داده بودند. بدینختی چنان به سراغ این بیچاره‌ها می‌آمد که مگس به سراغ خر پیر. در «کریسل» نزدیک «برن» در آن موقع که مشغول کندن پی برای ساختمان یک کارخانه برق بودند ناگهان سنگی به درشتی مشت بر اثر ترکیدن مین به هوا پرید و برسر یک بیچاره هم‌ولادی ما که دویست متر با آنجا فاصله داشت و بیخیال برای ناهار خوردن می‌رفت فرو افتاد. سنگ به قفای او خورد و جایه‌جا کشتش، درست مثل اینکه تیرانداز ماهری با یک گلوله تفنگ دشمنش را از پا در آورده باشد.

اکنون به دور خمره، گروهی از مردان مست جمع شده‌اند و سر و دست یک آواز قدیمی متعلق به مهاجران را می‌شکنند:

سی روز توم، توی قایق بخار

میرن و میرن تا میرسن به امریکا...

در پشت میزی دورترک، پیری که تعمیرکار مبل و صندلی است خاطرات دوران اقامت خود را در «سان پائولو»ی برزیل برای اطرافیان خویش تعریف می‌کند.

در سانپائولو معلمه‌ای بود که برزیلیها به آن «آباچتوپیکس» می‌گفتند و در آنجا ما ایتالیایی‌ها مخلوم با سیاهان سکونت داشتیم. روزها برای امرار معاش مبل و صندلی تعمیر می‌کردیم و شبها برای دفاع از جان خود چاقو می‌ساختیم. به کوچه رفتن بدون چاقو در آنجا درست مثل این بود که بی‌تفنگ به جنگ رفته باشی. پدرم به من می‌کفت: «البته بهتر است که آدم به کار و زندگی خودش برسد ولی به هر حال چاقو زدن بهتر از چاقو خوردن است». جوانان برزیلی که دلشان می‌خواست شاخ و شانه‌ای برای ما بکشند شبها به محله «آباچتوپیکس» می‌آمدند و تقریباً ما همیشه دل و روده‌شان را توی دستشان می‌ریختیم و روانه‌شان می‌کردیم. هر چیزی که در اطراف سانپائولو درست شده است ایتالیاییها درست کرده‌اند. البته چند نفری هستند که ژروتمند شده‌اند و در «آوه‌نیدا پولیستا» قصر و دم و دستگاهی برای خود ساخته‌اند ولی قسمت اعظمشان در «آباچتوپیکس» و در محله «پراز» با ترکها و پرتقالیها و سیاهان باقی مانده‌اند. اگر واقعاً روز تصفیه حسابها رسیده باشد یک تکه گنده از بزریل به ما می‌رسد، و من که دارم با شما حرف می‌زنم می‌توانم ادعا کنم که آن مملکت را خوب می‌شاسم.

دن پائولو سخت متأثر است از اینکه می‌بیند «کافون»‌ها چنین خونسردی عادی و حلم و متانت تقریباً باستانی خویش را از دست داده و مست تبلیغات شده‌اند.

همه‌ای برمی‌خیزد و سربازان بدون پرداخت پول از میکده بیرون می‌روند. زنان خدمتگار فریاد برمی‌دارند و صاحب میکده عاصیان را با کارد آشیخانه تهدید می‌کند، سربازان از دور بانگ می‌زنند:

— برو پولت را از دولت بگیر!

در اطراف خم که اکنون تقریباً خالی شده است ده نفری از «کافون»‌ها همچنان به خواندن آواز مهاجران ادامه می‌دهند. چند تن از ایشان بالای خمره رفته و مانند کسانی که خویشن را از لب‌یک کشتی

متلاطم به دست امواج آویخته باشند سینه بر لب خم داده‌اند و به خیال حرکت بر سطح امواج چنین می‌خوانند:

سی روز تمو م توی قایق بخار  
میرن و میرن تا میرسن به امریکا  
نه علف گیرشان او مده نه کاه  
روی زمین سفت خوابیدن  
همونطور که حیوانات لم میدن...

صدای گوشخراش و مستانه طینانداخته است. تحریرها که تا نفس هست کشیده می‌شود با ژستهای خشن و با شکلکها همراه است و طرف خطاب این حرکات و ادایا مثلاً مسافرانی هستند که دارند به قصد عزیمت به کشتی سوار می‌شوند.

ما گاشیا بادپای بیچاره را که پشت بوته گونی به خواب رفته است بیدار می‌کند و او را به وسط دو شاخه مالبندگاری می‌برد. اهالی پیتراسکا در کار رفتن‌اند چون خیلی دیر شده است دنپائولو نیز بر می‌خیزد و با آنکه از فرط خستگی قادر نیست سرپا بند شود بار دیگر به سراغ بیان‌کینا و گاوچران به ویلای چهار فصل می‌رود. از پلی که روی مسیل زده‌اند عبور می‌کند و داخل کوچه باع بین با غمای میوه می‌شود و طین آواز مهاجران همچنان او را در تاریکی دنبال می‌کند:

و اما امریکا خیلی گل و گشاده  
و دور تا دورش کوه است و رو دخانه  
ولی صنعت ما ایتالیا بیه

همه‌جا دهات و شهرها به وجود آورده!

نزدیک دیوار محوطه ویلای چهار فصل، کشیش به گاوچران بر می‌خورد و به او می‌گوید:

– من باید با تو حرف بزنم.

مرد در جواب می‌گوید:

– من هم آقای کشیش، با شما حرف دارم.

هر دو در تاریکی کوچه باغ ویلا را در پیش می‌گیرند و در  
جلو ویلا در کنار حوض سنگی می‌نشینند. کشیش آغاز سخن می‌کند:  
— جنگ شروع شده است. جنگ بانک است که با کمک «کافون»—  
های ایتالیایی علیه «کافون»‌های جبشی صورت می‌گیرد. من تمام روز را  
عقب تو گشتم تا با تو حرف بزنم و ببینیم که علیه این دیوانگی چه  
اقدام سریعی می‌توان کرد.

کاوه‌ران در جواب می‌گوید:

— من تمام روز را با خانم بارون بودم، شاید تا کار من به  
جنون نکشیده است شما، آقای کشیش، بتواتید بهدادم بررسید.  
کشیش می‌پرسد:

— مگر چه دردی داری؟

اما کاوه‌ران جواب نمی‌دهد. کشیش باز می‌گوید:  
— امروز جنگ شروع شده است، جنگ بانک... .

کاوه‌ران می‌گوید:

— من و خانم بارون تقریباً هسن و سالیم. آن وقت‌ها که پجه  
بودیم اغلب در کنار همین حوض، در خیابان باغ، نزدیک قفس طاووس‌ها  
و در حول و حوش «معبد زهره» با هم بازی می‌کردیم، تا روزی که پدر  
و مادر خانم بارون، او را در دیری محبوس ساختند.

دن پائولو سخن او را می‌برد و می‌گوید:

— من از مرگ‌دشت او با خبرم.

— بنا براین، آقای کشیش، شما می‌دانید که شوهر او در یک  
جنگ تن به تن کشته شده است. این درست کیفر خدایی بود. آن وقت  
خانم بارون به جای آنکه به اینجا برگردد عشقش کشید که در شهر منزل  
کند و چه بگویم که چه کارها کرد! البته نه خیال کنید که او آدم بدی  
است، نه، فقط ضعیف‌نفس است.

کشیش می‌پرسد:

— تو از کجا می‌دانی؟

— خانم بارون خودش همیشه به من می‌توشت.

– یعنی او ماجراهای زندگی خودش را برای تو می‌نوشت؟  
گاوچران می‌گوید:

– بله، من غیر مستقیم. حالا دیگر مؤمن شده است و ترس و حشتناکی از مرگ دارد. آن وقت‌ها هم روزهای شنبه برای اعتراف به گناه می‌رفت. کسی که از او اقرار می‌شنید بایستی مردزمخت و خشی بوده باشد، چون برای هر گناه کبیره‌ای او را مجبور می‌کرد که به کفاره آن، دعای Ave maria بخواند و با زبان روی زمین صلیب بکشد. این جور کفاره در طرفهای ما هم هست ولی اینکه کشیشی جرأت بکند چنین ریاضتی را بدیک خانم بارون تعاملی بکند باید قبول کرد که متنهای بی‌رحمی است. راجع به خواندن دعای Ave Maria از حق نگذریم او خودش همیشه این دعا را می‌خواند و لی کشیدن صلیب روی زمین با زبان کاری است که خانم بارون همیشه مرا مأمور انجام‌دادن آن کرده است. البته مقصودم شکایت نیست، چون از آن‌جا که این کار به خاطر او بوده من همیشه آن را به طیب خاطر انعام داده‌ام. آن وقت او هر عصر شنبه، از هر جا که بود، از رم یا «سن موریتس» یا مونت‌کارلو، یک کارت‌پستال برای من می‌نوشت و تعداد صلیبها‌یی را که بایستی روی زمین بکشم تعبیین می‌کرد. تا وقتی که مرحوم بارون زنده بود تعداد این صلیبها از چندتایی در هفته تجاوز نمی‌کرد، اما از آن به بعد زیاد شد و به بیست تا سی تا هم رسید. البته آقای کشیش متوجه هستند. یک خانم به‌این نازنینی و سی گناه کبیره در هفته! این اواخر به بیست و یکی در هفته ثابت مانده و باز نمی‌شود گفت که کم است. بطور متوسط روزی سه تا می‌شود.

دن پائولو تصدیق می‌کند که:

– روزی سه تا زیاد است. و توهمنطور با زبان صلیب‌کشیده‌ای؟

گاوچران من من گناه می‌گوید:

– این تنها وسیله ارتباطی بود که بین من و او باقی مانده بود. اگر من رد می‌کردم دیگری را مأمور این‌کار می‌کرد و آن‌وقت من بکلی از او بیخبر می‌ماندم.

آنگاه گاوچران کشیش را به اصطبل هدایت می‌کند. فانوسی بر می‌دارد، آن را روشن می‌کند و روی دیوار اصطبل در سطحی به مساحت چندین مترمربع تعداد بیشماری صلیب کوچک نشان می‌دهد که با زغال ترسیم شده است، سپس در توضیع مطلب به کشیش می‌گوید:

— من برای آنکه اشتباه نکنم و برای آنکه فراموش نشود همیشه تعداد صلیبها را که بایستی با زبان بکشم با زغال روی دیوار می— کشیدم، البته بیشتر برای آنکه فراموش نکنم. من اغلب اوقات به این دیوار نگاه کرده و گریسته‌ام.

همه این صلیبها کوچک و سیاه که به ردیف روی دیوار نعنای اصطبل ترسیم شده است دنپائولو را به یاد گورستان سربازانی می— اندازد که در جنگ کشته شده‌اند و او در حوالی «کوریتز» دیده است، لیکن این‌بار به‌جای صلیبها گورستان صلیبها گناهان کبیره خانم بارون است.

هر دو به‌کنار حوض بر می‌گردند و می‌نشینند و گاوچران باز می‌گوید:

— چند روزی است که خانم بارون دوباره به‌اینجا برگشته است. تصور بفرمایید که برای من چه جشن بزرگی بود! او به من گفت: «از آنجهت برگشته‌ام که دیگر یک شاهی پول ندارم تا در شهر زندگی کنم.» و من در جواب به او گفتم: «بانوی من، تا نوکرت زنده است غصه هیچ‌چیزی را نغور!» فردای آن روز فاسق او هم که اهل «پیه‌مون» و سرهنگ سواره نظام است از راه رسید. بیان‌کینا می‌گوید: «از دک و پز این مردک چنین بر می‌آید که در جنگ کریمه شرکت کرده باشد» اما من به هیچ‌وجه از او نترسیدم و در همان شب ورودش او را به‌کناری کشیدم و به‌گوشش خواندم: «اگر نمی‌خواهی نشست در ویلای چهار فصل بیفتند با اولین قطار برگرد به‌همان کریمه‌ات!» اما خانم بارون به‌پشتی فاسقش درآمد، و از آن وقت به بعد زندگی منجهنم شده است. شبها یک ذره خواب به‌چشم نمی‌رود و می‌توانم بگویم که شبها می‌سهر ندارد. چیزی که در این میانه یقین و مسلم است این است

که وضع هیشه بر همین منوال نخواهد ماند. پریروز غروب، دیدم که خانم بارون به طرف من آمد و از من خواست که حسب المعمول بیست و یک صلیب را با زبان روی زمین بکشم. من در جواب گفتم: «نه، نه، برای گناهانی که شما با این مردک مرتكب می‌شوید من حاضر نیستم کفاره بدهم.» خانم بارون با تعجب به من خیره شد و اشک در چشمانش حلقه زد و از من پرسید: «یعنی چه؟ پس من خودم کفاره بدهم؟» سر آخر، من به او قول دادم که صلیبها را بکشم ولی برای آخرین بار باشد. و حالا هر روز وقتی که شب فرا می‌رسد و آن دو با هم به اتاقشان بالا می‌روند من حس می‌کنم که سرم دوران گرفته است. درست مثل دیوانه‌ها شده‌ام. یک لحظه آرامش خیال ندارم و نمی‌توانم به هیچ‌چیز دیگری فکر بکنم. بتایران اگر شما بخواهید درباره چیزهای دیگری با من صحبت کنید بی‌فایده است، پاک بی‌فایده است.

دن پائولو از او می‌پرسد:

— می‌دانی چه وقت پیش‌تر از رم بر می‌گردد؟

گاوچران می‌گوید:

— خیر.

— من بیان‌کیتا را به روکا فرستاده‌ام. خبر داری که او برگشته است یا نه؟

— نه، هنوز برگشته است.

سپس گاوچران با چشمان اشک‌آلود باز می‌گوید:

— آقای کشیش، شما از نظر اینکه کشیش هستید باید با خانم بارون حرف بزنید.

— متأسفم. امروز جنگ شروع شده است و من نمی‌توانم به چیز دیگری بیندیشم.

کوچه‌های فوسا خلوت است و چراغهای آن نور ندارند. بیرقهای و لوحة‌ها و نوارها که دیگر نه نوشته‌های روی آنها قابل تشخیص است و نه رنگشان، میچون آثار مانده از کارناوال، شهر به خواب رفته را پوشانده‌اند. دن پائولو در حالی که تقریباً تلوتلو می‌خورد در جلو در

مسافرخانه تورنسل توقف می‌کند چون صدای همهمه و آواز همچنان از سالن ناهارخوری بلند است. این سروصدای باید آخرین انعکاس مهمانی مشخصین محلی باشد که خواسته‌اند آغاز جنگ با حبشه را جشن بگیرند. دن پائولو برای آنکه مجبور نشود از وسط سالن غذاخوری بگذرد و با این اشخاص که از ایشان نفرت دارد طرف صحبت بشود ساختمان را دور می‌زند و در انتبهای حیاط خلوتی که مملو از سبد‌های خالی و توده‌های هیزم مو و کپه‌های زغال‌چوب است در ورود به آشپزخانه را پیدا می‌کند. اکنون دن پائولو به یاد یکی از روزهای دوران کودکیش می‌افتد – آن وقت منوز شاگرد کلاس دوم ابتدایی بود – در مدرسه یک قیام دسته‌جمعی علیه معلم که دن وینچنزو لیمونه<sup>۱۶</sup> نام داشت برپا شده بود. معلم یکی از بچه‌ها را به قصد کشت زده و یک بازوی مقلع را شکسته بود. آن وقت‌ها من دن پائولو بین هفت و هشت بود. فوراً یک تکه زغال برداشت و به مدرسه رفته بود. در سر راه خود هرجا دیوار سفید و تمیزی دیده بود این شعار انتقام‌جویانه را روی آن نوشته بود: «مرگ بر دن وینچنزو!» و «نابود باد ظالم!» از آشپزخانه مسافرخانه صدای شستن ظروف تا به حیاط خلوت می‌آید. دن پائولو جرأت نمی‌کند داخل شود. آنگاه یک چیز برداش را پر از زغال می‌کند و دست به یک گشت اکتشافی در کوچه‌های نیمه تاریک می‌زند. کوچه ایستگاه راه‌آهن خلوت است و برخود ایستگاه راه‌آهن نیز سکوت حکم‌فرماست. گدایی در سالن انتظار خفته است و سگش نیز در کنارش لمیده. آخرین قطار بایستی رفته باشد. دن پائولو بر بالای باجه بليتفروشی با حروف درشت با زغال می‌نويسد: «نابود باد جنگ! زنده باد آزادی!» سپس، پس از عبور از میدان ایستگاه راه‌آهن، در آن شهر کهنه فرو می‌رود و از کوچه تاریک و پیچ در پیچی خویشتن را به جلو خان کلیسای «سان گیوسپ» می‌رساند، اما دیوارهای کلیسا همه ترکیده و ناصافند و خوب نمی‌توان روی آنها نوشت. بر عکس، پله‌های پهنه کلیسا که به در بزرگ آن منتهی می‌شوند صاف و صیقلی هستند و

چنان است که گویی عمدأً بدین منظور درست شده‌اند که هر عابری خواست با زغال روی آنها بتویسد. دنپائولو روی پله اول می‌نویسد: «نابود باد سوب دولتی!» روی دومی می‌نویسد: «برقرار باد سوب خانوادگی!» روی سومی می‌نویسد: «مرگ بر پاپ که طرفدار جنگ است!».

وقتی از کار خود فراشت می‌یابد از آنجا دور می‌شود و در ضمن راه دو سه‌بار سر به‌عقب بر می‌گرداند تا نوشته‌های خود را که با حروف درشت کتابی سیاه نوشته است و در پای کلیسا واقعاً خوش‌نمای است تماشا کند. در پیچ کوچه‌ای نزدیک است تنهاش به‌مست ولگردی بخورد که از فرط مستی مارپیچ راه می‌رود و آواز «مهاجران» را ششدانگ سر داده است. مست بمحض بخورد با کشیش دست و پای خود را گم می‌کند، سپس خنده‌ای بلند و احمقانه سرمی‌دهد و به‌دبیال مرد روحانی راه می‌افتد و زمزمه‌کنان می‌گوید:

— جیگر، جیگر، جیگر جونی، بخورده صبر کن. ببینمت!  
کشیش برای رهایی از حس نفرتی که اصولاً این نوع تعقیب‌ها در او بر می‌انگیزد قدم تند می‌کند اما چون مست دست بسردار نیست، کشیش صبر می‌کند تا مردک در زیر مشعلی به‌او برمد، و آماده می‌شود که دو سیلی جانانه به‌گوش وی بتوارد. آنگاه مست متوجه اشتباه خود می‌شود، حرکتی مضحك حاکی از تعجب می‌کند و من من‌کنان می‌گوید:

— چه اشتباهی! چه کفر بزرگی که داشتم مرتكب می‌شدم!  
دنپائولو به‌جلو اداره مالیاتها می‌رسد که بر سر در آن پرچم و علایم دولتی نصب است و پشت پنجره‌های آن میله‌های آهنی ضخیمی کوبیده‌اند. دنپائولو به‌بغل در، با دقت تمام و با حروف درشت کتابی می‌نویسد: «نابود باد جنگ و رهن انسانها! زنده باد آزادی!» از کوچه‌های مجاور مداری مستهای دیگر به گوش می‌رسد. دنپائولو برای احتراز از بخوردهای دیگری، به مهمانخانه بر می‌گردد و از در آشپزخانه که اکنون دیگر کسی در آنجا نیست وارد می‌شود. پیشو در

اتاق او روی صندلی نشسته و منتظرش است.

پسرک دارو فروش می‌گوید:

— من امشب با آخرین قطار از رم برگشتیم. همین که فهمیدم شما در اینجا هستید آدم پیداتان کنم و همینجا منتظرتان شدم. من با شما صعبت دارم.

دنپائولو می‌گوید:

— و من امروز تمام وقت عقب تو می‌گشتم و منتظرت بودم.

و سپس به‌گفته می‌افزاید:

— جنگ جدید شروع شده است، جنگ بانک با بینوایان؛ و ما چه می‌توانیم بکنیم؟

رنگ از روی پیشوای پرده و در جواب می‌گوید:

— نه، شما اشتباه می‌کنید، این جنگ برای ملت و به نفع تمدن است.

— تو چطور چنین چیزی را باور می‌کنی؟

پیشوای جزئیات مسافت خود را به‌رم حکایت می‌کند. به‌هراء یکی از دوستانش که او نیز طرفدار انقلاب دوم است ساعتها به دور بانکی که تصور می‌کرده‌اند پیشوای واقعی انقلاب در آن حبس است ملواف کرده بودند. گوش به‌دیوار چسبانده و از طرفی مراقبت کرده بودند تا ببینند در ساعات صرف غذا چیزی شبیه به‌غذای زندانی به درون بانک می‌برند یا نه. بالاخره به‌زحمت بسیار با دو نفر نگهبان مسلحی که در جلو بنای بانک پاس می‌داده‌اند سر صحبت را باز کرده ولی هیچ دلیل و نشانه قانع‌کننده‌ای به‌دست نیاورده بودند. شبها را در یک خانه آشنا به مصاحبت ثروتمندان گذرانده بودند. و عجب‌آنکه پیشوای بازارگانان بزرگ و همچنین از یکی از بانکداران شنیده بود که در مفید بودن جنگ جدید افریقا اظهار تردید کرده و آن را یک اقدام خطرناک و پر خرج دانسته بودند. آن وقت آن دو نفر دوست پرسیده بودند: «پس چرا چنین جنگی را به‌راه‌می‌اندازن؟» ولی جوابها همه مبهم و دوپهلو بوده و هیچکس جرأت نکرده بود نام او را بر

زبان بیاورد. براستی آیا ممکن بود که از یک زندانی تا به این درجه بترسند؟ آیا قابل قبول بود که شبیهی که بهجای او گذاشته‌اند آلت بی‌اراده‌ای در دست بانک نباشد؟ پس چرا جنگ می‌کند؟ راز این نکته بایستی در میدان پیاتزا ونتزیا<sup>۱۵</sup> برایشان فاش شود.

**سپس پمپئو می‌گوید:**

— اعلام کرده بودند که امروز ساعت چهار بعد از ظهر رئیس دولت نطق خواهد کرد. من و رفیقم با هم به آنجا رفتیم و درست در مقابل ایوان «کاخ ونیز» جا گرفتیم. ناگزیر مدت مدیدی انتظار کشیدیم تا بالاخره وقتی که او در میدان قصر ظاهر شد و آهنگ صدایش برفراز سر جمعیت طنین افکند تمام شک و تردید ما زایل گردید: او شبیه نبود، بلکه خودش بود.

دن پائولو می‌خواهد چیزی بگوید ولی مردد است در اینکه در برابر چنین ایمان محکم و ساده دلانه‌ای استدلال کند. دست راستش را که هنوز از زغال سیاه است در جیب ردایش مخفی می‌کند.

**پمپئو در توضیح می‌گوید:**

— جنگی که امروز شروع شده است زمینه‌ای وسیعی را که اکنون بایر و غیر مسکون افتاده‌اند در اختیار بیکاران ما قرار خواهد داد. آن روز که اقتصاد ما از زیر بار سنگین عرضه بیش از اندازه کارگر آزاد شود آن وقت و فقط همان وقت است که مبارزه مؤثر با بانک و با انحصارات خصوصی امکان‌پذیر خواهد شد. انقلاب دوم فقط به تأخیر انداخته می‌شود و فعلاً اصل این است که ما در این جنگ پیروز شویم.

پمپئو دست در یکی از جیبها خود می‌کند و ورقه‌ای از آن بیرون می‌کشد و به کشیش نشان می‌دهد و می‌گوید:

— من همین امروز در ارتش نامنویسی کرده‌ام.

**آنگاه دن پائولو می‌گوید:**

۱۵. Piazza Venezia میدان بزرگی است در رم در جلو قصری به همین نام که موسولینی اغلب از آنجا برای مردم نطق می‌کرد.

— در این صورت ما دیگر حرفی با هم نداریم.  
و در حالی که خود از جا بر می خیزد در خروج را به جوان نشان  
می دهد.

لیکن پمپئو پس از چند ثانیه تردید هنوز می خواهد چیزی  
درخواست کند:

— به من قول بدھید که هیچکدام از کارهایی را که بین خودمان  
قرار گذاشته بودیم نکنید.

دن پائولو مردد است. دلش نمی خواست دروغ بگوید ولی باید به  
فکر این خطر هم باشد که ممکن است او را به مقامات دولتی به عنوان  
یک کشیش مخالف با دستگاه لو بدھندو در صورت توقيف، هویت واقعی  
او به آسانی بر ملا شود. اندیشه دستگیر شدنش کمتر از فکر افتراضی  
که در پی خواهد داشت او را متوجه می کند، بخصوص فکر مفترض  
شدنش در فوسا و در پیتراسکا در نظر کسانی که تاکنون او را در  
ردای کشیشی شناخته اند. و تازه مگر به تنها یی چه کاری از دستش ساخته  
است؟

پمپئو به اصرار می گوید:

— به من قول بدھید!

— به تو قول می دهم.

سپس دن پائولو اضافه می کند:

— سفر به خیر! امیدوارم که از جنگ صحیح و سالم برگردی!  
آن وقت ما در این باره باز صحبت خواهیم کرد.

پمپئو کشیش را سمیانه در آغوش می کشد، به او قول می دهد  
که از افریقا به وی نامه بنویسد و سپس می رود. از پلکان مدادی خنده  
و آواز کسانی که هنوز در سالن ناهار خوری مهیانگانه به برگزاری  
جشن ادامه می دهند به گوش می رسد. دن پائولو دست خود را که هنوز  
از زغال سیاه است می شوید. روشنی به طرز زنده ای بوی شаш می  
دهد. در آیینه که از کثرت فضلۀ مگس خال خال و تار شده است دن  
پائولو خویشتن را رنگ پریده و پیرتر می بیند. لباس سیاهش ظاهر یک

دلک غمزده سیرک به او بخشیده است. حرفهای «اولیوا» به یادش می‌آید که می‌گفت: «تو احمقی، تو به این علت انقلابی هستی که از واقعیت می‌ترسی!» سرفه خشکی بر او عارض می‌شود و ناگهان مایعی گرم و شیرین مزه به دهانش بالا می‌آید. کفی سبک و قرمز رنگ بر لبانش می‌نشیند. روی تختخواب دراز می‌کشد و به یاد گفته‌های کتاب دعايش می‌افتد: *Venit hora mea آیا ساعت من فرا رسیده است؟*

هنوز با لباس روی تختخواب افتاده است و خوابش نمی‌برد که ناگاه مدادی پایی می‌شنود. کسی آهسته آهسته به در اتاق او نزدیک می‌شود و سپس می‌ایستد و گوش فرا می‌دهد. کشیش می‌گوید: «بیاتو!» و بیان‌کینا داخل می‌شود:

— من پشت پنجه روشنایی دیدم، آمدم بالا.

دختر جوان بزک تندي کرده است و بوی الكل می‌دهد. می‌گوید: — در «روکا» جشن کوچکی به افتخار شروع جنگ برپا بود و ملیعاً جوانها خیلی دلشان می‌خواست که من به ایشان افتخار بدهم. ولی آه از این موریکای شما که چه احمقی است! پس از آنکه مدت مديدة به دنبالش گشتم آخر او را در باغی یافتم که داشت کلم می‌کاشت. من به او گفتم: «یکی از دوستان رم شما مرا پیش‌تان فرستاده است تا بگویم که بسیار مایل است با شما صحبت کند. اگر مایل باشید حاضر است به اینجا هم بیاید.» او از من تشکر نکرد و حتی یک لیوان آب هم به من تعارف نکرد و جواب داد که مایل نیست هیچکس را ببیند. دن‌پانولو به زحمت نفس می‌کشد و می‌ترسد سرفه دوباره بر او عارض شود.

بیان‌کینا می‌پرسد:

— چرا هیچ حرف نمی‌زنید؟ چه شده است که تا این وقت شب هنوز به رختخواب نرفته‌اید؟ غصه دارید؟

کشیش با اشاره خفیف سر جواب ثابت می‌دهد.

— چرا غصه دارید؟ مقر و ضید یا عاشق شده‌اید؟  
اکنون دن پانولو تقریباً لبخند می‌زند.

— حالا همه‌چیز را فهمیدم. شما عاشق یک زن تارک دنیا شده‌اید.  
 من در سرگذشت کشیشی خواندم که همیشه غمگین بود چون عاشق  
 مؤمن‌ای شده بود، ولی بدانید که زن در دنیا زیاد است.  
 عارضه سرفه دوباره بیمار را تکان می‌دهد. سرش برشانه می‌  
 افتد و از گوشۀ دهانش نوار باریکی از خون گرم برچانه‌اش می‌ریزد.  
 بیان‌کینا را می‌بیند که رنگ از رویش پریده است و می‌خواهد بدد و  
 کسی را کمک بطلبد. اما او دستش را می‌گیرد و به رویش لبخند می‌  
 زند و ضمن اینکه نفس بلندی می‌کشد می‌گوید:  
 — نترس، چیزیم نیست!

بیان‌کینا به عجله چند دستمال در آب سرد تر می‌کند و آنها را  
 یک‌یک روی سر و سینه او می‌گذارد. شال گردن خود را که به رنگ  
 آبی آسمانی است به دور چراغ برق می‌پیچد تا نور آن کدر شود. به  
 آشپزخانه می‌دود و یک لیوان آب نمک می‌آورد و چند جرعه آن را به  
 بیمار می‌خوراند. بعد، بهاتاق مجاور که خالی است می‌شتابد و دو  
 نازبانش از آنچه می‌آورد و به کمک آنها زیر سر دنپائولو را قدری  
 بلندتر می‌کند. سپس آهسته و با مهارت تمام بدون اینکه حتی احتیاج  
 به یک حرکت باشد لباس‌های او را از تنفس در می‌آورد، لعاف و شمد را  
 از زیر تنّ او می‌کشد و چنانکه باید بیمار را در آنها می‌پیچد. پنجه‌ه  
 را هم باز می‌کند تا هوای خنک به درون بیاید. سرانجام برای پاک  
 کردن لکه‌های خون، با دست نرم و نوازشگری چانه و دهان او را می‌  
 شوید. گاه‌گاه نیز دستمال‌های خیس پیشانی و سینه او را عوض می‌کند  
 و هر بار موهای او را نوازش می‌دهد و آهسته آهسته در گوشش می‌  
 خواند:

— عزیز دلم، جانم، چیزی نیست، خواهی دید که هیچ طور نغواهد  
 شد.

بیان‌کینا به بیمار تأکید می‌کند که حرف نزند. یک ورقه کاغذ  
 و یک مداد به او می‌دهد تا اگر حرفی داشته باشد بنویسد. دن پائولو  
 روی کاغذ می‌نویسد: «فردا صبح به دکتر نوئزیو ساکا در آکوافره‌دا

تلفن کن!»

دختر جوان می‌گوید:

— حالا وقت خواب است! لالاکن!

بیان‌کینا روی زمین، کنار تختخواب دراز می‌کشد. لیکن هیچکدام خوابشان نمی‌برد. یک وقت بیمار می‌پرسد:

— تو هم شروع جنگ را جشن گرفتی؟

— بله، من هم.

— چرا؟

— من هم از دیگران پیروی کردم.

فردای آن روز صبح بیان‌کینا همه‌چیز را برای عمه‌اش تعریف می‌کند و به پستغانه می‌رود تا به دکتر ساکا در آکوافره‌دا تلفن کند. دکتر ساکا نزدیکیهای ظهر می‌رسد. دن پائولو از دیدن یک چهره آشنا خوشحال است لیکن پزشک ناراحت و معذب است، به عجله و سرسی او را معاينه می‌کند و همینکه بیان‌کینا وی را با بیمار تنها می‌گذارد به کشیش می‌گوید:

— حالا فرمیدی که برگشتنت به ایتالیا حماقت بوده است؟ به هر حال آدم وقتی هوشش گرفت که به هر قیمتی شده است نقش قهرمان بازی کند نباید این کار را به خرج دیگران بکند.

دن پائولو در جواب می‌گوید:

— تو مجبور نبودی بیایی. آدم بدون طبیب هم می‌تواند بعیرد. پزشک می‌گوید:

— تا وقتی که تو در این لباس مبدل هستی پای من هم گیر است. پلیس خیلی راحت می‌تواند کشف کند که دن پائولو مپادا با درشکه‌ای از آکوافره‌دا به فوسا آمده است و این درشکه را من در آکوافره‌دا کرایه کرده بودم.

دن پائولو می‌گوید:

— من تو را مجبور نکرده بودم که چنین کاری بکنی. پزشک اقرار می‌کند که:

– من از یک هیجان احساساتی احمقانه تبعیت کردم. حال وظیفه تو این است که هر چه زودتر این خطر را از سر من رفع کنی. از طرفی، از لعاظ خودت هم من فکر می‌کنم حالا فهمیده باشی که در حال حاضر در ایتالیا هیچ کاری نمی‌توان کرد. برو درآسایشگاهی در خارجه مراقب سلامت خود باش تا فرصت مساعدتری پیدا شود.

سپینا در جواب می‌گوید:

– من ناگزیر از ذکر این مطلبم که کمک تو را از آن نظر قبول کردم که یک وقت می‌پنداشتم نباید تو را با سایر همدرسان قدیمی پست و پلید خود اشتباه کنم. اما اکنون می‌بینم که «سگ زرد برادر شفال است و شاید هم از شفال پست‌تر»<sup>۱۶</sup>. جنگ همیشه امکانات بیشماری برای رواج حرفة پزشکان پیش می‌آورد، و پزشکی مثل تو که از حمایت استف بخوردار است در زمان جنگ‌خوب می‌تواند بارش را بیندد. شاید به همین علت است که نمی‌خواهی خودت را به خطر بیندازی؟

ورود بیان‌کینا به اتاق مانع می‌شود از اینکه پزشک جواب بدهد.  
دن‌پائولو به او می‌گوید:

– تو می‌توانی بروی! من هم به محض اینکه توانستم سرپا بایستم خواهم رفت.

پزشک می‌رود و بیان‌کینا برای بیمار تعریف می‌کند که به‌سبب بعضی شمارهای ضد جنگ که شب‌هنگام با زغال روی در و دیوار بناهای عمومی نوشته‌اند جوش و خروش عظیمی در آبادی افتاده است. بیان‌کینا در موقع مرتب کردن اتاق لکه‌های بزرگ و سیاهی روی حوله می‌بیند، چنانکه گفتی زغال‌فروشی دستهای خود را با آن پاک کرده است. از بیمار می‌پرسد:

– این سیاهیها چیست؟

لیکن به جای آنکه متظر جواب بماند به عجله به شستن حوله

۱۶. در متن اصلی نوشته است: «که تو یک مانعیم از دیگران بیشتر ارزش نداری و شاید هم یک مانعیم کمتر بیرونی.»

می بردازد. سپس در حینی که به دن پائولو نزدیک می شود به لحنی ملامت بار به او می گوید:

— هیچ می دانید که شما یک بچه واقعی هستید؟ یک بچه بسی احتیاط و جسور؟...

معندها از اینکه بیماری را چنین مورد شمات قرار داده است پشیمان می شود و اضافه می کند:

— و با این همه یک بچه دوست داشتی!

دن پائولو می گوید:

— بیان کینا، حیف و صدحیف که در این دنیا در جوار این خوکهای حسا بگر که مردان باشند زنان نیز وجود دارند!

بیان کینا به فکر فرو می رود و سپس می گوید:

— شاید این حرف شما از روی خود بسندی محض باشد. در واقع اگر زنها وجود نمی داشتند پس که بچه به دنیا می آورد؟

بیمار اعتراض می کند و می گوید:

— حتی اگر قرار باشد علم راه دیگری برای بچه درست کردن ببابد — بلی، حتی در آن موقع هم — حیف است که در جوار این مردان پاییند به منافع مادی زنان نیز وجود داشته باشند.

دختر جوان در توضیح می گوید:

— ولی آخر دیوانه عزیزم، مهم که بچه درست کردن نیست. چه با که بچه را سهوأ و برخلاف میل و اراده خود درست می کند. مهم شیردادن به بچه است.

این فکر هیچ وقت به مغز دن پائولو خطاور نکرده بود و اینک از آن خوش می آید. در آن موقع که دختر جوان به شستن کاشی کف اتاق مشغول است کشیش به او نگاه می کند.

دن پاژولو دچار بیعایی چنان شدیدی شده است که اندک هوس اندیشیدن به سرخوردگیهایی که تاکنون متعمل شده است از وی سلب می‌گردد. افکار ملال آوری را که گاه و بیگاه در مفن او «وزوز» می‌کنند، حمچنانکه معمولاً مگس‌های مزاحم را با دست از خود می‌رانند، پس می‌زند. دیگر نه می‌داند چه بکند و نه کسی را می‌شناسد که بتواند برای او نقطه اتکا شود تا امکان یابد که در میان «کافون»‌ها بماند و کاری را که طرح ریخته است با ایشان شروع کند. زمین زیرپای او خالی شده است. اکنون دیگر کاری بجز رفتن ندارد ولی حتی برای رفتن نیز شور و شتابی در خود نمی‌بیند و وقتی خواهد رفت که قادر به رفتن باشد، تنها چیزی که موجب خشم او می‌شود آینه‌روشی است، و او برای آنکه صورت خود را در آینه نبیند از نزدیک شدن به روشهای احتراز می‌کند. خود را آدمی چلمن و مضعک می‌پنداشد. اکنون می‌داند که این تنور مالی به صورت که به وسیله آن تغییر قیافه داده است و این تبدیل لباس به جامه کشیشی و همه این کارها رویهم رفته بجز یک بچه بازی احمقانه و بی‌دلیل نبوده است. لیکن می‌کوشد تا اصلاً به این موضوع نیندیشد. و به بیان کینا می‌گوید:

– همینکه قادر به حرکت شدم به خارجه خواهم رفت. دیگر ممکن نیست بتوانم در این کشور زندگی کنم. من خسته و سرخورده‌ام.

دختر جوان می‌گوید:

– برای من هم کاری پیدا کن، من هم می‌آیم، من هم نمی‌دانم  
در اینجا چه بکنم. طولی نمی‌کشد که عمه‌ام باز مرا بیرون‌خواهد کرد.  
از این گذشته من از مسافرت خیلی خوش می‌آید.

فکر برخورد با «بیان‌کینا» در خارجه دنپائولو را به‌خنده می‌  
اندازد و می‌گوید:

– اگر به‌خارجه بیایی چیز‌هایی برای تو نقل خواهم کرد که از  
خنده روده‌بر شوی.

– همین حالا نمی‌توانی نقل کنی؟  
و بیان‌کینا به ضرب‌المثل «کار امروز به فردا مگذار» استناد  
می‌کند ولی دنپائولو راضی نمی‌شود.

«بره‌نیچه» طبق دستورهای دکتر ساکا از کشیش‌پرستاری می‌کند.  
پزشک پس از خروج از اتاق بیمار به مدیره مسافرخانه برخورده ولی  
به‌سلام او جواب سرسی داده و به شتاب از مهمانخانه بیرون رفته بود  
تا یکراست به ایستگاه راه‌آهن برود. معهذا کمی بعد باز مراجعت  
کرده، از شتاب خود عذر خواسته و نسخه‌ای برای چند دارو به عنوان  
دوا فروش نوشته و بعلاوه برنامه غذایی خاصی برای بیمار تعیین کرده  
و مخصوصاً توصیه کرده بود که در صورت امکان موجبات سرگرمی و  
آرامش فکری وی را فراهم آورند.

بیان‌کینا اجرای نکات اخیر برنامه را با علاقه خاصی عهده‌دار  
می‌شود. طبیعاً دختر جوانی مثل او با چنان بیماری، از نظر انتخاب  
وسیله قدری به زحمت می‌افتد. در واقع باید از یک سلسه بازیها و  
سرگرمی‌هایی که مسلماً موجب انبساط خاطر دنپائولو خواهد شد ولی  
سلامت او را به‌خطر خواهد انداخت چشم بپوشد. معهذا کمیت دخترک  
لنگ نیست و او در خاطرات دبیرستانی خود تفريحات بی‌ضررتری پیدا  
می‌کند، مثلاً کف پایی دنپائولو را غلغلک میدهد، یا به‌شکار مگس می‌  
پردازد. در دبیرستان، مخصوصاً در ساعت‌های درمی، شکار مگس عمل‌داير  
بود و سرآمد مهارت‌ها این بود که مگس را در حین پرواز، بی‌آنکه نفله‌اش

کند و بی‌آنکه معلمه دیر متوجه شود، بگیرند. آن وقت به مگسها بی که بدین ترتیب گرفتار شده بودند، از پشت، سوزن یا پر نازکی فرو می‌کردند و همه را به خط روی نیمکت نگاه می‌داشتند و وادارشان می‌کردند که مسابقه دو بدنه‌ند. در این بازی بیان‌کینا شهرت عظیمی کسب کرده بود. اما حالا با آنکه مگسها را در حین پرواز می‌گیرد اغلب آنها را لتوپار می‌کند و برای عذرخواهی به کشیش می‌گوید:

— دیگر آن مهارت سابق را ندارم. در مدرسه خواهران دیر آدم خیلی چیزها یاد می‌گیرد و بعداً وقتی در زندگی به آنها احتیاج پیدا می‌کند می‌بیند که تقریباً همه را فراموش کرده است.

مسابقه دو مگسها روی تختخواب دنپائولو صورت می‌گیرد و جلد کتاب دعای او نیز میدان مسابقه می‌شود. بعضی از مگسها فوراً به راه می‌افتدند و یکراست تا مقصد می‌روند، بعضی‌ها اریب حرکت می‌کند و از میدان مسابقه خارج می‌شوند، و اما کودنها چند قدم بر نداشته از رفتن باز می‌مانند.

بیان‌کینا اظهار عقیده می‌کند:

— آنها که نمی‌خواهند جلو بروند طبعاً زن هستند و عمداً عقب می‌مانند تا افتخار پیروزی را به شوهرانشان واگذارند. اینان قربانیان همیشگی احساساتی بودن هستند!

به رغم اختلاف سطحی که در بین است دنپائولو پی می‌برد به اینکه تماشای مسابقه مگس دوانی نیز اگر از نزدیک باشد به اندازه مسابقه اسب‌دوانی و اتومبیل‌رانی سرشار از تفریح و سرگرمی است. با وجود احتیاط‌های بیان‌کینا انعکاس شور و اضطرابی که بر اثر شعارهای ضد جنگ در آبادی افتاده است تا به‌گوش بیمار نیز می‌رسد. بره نیچه حکایت می‌کند که:

— تا به حال هرگز کسی این همه پلیس در «فوسا» ندیده بود، درست مثل اینکه اینجا مرکز تبهکاران شده باشد! بیان‌کینا سکوت اختیار می‌کند.

«جلزو مینا» زن خرازی فروشی که به جای شوهر داوطلبش دکان

را اداره می‌کند بر آستانه در مغازه ایستاده است و عابرین را نگاه می‌دارد و می‌پرسد:

— خبر تازه‌ای دارید؟ قطعاً این کار غریبه است!

«بره نیچه» نیز شکوه‌کنان می‌گوید:

— جشن به این قشنگی! همه راضی! همه موافق! پس چه کسی یک کاره به این فکر افتاده است که چنین مطالب احمقانه‌ای را روی در و دیوار بنویسد؟

دنستوفونته در جواب می‌گوید:

— همیشه آدمهای حسود در گوش و کنار هستند! حتماً این کار کسی است که یا خود نتوانسته است به خدمت سر بازی پذیرفته شود یا نتوانسته است پسرانش را بفرستد. و آن وقت راهی بهتر از این برای خالی کردن دق دل خود پیدا نکرده است.

زا باليونه می‌گوید:

— جشن به این قشنگی! جشنی با چنین اتفاق نظر! آن هم در شب آن روزی که کلانتر باید عوض شود!

دارو فروش می‌گوید:

— هیچوقت به خاک سپردن مرده بدون شوخی و عروسی بدون گریه نبوده است.

زن خرازی فروش آهی می‌کشد و می‌گوید:

— مرغ شب همیشه شوم است، خوشبختانه قانون وجود دارد!

بره نیچه می‌گوید:

— در میان «کافون»‌ها آتشی در زیر خاکستر هست. این آتش در روز معلوم نیست ولی در شب جرقه می‌زند.

دارو فروش در جواب می‌گوید:

— «کافون»‌ها؟ هرگز چنین چیزی نیست. «کافون»‌ها سواد نوشتن ندارند. این نوشته‌های ضد جنگ را با حروف کتابی نوشته‌اند، اصلاً به «کافون»‌ها مربوط نیست.

زا باليونه می‌گوید:

– بعضی جوانها هستند که عقلشان را از دست داده‌اند. البته منظورم به شخص معینی نیست.  
ولی دن‌سنوفونته خوب می‌فهمد که منظور او کیست و حسابی جلوش درمی‌آید:

– خاطر مبارک آسوده باشد که پسر من داوطلب خدمت شده است.  
شرافت یک داوطلب مأفوّق هرچیز است. بعلاوه اگر واقعاً بخواهند ته و توی این کار را در بیاورند پسر من هیچوقت سوسيالیست نبوده است...  
زابالیونه تو لب می‌شود و در حالیکه رنگش از خشم زرد شده است در جواب می‌گوید:

– این وصله به من نمی‌چسبد و همه عالم می‌داند که من مدتها است فکر و عقیده خود را فدا کرده‌ام. کیست که ابتدا سوسيالیست نبوده باشد؟ خود «الخ الخ» نیز روزی سوسيالیست بوده است!  
زن خرازی‌فروش می‌گوید:

– برای اعاده نظم و امنیت هر کسی حاضر است هرچه دارد بدهد: یکی پوش را می‌دهد، یکی جانش را، این یک فکر و عقیده‌اش را و آن یک پسراش را، و یکی هم دخترانش را.  
زابالیونه همه این حرفها را به معنای بد می‌گیرد و در حالی که از فرط غصب برافروخته است از زن خراز می‌پرسد:

– دختران من! تو به دختران من چکار داری؟  
زن بیچاره از این سوال چیزی نمی‌فهمد و در حالی که شکوه‌های بی‌سر و تی‌سر می‌دهد پی‌کار خود می‌رود و ناله‌کنان می‌گوید:  
– شوهرم دارد می‌رود، دکان در زیر بار قرض کمر خم کرده است، خواهرم مسلول است، و بساط کسب ما برای بار دوم به رهن رفته است، با این همه آیا مناسبت دارد که من کار به کار دیگر از داشته باشم؟

لیکن زابالیونه آرام نمی‌گیرد و فریاد می‌زند:

– جواب بد! تو به دختر من چه کاری داری؟

زن خراز می‌ترسد و من من‌کنان می‌گوید:

– بله، بهتر است واضح‌تر حرف بزنیم! شاید فکر می‌کنید که شوهر من داوطلب نبوده است؟ از شما می‌پرسم، تقاضا داده یا نداده است؟

کارمند اداره مسیزی می‌گوید:

– اگر نتوانند نویسنده شعارها را پیدا کنند تمام اهل ده را مجازات خواهند کرد. آن وقت به جای یک کلانتر جدید یک کمیسر پلیس از شهربانی کل به اینجا مأمور خواهد شد.

رنگ از روی زابالیونه می‌پرد و می‌گوید:

– چطور؟... چه گفتی؟... به شرافتم قسم اگر این پست‌فصلتی که روی دیوارها نوشته است به چنگ من بیفتد با همین دستهای خودم تکه‌تکه‌اش می‌کنم!

كلمات «مرگ بر سوب دولتی!» که روی پله‌های کلیسا نوشته شده بود چنان «دونآadalitzaکولانتومی»<sup>۱</sup> را ناراحت کرده است که آنرا توهینی به خود تلقی می‌کند. پدرش می‌کوشد تا از مقسمی سوب دولتی منصرف شود و به او می‌گوید:

– حقیقته ارزش ندارد که تو خودت را برای یک مردک پست حق ناشناس فدا کنی. تهدید کن که می‌خواهی استعفا بدھی.

دختر اعتراض‌کنن ا می‌گوید:

– ولی اگر من استعفا بدھم پس از کجا بیاریم بخوریم؟ پدر می‌گوید:

– من نگفتم استعفا بدھ، گفتم آنها را تهدید به استعفا کن! بیان کینا از دنپائولو می‌پرسد:

– من نمی‌فهمم این همه بگویم و این همه تحقیق و تفتیش به خاطر چند نوشته بی‌اهمیت که با زغال روی دیوارها نوشته‌اند برای چیست؟

دنپائولو خود نیز متعجب است و می‌کوشد موضوع را چنین

تجییه کند:

۱. مقسم سوب دولتی که قبل از این کتاب از او یاد شده است.

— کشور تبلیفات بر مبنای وحدت کلمه استوار است. کافی است یکی بگوید نه! تا انسون باطل شود. آن وقت است که نظم به خطر می‌افتد و آن صدای مخالف باید خفه شود.

بیان‌کینا می‌پرسد:

— ولو اینکه آن صدا از یک مرد بیچاره بیمار باشد؟  
— بلی!

— ولو اینکه آن صدا از موجود مسالمت‌جویی باشد که فقط به‌شیوه خاص خود فکر می‌کند، و صرف نظر از این موضوع آزارش حتی به‌مورچه هم نمی‌رسد؟

— حتی در آن صورت.

این افکار دختر جوان را دست‌خوش حزن و اندوه می‌کند ولی به‌هرحال موجب دلگرمی مرد می‌شود چنانکه از دلسربدی قبلی خود شرمنده است و می‌گوید:

— در کشور تبلیفات، یک مرد، هر که می‌خواهد باشد و هر قدر حقیر و ناچیز باشد، همینکه با منز خودش فکر کرد نظم عمومی را به‌خطر خواهد انداخت. خروارها کاغذ چاپ شده شعارهای رژیم حاکم را منتشر می‌کنند، هزارها بلندگو و صدها هزار اعلامیه و اوراق تبلیفاتی که مجاناً توزیع می‌شود، گروه گروه ناطق و واعظ که در همه میدانهای عمومی و چهار راه‌ها خطابه می‌خوانند، هزاران کشیش که از فراز منبر خود همان شعارها را تکرار می‌کنند به حدی که همه ذله می‌شوند و همه سرسام می‌گیرند. در این میان کافی است یک مرد حقیر، یک موجود تنها و ضعیف بگوید نه! و به‌گوش نفر پهلووستی خود زمزمه کند که نه! و یا شب‌منگام روی دیوار بنویسد نه! تا نظم عمومی به‌خطر بیفتد.

دختر جوان متوجه می‌شود ولی مرد حسن خلق خود را باز-

یافته است. دخترک می‌پرسد:

— و اگر آن مرد را دستگیر کند و بکشدند چه؟  
— کشن مردی که نه می‌گوید کار خطرناکی است چون بعید

نیست که جسدش نیز با همان اصرار و سماجت که بعضی جنازه‌ها دارند آهسته تکرار کند: نه! نه! نه! آنوقت چیلور می‌تواند جسدی را خفه کنند؟

بره نیچه داخل می‌شود و اعلام می‌کند که:

– پیپئو می‌داند چه کسی این شعارها را نوشته است و هم اکنون دارد به «آوه‌تزاون» می‌رود تا مجرم را به مقامات انتظامی معرفی کند.

کشیش می‌پرسد:

– شما از کجا می‌دانید؟

– خودش به زن خراز گفته است.

بیان‌کینا شالی برمی‌دارد و به طرف ایستگاه راه‌آهن می‌دود.

عمه‌اش بر سرش داد می‌زند که:

– در کاری که به تو مربوط نیست دخالت مکن! آخر، یک روز ما را خانه‌خراب خواهی کرد!...

لیکن بیان‌کینا مسافتی دور شده است.

دن‌پانولو از تختخواب به‌زیر می‌جمد تا چمدانش را بیند و فرار کند، چند روزی است که دیگر تب ندارد و سرفه‌اش به طرز محسوسی تعقیف پیدا کرده است، اما بقدرتی ضعف دارد که به‌زحمت می‌تواند سر پا بند شود. کجا برود؟

با خود می‌اندیشد. «یک خط آهن بیشتر نیست و اگر با قطار بروم خیلی راحت مرا دستگیر خواهند کرد. به کوچستان بروم و چند روزی را در بیرونها بگذرانم؟ آن‌هم با این نیروی کم که برای من باقی‌مانده است امکان ندارد!»

چمدانش را باز می‌کند و از گریختن منصرف می‌شود. وقی همه جوانب را می‌سنجد می‌بیند توقیف شدنش در فوسا، در قصبه‌ای که تازه به‌جوش و خوش آمده است به‌نظرش «مفید»‌تر است تا در ایستگاه راه‌آهن رم که هیچکس متوجه موضوع نمی‌شود. «اورتا» ده زادگاهش در همین چند کیلومتری است. در همین چند کیلومتری

دن بنه دتو نیز هست. در هریک از این آبادیهای مجاور یکی از باران قدیم دبیرستانیش سکونت دارند. شاید «کنچتینو راگو» شخصاً در میان مأمورانی باشد که برای توقیفش خواهند آمد. خبر دستگیر شدنش به آسانی در تمام «مارسیکا» خواهد پیچید و به گوش «کافون» ها خواهد رسید. در شبای دراز زستان در کنار اجاق خاموش. بیچارگانی که با گرسنگی دست به گریبانند از یکدیگر خواهند پرسید: «راستی، حالا آن جوان همولاپتی ما، پیترو سپینا، باید به چه کاری مشغول باشد؟ به چه می‌اندیشید؟ آیا زنده از زندان بیرون خواهد آمد؟» و مسلماً کسانی هم خواهند بود که بگویند: «کاش او حالا در میان ما بود!....

فاصله بین فوسا و آودتزانو با قطار بیش از یک ساعت نیست ولی بیان کینا و پمپتو تا پاسی از شب گذشته به خانه برنمی‌گردند، بیان کینا برای عمه اش و برای کشیش حکایت می‌کند که:

— ما با هم شراب نوشیدیم و غذا خوردیم و وقتی می‌خواستیم برگردیم از جلو سینمایی گذشتیم و داخل شدیم.

عمه اش به او می‌گوید:

— تو باعث خانه خرابی و مایه ننگ خانواده «جیراسوله» هستی! چشم روشن! حالا دیگر تو را به سینما می‌برند؟

کشیش می‌پرسد:

— مگر تو نگفته که با پمپتو دعوا کردی و مگر او نصیحت خواست به «آودتزانو» بروند تا کسی را لو بدد؟

بیان کینا ناراحت است از اینکه در حضور عمه اش توضیح بدد و می‌گوید:

— پمپتو همیشه هیبت رو بسپیر<sup>۲</sup> را به خود می‌گیرد اما وقتی

۲. Robespierre و کیل دادگستری و مرد انقلابی فرانسه که حکومت ترور و وحشت را برقرار کرد (۱۷۵۸ – ۱۷۹۴) و تمام رقبای خود را به پای گیوتین فرستاد و آخر خود نیز با گیوتین اعدام شد.

سر و کارش با زنها می‌افتد به دانتون<sup>۳</sup> بیشتر شبیه می‌شود.  
بیشک برنهیچه به‌خود می‌بالد از اینکه برادرزاده‌اش چنین با  
سود و چیزفهم است ولی خودش هم دلش می‌خواست که بداند چه  
خبر شده است لذا می‌پرسد:

— خوب، بالاخره چه کسی لو رفت؟ آیا مقصس به‌زودی دستگیر  
خواهد شد؟

— در ایستگاه راه‌آهن فوسا در آن لحظه که می‌خواستیم سوار  
قطار شویم پمپئو به‌من اظهار کرد که به‌طور قطع و یقین می‌داند  
نویسنده آن شعارها کیست. در قطار، ما خیلی راجع به‌این موضوع  
باهم بحث کردیم و حتی تقریباً با هم دست به یقه شدیم. در ایستگاه  
راه‌آهن آوه‌تزانو موقعی که داشتیم از قطار پیاده می‌شدیم پلیس منتظر  
بود، اما پمپئو تغییر عقیده داده بود.

— بالاخره چه کسی لو رفت؟

بیان‌کینا در جواب می‌گوید:

— مردی که با دوچرخه از راه «اورتا» می‌آمده. پمپئو اظهار  
کرد که آن دوچرخه سوار را دیده است ولی نمی‌تواند دوباره اورا  
 بشناسد. من اظهارات او را تأیید کردم و گفتم من هم آن شب با  
این دو چشم خود مرد دوچرخه‌سواری را دیدم که از راه «اورتا»  
می‌آمد.

برنهیچه به بانگک بلند می‌گوید:

— از اورتا؟ پس «جلزوینا» حق داشت که می‌گفت این کار کار  
غريبه است!

برنهیچه پیش زن خراز می‌دود و به‌او می‌گوید:

— حق با ما بود. همان بود که ما می‌گفتیم. یک مرد غريبه  
بوده، مردی از اهالی اورتا که می‌خواسته است فوسایی‌ها را خراب  
بکند.

۳. Danton مرد انقلابی و ناطق مشهور انقلاب فرانسه که محبوبیت عامه داشت و روبسیر او را به‌اتهام نرمش و اعتدال و به‌سبب حادثی که به‌وجهه او می‌ورزید به‌اعدام محکوم گرد.

این خبر در همه‌جا می‌پیچد و طبیعاً تعداد کسانی که در آن شب دوچرخه‌سوار اوزتایی را دیده‌اند زیاد می‌شود، اما چون او از جمله کسانی نیوده است که معمولاً به بازار می‌آیند، هیچکس او را نشناخته است. او واقعاً ناشناس بوده، و کسی چه می‌داند، شاید هم خود آن «ناشناس معمول»<sup>۴</sup> بوده باشد.

همینکه شور و اضطراب دنپائولو زایل می‌شود احساس می‌کند که حالش بهتر است و حتی خویشتن را شاد و شنگول و چست و چالاک می‌یابد. ذوق مبارزه و ماجراجویی در او احیا می‌شود. به‌فکر می‌افتد که در رم مستقر شود و از آنجا هر بار با یک هدف معین یک سفر شبانه به «مارسیکا» بکند. در پشت اداره پست «اورتا»، ده زادگاه او، هنوز باید آن انبار هیزم که به‌یکی از عموهای او تعلق داشت مانده باشد. برای شروع به کار می‌توان آن انبار هیزم را آتش زد. در حوالی ایستگاه راه‌آهن آوه‌تزانو یک کارخانه تولید فرآورده‌های شیمیایی است که در حال حاضر برای متمن کردن جوش گاز خفه‌کننده می‌سازد. این گاز جسم کاملاً قابل اشتعالی است. بعيد نیست که بی‌سوادان نیز بفهمند و به من تأسی کنند. در حینیکه دنپائولو در اندیشه این نقشه‌های مختلف است دن‌جیراسوله کشیش فوسا می‌آید و او را برای بازدید از کلیسای منطقه کشیشن‌نشین خویش دعوت می‌کند و او این دعوت را می‌پذیرد. دن‌جیراسوله شصت سالی دارد ولی پیرتر می‌نماید: موهایش پاک سفید شده و چهره‌اش زرد و استخوانی است و با پشت دوتا به زحمت راه می‌رود. خود او نقل می‌کند که ارشد ده بچه بوده و بجز خودش و بره‌نیچه همه مرده‌اند. دستگاه پاپ، از بام تا شام آنی او را راحت نمی‌گذارد: علاوه بر پیشتمازی نماز مسح باید به‌اقرار تیوشی و مراسم به‌خاک سپردن اموات و اجرای آیین عبادات نه روزه و سه روزه و دعاخواتی با ذکر تسبیح و انواع و اقسام عبادات دیگر که خود باید اداره کند یا در آنها حضور داشته باشد برسد. غیر از اینها وظایف مربوط به

۴. مقصود خود موسولینی است.

احوال شخصی و غسل تعمیدها و عقد نکاحها را نیز انجام دهد، نامه‌های زنان بیسواندی را که از امریکا برای ایشان می‌رسد بخواهد، بدیتیمان حضرت مریم و به حلقة جوانان «سن لویی» سرکشی کند، در مدارس ابتدایی شرعیات درمن بدهد، کودکان را برای تشریفات تأیید تعمید آماده کند و به کسانی که باید در نخستین مراسم تناول—التربان (کمونیون) شرکت کنند دعاهای لازم بیاموزد. از اینها گذشته رسیدگی به انجمنهای خیریه و نظارت بر امور خیرات و میراث و اجرای مراسم تثلیث «سن فرانسوا» نیز در کار است... کشیش پیر می‌گوید:

— من باید از اندک فرصتی که بددست می‌آورم استفاده کنم تا بتوانم دعایی هم برای خودم بخواهم و خود را برای مرگ که نزدیک بودن آنرا احسام می‌کنم و معهداً بسیار به تانی به سراغم می‌آید، آماده کنم.

شب‌هنگام، کشیش پیر آنقدر خسته می‌شود که نمی‌تواند بر سر پا بماند، و با این وصف بارها حتی در بدترین فصل سال پیش می‌آید که در نیمه‌های شب بیدارش می‌کنند و او باید بر بالین بیمار معتقد‌الحاضر حاضر شود. با اینهمه نه تنها لب به شکایت نمی‌گشاید بلکه می‌گوید:

— مرد خدا دائم باید خسته باشد. افکار پلید در بیکاری به سراغ آدم می‌آیند و همیشه در پشت سر آنها شیطان به کمین نشسته است.

در میدان کلیسا یک دسته بچه ولگرد بادبادک هوا می‌کنند و نفس‌زنان به هرسو می‌دوند. اینک بازی خود را متوقف می‌کنند تا آن دو کشیش بگذرند.

کشیش پیر به ایشان یادآوری می‌کند که:

— یک ربع دیگر درمن شرعیات شروع می‌شود.

بر پله‌های کلیسا، دن جیراسوله لحظه‌ای می‌ایستد تا نفس تازه کند. سپس به دن پائولو می‌گوید:

— بیشک شما نیز از عمل کفرآمیزی که در همین مکان متدهن  
مرتکب شده‌اند اطلاع یافته‌اید. یک شب بیگانه‌ای نقابدار به‌اینجا  
آمده و مطالب سفیمه‌اندای بر آستانه کلیسا نوشته است.

دنپائولو می‌پرسد:

— شما خودتان درباره این جنگ جدید چه فکر می‌کنید؟  
زنی بر در کلیسا منتظر کشیش است تا تاریخ تعمیدی را  
تعیین کند.

دن‌جیراسوله در جواب دنپائولو می‌گوید:

— کشیش ده آنقدر که کار برای کردن دارد وقت فکر کردن  
ندارد. از این گذشته «تورات و انعیل و شبان کلیسا» هستند که ما  
را هدایت می‌کنند.<sup>۵</sup>

دنپائولو عذر می‌خواهد و می‌گوید:

— ببخشید، من منظور خود را بدملوی ادا کردم،  
در مدخل کلیسا، به دیوارهای جانبی راهرو پرده‌های نقاشی  
چند رنگی دیده می‌شود که مؤمنین معجزه‌دیده نذر کلیسا کرده‌اند و  
بر هریک از این پرده‌ها تصویر عضوی است که نذردهنده به کرامت  
باز یافته است، از جمله دست، پا، بینی، گوش، پستان و سایر  
قسمت‌های بدن که همه به اندازه طبیعی ترسیم شده‌اند. وقتی وارد  
می‌شوند داخل کلیسا تاریک به نظر می‌رسد اما دیری نمی‌پاید که  
چشم به تاریکی عادت می‌کند. درزهای سنگفرش کف کلیسا بازمانده  
و در بعضی جاها کنده شده است و قسمتی از آن در زیر پیراهن  
سیاه زنانی که به دعا مشغولند یا در گوش هم نجوا می‌کنند پوشیده  
شده است. این زنان برای ابراز خضوع و خشوع در خانه خدا به  
رسم شرقیان دو زانو نشسته‌اند. پیرزنی چهره بر خاک می‌ساید و  
با سر زانو به مرف نمازخانه «سن‌ساکره‌مان» پیش می‌رود، هر بار  
زبان بر سنگفرش کف کلیسا می‌مالد و پشت سر خود یک خط سفید  
نقره‌فام و نامنظم از آب دهان، همچون جای پای حلزون، بر جا می—

۵. شعر از داته، در کمدی الهی.

گذارد. پسرش در لباس سربازی با قدمهای ریز در کنار او راه می‌زود و شومنده و دستپاچه است. دن‌جیراسوله لعظمه‌ای در جلو قفسه اشیاء متبرک زانو می‌زند و دن‌پائولو نیز از او تقلید می‌کند. بر معраб کلیسا مجسمه کوچکی دیده می‌شود که جنازه مسیح را روی زانوان مادر عزادارش نشان می‌دهد. مسیح به «کافون» فقیری می‌ماند که در نزاعی کشته شده و جسدش بو گرفته باشد. زخمهای دست و پا و شکاف دهن‌باز پهلوی او به صورت غانغاريای مزمنی جلوه‌گرند. انبوه موهای قرمز رنگش بایستی پر از گرد و خاک و جانور باشد. مادر به بیوه تاجر ثروتمندی می‌ماند که از فرط بدینگی از پا درآمده باشد. دو قطره اشک به شفافی پارافین بر گونه‌های زیبا و پریده رنگش می‌درخشد. چشمان سیاهش را به سوی آسان بلند کرده است، گویی نمی‌خواهد این پسر آسمانی را که آن همه امید به او بسته بود و در واقع سرانجامی از این دردناک‌تر نمی‌توانست یافت، ببیند. چارقدی که با ظرافت بسیار گلدوزی شده است گیسوان مواجب او را می‌پوشاند و تا وسط پیشانی او را گرفته است. به انگشت کوچک دست راستش دستمال توری بسیار زیبایی بسته است. در پای او، روی پایه مجسمه، این کلمات سوزناک را که به خود او منسوب است با خط زرین حک کرده‌اند:

Videte si dolor vestrum est sicut dolor meum!

(ببینید آیا درد شما با درد من یکسان است!)

مادر سرباز که اکنون ریاضت خود را به پایان رسانده است خطاب به دن‌جیراسوله با تصرع و زاری می‌گوید:

— شما را به خدا آقای کشیش، کاری بکنید که این مدد معاش را زود بدنهند و الا من چطور می‌توانم زندگی کنم؟  
— کدام مدد معاش؟

مادر سرباز در توضیح می‌گوید:

— این چهار لیری که روزانه برای مادران سربازان بسیج شده تعیین کرده‌اند. امروز توی روزنامه نوشته بودند.

زن دیگری پیش می‌آید و از کشیش می‌پرسد:

– این مدد معاش را از کجا باید مطالبه کرد؟ از اداره پست یا بخشداری؟ شما آقای کشیش، نمی‌توانید برای من یک درخواست بنویسید؟

آن دو هنوز به خزانه جواهرات کلیسا وارد نشده‌اند که زن دیگری می‌رسد. پسر این زن مخملک گرفته است. زنک اجازه می‌خواهد تا گوشة پارچه‌ای را در روغن چراغی که در کنار قفسه اشیاء متبرک روشن است تر کند و روی دل بچه محضرش بگذارد. دن جیراسوله اجازه می‌دهد، سپس بدنه پائولو می‌گوید:

– و اما درباره جنگ، چون کشیش جماعت مجبورند ازراست و از چپ دائم در تکاپو باشند نمی‌توانند زیاد فکر بکنند. اکنون کارهای مربوط بهدادن مدد معاش دارد شروع می‌شود، بعد باید برای بازگشتن اسیران و گمشده‌گان به خانه خویش دعا خواند، سپس دعاخواندن برای آنها که به کار زراعت مشغولند و برای وظیفه‌گیران و یتیمان شروع می‌شود. البته ادارات دولتی هم هستند اما فقرا اعتمادی به آنها ندارند، و از این گذشته معمولاً در آنجاهای با فقرا بد تا می‌کنند، ناچار به کلیسا می‌آیند و گریه می‌کنند.

دن پائولو می‌گوید:

– چند سال پیش در رم، در مراسم «جشن مقدس پنجاه ساله»، من با مردی به نام دن‌بنه‌دتو که اهل همین ولایت بود آشنا شدم، و اگر اشتباه نکنم در آن موقع در یک مدرسه مذهبی معلم زبان یونانی و لاتین بود. آیا او هنوز زنده است؟ آیا شما گاه‌گاه او را می‌بینید؟

دن جیراسوله می‌خواهد جواهرات کلیسا را به دن پائولو نشان بدهد. به قفسه‌ای که تمام عرض دیوار را گرفته است نزدیک می‌شود و دو لنگه در آن را که از چوب منبت‌کاری بسیار سنگینی است به زحمت باز می‌کند. کشیش پیر در بالای قفسه، میناکاری‌ها و طلا‌آلات را نشان می‌دهد. در وسط، محفظه مخصوصی است که در آن

مجسمه نیمته سنت آنتوان را که از نقره است جا داده‌اند. بالاخره در پایین قفسه، تعداد زیادی زدایی زربفت کشیشی و جامه‌های ابریشمی و رختهای تشریفاتی دیگر را که بهزیبایی تمام گلدوزی شده‌اند، مثل اینکه به جارختی آویخته باشند، پهلوی هم قرار داده‌اند. خادم کلیسا وارد می‌شود و دو گیلاس شراب می‌ریزد. بالاخره کشیش پیر می‌گوید:

— دن بنه‌دتو مرد مقدس و بسیار جسوری است. هفتاد سال زندگی او باید سرمشق باشد. او برای همه ما معلم دانش و تقوی بوده است. لیکن در حال حاضر که به آستانه ابدیت رسیده است نفرت عادی او از طرز تفکر مردم زمان و توکل ببعد و حصر او به خدا وی را به‌گفتن سخنانی و امی‌دارد که در حد کفر و زندقه است. کاش شما او را در سالهای نخستین تصدی مقام روحانیت می‌شناخید!... وقتی او اجتهد یافت من هنوز طلبه بودم و احترام فوق العاده‌ای به‌خاطر وقار موزون و بزرگ‌منشانه‌اش، به‌خاطر عشق بی‌شایبه‌اش به کلاسیک‌ها و برای صفاتی بی‌آلایش زندگی شخصی او برای وی قائل بودم. او چنین خواسته بود که نخستین نماز مسح را در نمازخانه زندان و دومین را در بیمارستان بخواند. لابد با توجه به‌اینکه پدر و مادر و افراد خانواده‌اش معمولاً نماز مسح را بمنزله یک جشن بزرگ تلقی می‌کردند که بایستی در میان جماعت برگزار شود می‌توانید حدس بزنید که از این عمل او چه علم‌شناگه‌ای در خانواده‌اش برپا شد. مخالفت با عقاید عمومی به‌این طرز زندنه، از همان زمان ذهن مافوقهای او را به‌خود مشغول داشت و به همین‌جهت چون نمی‌خواستند یک حوزه کشیش‌نشین به‌او تفویض کنند او را به‌کار تدریس گماشتند. و در واقع گمان می‌رفت که مطالعه آثار کلاسیک و مصاحبت شاگردان جوان اخلاق او را ملایم‌تر کرده است ولی در روابط او با مافوقهایش بهبودی حاصل نشد. بسیار کسان این خصلت او را که به‌دبیال جاه و مقام نمی‌رفت ننگ و فضیحت می‌دانستند و این اخلاق او را که مصاحبت شاگردانش را برهم‌صحبتی

همکاران و مافوقهایش ترجیح می‌داد یک نوع توهین تلقی می‌کردند. آخر او را از کار تدریس نیز برکنار ساختند. در عزلت و انزوای فعلیش من همیشه کوشیده‌ام دوستی خود را با او حفظ کنم لیکن اکنون واقعاً دیگر مجاز به دوستی با او نیستم.

دن پائولو می‌پرسد:

— ممکن است اخلاق او زیاد تغییر کرده باشد؟

— مردی فومایی که یکی از مؤمنین قلمرو کشیش‌نشین من است و چند روزی در باغچه دنبنده‌تو کار کرده به‌گوش خود از او شنیده که گفته است نام پاپ فعلی در حقیقت باید پونس یازدهم<sup>۶</sup> باشد. در «روگادی‌مارسی» که اکنون دنبنده‌تو در آنجا ساکن است این لقب دهان به‌دهان گشته و در همه‌جا شایع شده و مردم نیز چون در جمل ساده‌دلانه‌ای بسر می‌برند به‌علت احترامی که برای دنبنده‌تو قائلند آن را جدی گرفته و باور کرده‌اند. اما این مؤمن ساکن قلمرو کشیشی من چون اندک تردیدی به‌دل داشت به‌اینجا آمده است و در همین خزانه کلیسا از من می‌پرسد آیا رامست است که کلیسا اکنون به‌دست یکی از اعتاب «پونس پیلات» افتاده است؟ یعنی کسی که «وقتی مشکلی به‌او رو می‌کرد عادتاً از آن دست می‌شست بدین معنی که به‌من مربوط نیست».

دن پائولو می‌پرسد:

— و شما چه جوابی به‌او دادید؟

کشیش با تعجب به‌مهمان خود می‌نگرد.

دن پائولو می‌گوید:

— ببنشید، من مطلبی را بدطوری ادا کرم.

خادم کلیسا می‌آید و اطلاع می‌دهد که زنان در کلیسا منتظر شروع ذکر با تسبیحند و بچه‌ها برای درس شرعیات آمده‌اند.

دن جیراسوله ادامه می‌دهد:

۶. مأخذ از نام پونس پیلات حاکم رومی فلسطین که عیسی را به دشمنانش تسلیم کرد و در همین کتاب از او یاد شده است.

– اکنون علیه دنبنه‌دتو از طرف انجمن ایالتی تعمیدات حکمی در جریان صدور است. بلى، کار او باینجا رسیده است! یکی از شاگردان قدیم او که نسبتاً نفوذی در حزب ایالتی دارد و نامش کنچتینوراگو است، و خود من نیز، با هم به وساطت رفته‌یم تا شاید به هر قیمتی شده است او را نجات دهیم. این بود که با هم به دیدنش رفته‌یم، فقط بدین منظور تا برای او مفید واقع شویم. ما می‌خواستیم به او پیشنهاد کنیم که هر طور شده شرح مبهمی دایر بر اطاعت از حکومت فعلی و بیعت با خط مشی فرعی کلیسا بنویسد و همین کافی بود! او با گشاده‌رویی تمام ما را پذیرفت. من همینکه شروع کردم تا برای او شرح بدhem که کلیسا اغلب برای اجتناب از دردسرهای بزرگ‌تری مجبور است در قبال یک امر خلاف غمض عین کند او حرف مرا برید و به لعن خشکی گفت: «فرضیه حداقل شر ممکن است برای یک جامعه سیاسی صحیح باشد ولی برای یک جامعه مذهبی هرگز چنین نیست؛» من سعی کردم وارد معقولات نشوم، چون هنگام بحث در معقولات ممکن است بدترین کفرها همراه با یک لبغند اغواگر بر زبان بیاید. فقط به او جواب دادم: «شما هیچ تصور نمی‌کنید که اگر کلیسا صریعاً جنگ فعلی را معکوم می‌کرد چه اتفاقی می‌افتد؟ فکر نمی‌کنید که چه بلاهایی بر مرش می‌آورند؟ چه زیانهای مادی و معنوی هنگفتی که از این کار ناشی می‌شده؟...» و شما تمی‌توانید فکرش را بکنید که دنبنه‌دتو با چه جرات و جسارتی این جواب را بهمن داد: «و شما جیراسوله عزیزم، می‌توانید در ذهن خود مجسم کنید که یعنی تعمیددهنده برای آنکه سوش را نبرند با هرود<sup>۷</sup> بیعت کرده باشد؟ می‌توانید مسیح را تصور کنید که برای نجات از مصلوب شدن به «پونسپیلات» دست داده باشد؟»

دنپائولو می‌گوید:

۷. Hérode ملقب به آنتیپاس پادشاه یهودیان که از ۴ قبل از میلاد تا ۳۹ میلادی سلطنت کرد. هم او بود که عیسی را محاکمه کرد و یعنی تعمیددهنده حواری او را بنا به خواهش مالومه سربزید.

— اگر وارد در معمولات شویم و گفتار دنبندتو را خوب بسنجیم می‌بینیم که او حرفی برخلاف آیین مسیح نزده است.  
دن جیراموله در جواب می‌گوید:

— لیکن کلیسا یک جامعه ذهنی نیست بلکه واقعیت عینی دارد و همین است که هست. اکنون نزدیک به دوهزار سال از عمر او می‌گذرد. حالا دیگر یک دختر جوان نیست که به خود اجازه هر نوع هوس بازی کودکانه بدهد و ناز و عشوه بباید، بلکه یک خانم پیر، بلی، بسیار پیر است که یک دنیا وقار و تشخض و ملاحظه کاری و آداب و سُن و حقوق وابسته به تکالیف دارد. بدینه ام است که مسیح آن را تأسیس کرده است، اما پس از او حواریون آمده‌اند و پس از ایشان نسل اندرنسل مقدسین و پاپها پیدا شده‌اند. کلیسا دیگر یک فرقه یا دسته مخفی نیست بلکه میلیون میلیون نفوس در پشت سرش ایستاده‌اند که به حمایت او مستظمه‌ند و نیازمند.

دن پائولو از دهانش می‌پرسد:

— چه خوب هم حمایت می‌کند که ایشان را به جنگ می‌فرستد! از این گذشته کنست کهنسال یهود نیز در زمان پیدایش مسیح زن پیری بود، بسیار هم پیش و سابقه تاریخی عظیمی شامل پیغمبران و پادشاهان و قانونگذاران و خاخامان داشت، و پشت من او نیز گروه کثیری بودند که کنست باقیتی از ایشان حمایت کرد، و با این وصف مسیح چندان رعایت حال اورا نکرد.

دن جیراموله در مقابل جام شراب خود که هنوز دست نغورده باقی است نشسته است. مثل اینکه یک خستگی ناگهانی بر او عارض شده باشد چشمانش را می‌بندد و چند لحظه به همان حال چشم بسته می‌ماند. در کاسه‌های فرو رفته چشمان او پلکهایش شفافیتی کبود رنگ و لرزشی خفیف و ناشی از عصبیت دارند. زمزمه‌کنان می‌گوید: «خدایا! خداوندا! چرا می‌خواهی بندۀ خود را بترسانی!»

خادم کلیسا باز می‌گردد تا به کشیش پیر خبر دهد که زنان برای ذکر تسبیح منتظرش هستند و بچه‌ها داد و فریادی به راه

انداخته‌اند که پناه بر خدا!

دن‌جیراسوله بهزحمت از جا بر می‌خیزد و به طرف کلیسا یعنی آنجا که مؤمنین منتظرش هستند به راه می‌افتد. از آن‌سو دن‌پانولو به مسماًنخانه باز می‌گردد.

در جلو بغضداری از دحام پر هیاهویی مشاهده می‌کند. دو «کافون» اورتایی که به‌دبال شکایتی به شهربانی آمده‌اند از طرف صد نفری از شهریان فوسایی شناخته می‌شوند که «اورتایی» هستند و مورد حمله قرار می‌گیرند. از سر و وضع مهاجمین پیدا است که نیمی پیشه‌ورند و نیمی بیکاره و فقیر و از هرسو با سلاح‌های کوناگون با اینجا ریخته‌اند. دو دهقان بدمعت که از علت اصلی این خصومت ناگهانی بی‌خبرند جز با دخالت جوخدای از تفنگداران که ایشان را گرفته و در بغضداری محبوس کرده‌اند نمی‌توانستند از شر تعدی جمعیت نجات یابند. لیکن در میدان شهر، تهدیدهای خشم‌آلود همچنان خطاب به ایشان ادا می‌شود. زا بالیونه بنا به درخواست مقامات حاضر در محل تلاش می‌کند آرامشی در جمعیت پدید آورد لیکن بی‌نتیجه است. مردم فقط با شنیدن این خبر آرام می‌گیرند که آن دو «کافون» اورتایی به‌اتهام همدستی با عامل نوشته‌های ضد میهنی – که دیوارهای شهر را ملوث کرده است – رسم‌آورده بودند و به‌زندان منتقل خواهند شد. بر آستانه در مسماًنخانه، دن‌ستوفونته به صدای بلند مشنون شرح و تفسیر عکس العمل بی‌آلایش ملی در مقابل عمل زشت و پلید ناشناس آبادی مجاور است. احساسات مختلفی که با نوشته‌های دیواری و با تصمیمات مقامات رسمی تمییج شده‌اند به صورت کینه عمومی نسبت به مرد غریبه شکل می‌گیرند. دن‌پانولو اطلاع می‌یابد که نامه‌ای مشمر بر وفاداری نسبت به دیکتاتوری به امضای کلیه بیکاران و زنان بیکاران که ظهرها سوب دولتی بین ایشان توزیع می‌شود رسیده است. این اخبار او را به فکر می‌اندازد. مسلماً او هیچ حدس نمی‌زد که چند نوشته بی‌اهمیت با زغال چنین نتایج بزرگ و مشبّتی به بار آورد ولی این انتظار را هم نداشت که

عواقب چنین دلسوزکننده‌ای نیز در پی داشته باشد. اکنون همه نقشه‌های عملیات آتش‌افروزی شبانه‌اش به نظرش نقش بر آب می‌آید. و بدین جهت، باز بین تلاش‌های فکری ضد و نقیض تاب می‌خورد، چه از یکسو اراده به او حکم می‌کند که کاری انجام بدهد و از سوی دیگر خویشتن را دائم در جستجوی واقعیت تشخیص ناپذیری می‌بیند که مسخره‌اش می‌کند و گولش می‌زند و او را به سوی خود می‌کشد تا باز از خویشش براند. به‌فکر گفتگوی خود با دن‌جیراسوله می‌افتد و بیدرنگ بیان‌کینا را مأمور می‌کند تا نامه کوتاهی را که فقط با حروف اول اسم خود امضا کرده است برای دن‌بنهدتو به «روکادی مارسی» ببرد. بیان‌کینا با یادداشتی باز می‌آید که حاوی این چند سطر است و آنرا با خطی بسیار ریز و خوانا و منظم اما قدری لرزان نوشته‌اند:

ibi . . .

non ante verso lene merum cado Jamdudum apud me esse  
eripe te moroe

(... برای تو)

روزگاری دراز است که در خانه من سبویی پر از شراب  
شیرین هست که تاکنون هیچگاه سر فرود نیاورده است. از  
هر پیوندی بگسل و به نزد من بستاب!)<sup>۸</sup>

از زمان ختم تعصیل تا کنون این نخستین بار است که دن – پائولو نوشته‌ای به خط استاد خود می‌بیند و خط را با یاد تصعیح‌ها یی که دن‌بنهدتو روی تکلیف‌های دبیرستانی او می‌کرد و او هنوز به خاطر نگاهداشته است باز می‌شناسد. این بار نیز متن نوشته به‌انشا می‌ماند، اما انشایی روان است و دعوتی صیمانه. دن‌پائولو پاسی از بعد از ظهر گذشته با درشكه‌ای که بیان‌کینا برای او کرایه کرده است راه «روکا» را در پیش می‌گیرد.

۸. شعر از هوداس شاعر بزرگ ردمی است.

درشکه چی به پراتولانو<sup>۹</sup> شهرت دارد. کشیش از او می‌پرسد:

- تو اهل «پراتولا» هستی؟
- مرد با اشاره سر جواب مثبت می‌دهد.
- از کی تا بهحال از ده خود کوچ کرده‌ای؟
- یک سالی هست.
- تو در زمان شورش آنجا بودی؟
- بار دیگر، مرد با اشاره سر جواب مثبت می‌دهد.

اکنون درشکه از کنار آبادی‌ای می‌گذرد که پر از باع انکور است و در آنجا تازه از کار انگورچینی فراغت یافته‌اند. منطقه‌ای است معتل و پر لطف و صفا که خاک آن سست به نظر می‌رسد.

کشیش باز می‌پرسد:

- اکنون در «پراتولا» وضع زندگی چطور است؟
- مثل سابق، و حتی مثل همیشه!
- دن پائولو جرأتی به خود می‌دهد و می‌گوید:
- مسنهدا مردم پراتولا لااقل می‌توانند از حق خود دفاع کنند.
- درشکه چی آهسته سر به طرف کشیش بر می‌گرداند، به او نگاه می‌کند و سپس می‌گوید:
- آنهایی که همیشه چاک دهنشان باز بود حالا بسته شده است.
- منتھی یا در قبرستان یا در زندان، بقیه از اول ساكت بودند، حالا هم ساكتند. من هم که فقط به کار خودم کار دارم،
- در مدخل آبادی روکا در فضای خلوتی بین دو خانه، در چرخشت بزرگی انگور لگد می‌کنند. سه زن که دامنشان را تا زانو بالا زده‌اند با پای بر هنره انگورها را لگدمال می‌کنند و حرکاتشان به رقص ملایمی می‌ماند که بر خوش‌های انگور انجام بگیرد.

پراتولانو می‌پرسد:

- شما پیش دن بنه دتو می‌روید؟
- مگر تو اورا می‌شناسی؟

درشکهچی با اشاره سر جواب منفی می‌دهد ولی بعد، اضافه می‌کند:

— راجع به او خیلی حرف می‌زنند.

— چه می‌گویند؟

— می‌گویند: «کاش همه مثل او بودند!»

دنپائولو درشکه را در میدان ده متوقف می‌سازد. از درشکهچی خواهش می‌کند که در میخانه‌ای در همان تزدیکی منتظرش بماند، و خود چمدان به‌دست، پای پیاده از تپه‌ای که بر فراز آن خانه کوچک و با غصه دن‌بنه‌دتو پیدا است بالا می‌رود. چون جرأت نمی‌کند در جامه کشیشی به‌حضور برود قبل فکرش را کرده ویک‌کت ویک‌یقه و کراوات و یک شبکله، یعنی کلیه وسایلی را که برای تغییر سر و وضعش به صورت عادی لازم است تهیه دیده است. راه خلوت و پرپیچ و خم است و دو طرف آن را پرچینی از خار گرفته است. در نقطه‌ای که پرچین قطع می‌شود دنپائولو جاده را ترک می‌گوید و چون چند دقیقه بعد باز بر سر جاده می‌آید لبامش عوض شده است.

دن‌بنه‌دتو را در آستانه در خانه‌اش می‌بیند، چنانکه گویی پیر مرد می‌دانست که او در همین لحظه خواهد رسید. هردو مرد در حالی که بر اثر هیجان درونی اندکی منقلب شده‌اند دست یکدیگر را می‌شارند. پیرمرد، مهیان خود را به‌اتاق بزرگ طبقه هم‌کف که پر از لوازم با غبانی و کتاب است هدایت می‌کند، او را روی مبل راحتی بزرگی در کنار بخاری می‌نشاند و خود نیز در کنار مرد جوان، روی چهارپایه‌ای که قدری از مبل پستتر است می‌نشیند. کبهولت چنان پشت او را دوتا کرده است که بسیار کوتاه‌تر از شاگرد قدیمیش جلوه می‌کند. این یک که می‌کوشد بر هیجان خود مسلط شود و خویشتن را آرام و بانشاط جلوه دهد خندان می‌گوید:

— اینک آن گوستند گم شده که با پای خود به نزد شبانش باز می‌گردد.

پیرمرد با تعجب به چهره مرد جوان که زودتر از موقع پیر شده

است می‌نگرد و چون لطف شوختی را درک نکرده است سر تکان می‌دهد و به تلغی می‌گوید:

– تو نمی‌دانی گوسفند گمشده کدامیک از ما دو نفر است: نمی‌دانی کدامیک از ما احتیاج به بخشایش دیگری دارد و کدامیک از ما در حضور آن یک خویشتن را سرافکنده و مضطرب حس می‌کند. آری، ای دوست من! غم‌انگیز است که آدم در سن و سال من به بعضی مطالب پی ببرد! وفادارترین بندگان خدا معنا آنهایی نیستند که نماز «مسح» می‌خوانند و خویشتن را عامل باریتعالی معرفی می‌کنند.

مرد جوان از اینکه می‌بیند پیرمرد درست مثل ایام گذشته از باریتعالی سخن می‌گوید از آن می‌ترسد که مبادا در ذهن میزانش نقطه ابهامی نسبت به او وجود داشته باشد، ابهامی که این فرصت هم صحبتی را تباہ سازد. آیا پیرمرد تصور می‌کند که او هنوز به مذهب معتقد است؟ لذا به لحنی که ناگهان تغییر کرده است اعتراف می‌کند:

– سال‌ها است که من دیگر ایمان به باریتعالی را از دست داده‌ام. البته یک هیجان ناشی از اعتقاد مذهبی بود که مرا به نهضت انقلابی رهمنوں شد، لیکن در جریان نهضت، من کم کم خود را از قید ممه تعمیبات مذهبی آزاد کردم. اگر هم برخلاف میل خودم بقایایی از مذهب در اعماق وجودم مانده باشد از این پس نه تنها کمکی برای من نخواهد بود بلکه موجب رنج من نیز هست. و اگر من شاید یک انقلابی بد، یک انقلابی سرشار از محافظه‌کاری و دو دلی و ندانمکاری مستم مسلمًا به سبب آن تعلیم و تربیت مذهبی است که در کودکی یافته‌ام. از طرفی هم اگر آن تعلیمات نبود آیا من هرگز انقلابی می‌شدم؟ آیا هرگز زندگی را جدی می‌گرفتم؟

پیرمرد لبغند می‌زند و می‌گوید:

– هیچ مهم نیست. در هنگام موضعه و در مبارزات مخفی، باریتعالی نیز مجبور است خود را مخفی کند و نامهای مستعار برخود بگذارد. بعلاوه تو که می‌دانی، خداوند چندان پایبند به اسم واقعی خودش نیست و حتی در رأس همه احکام آسمانی خود تأکید کرده است

که هیچگاه بیهوده اسمش را بر زبان نیاورند. از کجا معلوم همین آرزوی عدالت اجتماعی که امروز توده‌های مردم را به هیجان می‌آورد یکی از همان انسانهای مستعمار باری تعالی نباشد که برای فرار از تفتیش کلیساها و بانکها بر خود گذاشته است؟

اندیشه اینکه خداوند مجبور باشد با یک گذرنامه جملی در دنیا بگردد مرد جوان را سخت به نشاط می‌آورد. با تعجب در سیماه استاد قدیم خود خیره می‌شود و ناگهان او را با خاطره‌ای که طی سالها مفارقت از وی در ذهن نگاهداشته بود کاملاً متفاوت می‌بیند. دن بنده تو اکنون بدون شک بسیار به او نزدیکتر شده است، اما تصور رنجها و ناراحتیهایی که این پیرمرد تنها و منزوی قطعاً متحمل شده تا به اینجا رسیده است مرد جوان را عمیقاً متاثر می‌سازد و دهانش را می‌بنند.

پیر باز می‌گوید:

— من اینجا در معیت خواهرم و در بین کتابهایم زندگی می‌کنم. مدتی است که نامه‌های من سانسور شده به دستم می‌رسد. روزنامه‌ها و کتابها نیز اگر در بین راه گم نشده باشد با تأخیر می‌رسد. به دیدن کسی نمی‌روم و ملاقاتهایی که بندرت دارم اغلب ناخوشایند است. با این وصف، از جریان خیلی چیزها آگاهم، چیزهایی که همه حاکی از فساد و تباہی است. کلیسا از واقعیت مذهبی افیونی برای تخدیر مردم بیچاره ساخته است. آنچه را که شایسته خداوند است به قیصر می‌دهند و آنچه را که سزاوار قیصر است به خداوند وا می‌گذارند. روح ملکوتی خداوند از کلیسا رخت بر بسته و کلیسا به یک مؤسسه مادی و کاملاً رسمی و قراردادی و سرگرم شفله‌های دنیوی و مطبقاتی تبدیل شده است. «ژان باتیست» محققًا خطاب به چنین کلیسایی است که می‌گفت: «ای نسل افعی، چه کسی به تو آموخت تا از برایر خشی که نزدیک می‌شود بگریزی؟» مرا به رم احضار کردند تا در آنجا یک مشت سرزنش و تهدید بشنوم. همان چند روز که در آنجا گذرانم عامل قطعی برای تعیین مشی حیات معنوی من بود. محسوس است که دربار پاپ به یک بندگی شرقی گردن نهاده است لیکن به ظاهر

فرمانروایی او فرمانروایی او دروغین است. بخصوص کشیشان جوان که به سبب حمایت عموها و دایی‌های ملاک و بانکدار خود به مقامات مهمی در دربار پادشاهی متصوب شده‌اند مرا با خشونت و تمسخر پذیرفتند. آشنایان سابق برای اینکه آلوده نشوند از پذیرفتن من امتناع ورزیدند. در غیبت من اسباب و اثاثیه مرا گشتند و دفترچه‌هایی را که در آن مطالب و نکاتی یادداشت کرده بودم از من دزدیدند. وقتی پرسیدم: «شما درباره جنگ جدیدی که بین دو ملت مسیحی در می‌گیرد چه می‌اندیشید؟» کشیشان جوان مثل اینکه با آدم مفسد جویی طرف صحبت باشند از من می‌گریختند. معهذا وقتی یکی از ایشان اتفاقاً پس از بررسی دقیق و المعینان از اینکه کسی سخنان او را نمی‌شنود جرأتی به خرج می‌داد که جوابی بهمن بدهد مطلب خود را با بیانات کنگ و دو پهلو ادا می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «از طرفی راست است که... ولی از طرف دیگر این نکته نیز مسلم است که... و نباید فراموش کرد که... و چنانکه باید اذعان داشت که... و بنا بر کلیه این مراتب، رویه ما کاملاً روشن است!» من با مشاهده این همه پستی و این همه آلودگی بهمنافع بی‌ارزش مادی کمک به شک می‌افتادم که پس باریتعالی کو؟ چرا مارا رها کرده است؟

مرد جوان در جواب می‌گوید:

— الحق هم که جا دارد آدم از خود بپرسد پس باریتعالی کو؟ اگر او واقعاً مخلوق ذهن بشر نیست و یک ذیروح واقعی و عینی است و مبدأ و منتهای همه موجودات است پس اکنون در کجا است؟ لعن صدای او لعن یک کافر مرتد نیست بلکه از آن عاشقی ناکام است.

مارتا خواهر پیر مرد وارد اتاق می‌شود تا به مرد جوان سلام بدهد، در لیوان و یک کوزه شراب سرخ روی میز می‌گذارد و سپس به اتاق خود باز می‌گردد.

پیر ادامه می‌دهد:

— هر بار که سخن از باریتعالی به میان می‌آید داستان کهنه به

ذهن می‌رسد که شایسته است هیچگاه فراموش نشود. شاید تو نیز به یاد داشته باشی که این داستان در یک جای کتاب مقدس ذکر شده است و آن اینکه چگونه در ساعتی که الیاس<sup>۱۵</sup> کارد به استغواش رصیده بود به‌تضرع از باریتعالی خواست که مرگش بدهد و خداوند او را بر سر کوه بلندی برد. آنگاه توفانی چنان سهمناک برخاست که کوهها را از هم شکافت و سنگها را درهم شکست، اما این توفان سه‌مگین خدا نبود، پس از توفان، زمین بنای لرزیدن نهاد، اما این زمین لرزه نیز خدا نبود. پس از زمین لرزه حریقی عظیم افروخته شد، ولی این حریق نیز خدا نبود. سپس در سکوت و خاموشی، صدایی لطیف و سبک همچون صدای وزش نسیم شامگاهان از لای برگهای درختان به‌گوش رسید. و در کتاب مقدس نوشته است که آن صدا، آن زمزمه به‌هم حوردن برگها باریتعالی بود.

در آن هنگام نسیم ملایمی در باغ برخاسته است. درختان، زمزمه سر می‌دهند. در بین باغ و اتاقی که آن دو مرد در آن نشسته‌اند صدا می‌کند و سپس باز می‌شود. لرزشی بر اندام مرد جوان می‌نشیند. پیرمرد دست روی شانه او می‌گذارد و به خنده می‌گوید:

– نترس! در اینجا از هیچ چیز نباید بترسی!

و آهسته از جا بر می‌خیزد، دری را که نسیم شبانگاه باز کرده است دو باره می‌بندد و سپس باز می‌گوید:

– بله، من از خود می‌پرسم که پس باریتعالی کو؟ و چرا ما را رها کرده است؟ آن بلندگو که در تمام میدانهای عمومی خبر جنگ جدید را اعلام کرد، بلی، همان بلندگو، خدا نبود، ناقوسهایی که با طنین خود گروه گروه گدا و گرسنه به دور آن بلندگو جمع کردند، مسلماً آنها نیز خدا نبودند. آن تپیها و بمبهای هم که بر سر آبادیهای

۱۵. Elie الیاس از بیغمبران بنی اسرائیل که حوادث عجیب زندگی او در تورات منقول است. اما داستانی که نویسنده در اینجا به «الیاس» نسبت می‌دهد در قرآن به نحو دیگری در سوره ابراهیم به ابراهیم بنی نسبت داده شده است. (متوجه)

افریقا ریغته می‌شود و روزنامه‌ها هر روز در بازاره آن قلمفرسایی می‌کنند یقیناً خدا نیستند. اما اگر مردی بینوا یکه و تنها در ده موطن خود شب‌هنگام از جا برخیزد و بر روی دیوارهای ده خود، دهی که زادگاه او است، با یک تکه زغال یا گچ بنویسد: «تابود باد جنگ! زنده باد برادری بین همه ملت‌های جهان! زنده باد آزادی!» در پشت سر این بینوای رنجور حتماً خدا هست. «در احساس تحقیر این مرد نسبت به خطراتی که تمدیدش می‌کنند، در عشق نهانی که او به افریقا یار به اصطلاح دشمن می‌ورزد و در ارادتی که به آزادی دارد انعکاسی از خدا هست»<sup>۱۱</sup>. بدین جهت من وقتی در روزنامه‌ها می‌خوانم که اسقف‌ها بی‌آتهام قاچاق ارز در دادگستری تحت تعقیب هستند و مانند بازارگانان دزدی که مچشان را در سو بزنگاه گرفته باشند در معضر قاضیان حاضر می‌شوند، و نیز وقتی در همان روزنامه‌ها می‌خوانم که کارگرانی به جرم اینکه آزادی وجودان خود را مطالبه کرده‌اند به مرگ معکوم شده‌اند – هرچند این کارگران خویشتن را بیدین بدانند – من دیگر احتیاج به تفکر زیادی ندارم تا بفهم که باری تعالی باکدام دسته همراه است. اما تو نمی‌توانی در ذهن خود مجسم کنی که به سن و سال من به چنین کشفی رسیدن چه معنی دارد، در سن هفتاد و پنج سالگی که پای انسان تقریباً بر لب گور است و هنگام آن فرا رسیده است که در خود تعمق کند تا راهی را که پیموده است از نظر بگذراند و کارنامه زندگی خود را تدوین کند. و که چه کارنامه غم‌انگیزی! و اگر نظر از خود برگیرم و به مجموع شاگردان قدیمی خویش بنگرم باز بیشتر به خود حق می‌دهم که به شکست خویش اعتراف کنم. درخت از میوه‌اش و استاد از شاگردانش می‌تواند در بازاره خود قضاوت کنند.

احساسات احترام و تعسینی که مرد جوان همواره نسبت به معلم دیرین خویش داشته است اکنون تبدیل به محبت برادرانه چنان‌شدیدی

۱۱. جمله بین‌گیومه: «در احساس تحقیر ... انعکاسی از خدا هست» فقط در متن ترجمه انگلیسی کتاب آمده است. (متوجه)

می‌شود که از جا بر می‌خیزد و او را گرم می‌بوسد.

پسر بدهنده می‌افرازد.

— من با اندیشیدن به تو اندکی تکین می‌بافتم، لیکن اشتباه می‌کردم، چون تو هم اکنون متذکر شدی که نیکی‌بایی که در زندگی خود کرده‌ای نه به علت تعلیم و تربیتی بوده است که یافته‌ای بلکه درست در جهت عکس آن و به رغم آن بوده است.

مرد جوان لحظه‌ای هراسان می‌شود و سپس جواب می‌دهد:

— ما پانزده سال است که یکدیگر را ندیده‌ایم و شاید بعد از این ملاقات نیز دیگر هیچگاه یکدیگر را نبینیم. شما بسیار پیر شده‌اید و من بیمارم و روزگار هم سختگیر، بنابراین بکوشیم تا این چند لحظه فرصتی را که برای ما باقی مانده است به تعارفات متقابل بدهدر ندهیم. من صعیمانه معتقدم که از یاران سابق دبیرستانی خود بهتر نیستم، و نیز مطمئنم که جامعه‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم به‌چنان درجه‌ای از فساد رسیده است که خواهناخواه هرکسی را که نتوانسته باشد پیوند خود را با ان از بین و بن بگسلد فاسد خواهد ساخت. اگر سرنوشت من بپرس از یاران قدیم دبیرستانیم بوده بدان— جبست است که به موقع و به‌کمک یک سلسله حوادث پیوند خود را با این اجتماع بریده‌ام. اگر من نیز مانده بودم ناگزیر سرانجامی مانند ایشان می‌داشتم. بیشک من امروز یک مرد حرامی یعنی مطرود قانونم، با نام مستعار زندگی می‌کنم و اگر مجبور به فرار شوم در جیب خود یک گذرنامه خارجی دارد. با خطرات مادی نیز مسلم است به گریبانم. برای من این خطر وجود دارد که به زندان بیفتم و یحتمل شکنجه ببینم، و در موقعیت‌های سخت‌تری حتی معکن است تیرباران شوم. لیکن در عوض از هر نوع شائبه سازشکاری در امان مانده‌ام. چند روز پیش دکتر نونزیوساکا را دیدم: او مسلم است من پدتو نبود، اما حالا بیا و ببین که به چه وضع اسفانگیزی افتاده است!... ما اکنون به نقطه‌ای رسیده‌ایم که می‌توان گفت: تنها کسی می‌تواند از این معرکه جان بدر برد که جان به‌محلکه اندازد.

پیر تأیید می‌کند که:

– بله، راه دیگری برای رستگاری نیست! این نوتنزیبوی بیچاره آرزوی خانواده‌اش را برآورده است، چون همین چند روز پیش بود که به زیامت بیمارستان بخش منصوب گردید. ولی بنناچار چند جور دوز و کلک باید چیده باشد؟ چقدر متهم تحقیر شده باشد؟ چقدر صحنه‌سازی و دلچک بازی برای ثبوت ایمان سیاسی و کورکورانه به دستگاه از خود نشان داده باشد خوب است، تا توانسته باشد حریفان دیگر را که داوطلب پست او بوده‌اند از میدان بدر کند؟... همین بهار گذشته، پس از نخستین ملاقات با تو، در «آکوافرهدا» بدیدن من آمد و از بعران روحی خاصی که درونش را می‌خورد با همان عباراتی که تو اکنون در گفتار خود به کار می‌بری برای من سخن گفت. او می‌گفت: «چگونه می‌توان در یک رژیم دیکتاتوری که انسان به دستگاههای دولتی وابسته است هم ایفای وظیفه کرد و هم شرافتمند ماند؟... خوشابه سعادت سپینا که نجات یافته است!»

نجات یافته؟ مگر فعل «نجات یافتن» اسم مفعول هم دارد؟ مگر به نجات خود کوشیدن یک مبارزه پیگیر نیست؟ مسلماً سپینا خود می‌داند که سر فرود نیاورده و همه پیوندهای خود را با جامعه‌ای که منفور او است بریده است، لیکن آزادی به این شرط چیز زیبایی است که بتوان از آن برخوردار شد و گرنه آزادی نخواهد بود. از زمانی که او به ایتالیا برگشته است چه کاری توانسته است با این آزادی بکند؟ آیا دوران عمر او چیزی چون بازیچه تغییل بی‌ثمر نبوده است؟ آیا مابین خود او و یاران سابقش گودالی عمیق فاصله نشده است؟ به کشیش پیر می‌گوید:

– در فوسا، در روز بسیج، کنچتینو را از دور دیدم، او نیز با محیط هماهنگ شده و مقامی یافته است.

پیر به گفته او می‌افزاید:

– نه تنها چنین کرده است بلکه به نفع جنگ نطق هم می‌کند و به تمرینهای خطابه‌ای خود از عبارات لاتین چاشنی می‌زند. بدین

ترتیب درس‌بایی که پیش من خوانده است لاقل به یک درد او خورده است، اکنون مثل اینکه احساس کرده است که مکلف است به عنوان داوطلب به افریقا برود و در این باره بهمن می‌گفت: «همه دارند به آنها می‌روند و من هم باید بروم!» این هم یک جور داوطلبی است که باید آنرا داوطلبی اجباری خواند.

مرد جوان می‌پرسد:

— آیا از دیگران هم خبر دارید؟ «آنتونیو اسپرانتزا» چه شده است؟

— او خواربارفروشی کوچکی داشت و ورشکست شد و حتی به نظر می‌رسد که ورشکستگی اش کاملاً هم صحیح نبوده است. اکنون به تازگی درخواست داوطلبی داده ولی هنوز قبول نشده است.

— «وردونه» چه شده است؟

— او تا این اواخر کارمند دونپایه اداره مالیاتها بود و امیدوار است جنگ این امکان را برایش پیش بیاورد که رئیس اداره بشود. مسلماً شغل او آتیه خوبی دارد. اگر ایتالیا در این جنگ جدید افریقا پیروز شود چه کاری بهتر از این خواهد داشت که در آنها نیز شبکه عظیمی از انواع و اقسام ادارات برای گرفتن مالیات درست کند؟

مرد جوان می‌گوید:

— حبشه‌ها فقیرند و پولی از آنها در نمی‌آید. خوب، «باتیستالوپاتو» چه می‌کند؟

پیر در جواب می‌گوید:

— آن طور که کنچتینوراگو حکایت می‌کرد ظاهراً «لوپاتو» حریف سرمهختی است در بازی «اسکوپون» علمی، و شاید به همین جهت است که اکنون او را در رأس یک سندیکا گذاشته‌اند.

— سندیکای کارگران یا کارفرمایان؟

— من نمی‌دانم. به هر حال این هردو یکی است. مقصودم سندیکای دولتی بود. این وضع به او امکان می‌دهد که کماکان به ورق بازی خود

ادامه دهد و در آخر ماه نیز برود و حقوقش را بگیرد.

— «دیپره تورو» چه شده؟ کماکان در راه آهن است؟

— خیلی وقت است که او را به کنایه داشتن عقاید سوسيالیستی از آنجا بیرون کرده‌اند. از آن به بعد، کارش به آنجا رسیده است که در ده خود ول می‌چرد. در آنجا با یک زن خیاط ازدواج کرده است. او دیگر کاری به سوسيالیسم ندارد ولی به یاد عقاید سابقش گاه‌گاهی حبسش می‌کنند. به همین جهت در روز بسیج عمومی توقيف شد و از قرار معلوم هنوز آزاد نشده است.

— «پیچیریلی» چه می‌کند؟

— او در همین دور و حوالی کشیش بود لیکن در آغاز سال تعلصیلی جاری استقفو او را به معلمی مدرسه طلاب دینی ارتقاء داد، چنانکه اکنون آرزویش برآورده شده است. ولی آخر او چه درسی می‌تواند بددهد؟ من که نمی‌دانم، شاید ورزش، طبعاً او نیز اکنون نطق‌هایی به نفع جنگ می‌کند و آن را با عبارات و جملات لاتین می‌آزاید و معتقد است که ماجراهای فعلی جنگ نیست بلکه «یک جهاد صلیبی است برای اصلاح و آرامش افریقا، نبردی است برای صلح واقعی، برای صلح رومی!» پیچیریلی، کچتینو، وردونه، آنتونیو امپرانتسا و باتیستالوپاتو، اینها هستند میوه‌های درختی که من باشم!

چشمان سپینا پر از اشک می‌شود، اندکی سر بر می‌گرداند تا هیجان روحی خود را از دنبته دتو پنهان دارد. پس این پیر مرد عزیز بیچاره نیز که فتحل یادش کافی بود در یأس‌آمیزترین دقایق تبعید و در بهدری آرامش و قوت قلب از دست رفته را به او باز گرداند خود تا به این درجه دستخوش یأس و اضطراب شده است؟ چه جوابی باید به او داد تا هوش تیزبین و روشنش آنرا حمل بر ترحم نکند؟

مرد جوان می‌گوید:

— درختی معکن است میوه‌های خوب به بار آورد ولی هر آن امکان دارد که دزدی بیاید و قبل از آنکه آن میوه‌ها به درخت برستند

آنها را بذد. از این گذشته، چه بسا که خود از درخت بیفتند، یا تگرگث بزند و یا کرم بزند، بیانکه خود درخت بتواند کاری برای حفظ آنها بکند. وقتی ما از مدرسه بیرون آمدیم هیچکس نمی-توانست پیش‌بینی کند که مقدار بوده است ما چنین سرنوشت تلخی داشته باشیم، هرچند دم از تقدیر زدن بیشک نامر بوط است.

پیر مرد لیوان خود را پر می‌کند و آن را در برابر روشنایی نگاه می‌دارد تا از صافی آن مطمئن شود، چه، این شراب را از خم تازه‌ای برداشته‌اند. آنگاه آهسته جام را به لیهای خود نزدیک می‌کند و جر عهای از آن می‌نوشد و سپس می‌گوید:

– هریک از ما دزد خود، یا تگرگث خود، یا کرم خود را در ذات خود دارد. اوضاع و احوال بجز اینکه کمک آن عوامل باشند کاری انعام نمی‌دهند و باید اقرار کرد که در سالهای بعد از جنگ اوضاع و شرایط کاملاً مطلوب و مساعدی برای تسهیل کار دزد و تگرگث یا کرمی که هریک از ما در ذات خود دارد وجود داشته است. اما این امر به هیچوجه از مسئولیت هریک از ما نمی‌کاهد.

مرد جوان حکایت می‌کند که:

– من در فوسا در تظاهرات عمومی به مناسبت آغاز جنگ حضور داشتم. دیدن اینکه چنین جمعیتی تماماً مستحوش بدروی ترین غرایز شده‌اند مرا به وحشت انداخت. اعتقاد «کافون»‌های بیچاره به پیشوا همچون اعتقاد به یک جادوگر معجزنما است و کشیشان معتقدند که وجود آن مرد آیتی از تفضل الهی است. کشیش‌ها! وای ازدست این کشیش‌ها!

پیر می‌گوید:

– اگر کشیشان نیز خودشان را گول می‌زنند تقصیر از خودشان است. قریب به دو هزار سال است که به ایشان خبر داده شده و این جمله خطاب به ایشان است که: «بسا کسان به نام خدا بیایند و ملت‌ها را اغوا کنند.» مخفن از جنگ و از تهدید به جنگ خواهد رفت. همه این وقایع باید پیش بیاید، اما این پایان کار نیست.

ملتی علیه ملتی دیگر قیام خواهد کرد و اقلیمی علیه اقلیمی دیگر. در نقاط مختلف دنیا مردم به قحطی و طاعون و زمین‌لرزه چزار خواهند شد، لیکن همه اینها پایان کار نیست بلکه آغازی است، آری، مدت‌ها است که به مسیحیان خبر داده شده است. بعضی برآشته می‌شوند و برخی خیانت می‌کنند. آنگاه اگر کسی (ولو خود پاپ) بگوید که: «این یک فرستاده خدامست، آن یک از جانب خدا مأمور شده است!» ما نباید باور کنیم، چون بهما خبر داده‌اند: «ناجیان دروغین و پیغمبران دروغین ظهور خواهند کرد که آیات و معجزات بزرگی از خود بروز خواهند داد و گروه بیشماری اغوا خواهند شد.» و ما نمی‌توانیم نصی از این صریعتر بخوانیم. حال اگر کسانی آن را فراموش کرده‌اند تغییری در ماهیت موضوع خواهد داد. مقدار مرد «خدایی» ایشان از پیش نوشته شده است:

Intralit ut yulpis, regnalit utico, morietur ut canis

(یعنی چون روباه خواهد آمد، چون شیر حکومت خواهد کرد،  
و چون سگ خواهد مرد!)  
مرد جوان می‌گوید:

– راستی چه زبان زیبایی است این زبان لاتین! و چه تفاوت  
فاحشی است بین لاتین کهن کلیسا و لاتین بغشتماهای پاپ!  
پیر می‌گوید:

– من اغلب از خود می‌پرسم که چه باید بکنم. در هفتاد و پنج سالگی می‌توان افکار خود را عوض کرد ولی نمی‌توان عادات خود را تغییر داد. عزلت‌نشینی تنها نوع گذرانی است که با اخلاق من سازگار است. من حتی در جوانی برکنار از مردم می‌زیستم. من به علت نفرتی که همیشه از ابتدال داشتم همواره از سیاست کناره گرفته‌ام. ذوق و سلیقه من و تعلیم و تربیتی که در زیبایی‌شناسی یافته‌ام همواره مرا از فعالیت به دور داشته‌اند. از این گذشته نفرت من از وضع موجود ناشی از کینه سیاسی نیست، مثل کینه یک رأی-دهنده انتخاباتی نیست، بلکه نفرت انسانی است که این جامعه را

غیرقابل قبول می‌داند. بله، آنوقت است که من از خود می‌پرسم چه باید بکنم؟ به اطراف خود می‌نگرم و می‌بینم آن کاری که از من ساخته است بسیار ناچیز است. در بین کشیشان که اصلاً نمی‌توانم کاری بکنم، آن کشیشان که مرا می‌شناسند اکنون از من می‌گیریزند و از برخورد با من هراسانند. در قلمرو کشیش‌نشین «مارسی»، طی این پنجاه سال اخیر هر کشیشی که کلیسا را ترک گفته در نتیجه تخلف از عهد و ميثاق تجرد بوده است، و همین کافی است که ضابطه‌ای از وضع فکری طبقه روحانیون ما بدهست تو بباید. حال اگر در قلمرو این کشیش‌نشین هو بپیچد که کشیش دیگری نیز به اسم دن بنه‌دت، اهل «روکادی‌مارسی» ردای کشیشی را بوسیده و کنار گذاشته است طبعاً نغستین تفسیری که از این کار من به‌ذهن مؤمنین خواهد آمد این است که بگویند. «اینهم یک کشیش دیگر که با کلفت خود روی‌هم ریخت!» و نیز می‌توانم به تو بگویم که اگر من هنوز پیش‌نمایی نماز مسح را می‌کنم فقط به‌احترام نفوس ساده‌دلی است که در دور و بر من هستند، تا بیهوده ایشان را آزرده‌خاطر نسازم، چه می‌توان گرد؟

اکنون مرد جوان از مقایسه حالات روحی خود با حالات روحی پیرمرد هماهنگی‌های عمیقی فیما بین هردو وجود می‌بیند که بدوا تصور آنرا نمی‌کرد. این است که جرأتی به‌خود می‌دهد و درد دل خویش را برای استاد قدیمش فاش می‌کند. سرخوردگی‌ها و کوشش‌های بی‌ثمر خود را در جستجوی شکل فعالیتی که بتواند وجدان‌های خفته را بیدار کند باز می‌گوید. برای او حکایت می‌کند که چگونه در «پیتراسکا» بر او آشکار شد که «کافون»‌ها نسبت به‌هر نوع تبلیغی در هر زمینه که باشد بی‌اعتنای هستند، و نیز مذاکره اخیر خود را با «پراتولانو» درشکه‌چی درباره بی‌فاایده بودن بسیاری از اقدامات توأم با زور و تعدی نقل می‌کند. پس چه باید گرد؟ سکوت واحدی هردو مرد را بهم می‌پیوندد. شاگرد و استاد هردو به‌یک مانع برخورده‌اند، و رشته‌های زندگی آن‌دو که بسیار

با هم متفاوت است در این نقطه بهم می‌رسد. پیرمرد می‌گوید:

– باید مواذب بود که اراده نبرد، ما را بدتصنع و توهشم و تجرید نکشاند. باید از دویدن به‌دنیال پیروزی ظاهری خذر کرد. دردی که من در معیط خود مشاهده می‌کنم چیزی است عمیقتر از سیاست، یک غانفاریای واقعی است! ضماد گذاشتن بر تنی که پوسیده و بو گرفته است هیچ نتیجه‌ای ندارد. نبرد ملبقاتی دست، شهر هست و ده هست ولی در زیر همه اینها انسان است که حیوان بدبغت و رمیده‌ای است و غانفاریا تا به‌مفر استخوانش نفوذ کرده است...

به مرد جوان حال تاثیر بیسابقه‌ای دست داده است. به پیرمرد گوش می‌دهد و مترصد است تا در سخنان او راه حلی، پیشنهادی، اندرزی بجوید. پیر این موضوع را احساس می‌کند و ناگهان لحن سخشن احتیاط‌آمیزتر می‌شود. جوان تکرار می‌کند:

– پس چه باید کرد؟

دن‌بنه‌دتو ادامه می‌دهد:

– من نیز به مقیاس دیگر و به‌ نحوی متفاوت مراحل تجربی تورا طی کرده‌ام. من نیز کوشیده‌ام که با فلان و بهمان شاگرد قدیم خود بحث کنم. من نیز به‌خود زحمت داده‌ام تا ایده‌نولوژی دیکتاتوری را که یک آش شلم‌شوربای کثیف، دست‌بغت یک مشت دکتر مست است و بدون منطق به‌نام دولت به‌خورد مردم داده می‌شود نکته به‌نکته رد کنم. «مدت مدیدی بطول انجامید تا من نیز فهمیدم که دارم وقت خود را تلف می‌کنم زیرا کسانی که من با ایشان بحث می‌کردم خودشان جداً بی‌منطق بودن این ایده‌نولوژی را در نمی‌یافتد. علیه‌ندا ایشان اکنون از خدمتگزاران با وفا دیکتاتوری هستند. ایشان برای افتخاراتی که دیکتاتوری باید به‌آنان اعطای کند با هم بدرقابت برخاسته‌اند و هر یک می‌کوشد تا در ابراز اخلاص و بندگی برای پیش افتادن از دیگری از هر فرصتی استفاده کند.»<sup>۱۲</sup>

۱۲. جمله بین گیومه فقط در متن ترجمه انگلیسی هست. (ترجم)

در مارسیکا شورش‌های انفرادی ناشی از یأس، کم و بیش روی داده است ولی این اقدامات نه تنها ضعفا را به هیجان نیاورده بلکه بر عکس، ایشان را بیشتر ترسانده است.

پیرمرد خاموش می‌شود و جوان متظر است که او باز به صحبت ادامه دهد. سالهای دبیرستان به یادش می‌آید و روزهایی که معلم مسئله بسیار شکلی به شاگردان می‌داد و از کمک به ایشان برای حل آن مسئله امتناع می‌کرد. آن روزها معلم با قیافه‌ای به ظاهر جدی به آنان جواب می‌داد: «اگر شما ندانید من چرا باید بدانم؟» اما این بار استاد نیز واقعاً سرگردان است. پیر و جوان هردو به یک نقطه رسیده‌اند. چه باید بگنند؟

پیر باز سخن از سر می‌گیرد و می‌گوید:

– آنچه کشور ما فاقد آن است روح انتقاد نیست، و در اغلب موارد اعتراضات شدید مستعار هم نیست، در کشور ما شاید فقط قحط آدم است. کسانی هستند که دست به اقدامات شدید می‌زنند، و کسانی هستند که اعتراض می‌کنند ولی آدم وجود ندارد. من نیز از خود می‌پرسم که چه باید کرد؟ من مطمئنم که به زحمتش نمی‌ارزد آدم به یک ملت برد و وحشت‌زده شیوه جدیدی برای حرف‌ازدن یا طرز نوی برای «ژست آمدن» نشان بدهد، بلکه شاید مهم این باشد که طریق نوی برای زندگی کردن به او نشان داده شود. هیچ حرفی و هیچ ژست و حرکتی نمی‌تواند مانند زندگی و در صورت ضرورت مانند مرگ یک مرد آزاده – که می‌کوشد آزاد و با شرف و پاک و راست و بینظر بماند – قانع‌کننده باشد، مردی که نشان بدهد انسان چگونه باید باشد.

سپس پیرمرد از مسافتی یاد می‌کند که به «اورتا» زادگاه مهمان خود کرده است و بدگفته می‌افزاید:

– ولو مردم نفهمند که تو چه می‌گویی و چه می‌کنی از تو سخن می‌گویند و به تو می‌اندیشند زیرا تو نماینده نژاد دیگری از انسانها و نشان‌دهنده شیوه دیگری برای زیستن هستی، و نیز بدان –

جهت که تو در میان ایشان به دنیا آمده‌ای و به ایشان نشان می‌دهی که هر جوان «اورتاپی» باید چگونه باشد.

سپینا می‌پرسد:

— یعنی همین کافی است؟ من گمان نمی‌کنم که تنها این کافی باشد.

پیر می‌گوید:

— در حال حاضر چاره دیگری نیست. باید وقت هر چیزی را در نظر گرفت. هر کاری موقعی دارد. فصل هرس کردن مو جدا است، فصل سماشی و آماده کردن خمها و فصل انگورچینی و فصل لگدکوب کردن انگور نیز همه جدا هستند. در بهار وقتی که تو مشغول بستن شاخه‌های تاک به چوب بست هستی اگر کسی از کنارت بگذرد و بگوید: «این کار لازم نیست، چون اگر خمها کثیف باشند شراب ضایع خواهد شد و بنابراین قبل از هر کاری در فکر خمها باش!» آن وقت تو می‌توانی به او جواب بدی: «هر کاری فصلی دارد. حالا وقت پاک کردن خمها نیست، بلکه فصل هرس کردن مو و بستن تاکها به چوب بست است. بنابراین بگذار تا موها را هرس کنم و شاخه‌های زاید آنرا ببرم!»

مارتا به اتفاقی که آن دو مرد نشسته‌اند وارد می‌شود و می‌خواهد قبل از آنکه به رختخواب برود از مهمان خود خدا حافظی کند. سپینا نیز از جا بر می‌خیزد و از دنبه‌دتو اجازه مخصوصی می‌خواهد، چون دیرش شده است و در شکه‌چی در آن پایین ده منتظر او است. قبل از رفتن، آدرسی را روی کاغذی می‌نویسد و آن را آهسته به کشیش می‌دهد و می‌گوید:

— در نظر دارم تا یک هفتۀ دیگر بهرم برگردم. هرگاه از آن مدت به بعد احتیاجی بهمن داشتید این نشانی من است.

«پراتولانو» با درشکه خود در پایی تپه منتظر دنپائولو است. کشیش ساکت و خاموش سوار درشکه می‌شود. در راه گفتۀ دنبه‌دتو را با خود تکرار می‌کند: «هر کاری فصلی دارد، با بی‌تابی نمی‌توان

فصل انگورچی را پیش انداخت!

در شکه‌چی از او می‌پرسد:

— حال دن بنه‌دتو چطور است؟

— خوب است.

— کاش همه مثل او بودند!

دشت مخرومی‌شکل فوجینو همچون صعنده‌ای از قصه‌های پریان با نور نقطه‌چین شده است. باد شمال از سوی «پچینا» می‌وزد و شست همچون خلیجی آبی گستردۀ است.

در مهمناخانه، دن پائولو بیان‌کینا را در اتاق خود می‌یابد که در میان انبوهی از لباس‌های ریخته روی تختخواب و روی صندلیها به گلدوزی مشغول است. بیان‌کینا می‌گوید:

— این بقچه‌بندی من است که برای سفر به خارجه آماده می‌کنم. عمه‌ام چند پیراهن نیمدار به من هدیه داده است و من دارم آنها را وصله می‌کنم. قبل از هر چیز دارم اسم خودم را روی آنها می‌دوزم. واقعاً مضحك خواهد شد که آدم به پاریس برود ولباس‌ایش علامت نداشته باشد.

کشیش می‌پرسد:

— تو می‌خواهی به پاریس بروی؟

— مگر تو به من وعده نداده‌ای که مرا با خود ببری؟

دن پائولو می‌گوید:

— راست است، من فراموش کرده بودم ولی حالا باید به تو بگویم که من دیگر هوس رفتن ندارم.

دختر جوان هر روز در فکر مسافرت بوده و هر روز بسرای آماده‌کردن بقچه‌بندی خود زحمت کشیده است. حال نه تنها دماغ سوخته شده بلکه خشمگین است از اینکه چرا دن پائولو تغییر عقیده داده ولی به این فکر نبوده است که او را با خبر سازد و حال آنکه او همچنان خواب پاریس را می‌دیده است. چشانش از غضب می‌درخشید و ملامت‌کنان به دن پائولو می‌گوید:

– چرا تو مرا جدی نمی‌گیری؟

کشیش بی‌هوا جواب می‌دهد:

– من ترا جدی نمی‌گیرم برای آنکه احمقی بیش نیستی.  
 این نیش‌زبان موجب می‌گردد که صدای حق‌حق گریه دختر  
 بلند شود. دختر روی زمین می‌نشیند و پیراهن‌هایی را که عمه‌اش  
 به او داده است از اشک چشم تر می‌کند. دنپائولو بی‌اعتنای می‌ماند  
 و می‌گذارد تا دختر گریه کند و بعد برود، تا خودش بتواند بخوابد.  
 وقتی گریه‌های بیان‌کینا نزدیک به اتمام است در فاصله بین دو حق‌حق  
 می‌گوید که می‌خواهد حرف بزنند، می‌خواهد بداند آیا واقعاً سزاوار  
 چنین توهینی هست.

– چرا من احمقم؟ بگو ببینم، آخر چرا من احمقم؟ چون با  
 مردها راه می‌روم؟ یا چون هنوز شوهر نکرده‌ام؟

کشیش از او می‌پرسد:

– تو تابه‌حال هیچ به فکر کارکردن بوده‌ای؟

– خوب، این چه ربطی به موضوع دارد؟

کشیش در توضیح می‌گوید:

– کار کردن یک وسیله قاطع برای نیل به هر منظوری نیست ولی  
 بالاخره وسیله‌ای است برای اینکه آدم جدی بشود.  
 بیان‌کینا دمک می‌شود. پس برای همین است که او احمق  
 است؟

فردای آن روز گفتگو از نو آغاز می‌یابد و بیان‌کینا به ظاهر  
 قانع می‌شود. تصمیم می‌گیرد به رم عزیمت کند. دنپائولو خرج سفر  
 او را با دو نامه به او می‌دهد: یکی برای زن «کلوچی» زندانی  
 سیاسی که در آن، سپینا از کارگر جوان خواهش کرده است کاری  
 برای این دختر پیدا کند، نامه دیگر که زن «کلوچی» باید آن را به  
 دست «رومئو» برساند با آب لیمو نوشته شده است. سپینا در آن نامه  
 بازگشت خود را به رم به او اعلام می‌کند و می‌خواهد منزل امنی  
 برای وی بیابند.

دن پائولو بدین منظور به «پیتراسکا» بازگشته است که فقط چند روزی در انجا بسیار، یعنی تا وقتی که رومئو بتواند در شهر جای مناسبی برای اقامت او پیدا کند تا دیگر در بودن نباشد. کشیش یک روز عصر را در مصاحبت ماتالنا، که در طبقه همکف مسافرخانه به خمیرگیری برای درست کردن نان مشغول است، میگذراند. نان پختن در پیتراسکا هر پانزده روز یک بار در یک تنور عمومی انعام میگیرد و آداب و آیین مشکلی دارد. ماتالنا که گیسوان خود را در حوندای بشکل روسی زنان مؤمنه پیچیده است آرد را روی لاوک پهن خمیرگیری الک میکند. با این عمل، آرد سفید از سبوس و آرد خاصه از آرد معمولی جدا میشود: سبوس به درد مرغها میخورد، آرد معمولی به مصرف پختن نان میرسد و با آرد خاصه خمیر برای پختن شیرینی و رشته فرنگی و غیره درست میکنند. الک با حرکات موزون خود گردی بلند کرده است که دست و سر و صورت زن از آن پاک سفید شده است. «آمریکو» جلو اجاق دو زانو نشسته و از بس هیزم تر زیر دیگ را فوت کرده که چشمانش پر از اشک شده است. در درون دیگ، سیبزمینی بار گذاشته‌اند که به آرد اضافه کنند تا نان سنگین‌تر شود و بتوانند مدت بیشتری آن را نگاهدارند. دن پائولو نگاه میکند و ساكت است. تشریفات نان پختن خانه قدیم

پدری را در «اورتا» و سواس و دقت بی اندازه‌ای را به یاد می‌آورد که مادرش در اجرای جزئیات آن مراسم به کار می‌برد، از جمله آنکه قبل از هر کاری علامت صلیب می‌کشید. بانگهای زن نانپن هنوز در گوش صدا می‌کند: بانگ اول برای مایه‌ای بود که بایستی خمیر را ور بیاورد، بانگ دوم برای درست کردن چانه‌ها، و بالاخره بانگ سوم برای نقل تخته حامل چانه‌های خمیر به تور عمومی ز پختن نان بود.

لیکن در این هنگام حرکات الک متوقف می‌شود. جوانی ناشناس که سر و وضعی نیمه روستایی و نیمه کارگری دارد از در مسافرخانه به درون می‌آید. سراغ دنپائولو را می‌گیرد و ورقه‌ای به دست او می‌دهد که دن‌بنه‌دتو با خط ریز و مرتضی خود این چند سطر را برآن نوشته است:

«دوست من، حامل ورقه مرد بیچاره‌ایست که احتیاج به تو دارد و شاید تو نیز به او نیازمند باشی. حرفش را تا به آخر گوش کن!»  
جوان به دیدن دنپائولو اندکی متعجب و ناراحت می‌شود و می‌خواهد برگردد. در آن حال می‌گوید:

— دن‌بنه‌دتو به من گفت ترا پیش مردی می‌فرستم که می‌توانی از هر حیث به او اعتماد کنی. راستش تصور نمی‌کردم که با کشیشی روبرو خواهم شد.

دنپائولو به جوان امر می‌کند که به دنبال او به اتاقش بیاید، او را در کنار خود می‌نشاند و آنگاه می‌گوید:

— اگر کار شما بامن از جمله کارهایی بود که معمولاً مردم با کشیشان دارند صاف و پوست‌کنده از شما خواهش می‌کردم که به جای دیگری مراجعه کنید. لیکن اگر می‌توانید ردای کشیشی مرا نادیده بگیرید، اگر می‌توانید در من به چشم یک مرد معمولی بنگرید — مردی مثل خودتان، و کسی چه می‌داند، شاید هم به بیچارگی خودتان — در آن صورت شاید دن‌بنه‌دتو حق داشته که شما را نزد من فرستاده است...

شما چند وقت است که دن‌بنه‌دتو را می‌شناسید؟

جوان در جواب می‌گوید:

— ما همولایتی هستیم، تمام خانواده‌ها در روکا یکدیگر را می‌شناسند. وقتی می‌بینند یکی از خانه‌اش بیرون می‌آید می‌دانند که به کجا می‌رود و چون ببینند که بر می‌گردد می‌دانند از کجا می‌آید. خانواده من در کمرکش تپه، بالای ده، وصل به باغ دن‌بنه‌دتو آب موسستانی دارد. ما برای سپاهشی آن موسستان از چاه باغ دن‌بنه‌دتو آب بر می‌داریم و او برای حائل بته‌های گوجه فرنگی و لوبیا و نخود باعجه خود از ما چوب به عاریه می‌گیرد. مادرم همیشه برای تعلیم و تربیت من با او مشورت کرده است. شاید که اندرزهای او همیشه بهترین اندرز نبوده باشد ولی در حسن نیتش هیچگاه جای حرف نبوده و نیست. او از اوان کودکی من هیچگاه بجز خیر و صلاح من نخواسته است.

بتدریج که جوان به صحبت ادامه می‌دهد شخصیت ظاهریش روشن می‌شود. از خراشها و پینه‌های ناشی از کار گل که به دست و صورتش هست، از موهای آشفته و وزکرده‌اش و بخصوص از لباسهای کهنه و وصله‌دارش در نظر اول چنین می‌نماید که مردی نیمه دهقان و نیمه کارگر است. لیکن وقتی بیشتر در او دقیق شوند می‌بینند که از چشماش هوش و ذکاوت فوق العاده‌ای ساطع است و حرکات و سکناتش متین و موقر می‌نماید. بعلاوه سخن گفتن او به لهجه عامیانه نیست بلکه به ایتالیایی بسیار فصیح و روانی صعبت می‌کند. اعتماد مشترک هردو مرد به دن‌بنه‌دتو ایشان را بیشتر بهم نزدیک می‌کند و ناشناس به نقل داستان زندگی خود می‌پردازد:

— در کودکی بچه‌ای رنجور و نازک نارنجی بودم و از این‌گذشته پسر یکی یکدانه هم بودم. به این جهات مادرم پیش خود فکر می‌کرد که من نباید به کار زمین اشتغال ورزم، و در این‌باره می‌گفت: «آباء و اجداد ما همه روزی زمین کار کردند و ما هنوز در همان نقطه هستیم که ایشان بودند. نسل‌ها است که ما زمین را می‌کنیم و شخم می‌زنیم و بذر می‌پاشیم و کود می‌دهیم و همیشه همان فتیری که بودیم هستیم.

بیشتر است این پرمان را به مدرسه بگذاریم تا درس بخواند. او جسمی ضعیف است و احتیاج به زندگی راحت‌تری دارد.» پدرم با این عقیده مخالف بود و می‌گفت: «درست است که کار زمین پرمتنت است ولی پی برکت است. درس خوانند خاص اعیان زادگان است و ما کسی را نداریم که کمکمان کند.» اما کمک ما دن‌بنده‌تو بود. او می‌گفت: «حال که بچه استعداد شایانی برای درس خواندن دارد بگذارید تحصیل کند!» او با اندرزهای خود صرف مادرم را گرفت. تا زمانی که من در سیکل اول متوجه درس می‌خواندم هنوز خانواده من نسبتاً مرغه بود. پدرم علاوه بر آن موستان دو قطعه زمین برای کشت سبزی و گندم داشت و در اصطبلش هم چهار ماده‌گاو بود. راستش را بخواهید پولی که مادرم برای خرج پانسیون من می‌فرستاد هرگز بطوز مرتب نمی‌رسید ولی بالاخره می‌رسید. لیکن ملی ساله سیکل دوم متوجه، بر اثر بد شدن محصول در دو سال پی در پی و مبتلا شدن پدرم به سینه‌پهلو، صرف نظر از هزینه‌های سنگینی که از تحصیلات من ناشی شده بود وضع خانواده ما روز به روز بدتر شد. بنابراین لازم شد که یکی از زمینهای ما برای ادائی قرضها فروخته شود. دو ماده‌گاو از بیماری مردند و دو تای دیگر را که زنده مانده بودند در بازار فروختند و پسر و مادرم اصطبل را به اجاره واگذار کردند. مادرم می‌گفت: «عیبی ندارد، وقتی پسرم تحصیلش را تمام کرد به کمک ما خواهد آمد.» باری، من سه سال پیش پایان نامه دوره متوجه را گرفتم و پدرم رفتم تا در دانشکده ادبیات ثبت‌نام کنم. بیچاره مادرم نمی‌دانست خرج زندگی مرا در پاییخت تا روزی که بتوانم دکترای ادبیات را بخیرم از کجا فراهم کند.

دن‌پاچللو می‌پرسد:

— چرا به دانشکده ادبیات داخل شدید؟ از ادبیات که نان در-

نمی‌آید.

— دن‌بنده‌تو معتقد بود که استعداد من در ادبیات بیش از علوم است و همین مسئله در نظر او کافی بود که سایر مسائل را تعت الشماع

قرار دهد. من در رم زندگی توأم با محرومیتی را شروع کردم، در اتاقی منزل داشتم که برق نداشت. خبرها به جای ناهار یک شیرقمهوه با نان می‌خوردم و شبها به سوپ اکتفا می‌کردم. دائم گرسنه بودم. لباسم به لباس دهاتیبا می‌مانست. یک نفر دوست نداشت. در دانشکده، در روزهای اول سعی کردم با چند تن از دانشجویان بیشتر گرم‌بگیرم، اما به علت سر و وضع دهاتی خود مورد تعقیب و تمسخر ایشان قرار گرفتم و مخاطب مستجن‌ترین شوخیها و متلکها شدم. یکی دو آزمایش دیگر از همین نوع مرا در حجب و کمرویی خود استوارتر کرد. بارها اتفاق افتاد که در اتاق خویش از فرم غیظ می‌گریستم. آخر به گوشه‌گیری خو گرفتم. منی که در روکا عادت کرده بودم در محیطی گرم و سرشار از محبت زندگی کنم نمی‌توانستم با محیط مبتذل و جنجالی و وقیحانه این دانشجویان بسازم. اکثر ایشان به ورزش و سیاست می‌پرداختند زیرا ورزش و سیاست فرستهای زیادی به دست می‌دهند که آدم سر و صدایی در اجتماع به راه بیندازد. من از مسائل سیاسی و فوتیال چیزی نمی‌فهمیدم. یک روز که سوار تراموا بودم یکی از صحنه‌های زورگویی و تعدی را که برای ایشان عادی بود به چشم خود دیدم. در وسط خیابان، ده دوازده نفری از دانشجویان دانشگاه ما کارگر جوانی را به قصد کشت می‌زدند. من هنوز هم خوب به خاطر می‌آورم که چگونه آن کارگر را بر سنگفرش کف خیابان اندachte بودند. سر خون آلودش بر یکی از ریلهای تراموا افتاده بود و دانشجویانی که معاصره‌اش کرده بودند همچنان او را با لگد و چوب می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند که: «این مرد به پرچم سلام نداده است!» چند تن پاسبان رسیدند و پس از آنکه به مهاجین، به خاطر این غلیان احساسات می‌هنپرستانه تبریک گفتند مجرروح را توقیف کردند. جمع کثیری در محل حادثه گرد آمده بودند اما صدا از کسی در نمی‌آمد. من مات و متغیر در تراموا مانده بودم و زیر لب با خود گفتم: «ای پست‌فطرتها! دوازده نفر علیه یک مرد تنها و بیدفاع!» آن وقت کسی پشت سر من آهسته به گفته من افزود: «بلی، واقعاً شرم-

آور است! این مرد را ننده ترا موا بود. آن روز بیش از آن چیزی به هم نگفتیم. اما چون او اغلب روی همان خطی کار می‌کرد که مسیر آن از کوچه منزل من بود گاه یکدیگر را می‌دیدیم و مثل دو آشنا سلام و تعارفی باهم رد و بدل می‌کردیم. یک روز که او تعطیل داشت در کوچه به هم برخوردیم. دست یکدیگر را فشردیم و باهم به میکدهای رفتیم تا گیلاسی شراب باهم بنوشیم. هر یک از ما دو تن، داستان زندگی خود را برای دیگری نقل کردیم و با هم دوست شدیم. او مرا به خانه خود دعوت کرد. آنجا با قیافه‌های تازه‌ای آشنا شدم که تقریباً همه جوان بودند. این عده که جماعت پنج نفر می‌شدند گروهی تشکیل می‌دادند و این ملاقات‌ها در واقع جلسات گروه بود. همه چیز آنها برای من عجیب و تازه بود. من نیز پس از آنکه به وسیله راننده ترا موا معرفی شدم در آن گروه پذیرش یافتم و عادت کردم در جلسات آن که هفته‌ای یک بار تشکیل می‌شد مرتباً شرکت کنم. با توجه به ارزواهی که تا به آن هنگام در آن زیسته بودم این نخستین ارتباط‌های شخصی بود که با مردم شهر پیدا می‌کردم. چون من دانشجو بودم اعضای گروه که همه کارگر و پیشه‌ور بودند به من علاقه‌مند شدند. لذتی سراپا انسانی که من از این معاشرتها احساس می‌کردم ابتدا مانع شد از اینکه به وحامت کاری که می‌کنم بیندیشم. در جلسات گروه رسالات و نشریات بد چاپی می‌خواندند که در آنها با وحشت و نفرت از استبداد یاد شده و انقلاب را به عنوان یک امر حتمی و اجتناب‌ناپذیر و قریب‌الوقوع که برادری و عدالت را در بین آدمیان برقرار خواهد ساخت اعلام کرده بودند. این هم یک رؤیای خوش هفتگی مخفی و ممنوع بود که ما را در خود فرو می‌برد و ما بدیغتیهای روزانه را در پنهان آن فراموش می‌کردیم. جز در این جلسات هیچ ارتباط دیگری بین ما وجود نداشت و وقتی برحسب اتفاق در کوچه به هم برخوردیم وانمود می‌کردیم که بکدیگر را نمی‌شناسیم. یک روز صبح همینکه از منزل بیرون آمدم دو نفر پاسبان مراتقیف کردند و به کلانتری بردند. آنجا مرا در اتاقی محبوس ساختند که پاسبانهای دیگری نیز در آن

بودند. ایشان یک ساعت تمام مرا سیلی زدند و به صورتم تف انداختند شاید اگر واقعاً مرا کتک می‌زدند بیش از آن کشیده‌ها و تفهم‌ها قابل تعلیم بود. وقتی در اتاق را به روی مأموری گشودند که می‌بایست از من بازجویی کند آبدهان از سر و صورت و سینه‌ام گشودند که می‌بایست از بهزادتی یا به حسب ظاهر مادونهای خود را از این عمل سرزنش کرد، دستور داد سر و صورت مرا شستند و پاک کردند، مرا به دفتر کار خود برده و اطمینان داد که باتوجه و حسن نیت کامل به کار من رسیدگی کرده است. او می‌دانست که من در یک اتاق تنگ و معتر منزل دارم. آن لبنتی را که ظهرها در آنجا شیرقهوه می‌نوشیدم و آن رستوران را که شبیه‌ها در آنجا سوپ می‌خوردم می‌شناخت، از خانواده من و از مشکلاتی که در راه تکمیل تحصیلاتم موجود بود اطلاعات دقیقی داشت. و اما درباره انگیزه‌ای که مرا به سمت گروههای انقلابی کشانده بود چیزی جز حدسیات نمی‌دانست و در این باره گفت: «این گونه انگیزه‌ها فی‌نفسه درخور توبیخ و ملامت نیستند و حتی... جوانان طبعاً بلندپرواز و خیالبافند و اگر جز این می‌بود بدیغتنی بود. شاید نقش پلیس در این میان خشن باشد ولی به‌مرحال از نقطه نظر اجتماعی لازم است که غریزه بلندپروازی و خیالپروری جوانان از نزدیک تعت مراقبت قرار گیرد...»

دنپائولو می‌گوید:

— خلاصه آن مأمور به‌شما پیشنهاد کرد که به خدمت پلیس درآید. شما چه جواب دادید؟

جوان در جواب می‌گوید:

— من پذیرفتم.

ماتالنا در آستانه در اتاق ظاهر می‌شود و می‌گوید:

— شام حاضر است. آیا باید دو بشقاب بگذارم؟

کشیش در جواب می‌گوید:

— من اشتها ندارم.

از روی صندلی بلند می‌شود و چون خسته است روی تختخواب

در از می‌کشد. جوان اعترافات خود را از سر می‌گیرد ولی دنپاتولو ابتدا بهزحمت صدای او را می‌شنود، چون بر اثر ضربات ناگهانی و چکشی قلبش و بهعلت وزوز شدیدی که در گوشش پیچیده است تقریباً کمیج است. باری جوان با صدای خسته‌ای بهداستان خود چنین ادامه می‌دهد:

— صد لیر به من دادند تا کرايبة اتاقم را بپردازم و من در عوض گزارشی به صورت انشای کلاسی راجع به این موضوع نوشت: «یک گروه چگونه کار می‌کند؟ در آنجا چه می‌خوانند و به چه می‌اندیشند؟» مأمور گزارش مرا خواند و از انشای من تعریف کرد و گفت: «راستی که خوب نوشته شده است!» و من از اینکه او راضی شده است در خود احساس غرور کردم. تعهد کردم که به ازای حقوق ماهانه‌ای معادل یکصد و پنجاه لیر با او رابطه داشته باشم. این وضع به من امکان داد که ظهرها نیز سوپی بخورم و هر شب به سینما بروم. یک روز هم یک بسته سیگار به من هدیه داد. راستش من هرگز سیگار نکشیده بودم ولی به مقتضای ادب سیگاری شدم.  
دنپاتولو می‌پرسد:

— در گزارش‌های دیگر خود که به مأمور می‌دادید چه می‌نوشتید؟  
جوان در جواب می‌گوید:

— گزارش‌های بعدی من درباره کلیات بود ولی مأمور کم کم شروع به اعتراض کرد. من مرتباً از هریک از نشریه‌های چاپی که در گروه توزیع می‌شد یک نسخه به او می‌دادم ولی او این کار را کافی نمی‌دانست. به احتمال قوی همانها را قبل از کس دیگری می‌گرفت. آخر به من دستور داد گروهم را عوض کنم و در گروه جالبتری داخل شوم. کاری از این آسان‌تر نمی‌شد. فقط به دوستانم گفتم دلم می‌خواهد به گروه زبده‌تری منتقل شوم که در آنجا یک روشنفکر دیگر هم باشد. در گروه جدید با دختر جوانی آشنا و دوست شدم که کلاه‌دوز بود و بلا فاصله هر دو از هم خوشمان آمد. در جوار او بود که من نخستین بار در خود احساس پشیمانی کردم، در کنار او بود که کم کم به معنی

زندگی پاک و شرافتمندانه و عاری از توقعی که پیش از این هرگز امکان آن را تصور نمی‌کردم پی بردم. بدین شیوه بود که در زندگی گروه شعور اخلاقی من عمق پیدا می‌کرد و در عین حال خندقی عبور ناپذیر بین زندگی ظاهری وزندگی باطنی من به وجود می‌آمد. بعضی روزها موفق می‌شدم که راز خود را فراموش کنم، چنانکه باشور و شوق برای گروه کار می‌کردم و فصول کاملی از رمانهای انقلابی رسیده از خارج را به زبان ایتالیایی ترجمه و ماشین می‌کردم، و شبها اعلامیه به دیوارها می‌چسباندم، تا جایی که خودم به اشتباه می‌افتدام. لیکن وقتی یاران گروه جدید من از شهامت و فعالیت من تعجبید می‌کردند با همان تعریف و تعجبید به یادم می‌آوردند که من در واقع به ایشان خیانت می‌کنم، و آنگاه می‌کوشیدم تا از ایشان بگریزم و از مصاحبت‌شان اجتناب ورزم. از طرفی با خود می‌اندیشیدم که آخر من نیز حق حیات دارم. دیگر از خانواده خود دیناری دریافت نمی‌کرم. وقتی گرسنه‌ام می‌شدم و یا کرایه اتاقم عتب می‌افتداد پاک اختیار از دست می‌دادم. دیگر هیچ وسیله‌ای به نظرم نمی‌رسید. سیاست در نظرم چیز کثیفی می‌آمد و آن را یک جنگ زرگری بین آدمهای منعطف می‌دیدم. آخر همه این لاطایلات چه سودی به حال من می‌توانست داشته باشد؟ مسلماً ترجیح می‌دادم از زندگی آرامی برخوردار باشم و بتوانم هر روز دو یا سه وعده غذا بخورم و دیگر قید «لزوم توسعه قلمرو امپراتوری» و «دموکراسی اقتصادی» را بزنم، ولی متأسفانه امکان نداشت. من نه برای غذا خوردن پول داشتم و نه برای پرداخت کرایه اتاقم. اما به محض اینکه با معشوقم رو به رو می‌شدم این نحوه استدلال وقیحانه از خاطرم زدوده می‌شد. ما یکدیگر را بی‌معابا دوست می‌داشتم. او برای من نه تنها مظہر سیاستی غیر از سیاستهای دیگر بلکه سرمشقی بود برای اندیشیدن و قضاؤت کردن بهشیوه دیگر، هرچند خود بندرت قضاؤت می‌کرد و اغلب ساكت بود و با علاقه به حرفه‌ای دیگران گوش می‌داد. از این برتر، او مظہر وجودی دیگر و زندگی دیگر و حتی سرمشقی بی‌مثل و مانند بود برای انسان بودن و پاک

زیستن. دیگر نمی‌توانستم زندگی بدون وجود آن زن را برای خود امکان‌پذیر تصور کنم. او در واقع بیش از يك زن بود. او شعله بود و تور بود. او زنده‌ترین شاهد صادق براین مدعای بود که می‌توان در این کره خاکی با شرافت و عصمت و بدون غرض و توقع زیست و با تمام وجود در پی یافتن حقیقت انسانی و عدالت بشری بود. به نظرم می‌آمد از آن روز به مفهوم معنوی کلیه شروع به زیستن کرده‌ام که او را شناخته‌ام. لیکن در حضور او و در قبال اعتماد کورکورانه‌ای که او به من داشت من چگونه می‌توانستم به یاد نیاورم که او را فریب می‌دهم و به او خیانت می‌کنم؟ عشق ما از این خیانت از همان سرچشمه زهرآلود شده بود. با آنکه از صمیم قلب دوستش می‌داشت حرف زدن با او برای من عذابی الیم و تظاهری تحمل ناپذیر بود.

دنپائولو موارد متعددی از این جاسوسیهای سیاسی را که در عمر حزبی خود به گوشش خورده بود به یاد می‌آورد. زندگی يك سازمان مخفی در کشوری که تحت سلطه دیکتاتوری است دائم در تبردی کور-کورانه با تلاش‌های پلیس برای رخنه کردن در آن سازمان است. اما او همیشه قیافه‌ای کم و بیش مشخص و یکسان برای این نوع جاسوسان در ذهن خود مجسم کرده بود. اینک برای نخستین بار می‌بیند بدمعنی در جلو چشم او دست و پا می‌زند که در او هرچه جنبه انسانی بوده در نطفه کوبیده و آلوده شده است. از جوان می‌پرسد:

— چرا روابط خود را با پلیس قطع نکردید؟

جوان جواب می‌دهد:

— چندین بار تلاش کردم چنان گم شوم که اندک اثری از من به دست نیاورند. يك بار منزلم را عوض کردم ولی به آسانی مرا پیدا کردم. مدتی نیز سعی کردم وجدان خود را با دادن گزارش‌های نامربوط و غلط و ناقص به پلیس آرام کنم. در همان زمان مادرم دوباره شروع کرده بود که مختص مقرری ماهانه‌ای برای من بفرستد. و نیز سعی کردم پلیس را به این شیوه بفریم که بگویم چون یاران من دیگر به من اعتماد ندارند مرا از گروه بیرون کرده‌اند، لیکن شهربانی

املاکات دیگری داشت که به آسانی خلاف گفته‌های مرا بر او ثابت می‌کرد. آخر این اندیشه بر من چیره شد که گناهم جبران ناپذیر است. خویشتن را محکوم احساس کردم. هیچ کاری نمی‌شد کرد. تقدیر برای من چنین خواسته بود. من اکنون نمی‌خواهم بدی خود را کمتر از آنچه بود بنشان بدم، بلکه در این اعترافات می‌خواهم خویشتن را چنانکه بودم، در آن عربیانی نفرت‌انگیز آفتایی کنم. حقیقت مطلب این بود که ترس لو رفتن در آن هنگام در من به مراتب از پشمیانی بد کردن قوی‌تر بود: «اگر مشوّق بفهمد که من از اعتماد او سوءاستفاده می‌کنم چه خواهد گفت؟ یارانم چه خواهند گفت؟» این بود آن ترس واقعی که دائم مرا رنج می‌داد. بر حیثیت و اعتبار خود می‌لرزیدم، ولی نه به خاطر آن بدی که می‌کرم. همه‌جا در اطراف خود تصویر ترس خویش را می‌دانم. همه می‌دانند که پلیس در دوازیر مختلف تمام کارخانه‌های بزرگ، تمام بانکها و تمام ادارات مهم جاسوسانی دارد. در شهر، در هر ساختمانی در بیان آن ساختمان به حکم قانون کبوتر پر قیچی پلیس است. در تمام کارگاهها، در همه اجتماعات و در تمام مندیکاهای یک شبکه ناگستنی از افراد با پلیس در ارتباطند که خواه به ازای حقوقی ناچیز و خواه به امید به دست اوردن تسهیلاتی در راه پیشرفت خود در زندگی برای او کار می‌کنند. ارکان دیکتاتوری بر چنین استعماله‌ای که انسان را تبدیل به حیوانی لرزان از ترس می‌کند استوار است، ترسی که انسان در آن می‌لرزد، از همسایه خود نفرت دارد، مراقب او است، او را می‌فروشد، و سپس می‌ترسد که خود نیز لو داده شود. هر کس که از بعثت بد در چنین نگ و فضیحتی افتاده باشد محکوم است به اینکه آرزو کند بساط دیکتاتوری همچنان پابرجا بماند. در اعماق قلب خود بغضی شدید نسبت به دیکتاتوری احساس می‌کند ولی از زوال آن نیز بیمناک است چون در دم می‌گوید: «آن وقت همه خواهند فهمید و من رسوا خواهم شد». این است که هر یک از آن بدیختان با ذنوبیز

ترس به ننگ خود بسته خواهد ماند. این شیوه معمولاً جزئی از سیاست و طرز عمل هر سازمان دولتی است ولی هرگز هیچ رژیمی مانند رژیم فاشیستی فعلی منحصرآ بر فساد شهریان که اخلاقاً ضعیفترند و بر همدستی ترس ایشان متکی نبوده است. سازمان واقعی که پایه و اساس رژیم فاشیستی فعلی است همین همکاری سری ترس است. تا وقتی که من در رم بودم اسیر همین همکاری بودم. می‌دانستم که پلیس، چون دیگر به من اعتماد ندارد، دائم در کمین من است. در نتیجه از دیدار دوستانم اجتناب می‌کردم تا مجبور نشوم ایشان را لو بدهم. وقتی روابطی با اشخاص مشکوک برقرار می‌کردم بی‌آنکه فوراً جریان را به پلیس خبر بدهم پلیس مرا تهدید به توقيف می‌کرد. من از توقيف شدن دیوانه‌وار می‌ترسیدم. می‌کوشیدم حتی‌الامکان منزوی زندگی کنم. هر دیداری که با معاشویم دست می‌داد برای من عذابی الیم بود، و با این وصف او با من مثل همیشه بردبار و رثوف و مهربان بود. روز عید نوئل سال گذشته ما با هم در یک رستوران حومه شهر جشن گرفتیم و... .

اکنون دنپاپولو داستان دردناکی را می‌شنود که خود قبل از دانست و همه جزئیات آن را مو به مو بهجا می‌آورد. آن غذای استثنائی رنگین، آن دعوت به خانه، آن خرید گل و میوه و شیرینی و شراب «مارسالا»، سر رسیدن پلیس، فرار به پشت‌بام، انتظار ممتد و... لیکن جوان داستان خود را به پایان نمی‌رساند. سرش را در میان دو دست پنهان می‌کند و مثل بچه به گریه می‌افتد. سپس ادامه می‌دهد:

— من به خانه برگشتم و به پدر و مادرم گفتم که پزشکان به من دستور داده‌اند در آب و هوای زادگاه خود زندگی کنم. زمستان را در خانه گذراندم بی‌آنکه کسی را ببینم. گاه گاه به دیدن دن بندتو می‌رفتم و او کتاب به عاریت به من می‌داد که بخوانم. در فصل بهار کم کم شروع کردم به اینکه در کار مزرعه به پدرم کمک کنم و همراه او به ویجین‌کردن گندم و هرس کردن مو و به کشت و درو پرداختم. تا هر وقت که می‌توانستم بر سر پا بند شوم کار می‌کردم یعنی به حدی که

خسته و کوفته از پا می‌افتدام. همینکه شام را می‌خوردم به رختخواب می‌زنتم ۰ فردا صبح، اول سفیده، من بودم که پدرم را بیدار می‌کردم. پدرم با نظر تعیین به من می‌نگریست و می‌گفت: «معلوم است که دهقان را زدای آن کس که تغم زمین است دیگر نمی‌تواند از زمین دل بکند!» اما آن کس که تغم زمین است و در شهر زندگی کرده است نه دهقان محسوب می‌شود و نه شهری. خاطره شهر، یاد معشوقم، یاد گروه و پلیس، در من همچون زخمی دهن باز باقی مانده بود، چون زخمی که هنوز از آن خون می‌آمد و کم کم می‌رفت که چرك کند و بیم آن بود که باقی عمر مرا مسموم سازد... مادرم می‌گفت: «هوای شهر هیچ به تو نساخته و غم و دق توی خونت ریخته!» من در جواب به او می‌گذرم: «بگذار کار بکنم، شاید کار مرا شفا دهد!» لیکن در صحراء اغلب اوقات ناگهان می‌دیدم که شیخ زیبای معشوقم در نظرم مجسم شده است. چگونه می‌توانستم همه آن چیزهایی را که در مصاحبت او آموخته بودم فراموش کنم؟ پس از پی بردن به امکان زندگی دیگری که پاک و شریف و توأم با شربات بود و پس از اتفاق نظر صریح در رویای خوش یک انسانیت بهتر چگونه می‌توانستم به زندگی در ده بسازم؟ از طرفی چگونه می‌توانستم این گناه جبران ناپذیر را از خود بزدایم؟ وقتی از این افکار ناشی از انزوا که آنی راحتم نمی‌گذاشتند بهستوه آمدم از ییم کیفر به بیم کیفر ندیدن رسیدم. فکر اینکه از اعمال بد خود فقط به این علت یاد می‌کنم که هر آن معکن است رسوا شوم، بلی همین فکر، کم کم مرا به وحشت انداخت. از خود می‌پرسیدم: «پس اگر وسیله مطمئن‌تری پیدا شود که به ما امکان بدهد به دوستانمان خیانت کنیم یعنی آنکه خطر رسوا شدن در بین باشد آیا رنج خیانت تحمل پذیرتر خواهد شد؟» من هیچگاه در باطن به خدا عقیده نداشته‌ام. درست است که تعمید و تأیید تعمید یافته و آداب تناول القربان را نیز مثل همه مردم دیگر به جا آورده‌ام اما هیچوقت به حقیقت وجود خدا اعتقاد نداشته‌ام. به همین جهت در رم هرگز برای قبول فرضیه‌های به اصطلاح علمی که در بین گروهها تبلیغ می‌شد اندک مقاومتی از خود نشان نمی‌دادم.

معهذا در تفکراتی که در «روکا» می‌کردم این فرضیه‌ها به نظرم ساده و راحت آمد و عملاً به کار من می‌خورد. اینکه هر چیزی ماده باشد و مفهوم خیر از مفهوم فایده جدا نباشد – ولو فایده اجتماعی – و این خود مبتنی بر مفهوم کیفر باشد، چنین فکری برای من تعمل ناپذیر شد. کیفر به وسیله چه کسی؟ به وسیله دولت یا گروه یا افکار عمومی؟ خوب، اگر دولت یا گروه یا افکار عمومی خود گمراه باشند چه؟ بعلاوه اگر این امکان پیدا شود که انسان بدی کند و مطمئن باشد که کیفر نخواهد دید پس اخلاق بر چه پایه‌ای استوار خواهد بود؟ پس، هر وسیله‌ای که بتواند خطر مجازات را از بین ببرد امتیاز بین خیر و شر را نیز از میان برخواهد داشت؟ چنین فرضیه‌ای مرا به وحشت می‌انداخت. کم کم ترس از «بلبشویی» برم می‌داشت. منظور من این نیست که با این پریشان‌گوییها که شاید به نظر شما گنگ و مبهم جلوه کند سرتان را به درد بیاورم، و نیز نمی‌خواهم شما تصور کنید که من می‌کوشم با جعله‌پردازی و لفاظی خود را بهتر از آنچه هستم جلوه دهم. فقط می‌خواهم بگویم که این افکار مایه و جوهر حیات من شده بود. من به خدا اعتقاد نداشتم ولی آنوقت از صمیم قلب آرزو کردم که ایکاش خدا وجود می‌داشت. من به او احتیاج داشتم تا از تشویش «بلبشویی» رهایی یابم. تا شبی که دیگر تاب و توان از دست داده بودم برخاستم بروم و در صومعه راهبان کبوشی را که در آن حوالی بود بزنم. در راه به مردی روحانی که قبل از شناختمش و او را به نام «برادر دینی آنتی فونا» می‌خواندند برخوردم و به او گفت: «خیلی دلم می‌خواهد که به خدا معتقد شوم ولی نمی‌توانم. چرا به من توضیح نمی‌دهی که چه باید کرد؟» او در جواب به من گفت: «باید مغorer بود، باید در فهمیدن هر چیزی اصرار ورزید، باید به خود سخت گرفت، باید تسلیم بود، باید چشمها را بست و دعا کرد. دین موهبتی است..» متأسفانه من بی‌نصیب از این موهبت به دنیا آمده بودم. من می‌خواستم همه چهار بفهمم. نمی‌توانستم در راه فهمیدن تلاش نکنم. تمام وجودم تبدیل به کششی دردنگ و شدید شده بود. نمی‌توانستم تسلیم باشم. با

تمام قوا خدا را می‌خواستم. به او احتیاج داشتم. او به من جواب نداد. آنگاه به سراغ دنبنه‌دتو رفتم. رفتنم به تند او نه از آنجهت بود که کشیش است، بلکه از آن جهت که او در نظر من همواره مظہر یک انسان عادل بوده است. چنانکه قبل نیز گفتم او از بعگی‌مرا می‌شناسد، معندها وقتی به حضورش رسیدم به او گفتم که در واقع هنوز خوب‌مرا نمی‌شناسد چون از تمام چیزهایی که در زوایای قلب من نهان است خبر ندارد. فشار محنت‌باری به‌خود آوردم و در اعترافی که ۵ ساعت تمام به طول انجامید هرچه بود و نبود برای او نقل کردم، چنانکه در پایان اعتراف نیمه‌جان برزمین افتادم. او خواهرش مارتا را پیش‌مادرم فرستاد تا خبر بدهد که من شب را در خانه کشیش خواهم خوابید و تا چند روزی هم برای کمک کردن به او در کارهای باع در آنجا خواهم ماند. روزهای بعد وقتی با او در باع کار می‌کردم گاه‌گاه می‌ایستاد و با من حرف می‌زد. به‌من آموخت که مدام انسان در این دنیا زنده‌است هیچ‌چیز برای او غیرقابل جبران نیست و هیچ محاکومیتی جنبه قطعی ندارد. همچنین به‌من توضیح داد که مسلمان بدی را نباید دوست داشت ولی از این نکته نیز نباید غافل بود که چه بسا نیکی از بدی بزاید، و یعتمل من اگر این بدیختیها را نمی‌دیدم و این اشتباهات را که قسمتی بوده است مرتكب نمی‌شدم هرگز یک مرد واقعی از آب در نمی‌آمد. سرانجام وقتی مرخصم کرد و به من اجازه داد که به خانه خود برگردم زیگر ترسی بهدل نداشت و به نظرم می‌رسید که از نو به‌دنیا آمده‌ام و هوایی را که از سمت کوه می‌آمد باکمال تعجب احساس می‌کردم. هرگز هوای به آن خنکی و به آن صافی استنشاق نکرده بودم. و وقتی ترس از دلم رفت این احساس نیز که من سریار خودم هستم از من زایل شد. دوباره به تأمل در جهان پرداختم، دوباره به درختها، به بعدهای کوچه، به مردم فقیری که در صحراء زحمت می‌کشند، به خران زبان بسته که بار می‌برند و به گاوان که خیش می‌کشند، نگریستم. گاه‌گاه نیز همچنان به دیدن دنبنه‌دتو می‌رفتم. او دیروز عقب من فرستاد و به‌من گفت: «دلم می‌خواست تو را از رنج تکرار اعترافات در دناکت معاف

می داشتم، ولی در نزدیکی روکا مردی است که من از تو خواهش می کنم به نزدش بروی و این اعترافات را در محضر او نیز تکرار کنی. این مرد کسی است که تو از هر حیث می توانی به او اعتماد داشته باشی.» نشانیمیای لازم را به من داد و توصیه هایی به من کرد و اینک آمده ام.

شب فرا رسیده است. صدای خسته مرد جوان در تاریکی به خاموشی می گراید و در همان تاریکی صدای مرد دیگری بلند می شود که می گوید:

— من اگر رئیس یک حزب یا یک گروه سیاسی می بودم می بایست تو را بر طبق اساسنامه حزب محاکمه کنم. هر حزبی بر یک ایدئولوژی معین استوار است و اخلاقی خاص به خود دارد که به شکل یک سلسله مقررات جامد مدون شده است. این مقررات اغلب به اصلی که روح اخلاق به هر انسانی تلقین می کند بسیار نزدیکند و گاه نیز کاملاً با آن مغایرند. اما من یک رهبر سیاسی نیستم — و یا دیگر نیستم — من اکنون در اینجا یک مرد معمولی هستم و اگر بنا باشد مرد دیگری را محاکمه کنم نمی توانم بجز وجود ملاک و ضابطه ای داشته باشم و در عین حال باید حدود بسیار فشرده ای را که در چهار چوب آن مردی حق دارد درباره مرد دیگری قضاوت کند رعایت کنم.

جوان جواب می دهد:

— من نیامده ام که طلب مفترت یا برائت کنم. زخم هایی هست که نباید روی آنها را بست و پنهان کرد بلکه باید بازشان گذاشت تا آفتاب بخورند. آن اعتراف مذهبی که به حسب عادت و از پشت میله ها انعام می گیرد به نظر من تشریفاتی است که به هر حال در آنجای حرف است، لیکن اعتراف مردی به مردی دیگر را شاید بتوان به منزله داغ کردن زخم به حساب آورد.

آنگاه مغاطب به صدای آهسته ای می گوید:

— ای لویجی موریکا، من می خواهم چیزی به تو بگویم که ثابت خواهد کرد من اکنون تا به چه حد به تو اعتماد دارم. من کشیش نیستم

و دن پائولوسپادا نام واقعی من نیست. اسم حقیقی من پیترو سپینا است!

ماتالنا میز را برای دو نفر چیده است و به هر دو مرد اصرار می‌کند که برای شام خوردن پایین بیایند و در اینباره می‌گوید:

— آدم وقتی در دوره نقاوت بهم رسید باید هیچیک از وعده‌های غذا را رد بدهد، و اگر مهمان داشته باشد چه ببهر که آن مهمان رانیز به صرف غذا دعوت کند.

مدیره مسافرخانه یک سفره سفید و یک بطری شراب روی میز گذاشته است. آن دو مرد در سکوت و خاموشی غذا می‌خورند. شراب از یک سال پیش است و نان از پانزده روز قبل. آن دو مرد برای نرم کردن نان بیات، آن را در شراب یک ساله خیس می‌دهند. موریکا می‌خواهد همان شب به روکا برگردد و دن پائولو پس از آنکه به اتاق خود بالا می‌رود و چرتی می‌زند باز فرود می‌آید تا مهمان خود را تا مسافتی از راه بدرقه کند. ماتالنا نمی‌تواند حسادت خود را نسبت به این دوستی خلق‌الساعه که بین ناشناس و کشیش «خودش» پیدا شده است پنهان دارد، لذا به موریکا می‌گوید:

— این همه حرف زدید. تازه باز هم حرف دارید بزنید!

جوان جواب میدهد:

— داشتم اعتراف می‌کودم.

بالاخره وقتی برمر جاده‌ای که به طرف دره سرازیر می‌شود دو مرد از هم جدا می‌شوند. موریکا می‌گوید:

— حالا من برای هر کاری حاضرم.

دن پائولو می‌گوید:

— بهزودی باز در این خصوص با هم صحبت خواهیم کرد. از دور صدای نامفهومی به‌گوش می‌رسد که مغلوبی از بانگ چوپانان و عووو سگان و بعیع گنگ و خفه‌ای است که از سوی گله می‌آید. از زمین نعنک بوی ملایم پونه صحرایی و اکلیل کوهی بلند

است. ساعتی است که «کافون»‌ها قبیل از آنکه بر وند و بخوابند خرهای خود را به اصطبل باز می‌گردانند. مادران از پتجره‌های باز خانه‌های خود بچه‌هایی را که هنوز به خانه بر نگشته‌اند صدا می‌زنند. ساعت مساعد برای خضوع و خشوع است. انسان به حیوان و حیوان به نبات و نبات به زمین باز می‌گردند. نهری که در ته دره جاری است از ستاره آبله‌گون شده است. از پیتراسکا که اکنون در تاریکی فرو رفته است بجز آن جمجمة گاو با دو شاخ بلند و برگشته‌اش که روی بام مسافرخانه ماتالنا ریکوتا است چیزی تشخیص داده نمی‌شود.

پیتراسکا به هنگام روز آن حالت لاقیدی خود را باز می‌یابد. بعض اینکه شور و هیجان سطحی ناشی از روزهای بسیج فرو می‌نشیند «کافون»‌ها زندگی یکنواخت و آرام خود را از سر می‌گیرند. فقط ده از جوانها خالی شده است. پیران برآستانه خانه‌های خود، ساكت و خاموش، و بی‌آنکه به اطراف خویش بینگرن، به خوردن سوب خود مشغولند و به سؤالات به لعنی خسته و کسل جواب می‌دهند. مادر فلان سرباز کمک ناچیزی می‌گیرد و در دل امیدوار است که این کمک ادامه خواهد داشت. راجع به سایر موضوعات نیازی به فکر کردن نیست. آنچه باید بشود خواهد شد. جنگ بایستی بیاید و اینک آمده است، و اگر بنا باشد طاعون هم بیاید آن نیز خواهد آمد. آنچه باید بیاید جبراً خواهد آمد و هر چه هم بیاید آخر خواهد رفت. اکنون کودکان دبستانی به دو دسته «افریقاپی» و «ایتالیایی» تقسیم شده‌اند و به سوی همسنگ پرتاپ می‌کنند. اغلب اتفاق می‌افتد که افریقاپیها، ایتالیاییها را می‌زنند و آن وقت است که خانم معلم خشمگین می‌شود و جنجالی به راه می‌اندازد.

زن ماگاشیا از زبان ماتالنا شنیده است که دنپائولو اجازه اقرار نیویشی یافته است و اینک به اتماس از کشیش می‌خواهد تا از شوهر او که اکنون بیست و پنج سال است با خدا قهر است اقرار بشنود. در این باره به کشیش می‌گوید:

— او به کشیشهای محلی اعتماد ندارد و دیگر چنین فرصتی هم به دست نخواهد آمد که یک کشیش غریبه در پیتراسکا اقامت کند. شما آقای کشیش، اگر این لطف را در حق او نفرمایید گناهکار خواهد مرد و به جهنم خواهد رفت.

کشیش می‌خواهد توضیح بدهد که حقیقتاً هیچ نوع اجازه‌ای برای اقرار نیوشی نیافته است ولی گوش زن بدهکار نیست و رفته و اینک با شوهر پیر خود ماگاشیا باز گشته است. ماگاشیا که مردی بلند قد و ریشو و تنومند است و کلاهش را به دست دارد تقریباً تمام فضای چهارچوب در را گرفته است. آستین کتش را که خالی بهشانه بی‌دستش آویخته در جیب گذاشته است. دنپائولو روی صندلی کنار تختخواب منتظر است و می‌خواهد حرفی بزند ولی پیرمرد در پای او بهزانو می‌افتد، علامت صلیب می‌کشد، برزمین بوسه می‌زند و در حالی که چهره بر خاک نهاده است دعای اعتراف را می‌خواند و سه بار بر سینه خود می‌کوبد و زمزمه‌کنان می‌گوید:

*Mea culpa, mea culpa, mea maxima culpa*

(یعنی: من گناهکارم، من گناهکارم، من بیبعد گناهکارم!)

و بی‌آنکه سر بلند کند، تا چند دقیقه همچنان بهزمزمۀ سخنان نامفهومی ادامه می‌دهد که کشیش از آنها بجز پچ پچ ضعیفی که گاه با آههای کوتاهی قطع می‌شود چیزی درک نمی‌کند. وقتی مرد به اعترافات خود خاتمه می‌دهد همچنان سر برزمین دارد و با تنه درشت خود نصف اتاق را اشغال کرده است. استخوان‌بندی غول‌آسایش وی را به صورت یک موجود معرفة‌الارضی، یک نوع سنگواره حیوانی مربوط به دوران قبل از توفان نوح درآورده است. ریش انبوه و موهای پرپشت سرش نباتات جنگلها را بهیاد می‌آورند. تنها ترس او که از وضع و رفتارش پیداست نشان می‌دهد که یک موجود انسانی است. چند لحظه در آن حال خضوع و خشوع ساکت می‌ماند، سپس سر بلند می‌کند و با صدای معمولی خود می‌پرسد:

— خوب، تمام است؟... شما مرا تطهیر دادید؟ می‌توانم بروم؟

اقرار نیوش می‌گوید:

— بله، می‌توانی بروی.

ماگاشیا بر می‌خیزد و دست کشیش را می‌بوس و قبل از بیرون رفتن می‌گوید:

— ضمانت نیاز به مشورتی دارم که جرأت نمی‌کنم آن را با کار دیگری در میان بگذارم. آیا آدم‌کشی پس از بیست و پنج سال مشوار مرور زمان نمی‌شود؟ آیا اگر آدم لو رفت باید او را به دادگاه جنایی ببرند؟

— کدام آدم کشی؟

ماگاشیا نمی‌فهمد که چرا کشیش خودش را به کوچه علی‌چپ زده است، اما چون سؤال ناراحت‌ش کرده است آهست در گوش او زمزمه می‌کند:

— قتل «دن جیولیو» محضردار لاما را عرض می‌کنم.

کشیش می‌گوید:

— آهار! ... راست است ... من فراموش کرده بودم ... ولی من و کیل عدلیه نیستم و در این باب نمی‌دانم چه جوابی به تو بدهم. این خبر در ده می‌بیچد که دن پائولو اجازه اقرار نیوشی یافته است.

ماگاشیا فقط گنته است:

— این اقرار نیوشی است که همه‌چیز می‌فهمد و هر گناهی را می‌بغشد.

و ماتالنا تکرار می‌کند که:

— او مافوق یک اقرار نیوش معمولی است، او مرد مقدس است که درون قلب گناهکاران فقیر را می‌خواند. مردم از هر سو می‌شتابند تا اطلاعی کسب کنند. اتاق دن پائولو از این پس پاتوق همه است. مردم به درون می‌روند و بیرون می‌آینند. هر کس می‌خواهد روز اعتراف خود را تعیین کند. بچه‌ها از پله‌ها بالا می‌روند و بر آستانه در اتاق می‌مانند اما جرأت نمی‌کنند به آن

سود مندس که نه می‌تواند مخفی شود و نه می‌تواند از خود دفاع کند نزدیک شوند.

«جزیرا» پیر از راه می‌رسد. او هم را بیرون می‌کند و در را پشت سر خود می‌بندد، زانو می‌زند، و پس از خواندن دعای «Mea culpa» (من گناهکارم) به نقل داستان زندگی خود می‌پردازد. پیرزن مثل آسیاب فلفل‌سایی و دمی‌زند، آسیابی بی‌دندان که فقط لبهای زرد و بسیار نازکی داشته باشد. زیر آن چند تار موی کثیف که برای او باقی مانده است نصف گوشی پیدا است و پیرزن می‌گوید که نصف دیگر را در جوانی خر گاز گرفته و کنده است. آثار زخم‌های متعددی را که بر قسمت‌های مختلف بدن خود دارد و همه آنها از شوهر اولش برای او به یادگار مانده است یکیک برمی‌شمارد و درباره هر یک از آنها توضیح می‌دهد. هیچکس تا بهحال این جای زخم‌ها را ندیده است چون او بعدالله بدنش را به هیچکس نشان نداده است، اما این زخم‌ها واقعی هستند. چنان واقعی که جای نیزه به پهلوی عیسی مسیح. اکنون بیست سال است که شوهر او در واقعه زمین لرزه مرده است. جزیرا چنین حکایت می‌کند:

— در موقع زمین لرزه خدا چنین خواسته بود که من برس جاده باشم. شوهرم در خواب بود و زیر آوار خانه که تماماً برسش خراب شد مدفون گردید. من فوراً با خود فکر کردم: «حال که بیوه شدم خواهم توانست نفسی برآخت بکشم. اما شوهر دوم خود را باید با دقت بیشتری انتخاب کنم.» بله، من اعتراف می‌کنم که اول فکر من این بود. کسانی که از زلزله جان سالم بدربرده بودند به پشت‌قبرستان، توی برفها، به زیر چند چادری پناه برداشتند که اشخاص بقدر وسع خود زده بودند. شبها مجبور بودیم برای رماندن گرگها آتش‌های عظیمی روشن نگاهداریم. به خانه‌های ویران شده می‌رفتیم و چوب خشک جمع می‌کردیم. یک شب که در میان خرابه‌های خانه خود به دنبال بقیه ظروف و اثاث منزلم می‌گشتم ناگاه صدای ضعیفی شنیدم که از لای سنگها درمی‌آمد. صدا می‌گفت: «جزیرا، جزیرا!» شوهرم بود که هنوز زنده

بود. من از ترس گریختم. با خود گفتم اگر بیرون باید به گناه اینکه همان لحظه اول او را از زیر آوار بیرون نکشیده‌ام مرا به قصد کشت خواهد زد. و بعد این فکر هم به مغزم خطرور کرد: «حتماً یک پا یا یک بازویش شکسته است و لذا تمام عمرش غلیل خواهد ماند و ما فقیرتر از همیشه خواهیم بود.» فردای آن روز، او باز مرا صدا می‌زد ولی صدایش ضعیفتر می‌آمد. می‌گفت: «جزیرا!» «آی جزیرا!» و من با خود فکر می‌کردم: «اگر خدا می‌خواست که او نجات پیدا کند در زیر آوار زین لرزه متفونش نمی‌کرد.» چند روز بعد، سربازان آمدند که خاکهای آوار را بردارند و مردها را به خاک بسپارند. شوهرم یکی از آنها بود که اول پیدایش کردند و به خاکش سپردنده. شوهرم دوم از او بهتر نبود؛ یک ماهی با هم بودیم و بعد، شوهرم با پساندازهای من به آرژانتین رفت و دیگر برنگشت: این هم سرنوشت ما زنهای فقیر!

جزیرا منتظر است که کشیش اقرارنیوش چیزی به او بگوید، طبق معمول مطالبی در سرزنش او به زبان بیاورد و سؤالاتی بکند و بالاخره به رسم معمول او را ببخشد. لیکن دنپائولو با رنگ پریده به او خیره شده است و چیزی نمی‌گوید.

پیرزن می‌پرسد:

– می‌توانم بروم؟ تمام شد؟

کشیش می‌گوید:

– تمام که نشد ولی می‌توانی بروی.

سپس ماستر آنجلو می‌آید که زنش «لیدووینا» و خواهر زنش «ماریتا» زیر بازویش را گرفته‌اند، چون یک پای او نوار پیچ شده است و بهزحمت می‌تواند راه برود و چون نمی‌تواند بهزانو درآید آن دو زن او را روی صندلی در کنار اقرارنیوش می‌نشانند و خود بیرون می‌روند. برای شروع به سخن ماستر آنجلو لبهاخود را به گوش کشیش نزدیک می‌کند تا بیشتر مطمئن شود که بجز او هیچ‌کس حرفهایش را نخواهد شنید. نفس گندش بوی شرابی می‌دهد که خدا

می داند مال چند سال پیش است، گندی که به دنپائولو سرگیجه می دهد.

### ماستر آنجلو می گوید:

- زنم هیجده بچه زایید ولی خدا شانزده تا از آن هیجده تا را پس گرفت. بعضی تنها هستند که در همان حین تولد کیفر می بینند و هیچکاری هم نمی توان کرد. «ماریتا» خواهر زن من به نuo دیگری کیفر دیده است. او زن فقیری بود ولی سلامت کامل داشت. قبل از ازدواج با «نیکلا چیکاوو» همه وسائل عروسی حاضر بود و آگهیهای لازم را منتشر کرده بودند که ناگاه نیکلا به دیدن من آمد و در خلوت به من گفت: «من رازی دارم که باید با تو در میان بگذارم و آن اینکه جنگ مرا به کیفر اعمالم رسانده است.» و آن وقت بدبختی خودش را به من نشان داد: آن مرد که ظاهری چنین قوی و نیرومند داشت دیگر مرد نبود. در بیمارستان نظامی برای آنکه جانش را نجات بدهند مجبور شده بودند فلانش را از بیخ ببرند. مرد بدبخت تک و تنها بود، نه مادری، نه خواهی، نه کس و کاری که پیراهنش را بشوید، رختخوابش را درست کند، سوپش را بپزد، و بنا براین ناچار بود زنی بگیرد. از این گذشته یک باغ انگور داشت و یک مدال لیاقت. اگر ماگاشیا می مرد، انعصار فروش توتون و نمک را به خاطر همان مدال لیاقت، به نیکلا واکذار می کردند. ماگاشیا در آن هنگام پیر بود و انتظار می رفت که به زودی بمیرد، و اینکه او هنوز زنده است این دیگر تقصیر با جناق من نیست. باری، نیکلا و ماریتا عروسی کردند و فقط پس از برگزاری مراسم جشن عروسی بود که ماریتا فهمید چه خاکی به سرش شده است. نیکلا به او می گوید: «شوهر خواهert ماستر آنجلو از این راز آگاه بود.» ماریتا فوراً کسی را عقب من فرستاد و تا من رسیدم بنای گریه و زاری را گذاشت و گفت: «تو باعث بدبختی من شدم. حالا از ننگ این رسوایی بهتر است خودم را بکشم.» نیکلا ما را با هم تنها گذاشت و قبل از رفتن به ما گفته بود: «حال که مشیت خداوند براین قرار گرفته است که مرا به کیفر برساند من

به خود حق نمی‌دهم حسود باشم، مشروطت براینکه به هر حال شرافت من محفوظ بماند، مقصودم این است که کسی نفهمد.» ماریتا شش بچه پیش کرد که چهار تاشان زنده‌اند. بچه درست کردن در حکم آب‌خوردن است. ادم با خودش عهد می‌کند که: «این دیگر آخرین گیلاس است!» اما بعد، باز تشنگی زور می‌آورد و یک گیلاس دیگر هم می‌خورد. باز می‌گوید: «فقط همین یک گیلاس و والسلام!» اما کیست که بتواند تشنگی را مبار کند. یک وقت زن تشه است و یک وقت مرد و چه بسا که هردو با هم. سالهای اول حفظ روابط حسنے بین دو خواهر آسان نبود. ولی بالاخره با گذشت سالیان درست شد. ما همه راضی بدرضای حق بودیم. آبروی نیکلا محفوظ ماند و هیچ افتراضی نشد و هیچکس هم شبیه نداشت. اما یک روز نیکلا برای اعتراف پیش «دن چیپریانو» کشیش رفت و دن چیپریانو مردک را بکلی زیرو رو کرد. کشیش به او گفته بود که کیفری که خداوند تا به حال به ما داده است در برابر آنچه به ازای اعمال خود مستوجب آن هستیم و بعداً بر سرمان خواهد آمد هیچ است. آنچه ما در حیات خود دیدیم، دیدیم و آنچه ندیدیم بچه‌های ما که تنم گناه هستند خواهند دید، و آنچه بچه‌های ما ندیدند نوه‌ها و نبیره‌های ما خواهند دید و قس علیه‌ندا تا هفت پشت، ولی اگر خدا از حقیقت حال آگاه است چطور می‌تواند باز ما را کیفر بدد؟ مگر ما بقدر کافی رنج ندیده‌ایم؟

تائب خاموش می‌ماند و با چشممان خون گرفته خود به اقرار نیوش خیره می‌شود تا مگر جوابی از او بشنود. از پلکان صداحای دورگه چند می‌ست به گوش می‌رسد که در طبقه هم‌کف به بازی «مورا» مشغولند؛ یکی زوزه‌کنان فریاد می‌زند که: «پنج! پنج! پنج!» و دیگری با جیغ و داد به دنبال او می‌گوید: «سه!... نه!... شش!» دن پائولو روی شیشه پنجره اتاقش دو مگس می‌بیند که یکی روی دیگری چسبیده و هر دو را مرگ در حین وصل غافلگیر کرده است. در بیرون باران می‌بارد. دن پائولو می‌لرزد و آخر می‌گوید:

— ماستر انجلو، خواهش می‌کنم حرف مرا باور کن! من نمی-

دانم چه جوابی به تو بدهم. من هیچگاه به موردی مثل موزد تو نیندیشیده بودم.

— در کتابها چه نوشته‌اند؟

کشیش در جواب می‌گوید:

— خواهم دید، جستجو خواهم کرد ...

لیدووینا و ماریتا که ماستر آنجلو ایشان را احضار کرده است باز از پلکان بالا می‌آیند و با گرفتن زیر بازوی مردشان به او کمک می‌کنند تا از اتاق بیرون بیاید، ضمناً با نگاه از او جویا می‌شوند تا شاید نتیجه اعتراف را حدس بزنند.

در راه پله‌ها، توبه‌کاران دیگر، زن و مرد، روی پله‌ها نشسته‌اند و منتظر نوبت خویشند. بوی تعفن تن و زننده‌ای در فضای موج می‌زند، گویی این اشخاص عادت دارند که در زیر شلوار خود کثافت کنند و هیچوقت هم خود را نمی‌شویند. دنپانولو کلامش را برس می‌گذارد و ردایش را می‌پوشد و با آنکه باران می‌بارد مس به کوچه می‌گذارد. به یاد بازدیدی می‌افتد که یکرقت از مجاری فاضلابهای پاریس کرده بود. چنین به نظرش می‌آید که اکنون از منجلاب دیگری بیرون آمده است. اینکه او به حکم غریزه از تعمق در بدبهختیهای فردی و رازهای خصوصی اشخاص می‌گریزد مگر نه به این علت است که می‌ترسد آن تصور ساده‌ای که در ذهن خود از رنج و آلام بشری و از تسکین ایشان ساخته بود درهم بریزد؟ شاید می‌ترسد با بعضی از درد‌های بشری رویرو شود که علاجی برای آنها نیست؟ و ناگاه قضاوت قاطع «اولیوا» را درباره خود به یاد می‌آورد که می‌گفت: «واقعیت تو را به وحشت می‌اندازد، تو به زور خودت را خوشنی و انقلابی کرده‌ای چون خلاف آن تو را می‌ترساند.»

دنپانولو برای آنکه موش آب کشیده نشود و در عین حال به سافرخانه بر نگردد به خانه کولا مارتینی‌ها پناه می‌برد. کریستینا می‌دود و در به روی او می‌گشاید. دنپانولو از روزی که به پیتراسکا بازگشته است او را جز در حال عبور از کوچه ندیده است. دختر جوان

لاغر شده است و پیدا است که رنج می‌برد و جامه سیاهی هم که در عزای پدر پوشیده است این احسام را قوی‌تر نشان می‌دهد. به کشیش می‌گوید:

— الان ذکر خیر شما بود.

در آشپزخانه بزرگ که کریستینا کشیش را به آنجا هدایت می‌کند همه افراد خانواده آن دختر جوان یعنی مادر بزرگ و عمه و مادر و برادرش جمعند. «آلبرتو» لباس متعدد الشکل افسر ارتش دربر— دارد و در توضیح می‌گوید:

— من هم داوطلب شدم. به جای آنکه در اینجا از بیکاری کپک بزنم چند صد لیر در ماه می‌گیرم. اگر هم داوطلب نشده بودم مرا به اجبار به سر بازی می‌بردند. چه بهتر که آدم کار صواب را به میل خود بکند.

در آشپزخانه بوی خفیف هوای کثیفی موج می‌زند که با عطر قوطیهای کنسرو و شراب معطری خنثی شده است. زنها ماسکتد، دنپائولو از پشت شیشه‌های پنجره به باغ می‌نگرد که پاران آن را آب داده و اینک جامه پاییزی خود را به تن کرده است. گلها دانه‌کرده‌اند، دانه‌ها برخاک ریخته‌اند، در خاک می‌پونند و از همان پوسیدگی کلمهای تازه‌ای سر برخواهند کشید. عمه بر می‌خیزد تا برود و با اشاره‌ای مادر کریستینا را نیز به دنبال خود می‌خواند، لیکن مادر کریستینا منظور او را فوراً در نمی‌یابد و مثل بعجه‌های کوچک و آدمهای شیرین عقل خنده احمقانه‌ای سرمی‌دهد. کریستینا و آلبرتو نیز می‌روند تا مادیان را در طویله تیمار کنند. دنپائولو با مادر بزرگ تنها می‌ماند. پیرزن می‌گوید:

— شما آخرین کسی بودید که پسرم پاسکال قبل از برگشتن از فوسا با شما حرف زده است. او به شما چه گفت؟  
کشیش جواب می‌دهد:

— او به من گفت: پایان کار است! نمی‌خواست که هیچکس با او همراهی کند. واقعاً هم که پایان کار بود، و او بیش از این چیزی

نگفت.

پیرزن سیاه پوش روی مبلی نشسته است که پارچه آن از مخمل قرمز کهنه است و جلو پنجه‌ای قرار دارد که مشرف به باع است، او پیرزالی است ریز و پرچین و چروک و فرتوت، با چشمان چون شیشه و بیحالت و نفوذناپذیر خود به کشیش نگاه می‌کند و در موقع حرف زدن، لثه‌ایش را که حتی یک دندان به آن نمانده است نشان می‌دهد.

می‌گوید:

— آنها ما را از آن جهت تنها گذاشتند که می‌خواستند من پیش شما اعتراف بکنم، ولی من نمی‌خواهم اعتراف کنم. برای اعتراف کردن یک‌چیز کسر دارم و آن احساس ندامت است. آخر من از چه چیز پشیمان باشم؟

دستها را صلیب وار بر سینه نهاده است و این دستها به ایزار کهنه‌ای شبیه‌ند که براثر کار سخت و مداوم فرسوده شده باشند. بازویان خشکیده‌اش بهدو شاخه خشک می‌مانند که منتظر بریدن و به آتش انداختن‌اند.

پیرزن تکرار می‌کند:

— از چه پشیمان باشم؟ در این هشتاد سال عمری که کرده‌ام بعن یک چیز نخواسته‌ام، یک چیز درست، تنها یک چیز بر حق، و آن شرافت خانواده‌ام بوده است. جز این هیچ‌گاه به هیچ چیز نیندیشیده‌ام، هیچ‌گاه چیز دیگری نخواسته‌ام، هیچ کاری نکرده‌ام... بلی، طی هشتاد سال عمر... و حالا از چه چیز باید پشیمان باشم؟

اکنون در اعماق چشمان او که ناگهان متسع شده‌اند تشویشی عاری از امید، ترسی که مدت‌ها پنهان مانده است، وحشتی چنان حتمی و علاج‌ناپذیر و حالت یأس و حرمانی چنان عمیق ظاهر می‌شود که دن پائولو به دیدن آن مات و مبهوت می‌ماند.

پیرزن می‌پرسد:

— آیا پایان‌کار است؟... واقعاً پایان کار است؟ پایان همه‌چیز است یا فقط پایان کار کولامارتینی‌ها است؟ ...

وقتی پیرزن متوجه می‌شود که دنپائولو به چشمان او خیره شده است چشم فرو می‌بندد. سر استخوانی و تقریباً کچل او شکل سر گنجشک را به یاد می‌آورد. چه چیز شکستنی و در عین حال چقدر مقاوم و معکم و لجوچ و سمجح و تأثیرناپذیر و سخت و سرکش! هشتاد سال دوام آوردن! وقتی کریستینا به مادر بزرگش گفته بود: «اگر پشیمان نشوید و اعتراف نکنید به جهنم خواهید رفت.» مادر بزرگش جواب داده بود: «باشد؛ به جهنم می‌روم.» اما حالا که فرصتی یافته است تا با کشیشی مشوزت کند بیش از هر چیز مشتاق است از جزئیات یک مسأله دینی آگاه شود، لذا می‌پرسد:

— آنها که احساس ندامت نمی‌کنند و به همین جهت به دوزخ می‌روند تا چه مدت در محضر داور آسمانی خود خواهند ماند؟ آیا لاقل وقت آنرا خواهند داشت که حقایق را رو به رو به خدا بگویند؟

دنپائولو مجبور است اعتراف کند که اگر تجربه شخصی او به او اجازه نمی‌دهد هیچ فتوایی در این باب بددهد معهداً عقل سليم به او حکم می‌کند که باید جواب مثبت بددهد، و همین خود برای پیرزن کافی است.

کریستینا به موقع باز می‌گردد که دنپائولو را تا دم در مشایعت کند، اما قبل از آنکه کشیش برود دخترک اصرار دارد اتاق کوچکی را در جنب آشپزخانه به او نشان بددهد که در آن یک کارگاه نساجی نصب شده است. در این اتاق است که کریستینا ساعات فراغت خود را در روز و حتی گاه نیز تا پاسی از شب به کار می‌گذراند. دختر جوان به کشیش می‌گوید:

— حالا دیگر نمی‌دانیم از چه راهی باید امرار معاش کنیم. حتماً شما بیخبر نیستید که ما با ورشکستگی بانک همه پساندازهای خود را از دست داده‌ایم. زمینی که برای ما مانده است عایدی ندارد و کشاورزان هرگز دیناری به ما نمی‌پردازند.

کریستینا تصور کرده بود که می‌تواند از راه پارچه‌بافی

چیزکی بدست بیاورد اما اکنون به اشتباه خود پی برده است.  
می گوید:

— پشم گران است و دیگر هیچکس پارچه دستبافت نمی خرد،  
چون یک چیز تجملی شده است. سفارش‌های معدودی که تا به حال  
داشتند از طرف چند تن از دوستان است که منحصرآ به خاطر رعایت  
حال من داده‌اند.

دنپانولو می پرسد:

— دیگر به فکر رفتن به دیر نیستید؟

کریستینا جواب می دهد:

— حالا دیگر چطور می توانم؟ تازه باید بگویم که مشکلات مادی  
بدترین گرفتاریهای ما نیست و اگر درباره آن با شما صحبت کردم  
 فقط از این نظر بود که از دیدن پیرزنهاي مثل مادرم و مادر بزرگم  
 و عمه‌ام که عمرشان آفتاب لب بام است و با این وصف ناشان  
 تأمین نیست دلم پر می شود. لیکن معرومیتمای مادی در قبال فقر  
 اخلاقی هیچ است. مرگ پدرم تعادل خانواده ما را بر هم زده است.  
 چیزهایی که ما سابقاً هیچوقت درباره آنها حرفی نمی‌شنیدیم اکنون  
 موضوع اختلافات و مشاجرات مداوم شده است.

وقتی کشیش اجازه مرخصی می خواهد کریستینا اطمینان تمايل  
 می کند که در یکی از همین روزها در زمان و مکان معینی که مورده  
 موافقت کشیش باشد بیاید و اعتراف کند.

دنپانولو ناگهان سرخ می شود و می گوید:

— آه! خیر، خیر!

تصور اینکه به دستاویز عنوان دروغین خود بر اسرار درون  
 دختر جوانی دست یابد ناگهان در نظرش گناه غیرقابل اغماضی  
 جلوه می کند، معبدها احساس می کند که باید امتناع خود را به هر  
 نوعی هست به دخترک بگوید، اما هیچ عذر و بهانه موجهی نمی یابد  
 و در حالی که نازاحت شده است می گوید:

— من به شما توصیه می کنم که به اقرار نیوش همیشگی خود

مراجعه کنید. بعلاوه من با کمال سرت گفتگویی را که در بهار گذشته با هم داشتیم به یاد می‌آورم و قبل از آنکه به قلمرو خود برگردم خوشحال خواهم شد که باز قدری با شما صعبت کنم.  
بنابراین هردو به‌امید اینکه به‌زودی یکدیگر را باز ببینند از هم جدا می‌شوند.

در سالن مسافرخانه، شاتاپ که از دشت باز گشته است منتظر کشیش است تا ورقه‌ای را که از طرف «مارتا» آورده است به‌دستش بدهد. در این ورقه نوشته شده است که جان دن‌بنه‌دتو در خطر است. مارتا چنین تصریح کرده است: «کسی که به‌ما خبر داده شواهدی ارائه کرده است که جای هیچگونه شک و تردیدی در صحت اخطار خود باقی نمی‌گذارد. من نمی‌دانم به که مراجعه کنم؟ کنچتینوراگو در افریقا است و دکتر ساکا نیز می‌ترسد مقام و موقعیت خود را از دست بدهد.»

دن‌پائولو شخص نمی‌تواند به روکا برود و کسب اطلاع کند که موضوع به‌درستی از چه قرار است و بسنجد که چه اقدام احتیاطی لازم است به عمل بیاید، چه اگر دن‌بنه‌دتو اکنون تحت نظر باشد بیم آن می‌رود که شاگرد قدیمی او مورد بازجویی قرار گیرد و شناخته شود و توقیف گردد، و در آن صورت ممکن است خود دن‌بنه‌دتو آلودگی بی‌اندازه شدیدتری نسبت به‌آنچه اکنون در مظان تمہمت است پیدا کند. لذا دن‌پائولو به‌این فکر می‌افتد که یادداشت مارتا را برای موریکا بفرستد. در واقع موریکا خودش اهل روکا است و بنابراین می‌تواند برود و بیاید بی‌آنکه توجه کسی را به‌خود جلب کند. دن‌پائولو توصیه‌ای چند به‌شرح ذیل به‌ورقة مارتا اضافه می‌کند: «تا وضع تمدیدآمیز فعلی باقی است دن‌بنه‌دتو نباید تنها از خانه خارج شود و اگر الزاماً باید خارج شود باید قدم به‌قدم او را همراهی کرد. تو خود باید در خانه او منزل کنی و شبها را در آنجا بمانی!»

دن‌پائولو از شاتاپ می‌پرسد:

— روزهایی که کار می‌کنی چقدر گیرت می‌آید؟

– از چهار تا شش لیر.

– من مزد دو روزت را پیش می‌دم بشرط اینکه این نامه را به روکا برسانی.

شاتاپ «گاریبالدی» را از اصطببل بیرون می‌کشد و بر آن سوار می‌شود و یورتمه به طرف دره می‌تازد.

فردای آن روز شنبه است. کریستینا نیز نامه‌ای از مارتا دریافت می‌کند که در آن از خطر موجود در راه دنبنه‌دتو بحث شده است. در آن نامه چنین نوشته است: «انجمن ایالتی تبعیدات از ترس اینکه مبادا جنجالی برپا شود جرأت نکرده است او را به اقامت اجباری در جزیره‌ای معکوم کند، و به همین دلیل است که تا به حال او را توقيف نکرده و بهدادگاه خصوصی تسلیم ننموده‌اند، اینها از آنچه او ممکن است بگوید یا بنویسد وحشت دارند. بهترین راه حلی که به نظرشان رسیده است این است که «سر او را بیصدا زیر آب کنند.»

کریستینا نامه در دست به نزد دنپائولو می‌شتابد. توضیعات کشیش بیشتر بر اضطراب دخترک می‌افزاید.

دختر جوان می‌خواهد اعتراض کند و می‌گوید:

– آخر دنبنه‌دتو هیچگاه در سیاست دخالت نکرده است. چطور ممکن است او را به عنوان دشمن حکومت تعقیب کنند؟

دنپائولو در جواب می‌گوید:

– ما در اجتماعی زندگی می‌کنیم که در آن جایی برای آزاد مردان نیست. تنها کشیشانی در امانند که مذهب را به خدمت حکومت و بانک بگمارند و هنرمندانی که هنر خود را بفروشند و حکیمانی که با دانش خود سوداگری کنند. بقیه هر قدر هم که محدود باشند به زندان می‌افتنند، تبعید می‌شوند و تحت نظر قرار می‌گیرند؛ مشروط بر اینکه منور حاکم بنا به مقتضیات «سرشان را بیصدا زیر آب نکند».

کریستینا چیزی از این حرفها نمی‌فهمد. این مطالب برای او

جالب نیست و او هرگز نمی‌خواهد با این معضلات کاری داشته باشد. اما او دن‌بنه‌دتو و خواهرش را دوست می‌دارد و اکون که ایشان در خطرند نمی‌تواند ترکشان کند. پس از کسب اجازه از مادر بزرگش به روکا می‌رود به قصد اینکه تا یکشنبه شب در آنجا بماند.

در روکا همه چیز بدوضع عادی خویش است. دن‌بنه‌دتو از اخطارهایی که راجع به او شده است آگاه است ولی نمی‌داند که خواهرش جریان را به کسان دیگری هم اطلاع داده است، و با همان حسن خلق همیشگی به کارهای عادی خود اشتغال دارد. وقتی موریکا شب قبل از واقعه از او درخواست کرده است که در خانه‌اش میزد کند به تصور اینکه جوان با خانواده‌اش بگومگویی داشته از این درخواست او متعجب نشده است. معیندا وقتی کریستینا هم از زاه می‌رسد و از او می‌خواهد که روزی را در خانه‌اش مهمان بگیرد. متعجب می‌کند. کریستینا و شب بیرون از خانه ماندن! حتماً واقعه مسمی در پیش است. اما او پرداختن به این مسائل را بدخواهرش وا می‌گذارد.

شنبه غروب، خادم کلیسای «سان‌مارتینو» می‌آید و دعوتنامه‌ای به دن‌بنه‌دتو می‌دهد که فردا صبح پیشنهادی نماز سع را در آن کلیسا به عهده بگیرد.

مارتا می‌پرسد:

— چرا «دن‌چیپریانو» نمی‌رود؟

خادم کلیسا در جواب می‌گوید:

— وقت دن‌چیپریانو در جای دیگری گرفته است.

وقتی خادم کلیسا می‌رود مارتا از برادرش خواهش می‌کند که دعوت را رد کند.

دن‌بنه‌دتو در جواب می‌گوید:

— هیچ دلیلی ندارد که من دعوت را رد کنم.

و به موضوعات دیگری می‌پردازد.

کریستینا شب را در اتاق مارتا می‌گذراند، موریکا در

آشپزخانه می‌خوابد و دن‌بنه‌دتو تا پاسی از شب گذشته پشت میز کار خود به مرتب کردن اوراق و نامه‌های خویش مشغول می‌شود.  
صبح، مارتا بر آستانه در خانه به‌انتظار برادرش می‌ایستد و به‌التعاس می‌خواهد که بدلما نرود، و تأکید می‌کند که او هیچ اجباری به‌خواندن نماز مسح در کلیسا دیگری ندارد. سپس به‌گفته می‌افزاید که شب گذشته خواب بدی دیده است.

دن‌بنه‌دتو پس از دادن جوابهای محبت‌آمیز ولی معکم و پس از گفتن چند شوخی و لطیفه درباره تعبیر خواب با خواهرش خدا حافظی می‌کند معلمدا اجازه می‌دهد که کریستینا و موریکا نیز همراه از باشند.

رفتن با پای پیاده به لاما قریب به یک ساعت طول می‌کشد. به سبب بارانهای تازه جاده پرگل و لای است. با آنکه خورشید از افق بالا آمده است دوا هنوز گرم نشده و از سرمای موطوب شب آکده است. کریستینا در طرف راست پیرمرد راه می‌رود و موریکا در طرف چپ او. دن‌بنه‌دتو به دختر جوان می‌گوید:

— کریستینا، مردی که اکنون در مسافرخانه ماتالنا، در پیتراسکا، منزل دارد اگر روزی احتیاج به کمک تو پیدا کرد من از تو می‌خواهم که به او کمک کنم.

دختر جوان می‌پرسد:

— مقصود شما دن‌پائولو است؟ فکر می‌کنید که او چه احتیاجی ممکن است بهمن پیدا کند؟

پیرمرد باز می‌گوید:

— کریستینا، چه بسا مسائلی پیش بباید که تو نتوانی با مفرود چیزی از آنها بفهمی. در آن صورت سعی کن که با دلت بفهمی. از دشت قیفی‌شکل فوچینو، مه همچون موجی خاموش و دریابی آرام به‌سوی تپه‌ها بالا می‌آید. از میان این دریا چند جزیره کوچک که مناره‌های کلیسا و رأس بلندترین درختان تبریزی است سر بر آورده‌اند.

دن بنه دتو برای آن دو جوان حکایت می‌کند که به هنگام جوانی وقتی بسن و سال ایشان بوده به باستانشناسی علاقه‌ای زودگذرداشته و بمحض اینکه می‌شنیده است که در هنگام بیل زدن فلان موسان سنگهای «جالب» پیدا شده یا در تغیریب فلان بنای زیرزمینی استخوانهای جمجمه انسان یافته‌اند بارها بدھات مجاور سفر می‌کرده است. او در نقل این داستانها شوخیها و لطیفه‌های شیرینی می‌گنجاند که دو جوان را بخنده می‌اندازد.

وقتی سواد لاما پیدا می‌شود و صدای ناقوس کلیسای سان – مارتینو به گوش می‌رسد که مؤمنین را به نماز مسح می‌خواند دن بنه دتو در حالیکه گرفته و معموم است خاموش می‌شود. سان مارتینو کلیسای کهنه و دورافتاده‌ای است که در سال بیش از یکی دوبار در آنجانماز مسح خوانده نمی‌شود. در جلو کلیسا پیرمرد از کریستینا می‌پرسد:

– تو بلدی جوابهای نماز مسح را ازین بخوانی؟

دختر جوان می‌گوید:

– بله، من در دیر اغلب مأمور اجرای این کار می‌شدم.

پیرمرد می‌گوید:

– خوشوقتم که امروز جوابگوی من در نماز مسح تو بی. جلوخان کلیسا از مرمر است که به مرور ایام سیاه شده و نمودار در بزرگی است که حجاری آن رشت و زمخت است.

دن بنه دتو و کریستینا از یک در جانبی مستقیماً به خزانه کلیسا می‌روند و موریکا از در سنگی بزرگ وارد می‌شود. کف زمین کلیسای سان مارتینو از تغته سنگهای گور مفروش است و یادگار ادواری است که هنوز گورستان نبود و اموات را در سردارهای کلیسا دفن می‌کردند. دو ردیف هریک مرکب از سه ستون با طاق ضربی صحن کلیسا را به سه قسم تقسیم کرده است. طاقها بر تنہ ستونهای کمین به ابعاد مختلف متکی هستند که پایه ندارند و یکراست از زمین برآمده‌اند و به سرستونهای حجیمی ختم می‌شوند که از مصالح زینتی گرد آورده از نقاط مختلف ساخته شده‌اند. در ته

کلیسا معраб قرار دارد که آن را به شکل یک تخته سنگ طبیعی افراشتند و بر بالای آن صلیبی است از چوب رنگ شده به رنگ سیاه که چهار جار به آن آویخته است. در سمت چپ معраб، روی دیوار تصویر آبرنگی است که دوزخ را نشان می‌دهد. دوزخ پر از شیاطین سیاه است که به اشکال مهیب و نفرت‌انگیز جلوه‌گردند و به هزاران شیوه به آزار روح «کافون»‌های ملعون مشغول، بلاعینی که یا در دیگهای آبعوش در حال پختن‌اند و یا به صلابه‌ها آویخته. در طرف راست معраб تصویر دیگری است نمودار افسانه سه مرد و سه زنده که ملنگی از جوامع قرون وسطایی است و به شکل رقص اموات مجسم شده است. اسکلت‌ها یا کلاه بلند اسقفی یا تاج پاپ و یا تاج معمولی بر سر دارند و در هنگامه رقص، استخوانهایشان به هم می‌خورد. خادم کلیسا هر چهار شمع معраб را روشن می‌کند و ناقوس کوچکی را به علامت شروع نماز مسح به‌مددا در می‌آورد. مؤمنان حاضر در کلیسا شاید ده دوازده نفری باشند که همه زن و دختر جوانند. دن‌بنه‌دتو که اکنون جامه‌های متبرک نماز مسح را به تن کرده است در جلو اولین پله معраб ایستاده و کریستینا که در طرف چپ او زانو زده است برای خواندن جواب نماز آماده می‌شود. کریستینا آهسته و با قرائت جواب می‌دهد چنانکه گویی کلمات لاتین را بند به بند تعزیه می‌کند. موریکا نزدیک در، در کنار طرف آب متبرک مانده است. چند نفر مرد که به حسب عادت دیر می‌رسند برای شرکت در نماز مسح وارد می‌شوند، نوک انگشتان خود را در آب مقدس تر می‌کنند و علامت صلیب می‌کشند. یکی از این مردان پوست ماری برای چشم‌زخم لای نوار کلاه خود گذاشته و یکی دیگر چند تار موی فرچه را به زنجیر ساعت خود بسته است. دن‌بنه‌دتو از پلکان معраб بالا می‌رود و اشیایی را که باید در مراسم تناول – القربان نماز مسح مورد استفاده واقع شود روی معраб می‌گذارد. دن‌بنه‌دتو رحل چوبی مخصوصی را که روی آن کتاب دعا می‌گذارند و اکنون جزوء دعاها نماز مسح روی آن قرار دارد در طرف چپ

می‌گذارد و «مکاتیب» را می‌خواند. پس سه پایه کتاب دعا را در طرف راست قرار می‌دهد و انجیل را می‌خواند. مؤمنین حاضر، در مراسم تناول القربان نماز مسع شرکت می‌کند و بتدریج که دن - بنده تو زانو خم می‌کند و سر به طرف مردم بر می‌گرداند و دعا می‌خواند یا ذکر می‌گوید ایشان نیز به مقتضای مراحل مختلف این مراسم مقدس به زانو در می‌آیند یا بر می‌خیزند. تنها موزیکا است که همچنان بر سرپا ایستاده است. تنها او است که ناظر صحنه است و در قلب خود شاهد رازی دیگر و قربانی دیگری است. به نظرش می‌آید که مراسم نماز مسع با تأثی غیر عادی پیش می‌رود. گفتگوی مذهبی بین برگزارکننده مراسم نماز و جواب گوینده او (دن بنده تو و کریستینا) از حالت یکنواختی و سردی معمول کلیسايی درآمده و ناگهان صورت مکالمه هیجان‌انگیز و پر معنایی به خود گرفته است. صدای پیرمرد متین و آرام و تقریباً غمانگیز و همراه با حرکات آهسته و موزون دست است. صدای کریستینا کودکانه و ترس آلود و شبیه به استغاثه است و کلمات لاتین را بند به بند تلفظ می‌کند. پیرمرد سر به طرف مؤمنین بر می‌گرداند و از ایشان به تضرع می-خواهد که:

— Orae fratres — (برادران، دعا کنید!)

آنگاه موزیکا نیز به زانو در می‌آید.

دختر جوان جواب می‌دهد:

Suscipiat Dominus Sacrificium de manibus tuis

(یعنی: خداوند خورشید فداکاری را از میان دستهای شما  
طالع کند!)

نور شمعها چلای جام را در وسط معраб به تلویز درآورده و  
هاله‌ای نورانی به دور سر سفید کشیش تنیده است.

هر بار که کریستینا از جلو معраб عبور می‌کند تا از یک طرف به طرف دیگر برود در وسط راه زانو خم می‌کند. اینک او در طرف است است، به دستی سبوی شراب و به دست دیگر سبوی آب را دارد.

دن بنه دتو با جام زرین بدسوی او می‌رود و کریستینا قدری از آن شراب و از آن آب در جام از می‌ریزد. در آغاز مراسم تبرک شراب مسح مؤمنان بذانو در می‌آیند و چهره بر خاک می‌سایند. دن بنه دتو بر هریک از اشیاء تناول القربان دعای مخصوص می‌خواند و روی آنها فوت می‌کند. سه بار به عدم شایستگی خود مترک می‌شود یعنی سه بار تکرار می‌کند که: Dominus non sum dignus (خدایا، من شایسته تو نیستم!) پس روی معраб خم می‌شود، از نان متبرک می‌خورد، آنگاه جام زرین را بر می‌دارد و محتوى آن را می‌نوشد. پس از اجرای این مراسم، مؤمنین دوباره بر می‌خیزند، اما دن بنه دتو بیحرکت در وسط پله‌ها می‌ماند و آرنجها را به میز مقدس تکیه داده است. گویی می‌ترسد که ناگهان بیفتد. پس از آن، زانوان او تا می‌شود و پیر روحانی در پای معраб می‌افتد. کریستینا آهسته اورا صدا می‌زند و آهسته از او می‌پرسد که مگر حالت بد است. در میان مؤمنین، چند زن، وحشتزده شروع به جیغ زدن می‌کنند. موریکا از وسط صحن کلیسا عبور می‌کند، به سمت معраб می‌شتابد، زیر بازویان دن بنه دتو را می‌گیرد و به کمک کریستینا او را به خزانه کلیسا می‌برد. مؤمنان از کلیسا بیرون می‌روند. و در میدان ده گرد می‌آیند و درباره این بدختی غیر متوجه که برای کشیش پیش‌آمده است حسنهایی می‌زنند.

یکی می‌گوید:

— بیهوش شده است.

سایر حاضران می‌گویند!

— بیچاره پیرمرد، شراب مسح اذیتش کرده است.  
دو نفر نظامی با سرعت عجیبی به محل واقعه می‌رسند. ایشان کاری بجز گواهی مرگ دن بنه دتو ندارند.

جامه‌های مقدس نماز مسح را از تن جسد بیرون می‌آورند و جسد را به انتظار رسیدن مقامات مربوطه تحت نظر می‌گیرند. کریستینا و موریکا از بیرون رفتن از آن صحنه امتناع می‌ورزند ولی

ایشان را بذور بیرون می‌کنند. کریستینا از ترس و اضطراب سر تا پا می‌لرزد، نمی‌تواند یک کلمه بر زبان بیاورد، با چشماني دریده از حیرت و وحشت به اطراف خود می‌نگرد، به زحمت بسیار دوباره به کلیسا بر می‌گردد و همانجا تقریباً بیهوش بر خاک می‌غلند. موریکا کریستینا را گم کرده است و نمی‌داند به کسانی که از او مطالبی می‌پرسند چه جوابی بدهد. خود نیز من‌من‌کنان از حاضران می‌پرسد که این‌چه اتفاقی بود افتاد و چگونه چنین پیش‌آمدی روی داد. در این اثنا در شکه‌ای را می‌بیند که به تاخت به سمت «روکا» می‌تازد. در شکه را نگاه می‌دارد و در آن سوار می‌شود.

دنپائولو به موریکا می‌گوید:

— بعد از تحمل این مصائب که دیدیم ما دیگر نمی‌توانیم در بارهٔ سیاست مثل دیگران حرف بزنیم. وقتی خوب فکرش را بکنیم می‌بینیم که سیاست برای ما چیز دیگری شده است.

موریکا پیش‌آپیش کشیش راه می‌رود تا خارها را از سر راه او به کنار بزند. هردو بر کوره راه لفزانی پیش می‌روند که قبل از آنکه به کنار رودخانه پیتراسکا برسد و در طول ساحل آن امتداد پیدا کند به ته دره سرازیر می‌شود. او حواله‌ی را که بعد از مرگ دن‌بنه‌دتو روی داده است برای دنپائولو حکایت می‌کند:

— دخالت مقامات کلیسايی مانع شد از اينکه علت واقعی مرگ رسمی تعیین شود. اسقف به «مارتا» گفته است: «خانم، من به شما قول می‌دهم که جریان مرگ برادر شما به نحو مطلوب روشن خواهد شد!» ولی تشریح جسد جزو آن «نحوهٔ مطلوب» نبود و به همین جهت آن را بیهوده دانستند. دکتر ساکا که خواهر دن‌بنه‌دتو او را از «آکوافره‌دا» به «روکا» خواسته بود به گورستان شتافت ولی به او اجازه داده نشد که جسد را معاینه کند.

— دنپائولو اعتراف می‌کند:

— حالا است که من از ضربه واردہ بر اثر شنیدن این ضایعه

کم کم به خود می آیم. من تصور نمی کردم که دن بنه دتو تا به این درجه برای من واجد اهمیت بوده باشد. پانزده سال بود که دیگر او را ندیده بودم و بندرت خبری از او می یافتم. تعلیمات او از من یک فرد مسیحی ساخته بود ولی نه مسیحی به «نحو مطلوب». پس از ترک تیمکتبهای مدرسه و تماس یافتن با زندگی واقعی، من در جهتی کاملاً مخالف با طریق مذهب گسترش فکری یافتم و اصول دیگری را جانشین اصول مسیحیت کردم. معهداً حتی در آن ادوار نیز که بیش از همیشه غرق در مشغله سیاسی خود بودم در اعماق قلبم همواره احساس لذت می کردم از اینکه این پیرمرد در نقطه‌ای از این دنیا به حیات خود ادامه می دهد. طبیعی است که من می کوشیدم خویشن را از قید آنچه از تعلیمات او در مفزم مانده بود برهاشم، اصول ساده‌لوحانه مذهب مسیح را به مسخره می گرفتم و در روزنامه‌ها مقالاتی بر ضد کلیسا می نوشتم، لیکن در دل نیز از خود می پرسیدم: «اگر کسی دن بنه دتو را از کارهای من با خبر کند پیرمرد چه خواهد گفت؟» من آن وقت‌ها هیچ پیش‌بینی نمی کردم که اوضاع و احوال نه تنها مرا به سوی او باز خواهد گرداند بلکه او را نیز به من نزدیکتر خواهد ساخت.

هردو مرد در امتداد رودخانه پشت سر هم راه می روند. دیری نمی‌پاید که هردو باید متوقف شوند، چون جاده را گودالی عمیق قطع کرده است. ابری در آسمان ظاهر می شود که هر آن به سمتی می سرد، گویی نمی داند از کدام طرف برود و آخر به سمت فوچینو می تازد. در ته گودال جمجمه خر مرده‌ای افتاده که رنگ سفیدش برگشته است ولی به فک آن هنوز دندانهای آسیا دیده می شود.

دن پائولو باز می گوید:

– اکنون چنین به نظرم می‌رسد که طی این پانزده سال نیمی از عمرم برفنا بوده است. در واقع من در تمام این مدت آنی از سرکوبی و انهدام قوای باطنی خود تنها به سبب اینکه در دوران جوانی من به اعمال و معتقدات مذهبی بستگی داشته‌اند غافل نبوده‌ام. با اراده‌ای

خودسرانه که نفرت از کلیسا بهمن تلقین کرده بود می‌کوشیدم استعدادهای عقلایی را که با مدرکات ذهنی مأمور از دنیای اقتصاد و سیاست پرورش می‌یافت جانشین آن قوای باطنی سازم، چون به تشخیص خود دیگر نیازی به آنها نداشت. اما وقتی به مارسیکا بازگشتم متوجه شدم که تلاش من برای سرکوب کردن آن قوای باطنی به هیچوجه با موفقیت کامل قرین نبوده و آن مدرکات ذهنی را جانشین آنها نکرده بلکه با آنها مخلوط ساخته است. معیندا آنچه از مذهب دوباره در پیتراسکا به‌چشم من جلوه‌گر شد بیدرنگ مرا در این عقیده راسخ‌تر ساخت که نفرت من از آن موجه بوده است. وقتی دوباره دن‌بنه‌دتو را ملاقات کردم آنقدر پخته شده بودم که بفهمم تلاش کورکورانه‌ام در جستجوی برانگیختن فعالیتی در بین کافونها و احتیاج برنياورده‌ام به‌اخذ یک نتیجه چشمگیر و فوری ناشی از عدم تعادل درونی خودم بوده است. روزهای متوالی درباره آنچه دن‌بنه‌دتو بهمن گفته بود به‌اندیشه گذراندم. آمدن تو به پیتراسکا و اعترافات تو آخرین مقاومت‌های درونی مرا درهم شکستند و آنگاه سخنان دن‌بنه‌دتو تا اعماق روحمن رسوخ کرد. در ظرف چند روز همه آن اصول مسیحیت که زنده و مقاوم در زوایای مغز من پنهان شده بودند بار دیگر جان گرفتند، لیکن مسیحیتی عاری از افسانه‌های خرافی، عاری از معتقدات ماوراءالطبیعه و آزاد از نظارت و تفتیش کلیسا، مسیحیتی که در آستان خدای ثروت تسلیم نمی‌شد و دست بیعت به‌سوی «پونس پیلات» دراز نمی‌کند، مسیحیتی که وسیله کاریابی نیست، بلکه چون مجازات مصلوب کردن منسوخ شده است مؤمن خود را حداقل به‌زندان می‌فرستد. این احیای مجدد قسمتی از وجود من که من آنرا ننگ خود می‌دانستم و می‌کوشیدم تا محوش کنم یا پنهان سازم امروز هم یک احساس آرامش جسمی بهمن می‌بغشد که سالها بود از آن بیخبر مانده بودم و هم نیرو و شجاعتی در من می‌دمد که هرگز به‌خود گمان نمی‌بردم.

موریکا می‌گوید:

— من در رم اغلب در گروه می‌شنیدم که از تو سخن می‌گفتند ولی تورا چنین نمی‌پنداشتم. آن وقت‌ها من قدری از تو می‌ترسیدم. دن پائولو می‌گوید:

— یک مرد انقلابی نیز مثل دیگران از گوشت و پوست و استخوان ترکیب شده است. بعضی به نظر چون فولاد می‌آیند و آدم می‌خواهد قسم بخورد که وجودشان یک پارچه است، اما ایشان نیز مثل دیگران در باطن امر از گوشت و پوست و استخوان درست شده‌اند.

پس از آنکه آن دو مرد کوره زاه امتداد رودخانه را از بالا به پایین طی می‌کنند به نقطه‌ای از دره می‌رسند که عریض می‌شود و در آنجا جاده کالاسکه رو با شیب ملایمی به کوره راه مسیر ایشان می‌پیوندد.

موریکا پیشنهاد می‌کند:

— خوب است همینجا بمانیم، چون اگر جلوتر برویم ممکن است ما را از روی جاده ببینند و بشناسند.

در این روزها پلیس موریکا را دقیقاً زیر نظر گرفته است و او می‌خواهد که با دن پائولو دیده نشود. به کشیش می‌گوید:

— من در روکا انجمنی از نویسنده‌گان جوان تشکیل داده‌ام.  
— نویسنده‌گان؟

— بله، نویسنده‌گان.

دن پائولو می‌پرسد:

— شاید مقصودت انجمنی از معتبرین روزنامه‌های کوچک محلی است؟

موریکا جواب می‌دهد:

— آنها که من می‌گویم هیچگاه حاضر نمی‌شوند با روزنامه‌های فعلی همکاری کنند.

— چند نفرند و در کجا چیز می‌نویسند؟

موریکا در توضیح می‌گوید:

– فعلای سه نفرند. چند نفر دیگر نیز هستند که ممکن است ایشان را در انجمن پذیرفت ولی بهتر است مختار بود. بعلاوه سه نفر کافی است. بچه‌های بسیار خوبی هستند و من ایشان را خوب می‌شناسم. همه فقیر و بی‌چیزند و فقط دورهٔ مدرسهٔ ابتدایی را دیده‌اند. پس از واقعهٔ مرگ دن بنده‌تو به دیدن من آمدند و پرسیدند که چه باید کرد. با هم بحث کردیم و همه متفق‌القول بشدیم که باید حقایق را فاش کرد. حقیقت همان اصلی است که دن بنده‌تو بیش از هر چیز دوست می‌داشت. بنابراین تنها راه شاد کردن روان آن مرحوم آن است که حقیقت را بشناسیم. ایشان برای هر کاری که روح دن بنده‌تو را شاد کند حاضرند و به همین جهت انجمنی به نام نویسنده‌گان حقیقت تشکیل داده‌اند. شبها سوار دوچرخه می‌شوند و مجهز به زغال و گچ به دهات مجاور می‌روند و این حقیقت را روی دیوارها می‌نویسند: «دن بنده‌تو مسموم شده است». بحث شد که آیا چیزی هم به‌این عبارت افزوده شود یا نه و تشخیص داده شد که به هیچ‌وجه نباید چیز دیگری به حقیقت افزود، و گرنه دیگر حقیقت نخواهد بود. و نیز توافق شد که لازم نیست چیز دیگری برای قوت‌بخشیدن به حقیقت بنویسنند زیرا چیزی قوی‌تر از حقیقت صاف و خالص نیست. بالنتیجه تصمیم گرفته شد که در هم‌جا ولاینقطع – یعنی تا وقتی که همه مردم بفهمند – هی بنویسنند: «دن بنده‌تو مسموم شده است» و بجز همین چند کلمه هیچ چیز ننویسند و حتی نقطهٔ تعجب نیز به‌آن نیفزاپت. و آن وقت کسانی هم که نمی‌خواهند بفهمند مجبور خواهند شد پغمبند. همینکه بینند اشخاصی هستند که آماده‌اند او را فراموش کنند این جوانان دوباره روی دیوارها شروع به نوشتن می‌کنند که «دن بنده‌تو مسموم شده است» و آن وقت آنهایی که می‌خواستند فراموشش کنند مجبور خواهند شد او را به یاد بیاورند. این است وظیفه این نویسنده‌گان.

موریکا از هواداران دیگری نیز سخن می‌گوید که در آبادیهای مختلف پراکنده‌اند، از جمله نجاری که دوازده سال در امریکا

گذرانده و در آنجا با گروههای آنارشیست در تماس بوده است، دهقانی که قبل از جنگ در رأس یک سندیکای کشاورزی بوده است، مردی از اهالی «پراتولا» که فعلا در فوسا درشکه‌چی است، و چند تن دیگر، ولی موریکا از آن می‌ترسد که نداند چگونه با آنها حرف بزنند و به گفته می‌افزاید:

– تو خودت همین حالا گفتی که بعد از تحمل این همه مصائب دیگر نمی‌توانی مثل سابق از سیاست حرف بزنی.  
دن پانولو می‌گوید:

– باید هرچه ممکن است کمتر در این باره صحبت کرد. با این اشخاص که اکنون نام برده و با کسانی که ممکن است از این پس آشنا شوی سعی کن دوست بشوی. وقتی ایشان به تو اعتماد پیداکرده تو می‌توانی بکوشی تا به ایشان بفهمانی که منظور متدال کردن یک مشت فورمول تازه و یا باب کردن یک نوع سلام جدید یا پوشیدن پیراهنی بهرنگ دیگر نیست بلکه منظور زیستن بهشیوه جدیدی است. و شاید کافی باشد که بگویی منظور آدم شدن به معنای واقعی کلمه است. ما بقدرتی از آدمی به دور افتاده‌ایم که هریک از ما وقتی وضع حقارت‌آمیز فعلی خود را با آنچه حقاً می‌تواند باشد مقایسه کند دست کم احساس ناراحتی می‌کند. هریک پی می‌برد که ناقص و زشت شده و تغییر شکل داده و تغییر شده است. هر انقلابی در باطن امر همیشه جوابگوی این سوال مقدماتی است که انسان‌چیست و زندگی انسانی چه؟ کسانی مبتلا به بیماری عصبی هستند که انقلاب در نظر ایشان یک نوع مستی یا یک نوع شور و هیجان غایی است و معتقدند که: «یک روز چون شیر زیستن به که صد روز چون گوسفند!» اما برای بینوایان انقلاب چیز دیگری است: آزاد شدن است، نیاز به سادگی و راستی است، امتناع از قبول سرنوشت‌گوسفند و نیز رد سرنوشت شیر است، و بالاخره به وجود آوردن وضعی است که به هر تقدیر درخور شان انسان باشد.

موریکا می‌گوید:

– انقلاب نیاز انسان است به اینکه دیگر تنها نباشد و دیگر کسی او را بجان انسان دیگری نیندازد. تلاشی است برای با هم بودن و دیگر بیم نداشتن، نیاز به برادری است.

دنپائولو می‌گوید:

– تو نمی‌توانی تصور کنی که در کشوری مانند کشور ایتالیا وجود یک صد جوان حاضر به چشم پوشی از هر نوع رفاه و تنعم زندگی و هضم به اینکه هیچگاه فاسد نشوند و آزاد از قید مایملک شخصی و بی‌اعتنای شهوت جنسی و فارغ از شبوت مقام لیکن متعدد بسر پایه صفا و صمیمیت و برادری مطلق چه معنایی خواهد داشت! یکصد جوانی که با کارگران و دهقانان زندگی کنند و حاضر به جدایی از ایشان نشوند، یکصد جوان با ایمان که در هر مورد و در پاسخ در سوالی راست بگویند و یعنی راست نگویند و خود نیز بر مبانی راستی زندگی کنند، جوانانی که نه با نشانهای دوخته به جای تکمه لباس و نه با لباس متعدد الشکل بلکه با طرز زندگی خاص خود از دیگران ممتاز باشند...

کوزه راه در میان چمنی به جاده وصل می‌شود که گله گوستنده در آن به چرا مشغول است. وقتی است که دامها از کوه به زیر می‌آیند و به صرف جنگه می‌روند تا زمستان را در آنجا بگذرانند. چوپان پیری به روش کردن آتش چوب مشغول است. چوپان جوانی به آتش فوت می‌کند و چوپان دیگری به دنبال شاخه‌های خشک می‌گردد. اسم چوپان پیر «بونیفاتسیو پاتاکا» است و دنپائولو را صدا می‌زند تا برای او حکایت کند که دنپائولو در خواب بر وی ظاهر شده است. چوپان پیر می‌گوید:

– او لب خود به لب داشت و می‌خواست یک لیر به من بدهد.

– آن یک لیر را داد؟

– خیر، مدت مدیدی در جیب خود عقب لیر گشت ولی پول نداشت.

دنپائولو قاهقه می‌خندد و یک لیر به چوپان می‌دهد.

«بونیفاتسیو» باز می‌پرسد:

— آقای کشیش، شما داستان دریاچه فوچینو را شنیده‌اید؟  
دن پائولو چنین داستانی را نمی‌داند و بونیفاتسیو حکایت  
می‌کند:

— مسیح بمعنوان نجار عقب کار می‌گشت. به مارسیکا رسید  
و در بهدر از خانه‌ها می‌پرسید: «شما برای یک نجار فقیر کار  
دارید؟» صاحبخانه‌ها از او او می‌پرسیدند: «از کجا می‌آیی؟» است  
چیست؟ جواز داری؟ رضایت‌نامه داری؟» شب فرا رسید بی‌آنکه مسیح  
کاری پیدا کرده باشد. آنگاه در سر راه خود به هر بیکاری که می‌  
رسید می‌گفت: «به‌دبال من بیایید!» و همه به دبالت او بهره‌  
می‌افتادند. مسیح به‌ایشان توصیه می‌کرد که سر برنگرداشند و  
هیچکس سر برنمی‌گردانید. وقتی به بالای کوه رسیدند مسیح گفت:  
«حال می‌توانید سر برگردانید!» در جای آبادی آوه‌تزانو دریاچه‌ای  
به وجود آمده بود. حال نیز اگر وضع به‌همین منوال پیش برو و دهولی  
خواهد کشید که همانجا باز دریاچه خواهد شد.

دن پائولو می‌گوید:

— شنیده‌ام در این کوه معدن هست.

بونیفاتسیو جواب می‌دهد:

— خدا نکند معدن باشد.

دن پائولو نمی‌فرمود که چرا. چوپان توضیع می‌دهد:

— مادام که کوه فقیر است از آن ما است، اما همینکه معلوم شد  
غنى است دولت آن را تصاحب خواهد کرد. دولت یک دست دراز  
دارد و یک دست کوتاه. دست دراز به‌همه‌جا می‌رسد و برای گرفتن  
است، دست کوتاه برای دادن است ولی فقط به‌کسانی می‌رسد که  
خیلی نزدیکند.

بر جاده کالسکه رو برادر دینی «آنـتـیـفـونـا» در گذر است.

بونیفاتسیو او را صدا می‌زند تا از اخبار افریقا چیزی از وی بپرسد،  
اما برادر دینی در حضور کشیش معذب است، از چوپان می‌پرسد:

– مگر پسرت باید به سر بازی برود؟

– بله، آخر این ماه.

برادر دینی آنتی فونا سکه های «سن فرانسوا» را که مخصوص حفظ جان جنگجویان است به چوپان عرضه می کند. چوپان می پرسد:

– اینها یکی به چند؟

– پنجاه سانتیم.

بونیفاتسیو لیر دن پائولو را می دهد و بتیه پولش را می خواهد اما برادر دینی خیال ندارد بتیه پول را پس بدهد. سکه های بزرگتری نشان می دهد که قهرأ تاثیر بیشتری دارند و قیمت آنها یک لیر است.

بونیفاتسیو مرد مرد می ماند.

راهب می گوید:

– وقتی پای جان پسری در بین است نباید کنس بود.

بونیفاتسیو قید لیرش را می زند. دن پائولو اعتراض می کند:

– آذ لیر که من به تو هدیه دادم به او دادی؟

آنگاه چوپان پیر سر به گوش کشیش می برد و پیچ پیچ کناد می

گوید:

– آن نبود، یک سکه قلب بود.

کشیش و برادر دینی جاده را که به طرف پیتراسکا بالا می زود

با هم در پیش می گیرند. کشیش می پرسد:

– فروش سکه رونقی دارد؟

آن یک جواب می دهد:

– بد نیست و اگر از همان روز بسیج شروع شده بود زونق بیشتری می داشت، اما کلیسا همیشه دیر می جنبد. پدر روحانی شهرستان ما خیلی پیر شده است و موعظه بلد نیست. پدر روحانی نگهبان ما که الحق شامه تیز قدیسین را دارد چند ماه پیش به او نوشته بود: «جنگ دارد نزدیک می شود و ما به چه مشغولیم؟ آیا نمی توان سکه مخصوصی برای حفظ جان سربازان ضرب کرد؟» پدر

پیش شهرستانی به او جواب داده بود: «جنگ؟ چه جنگی؟» و بدین ترتیب وقت را تلف کردند و ما غافلگیر شدیم. با اینهمه جای شکایت نیست و با وجود این تأخیر، خواستار سکه زیاد است.

هردو در نیمه راه زنی را بر سر جاده می‌بینند که روی دو زانو راه می‌رود. حالت کیسه‌ای را دارد که از کنه پارچه و گل درست شده باشد، کیسه‌ای که راه برود و تلوتلو بخورد. دنپائولو اول می‌ترسد که مبادا زنک دیوانه باشد، ولی او در واقع مادر است، مادری که پسرش به جنگ رفته و خود نذر کرده است که از پیتراسکا تا لاما با سرزانو ببرود به امید اینکه پسرش صحیح و سالم از جنگ برگردد. زن بدینخت از صبح تا بهحال در راه است. صدایش گرفته و قیافه‌اش برگشته و چشمانش خون گرفته و مبهوت است و دودو می‌زند. به نظر می‌رسد که هر آن ممکن است از پا درآید. دنپائولو می‌خواهد او را مجبور کند که برخیزد و با پا راه ببرود، حتی به طرف اد می‌دود و زیر بازویش را می‌گیرد تا بهزور بلندش کند، اما زن با ناخن و دندان از خود دفاع می‌کند. آخر او نذر دارد و اگر بلند شود پسرش در افریقای خواهد مرد. برادر دینی آنتی‌فونا متعجب است از اینکه کشیش چنین موضوع ساده‌ای را نمی‌فهمد.

قدرتی دورتر، دو مرد، — پدری و پسری — که هردو بر خر ریزی سوارند پیدا می‌شوند. برادر دینی سکه عرضه می‌کند.

— یکی به چند؟

— پنجاه سانتیم.

مرد پول ندارد ولی پیشنهاد می‌کند که یک دستمال سیب بدهد و برادر دینی قبول می‌کند. یک دستمال سیب برای حفظ جان یک پسر خیلی زیاد نیست.

کشیش و رفیق همراهش هنگام غروب آفتاب به پیتراسکا می‌رسند. قبل از رسیدن به پل، نزدیک ساختمان کوچکی که دبستان آبادی است از هم جدا می‌شوند، چون برادر دینی باید در ده دوره بگردد، و می‌خواهد از معلمۀ دبستان شروع کند. قلعه کوهستان پشت

پیتراسکا از برف سفید شده است. از پنجه ره بازی صدای مردد دختر—  
بعهای به گوش می زند:

— آ— ا— ای— ا— او

این آغاز است، آغاز سال جدید تعلیمی، آغاز کتاب اول  
ابتدایی است. برای دخترک شروع زندگی است. صدای پسر بچه‌ای از  
پی او می‌آید:

— با— ب— بی— ب— بو.

کشیش می‌ایستد تا گوش فرا دهد. صدای دختر بچه باز بلند  
می‌شود:

— فا— ف— فی— ف— فو.

سایه بر پیتراسکا افتاده است. تنها خانه کولامارتینی بر قسمت  
بلند ده هنوز از آفتاب روشن است. کریستینا در پشت یکی از  
پنجه‌های مبلغه آخر ایستاده است و صورتش به شیشه‌ای می‌ماند که  
خورشید غروب در آن منعکس شده باشد. از تمام این ده، دن پائولو  
بعز آن چهره روشن چیزی نمی‌بیند.

هنوز خورشید غروب نکرده است که هوا شروع به یخ زدن  
می‌کند. ماتالنا بر آستانه در مسافرخانه، همچنانکه به ریسیدن دوک  
خود مشغول است ز نخ بین انگشتانش بالا می‌رود منتظر بازگشت  
کشیش «خودش» است. به آسان نگاه می‌کند و می‌گوید:

— به زودی برف خواهد بارید.

اما برف دو روز بعد می‌بارد. صبح روز دوم وقتی دن پائولو  
از خواب بیدار می‌شود می‌بیند که منظره تغییر کرده و به صورت  
مناظر قصه‌های پریان درآمده است. برف به طور منظم مانند چیزی  
قابل انتظار و اجتناب ناپذیر، ساكت و سنگین می‌بارد.

کریستینا به دیدن دن پائولو می‌آید. چشمان دختر جوان از رنج  
روحی درشت شده است. می‌گوید:

— خبر دارید که دن بنه‌دتو خواهر خود و شخصی به نام  
«پیترو سپینا» را به عنوان وارث خویش تعیین کرده است؟

و نامه‌ای به دنپائولو نشان می‌دهد که در آن «دنچیپریانو» پس از اعلام این خبر و ضمن استفاده از فرصت اطمینان‌نظر کرده است که دنبنه‌دتو بایستی مشاعر خود را از دست داده باشد.

— آیا راست است که پیترو سپینا دشمن دین است؟

— بلی.

— پس حق با دنچیپریانو است؟

— نه.

کریستینا صورت پریده رنگ و دردآلود و رنج‌کشیده خود را به‌سوی دنپائولو بلند می‌کند و حال او شبیه به حال موجوداتی است که کم کم از مصائب و آلام خسته شده‌اند و تمنای اندک آرامشی دارند. دنپائولو می‌گوید:

— امواتی هستند که باید نسیت به‌ایشان وفادار ماند.

دختر جوان با چشمان اشک‌آلود به‌او می‌نگرد و چندین بار با اشاره سر گفتہ او را تصدیق می‌کند، سپس فقط می‌گوید:

— مرا دریابید!

روستاییانی چند برای آنکه نخستین روز آمدن برف را جشن بگیرند هنگام غروب به مسافرخانه ماتالنا می‌آیند. کریستینا کمی پس از دیگران می‌رسد. دنپائولو نزدیک بخاری نشسته و به دور او «کافون»‌ها، زنان و کودکان، حلقة بزرگی زده‌اند. نزدیک آتش، یک طرف سگی نشسته است و طرف دیگر بچه شیرخواره «ترزا سکارافا» یعنی همان بچه‌ای که بنا بود کور به‌دنیا بیاید ولی به موقع نجات یافت. بچه را روی زمین درون سبدی از ترکه بید، مثل گل‌کلم، گذاشتند و صورتش که از آتش بخاری سرخ شده است به سیب می‌ماند. مردم از دنپائولو درخواست می‌کنند که داستان حکایت کند و کریستینا تأکید می‌کند که از داستان‌های قهقهه‌سین باشد. بالاخره دنپائولو نمی‌تواند خواهش ایشان را رد کند، کتاب دعای خود را بر می‌دارد، به‌دبیل فهرست مندرجات آن می‌گردد و به‌شیوه خاص خود به‌نقل داستان شهدا که در کتاب آمده است می‌پردازد.

داستانهای شهیدان همیشه متنوع و همیشه هم بهم شبیهند. دوران ایشان دوران بعران شدید است. یک حکومت مستبده است با رهبری که جنبه الوهیت به او داده‌اند. یک کلیسای کرم‌خورده و کهن‌سال که با صدقه زنده است. یک لشکر مزدور که هضم آرام و بیدردسر اطعمه رنگین را بر اغنية میسر می‌سازد. یک ملت برد و تدارک دائمی جنگهای جدید توأم با تاراج و چپاول برای حفظ حیثیت حکومت مستبده. در این اثناء مسافران مرموزی از خارجه می‌رسند. اینان آهسته از معجزاتی سخن می‌گویند که در مشرق زمین روی داده است. اینان مبشر این مژده‌اند که آزادی نزدیک است! برای شنیدن سخنان ایشان، بینوایان و گرسنگان و نومیدان در زیرزمینها گرد هم می‌آیند. این خبر در همه‌جا می‌پیچد: نودینان کنشت کهنه را رها می‌کنند و به‌دین تازه می‌گروند، نجبا کاخهای خود را ترک می‌کنند، یوز – باشیان می‌گریزند، گزمه اجتماعات سری را غافلگیر می‌کند، زندانیان را شکنجه می‌دهند و در دیوان خاصی به محکمه می‌کشند. ایشان خنده بر لب شکنجه‌ها را تحمل می‌کنند. جوانان را چون طعنهای جلو درندگان می‌اندازند و پیران را به‌بند می‌کشند. آنها که زنده مانده‌اند نسبت به مردگان و فادران می‌مانند و اینانی باطنی به ایشان می‌ورزند... زمان دیگرگون می‌شود. طرز لباس پوشیدن و غذا خوردن و کار کردن و زبانها همه تغییر می‌کنند، لیکن در باطن همان داستان است که ادامه دارد. داستان انسان.

نزدیک آتش، اول سگه به‌خواب می‌رود، سپس کودک در سبد خود، و سپس حاضران مجلس. آنها که به‌خواب نرفته‌اند به آتش می‌نگرند. آنگاه کریستینا می‌گوید:

– در همه ادوار، و در لوای انواع حکومتها، بالاترین کار روح این است که خود را نثار کند تا خود را بجوید، خود را فنا کند تا خود را باز یابد. انسان چیزی بعن آنجه می‌دهد ندارد.

آتش خاموش شده است، مهمانان شب بخیری می‌گویند و می‌روند و دن پائولو به‌اتاق خود بالا می‌رود. دفترچه «کفتگو با کریستینا»

را که در نخستین روزهای اقامت خود در پیتراسکا شروع کرده بود باز به دست می‌گیرد. نخستین صفحات آن را که سرشار از مهربانی و ارادت به دختر جوان است باز می‌خواند. باز می‌خواند و صفحات بعد را که به المهام سرخوردگی و خشم نوشته است پاره می‌کند. هشت ماه از آن زمان گذشته است، مدتی که چه برای خود او و چه برای کریستینا بیهوذه نبوده است. قبل از خوابیدن چند سطری به گفتگوی افزایید. بدین شرح:

«آری کریستینا، راست است: انسان چیزی بجز آنچه می‌دهد ندارد، اما دادن به چه کسی و به چه سان؟ عشق ما و حسن نیت و اراده ما در فدایکاری و از خودگذشتگی اگر در راه آرمانهای مبهشم و غیر انسانی صرف شود عقیم خواهد ماند و فقط به شرمندی ثمر بخش خواهد بود که در جهت روابط ما با همنوعان ما باشد. اخلاق بجز در زندگی عملی گسترش نمی‌یابد و شکوفان نمی‌شود.

«اگر شعور اخلاقی خود را، ولو اندک، متوجه هرج و مرجسی کنیم که بر معیط ما حکمفرما است نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم و فقط دل به این خوش کنیم که منظر دنیایی فوق این دنیای زمینی باشیم. اهریمنی که باید با آن به پیکار برخاست تنهای این موجود ذهنی ابلیس نام نیست. اهریمن همه آن عواملی است که انسان را علیه انسان برمی‌انگیزد...»

دنپائولو به اینجا که می‌رسد دچار تردید می‌شود. می‌داند که چه می‌خواهد بگوید ولی نمی‌داند چگونه بگوید، چون روی سخن او با کریستینا است، فراموش نکرده است که مسئله اجتماعی مسئله اخلاقی نیست و با طرق اخلاقی صرف حل نمی‌شود. می‌داند که به هر حال روابط موجود بین انسانها ناشی از احتیاج است نه از حسن یا سوء نیت ما. برای تغییر دادن این روابط مواعيط اخلاقی کافی نیست. لیکن لحظه‌ای فرا می‌رسد که کهنه‌گی و زیان‌آوری بعضی از روابط اجتماعی اظلم‌من‌الشمس می‌شود. آن وقت است که اخلاق چیزی را که ابتدا تاریخ معکوم کرده است معکوم می‌کند، احساس عدالتخواهی موجب

می‌شود که بردگان بشورند، پیشتازان سلاح برگیرند، روح شهیدان مشتعل گردد و متفکران و هنرمندان المام یابند.  
باز دنپائولو می‌نویسد:

«ای کریستینا! عزیز، کافی است به اضافه خود بنگریم تا ببینیم که اجتماع فعلی به چه درجه از فساد رسیده است. البته کار همه نیست که از منبری بالا روند و نطق بکنند، کار همه نیست که در یک گروه سیاسی وارد شوند و برای دیگرگون کردن سازمان اجتماع مبارزه کنند، معملاً دختر جوانی چون شما وظیفه دارد برای دیدن آنچه در محیط او می‌گذرد چشم بگشاید و چشم کسانی را نیز که می‌خواهند چشم بسته بمانند بگشاید.

«اگر موجوداتی چون شما که بر اثر موهبت ذاتی واجد چنین ثروت سرشار روحی هستند یک روز از ایثار این ثروت در راه پرستش اوهام مذهبی دست بردارند و آن را برای بارور ساختن زندگی اجتماعی صرف کنند چه تحول عظیمی در جهان روی خواهد داد! بدین شیوه است که سرانجام قدیسین نو، شهیدان نو و انسانهای نوی به وجود خواهند آمد.

«من باور ندارم که امروز بتوان به نحو دیگری روح خود را رستگار ساخت. رستگار آن مردی است که بر غرور فردی و بر تعصب خانوادگی و طبقاتی خود چیره شود، در دیر معتکف نگردد، برای خود برجی از عاج نسازد و صرز رفتار و طرز احساس او از هم جدا نباشد. رستگار آن مردی است که روحانیت خاص خود را از قیدتسلیم به هرج و هرج موجود آزاد سازد. زندگی معنوی همیشه ثمرة فداکاری و از خودگذشتگی بوده است. در اجتماعی چون اجتماع ما زندگی معنوی چیزی جز زندگی انقلابی نتواند بود!

«ای کریستینا، نباید ترسید، نباید به خاطر تأمین داشتن ولو تأمین فضایل خود، تسلیم شد. زندگی معنوی و زندگی توأم با تنعம به یک راه نمی‌روند. برای رستگاری خود باید مبارزه کرد و جان به خطر اندافت.»

دن پائولو آنچه را که نوشته است باز می‌خواند و راهی را که از حین بازگشت خود به ایتالیا پیموده است می‌سنجد. او از آینه بازگشته و خویشن را باز یافته است حسند است.

شب هنگام، برف لاينقطع به باریدن ادامه می‌دهد. صبح وقتی ماتالنا کشیش را مدا می‌زند او هنوز خوابیده است. در جنر سافرخانه جمعی از «کافون»‌ها و بعده‌ما گاریبالدی، خر شاتاپ را دوره کرده‌اند. بر ترک خر لاثه گرگی انداخته‌اند که همان روز صبح در کوهستان پشت پیتراسکا کشته‌اند. موهای زبر و انبوه گرگ به رنگ خاکستری مایل به قهوه‌ای آلوده به خون و گل است. دندانهای حیوان سفید و نیرومندند. به شانه و به یکی از پهلوهای او دو لکه خون‌آلود نشان عبور گلوله تفنگ نمودار است. شکارچیان به رسم معمول خانه به خانه می‌گردند و گرگ کشته را نشان می‌دهند تا دستخوش بگیرند. «لویجی باندوچیا» که هنوز تفنگ بر شانه دارد توضیحاتی می‌دهد. این چهارمین گرگی است که او کشته است. بر قفای حیوان مهر عشق را نشان می‌دهد و آن جای گاز عمیقی است که گرگ ماده از عاشق خود گرفته است. عشق در میان گرگان امری جدی است. باندوچیا از دور می‌تواند زوزه‌های مختلف گرگ را تشخیص بدهد: زوزه خطر، و آن وقتی است که حیوان می‌بیند با اسلحه به او حمله می‌کنند، زوزه خون و آن بدین معنی است که حیوان شکاری یافته است و اینک یاران خود را به مهمانی می‌خواند، چون گرگها دوست ندارند تنها غذا بغورند. زوزه عشق یعنی آنکه حیوان به ماده‌ای احتیاج دارد و خجالت نمی‌کشد که این نیاز را فاش سازد.

مادر بزرگ کریستینا نمی‌خواهد چیزی برای گرگ کشته بدهد، اما کریستینا که از بعگی احترام خاصی برای گرگها قایل است به مادر بزرگ اصرار می‌کند. پیرزن در جواب می‌گوید:

— گرگ کشته دیگر نمی‌تواند گاز بگیرد.

دن پائولو نامه‌ای از رم متضمن چند جمله معمولی با یک امضای

ناشناش دریافت می‌دارد. کاغذ را جلو گرمای آتش می‌گیرد و بین سطوحای نامه چند کلمه زرد و پریده رنگ که با آب لیمو نوشته‌اند ظاهر می‌شود: «رؤسو توقيف شده است. اگر می‌آیی احتیاط کن و بیا بهخانه کلوجی.»

دنپاتولو بلافضله نازم رم می‌شود و به ماتالنا می‌گوید:  
 — من باید برای یک کار خانوادگی به رم بروم. فعل انتام اینجا باشد تا بعداً برگردم و ببرم.  
 در حقیقت خود او نمی‌داند که آیا باز احتیاج به پناهگاه پیتراسکا پیدا خواهد کرد یا نه.

لحظه‌ای قبل از رسیدن قطار به ایستگاه راه‌آهن رم، دنپاتولو به آبریزگاه می‌رود و در بهروی خود می‌بندد. وقتی از آنجا بیرون می‌آید تا با مسافران دیگر در ایستگاه پیاده شود باز پیترو سپینا شده است.

از ایستگاه راه‌آهن یکراست به خیابان «دلالونگارتا» به منزل آنینا پچی کلاهدوز دوست موریکا می‌رود و به دختر جوان می‌گوید:  
 — موریکا به تو سلام می‌رساند. او درد و مشقت بسیار کشیده ولی اکنون شنا یافته است. وقتی او را دوباره ببینی نخواهیدش شناخت. پاک مرد دیگری شده است. هیچوقت سودای تو را از سر بهدر نکرده است.

آنینا تلاشی برای مخفی کردن هیجان درونی خود نمی‌کند و اشک در چشمانش حلقه می‌زند. پس واقعه‌ای که او در اعماق وجودش به جرأت به آن امید بسته است تحقق خواهد یافت؟ می‌پرسد:  
 — دیگر به رم برنمی‌گردد؟  
 — نه.

— فکر می‌کنی که من بتوانم یک بار برای دیدن او بهده مسافرت کنم؟  
 — او منتظر تو است و درباره تو با پدر و مادرش صحبت کرده است.

دختر جوان تصمیم می‌گیرد که فردای آن روز حرکت کند.  
سپینا آنینا را به خیابان «دی‌موروسونی» می‌فرستد تا ورود وی  
را به زن کلوچی خبر بدهد و خود نیز در یکی از کوچه‌های مجاور به  
انتظار می‌ایستد. مدتی طول می‌کشد تا آن دو زن بیایند، سپینا در  
پیاده‌رو بالا و پایین می‌رود.

در آسمان برفراز شهر واتیکان یک بالن بزرگ به سیم بسته  
در ملیران است که بر بدنه آن با حروف درشت مؤثر بودن مسیل  
مشهوری را تبلیغ کرده‌اند. سپینا با خود می‌گوید که در ایتالیا  
بسیاری از مسیلها به نام مقدسین نام گرفته‌اند، و در ضمن به یاد  
می‌آورد که آگهی‌های بسیار نادر تبلیفاتی مندرج در روزنامه‌های  
کاتولیک ایتالیایی تقریباً هیشه درباره تبلیغ مسیلها است. آیا  
ممکن است این امری تصادفی باشد؟ خیر، ممکن نیست تصادفی باشد  
و سپینا نتیجه می‌گیرد که: «کلیسا بیوت دارد». این فکر او را به  
خنده می‌اندازد و مسلماً موجب انبساط خاطر دن‌بنه‌دتو نیز می‌گردید.  
بالاخره آن دو زن می‌رسند. هردو با احتیاط تمام به اطراف  
خود می‌نگردند، گویی از آن می‌ترسند که کسی ایشان را تعقیب کرده  
باشد، بانو کلوچی می‌گوید:

— رومئو دستگیر شده است اما چیزی پیش او نیافته‌اند.  
احتمال می‌رود که او را زیاد نگاه ندارند.

سپینا در جواب می‌گوید:

— دولت هرچه می‌خواهد با زندانیان می‌کند. قانون در ایتالیا  
جز برای دانشجویان حقوق و خارجیان وجود ندارد... شوهر تو  
چطور است، هنوز آنجا است؟

— بله، کماکان به انتظار محکمه مانده است. ضمانت کور هم  
شده است. شاید ماهمای است که دیگر چشمان او نمی‌بیند ولی من  
 فقط بار آخر که به دیدن او رفتم متوجه شدم. من برای خوشایند او  
شالی را که در موقع عروسیمان بهمن هدیه داده است پوشیده بودم.  
با آنکه در محل دیدار نرده‌ای بیشتر بین ما فاصله نیست و آنجا هم

روشن است او بایستی آن شال را بشناسد. من به او گفتم «متوجه نیستی چه پوشیده‌ام؟» پرسید: «چه پوشیده‌ای؟» باز پرسیدم: نمی‌شناشیش؟ جواب داد: «خواستی که به تو داده است؟» در کنار من مادرش ایستاده بود و از هر بار که به دیدن پرسش می‌آید آنقدر مشوش است که به زحمت می‌تواند کلمه‌ای بر زبان بیاورد. او ازمن پرسید: «مامان کجا است؟ چرا امروز نیامده؟ مگر مریض است؟...» آن وقت ما فرمودیم که او بینایی خود را از دست داده است. کاش لااقل زودتر معاکمه‌اش می‌کردند!

آنینا می‌گوید:

— معاکمات دیگر را نیز دائم به تأخیر می‌اندازند. دولت ایتالیا نمی‌خواهد مردم بدانند کسانی هم هستند که بر ضد جنگ مبارزه می‌کنند.

بانو کلوچی خطاب به سپینا می‌گوید:

— رومئو مرا مأمور کرده بود که منزل امنی برای تو پیدا کنم ولی من نمی‌دانم تو اینجا به چه اسمی می‌خواهی بمانی؟  
— بعداً به تو خواهم گفت.

سپینا از بیان‌کینا خبر می‌گیرد و بانو کلوچی در توضیح

می‌گوید:

— ما سعی کردیم به او کمک کنیم اما این کار مشکل بود. او دختر بدی نیست ولی شلوغ و هوسباز و نازک نارنجی است. تا با ما بود از بی‌عواملگی جانش به لب آمده بود. به‌اندک کاری آنقدر خسته می‌شد که بیمار می‌افتداد. یک روز بی‌آنکه چیزی به کسی بگوید غیبیش زد. دو روز پیش باز سر و کله‌اش پیدا شد که از سر تا پا عوض شده بود. سراغ تو را از ما گرفت و یک شماره تلفن هم داد که اگر تو آمدی به تو بگوییم.

سپینا شماره را می‌گیرد، دستوری چند برای مسافت پنهانی به «روکادی‌مارسی» به آنینا می‌دهد و قراری هم برای ملاقات با بانو کلوچی می‌گذارد، سپس به مهمنگانه‌ای در جنب پانتئون می‌رود و

اتاقی می‌گیرد. در دفتر مهمانخانه اسم و مشخصات خود را مطابق آنچه در گذرنامه چکی او نوشته شده است جزو مسافران خارجی به ثبت می‌رساند.

هنگام غروب به بیان‌کینا تلفن می‌کند و با او در کافه‌ای در مرکز شهر قرار ملاقات می‌گذارد. هردو در ساعت مقرر به میعادگاه می‌رسند. سپینا می‌گوید:

— تعجب مکن که من چرا ردای خود را از تن بدر آورده‌ام معمولاً در موارد لزوم کندن آن جایز است.  
بیان‌کینا می‌گوید:

— با کت و شلوار قدری مضحك شده‌ای ولی عیبی ندارد. زنک بزرگ تندی کرده و موهای خود را به طرز عجیبی آراسته است و لباس شبکی در بردارد.

کافه به نظر سپینا مشکوک می‌آید و بسیار هم شلوغ است. عده‌ای به آهنگ ارکستر ناموزونی به رقص مشغولند. بر سر میزی چراغ کوچکی با حباب گذاشته‌اند و اینهمه حباب سپینا را به یاد چراغ‌موشیهای می‌اندازد که بر بالین بیماران محضر روشن می‌کنند. محضرین اینجا از سیگارهای «لوکس» معمولی می‌کشند و موهای سرشان با «بریانتین معمولی» بهم چسبیده است و در گوش مجاورین خود از همین شوخیهای احمقانه مبتذل پچ‌پچ می‌کنند. در فاصله بین میزها هوایی آکنده از حماقت که به تعبیری می‌توان گفت قابل لمس است، هوایی آکنده از شهوترانی و متعفن از بوی زیر-بنلیهای عرق‌کرده و پاهای نشسته دم‌کرده است. بیان‌کینا رو به روی سپینا نشسته است و پیداست که خسته و کسل است. شاید منتظر است که سپینا آغاز سخن کند.

سپینا از او می‌پرسد:

— حالا دیگر جدی شده‌ای؟

این حرف دنباله همان گفتگویی است که در فوسا با او داشت و بر اثر آن بیان‌کینا تصمیم گرفته بود به رم بیاید. در جواب

می‌گوید:

— جدی؟... آخ، چه جور!

— حالا کجا کار می‌کنی؟

— فعلًا چند روزی است استراحت می‌کنم.

— درآمدت خوب است؟

— ای همچین!

— از کار خوشت می‌آید؟

— هیچکس هیچوقت کار واقعی را از ته دل دوست نداشته است. فقط قهرمانان کتابهای دخترپسند کار واقعی را دوست می‌دارند.

— کجا کار می‌کنی؟

زن با طمأنینه سیگاری روشن می‌کند. مرد باز می‌پرسد:

— ببخش، گفتم کجا کار می‌کنی؟

زن به سادگی تمام جواب می‌دهد:

— توی یك نشنه‌خانه.

سپینا از بچه روزنامه‌فروشی که وارد کافه می‌شود یك شماره مخصوص عصر را که در آن خبر ورود قوای ایتالیا به ماقاله<sup>۱</sup> درج شده است می‌خورد.

زن می‌پرسد:

— ما وارد «ماقاله» شدیم؟

مرد جواب می‌دهد:

— بلى، شما وارد «ماقاله» شدید!

پس از آن هردو ساكت می‌مانند.

در خیابان، در آن لحظه که می‌خواهند از هم جدا شوند دخترک

می‌پرسد:

— پکرت کردم؟

مرد جواب می‌دهد:

۱. ماقاله از شهرهای مرزی جشنه.

– راستش را بغاوهٔ من متوجه تو نبودم، داشتم به‌چیز دیگری فکر می‌کردم.

رلی او جواب می‌خواهد و باز می‌پرسد:  
– پکری؟

مرد می‌خواهد درز شود و پی کار خود بنویسد. لذا می‌گوید:

– مجبور نیستم به‌تو جواب بدhem.

بیان‌کینا اصرار می‌درزد:

– باید جواب بدھی.

مرد حرکتی برای رفتن به‌خود می‌دهد؛ شب‌به‌خیر می‌گویی...

زن بازوی او را می‌گیرد و باز می‌پرسد:  
– پکری؟

هردو روی یک نیمکت سنگی می‌نشینند. مرد می‌گوید:

– آن وقت‌ها که من هنوز در دبیرستان بودم بچه‌ها رمانی را که درباره زندگی زنان هرجایی مقیم فاحشه‌خانه‌ها نوشته شده بود – از آنها که تو فعلاً وابسته به‌آن هستی – مخفیانه دست به‌دست می‌گردانند. من هم آن کتاب حزن‌انگیز را خواندم. آن وقت پانزده سال‌م بود و باید به‌تو بگویم بتدری از آن کتاب بدم آمد که از آن به‌بعد هیچگاه نتوانستم کتابی را که اشاره‌ای ولو برحسب اتفاق به این قبیل مسائل کرده بود بخوانم.

زن می‌گوید:

– از این قبیل کتابها در دبیرستان ما نیز می‌گردانند. من خیال می‌کنم این نوع کتابها را عمدآ چاپ می‌کنند تا در مدارس کشیشان و خواهران تارک‌دنیا همه آنها را بخواهند. من خودم ده‌تایی از آنها را خوانده‌ام که همه به‌هم شبیه بودند. فصل اول عصمت. فصل دوم وسوسه. فصل سوم سقوط. فصل چهارم گناه. فصل پنجم بر سراشیبی ننگ. فصل ششم نغستین احساس پشیمانی. فصل هفتم رستاخیز. و این فهرست مندرجات تغییرناپذیر همه آن کتاب‌های مضحك بود که عمدآ برای گریاندن مردان جوان و دختران ساده‌دل

می نوشتند. اما داستان من احتمانه، بتند و خسته‌گننده است و حتی اصلاً داستان نیست بلکه زندگی من است.

مرد می‌گوید:

– شاید تقصیر من باشد، من نمی‌بایست تو را وادار به ترک فوسا کنم.

– من در فوسا سخت کسل می‌شدم؛ شاید بجز در موارد نادری که تو در آنجا بودی. در فوسا از صبح تا غروب خمیازه می‌کشیدم. دوستان شوهردار کسالت‌اورنه چون بجز از شوهران خود از چیزی حرف نمی‌زنند. فقط بلدند بگویند: «فرانسوای من، آنتوان من، لویی من...» آنها چیزی بجز سایه شوهرشان نیستند و دائم متوجهند که مبادا این سایه از سرشان کم شود. دوستان جوانتر که هنوز شوهر نکرده‌اند کسالت‌بارتر از دسته اول هستند. دخترهای بیچاره بیست سال تمام به‌انتظار یک ربع ساعت حظ نفسانی انتظار می‌کشند، ربع ساعتی که بعداً معلوم می‌شود معلو از ابتذال و حماقت و «حیوانیت» است و در تمام مدت این انتظار بی‌پایان در ته دل به چیزی جز همان منظور نمی‌اندیشند. و اما مردان... خوب است اصلاً حرفشان را نزنیم. آنها مرد نیستند، بلکه کارمند، بازرگان، مالک یا «کافون» هستند.

– تو در رم می‌توانستی در خانه بانو کلوچی منزل کنی. او زن با هوش و بی‌غرضی است و مسلمًا می‌توانست برای دادن سر و سامان بهتری بعزمی‌گزندگی تو به‌تو کمک کند.

– چون او آشنای تو نست من نمی‌خواهم ازش بدگویی کنم. او مسلمًا زن خوبی است ولی بدتر از عمه من، از صبح تا غروب وقت خود را به‌آه و ناله می‌گذراند و دائم چشمانش پسر از امشک است. هیچ حرف نمی‌زند و همه‌اش آه می‌کشد.

– آخر شوهر او در زندان است و کور هم شده است.

– می‌دانم، و بهمین جمیت من سعی می‌کردم درد دلش را بفهمم، برای او دلسوزی کنم، دلداریش بدhem و سرش را گرم کنم،

اما هیچ امکان نداشت. از طرفی من در خانه او اشخاص دیگری را هم می‌دیدم که شوهرشان در زندان نبود و معهدها در ترشیویی دست کمی از او نداشتند. من‌که نمی‌گوییم این فکر بد است. شما می‌خواهید سوسیالیست باشید؟ خوب، باشید، دیگر مفرز ما را نخورید! اما آنها همیشه حرفش را می‌زنند و از صبح تا غروب در کلبه‌های مرطوب و کثیف و ناسالم خود آه می‌کشند، در حالیکه در بیرون آفتاب به‌آن قشنگی می‌درخشد. واقعاً بدینگی است که آدم موجوداتی به‌آن جوانی را ببیند که به‌حاطر یک فکر ثابت همیشه ماتم گرفته باشند و مریض بیفتند و موی سر خود را سفید کنند. ایمان این زنهمای جوان به‌سوسیالیسم کم از ایمان زنان مؤمنه به «ساکره‌کور» نیست. به‌حرف من خوب توجه کن: این اشخاص که تو را به‌ایشان سپرده بودی العق که آدمهای بسیارخوب و شریفی هستند ولی بسیار خشک و کسل‌کننده‌اند!

— لابد آن «نشمه‌خانه» که تو به‌آن پناه برده‌ای در مقایسه با آنجا جای نشاط‌بغشی است.

— تو هیچوقت در این قبیل خانه‌ها نبوده‌ای؟

— نه.

— من هم قبلاً هرگز نبوده‌ام. در خانه یک دوست رومی خود به اسم جو‌سپینا استرافا که در دبیرستان با من و کریستینا هم‌درس بود و اکنون نشانده مردی است که صاحب یک کارخانه صابون‌سازی است با یک «کوماندانتور» می‌هنپرست عضو حزب دولتی آشنا شدم. چند روزی از آشنایی ما نگذشته بود که او از من خواست اگر مایلم به حبشه اعزام شوم. ستاد ارتش دوهزار زن خواسته بود: عده‌ای برای سربازان و عده‌ای بهتر و خوشگل‌تر برای افسران. به گمانم من به خاص‌جوانی و تربیت و سوادم برای افسران تعیین شده بودم. البته بنا بود اگر از آن زندگی خوش نیاید به‌آسانی بتوانم در مستعمرات کار دیگری مثلاً در یک اداره یا در جایی مشابه آن برای خود پیدا کنم. فقط یک فکر مرا دو دل نگاهداشته بود و آن فکر تو بود. من

نمی‌خواستم به‌جایی بروم که از تو دور باشم. آخر من امیدهایی به‌تو بسته بودم. عاقبت تسلیم اصرارهای «کومانداتور» شدم و حرکت کردم. آنچه بخصوص مرا به‌خود جلب می‌کرد سفر در دریا به سوی سرزمینهای ناشناخته و به میان مردمی بود که به زبان دیگری حرف می‌زنند. شاید آنجا هم مردم ناله و زاری بکنند ولی من که حرف ایشان را نعواهم فهمید.

— و تو آن‌وقت به‌قصد افریقای شرقی به‌کشتی سوار شدی؟

— تا ناپل رفتم. در آنجا به‌انتظار سوار شدن به‌کشتی مرا به سالن به‌اصطلاح «برهنجان هنری» برداشتند. ما جمعاً شانزده تن «برهنه هنری» بودیم که در اختیار مشتریان قرار داشتیم، و این مشتریان بیشتر از نظامیان مسافری بودند که می‌خواستند به‌جنگ بروند. در میان «برهنجان» زنان عجیب و غریبی بودند که در جنگ جهانی شرکت کرده بودند، شب‌هنگام، سربازان و درجه‌داران با کاسکت و لباس خدمت از ازدواج‌های مختلف می‌آمدند. اینها قبل از عزیمت به‌افریقا یک دو روزی را در ناپل می‌گذراندند. طبعاً همه ایشان و مخصوصاً آنها که فقیر بودند عقب تفریح می‌گشتند و تمام کوشش خود را به‌کار می‌بستند تا خوش بگذرانند ولی هیچ موفق نمی‌شدند. آنایی که به «قسمت» ما می‌آمدند تا وقتی که همه با هم بودند خود را بشاش و سر حال و حتی لات و بیقید نشان می‌دادند ولی وقتی با ما تنها توی اتاق می‌ماندند محزون و عبوس می‌شدند. اغلب ایشان از دهقانان بودند. وقتی در حین تمتع، به صورتشان که روی من خم می‌شد نگاه می‌کردم از جدی بودن حالت قیافه‌شان وحشت می‌کردم. اگر برحسب اتفاق یکی توی آنها خندان دیده می‌شد شاید پدر خانواده‌ای بود که فقط برای خوش‌کردن دل من می‌خندید. مردان خشن با سبیلهای کلفت و عضلات درشت در حین لذت بردن از من مثل جوجه مرغ جیک‌جیک می‌کردند و مرا با نوازش‌های بچگانه می‌نواختند: «جیک جیک! پیوپیوپیو!» اما لحن صدای ایشان هم در باطن محزون بود، بودند کسانی که عکس مادر و زن و بچه‌های

خود را با چشم اشکبار به من نشان می‌دادند. فکرش را بکن در چنان  
جایی چه به آدم می‌گذرد! متأسفانه ایشان بیش از یک ربع ساعت حق  
نداشتند در اتاق بمانند. متررات اینطور حکم می‌کند. آنها که می-  
توانستند دو برابر پول بدهند نیم ساعت می‌مانند ولی خیال نکنی  
که آنها بیش از دیگران تفریح می‌کردند. تقریباً همه ایشان وقتی  
خسته می‌شدند از من می‌خواستند که سرگذشت خودم را حکایت کنم.  
اول بار نمی‌فهمیدم که چرا و از چه نظر معکن است سرگذشت من  
برای ایشان جالب باشد. بعد معلوم شد که این هم جزو کیف ایشان  
است. آن وقت من نقل می‌کرم، یعنی چیزهایی به هم می‌بافتم که  
بیشتر به ایشان لذت بدهد. مثلاً آه می‌کشیدم و می‌گفتم: «دختری  
دارم که در مدرسه خواهران مقدس درس می‌خواند و من برای آنکه  
بتوانم او را یک مسیحی تمام عیار بار بیاورم ناگزیر به این زندگی  
تن در داده‌ام. بلی، برای سعادت دخترم چه کارها که نمی‌کنم!...»  
بعضیها وقتی حرفهای مرا می‌شنیدند اشک در چشمستان حلقه می‌زد.  
آنها آدمهای خوبی بودند. همه دهاتی و معزون و کسالت‌آور بودند.  
حتی یکی از آنها بود که یک جفت کفش برای من فرستاد تا به دخترم  
بدهم و کفشهای هنوز توی چمدان من است. با این ترتیب حالا حس  
می‌کنم که به هرحال مجبورم یک دختر راه بیندازم. بارها درباره این  
دخترم حرف زده‌ام، بارها قیافه او، گیسوان او، چشمان  
او، دستهای کوچنی او و آن چال کوچکی را که در موقع خندیدن  
بر گونه‌اش می‌افتد توصیف کرده‌ام. بسیاری از این آدمهای خوب  
به او علاقمند شده، برای او دلسوzi کرده و تقریباً برای از  
گریسته‌اند. و حالا ببین که من یک جفت کفش هم برای پاهای کوچک  
او دارم!... خلاصه پس از چند روز زندگی در آن «نشخه‌خانه» کم کم  
سخت کسل شدم. بسیار هم خسته می‌شدم و مثل اینکه به زیارت بعراه  
دوری رفته باشم یک خستگی دائمی در پاهای خود و دردی در پشت  
و در عضلات خود احساس می‌کردم. مخصوصاً که یک زندگی معزون  
و یکنواخت و مبتذل هم داشتم. آنعاً یک جوز رستوران با غذای ثابت

و اجباری بود. همه آنها که می‌آمدند یک چیز می‌خواستند. از این گذشته همکاران من هم بقدرتی احمق بودند که روی گاو را سفید می‌کردند.

سپینا می‌گوید:

— در سن و سال تو همه چیز، خواه زندگی عادی یا غیر عادی، کسلت می‌کند. پس برای تو چه باقی مانده است؟  
— یک امید.  
— چه امیدی؟

او دست سپینا را می‌گیرد و آهسته می‌گوید:

— تو.

سپینا می‌گوید:

— من متأسفم ولی...

زن می‌پرسد:

— تو واقعاً که هستی؟... تو مسلمان نه کشیشی، نه راهزنی، نه شیطانی، نه سوداگر دوره‌گردی، پس که هستی؟ شاید هم مجموع اینها باشی ولی این موضوع برای من جالب نیست و نمی‌خواهم بدانم تو که هستی. آنچه من از تو می‌دانم برای من کافی است. تو همانی که هستی. نخستین بار که تو را دیدم — به یاد داری آن روز را که اول بار به هم رسیدیم؟ — و از وقتی که نخستین بار چشم به چشم‌های تو افتاد، بلی، از آن وقت به بعد من تورا دوست می‌دارم. غیر از این دیگر هیچ چیز برای من جالب نیست. من با تمام وجودم از سر تا پا تورا دوست می‌دارم و بقیه برای من کسالت‌آور است. تو تنها چیزی هستی که مرا کسل نمی‌کنی...

— بیان کینا، من باید به تو بگویم که...

— نمی‌خواهد فوراً به من جواب بدھی! تو هر چه دیرتر به من جواب بدھی برای من بهتر است. مقصودم این است که به این وسیله امید من بیشتر خواهد پایید. بگذار من امیدوار بمانم. اکنون این تنها چیزی است که مرا به زندگی پابند می‌دارد و برای تو هم بی‌مایه

امست.

مرد در جواب می‌گوید:

— بعدها در این خصوص باز صحبت خواهیم کرد.

و با این وعده هردو از هم جدا می‌شوند.

فردای آن روز سپینا بانو کلوچی را در گوشه‌ای از خیابان «موروسینی» که قبلاً در آنجا با هم قرار ملاقات گذاشته بودند می‌بینند. زن می‌گوید:

— برای بدرقه آنیا به استگاه راه‌آهن رفته بودم. کاش می‌دیدم چشممان دخترک به عشق دیدار مجدد موریکا چه برقی می‌زدا!

— چه کسی در سازمان، جای رومئو را گرفته است؟

— یکی از یاران میلانی به اسم بولا. من ورود تو را به او خبر داده‌ام.

در جلو در رستورانی، پیرزنی که شاه بلوط برشته می‌فروشد پشت منقل خود نشسته است.

بانو کلوچی آهسته به سپینا می‌گوید:

— این زن بهما کمک می‌کند.

بانو کلوچی یک قیف کاغذی شاه بلوط برشته می‌خورد. در ته قیف زیر شاه بلوطها تکه کاغذی است که محل ملاقات با «بولا» روی آن معین شده است.

آن دو مرد روی پلکان کلیسای «ترینیتای مونتی» یکدیگر را می‌بینند. برای آنکه بتوانند یکدیگر را بشناسند هردو یک روزنامه مصور درزشی در دست چپ خود گرفته‌اند. بولا می‌گوید:

— مدت‌ها است که تصور می‌کردیم تو دستگیر شده‌ای، چون از تو خبری نداشتیم. حتی کمان می‌کنم خبر توقیف تو را در روزنامه مجاز ما به خارجه اطلاع داده باشند.

«بولا» کارگر است ولی برای «امستار»، شغل نمایندگی فروشن را انتخاب کرده است و مدعی است که سودی هم از این کار می‌برد. هر روز با یک چمدان پر از عطریات و خمیردان و مسوک و

روغن مو و وسایل آرایش ارزان قیمت به بیست تایی از مغازه های سلمانی سر می زند. اجنبی که سابقاً بازارشان گرم بود اکنون به عنوان اینکه برخلاف سیاست ملتخواهانه دولت مستند قدغن شده اند.

سپینا می پرسد:

- گروههای رم در چه حالی مستند.

- ما باز در اول کار هستیم. توقيف رومئو ضایعه ای بود. تحقیقاً یا تقریباً همه ارتیامات قطع شده و یا قابل اعتماد نیست. همه کارها را باید از سر گرفت.

- عوامل تازه ای مستند که به طرف ما بیایند؟

- مستند ولی یک بار که لو رفتند و تهدید شدند عموماً کم مقاومت می کنند و هرچه می دانند می گویند. به همین جهت است که همیشه باید از سر شروع کنیم. اغلب، تنها برای برقراری مجدد یک ارتباط ساده هفته ها باید زحمت کشید. باید به جستجوی کسانی که از نظر کسانی که از نظر گم شده اند پرداخت، کورکورانه از یک نشانی به نشانی دیگر رفت و قرار ملاقات هایی گذاشت که هیچکس نمی پاید و آن وقت باید بی آنکه خسته شد کار را از سر گرفت. فعالیت غیر معاز مسب و حوصله می خواهد.

- هواداران جدید را که می خواهند به گروهی وارد شوند به چه کاری وا می دارند؟

- برای آزمایش ابتدا چند نسخه ای از یک اعلامیه را به ایشان می دهند که توزیع کنند.

سپینا عدم رضایت خود را از این شیوه پنهان نمی کند و

می پرسد:

- فکر نمی کنی که قبل از هر کاری لازم است با ایشان دوست شد؟ مگر نباید هر تازه واردی را عصرها در ساعات بیکاریش دید، یکشنبه ها با او به گردش رفت و نه تنها از سیاست بلکه از هر دری با او مسن گفت؟ به عبارت دیگر برای جلب کامل او از علاقه مبهمنی

که او نسبت به ما احساس می‌کند استفاده کرد و از او مردی ساخت؟  
 «بولا» برای سپینا که قبل از آشنایی حضوری وصف او را  
 بسیار شبیده بود احترام خاصی قابل است ولی این نکته را نیز  
 می‌داند که او مثل اغلب روشنفکر آن قدری عجیب است و به همین  
 جهت می‌خواهد از بعث با او پرهیز کند. می‌گوید:

— من روزنامه کوچکی برای دانشجویان ترتیب داده‌ام که قرار  
 است بدنشانی صد نفری با پست فرستاده شود.

— در آن چه مطالبی نوشته شده است؟

— سرمقاله آن را خودم نوشتم. پس از آن نامه زیبایی است  
 از یک دانشجوی کاتولیک.

— آن را که نوشته است؟

— آن را هم خودم نوشتم.

سپینا می‌پرسد:

— این زرنگیها برای چه؟

«بولا» در جواب می‌گوید:

— باید این فکر را تلقین کرد که دانشجویان نیز دارند از  
 لاقیدی و بیحسی در می‌آیند.

سپینا خونسردی خود را از دست می‌دهد و تقریباً داد می‌زند:

— جمعیت ما که جمعیت کلاه‌گیس‌سازان نیست. ما برای ظاهر  
 کار نمی‌کنیم. برای ما مهم این نیست که به ظاهر قوی جلوه کنیم.  
 بلکه واقعاً باید باشیم. انقلاب که چشمیندی یا شعبده بازی نیست.  
 واقعیت است و چیزی جز واقعیت نباید باشد.

— ولی اگر واقعیت فتنه‌انگیزی باشد چه؟

— معندها فتنه‌انگیزی آن همیشه از مصلحت آمیز ترین دروغها  
 کمتر است.

بولا اصرار نمی‌ورزد. می‌داند که سپینا رفیق خوبی است ولی  
 وسوس عجیبی دارد.

سپینا ناچار است ثب را با بیان کینا بگذراند. هر دو در رستورانی غذا می‌خورند و سپس به کافه تقریباً خلوتی می‌رعنند. نغستین بار سپینا می‌کوشد با بیان کینا جدی حرف بزند، لذا می‌گوید:

— زندگی فی‌نفه نه جدی است و نه سرسی، نه خسته‌کننده است و نه جالب، بلکه این موضوعی است که به وضع خود ما بستگی دارد.

بیان کینا اظهار می‌دارد که با این عقیده کاملاً موافق است. سپینا ادامه می‌دهد:

— زندگی غیر جدی از ظواهر آب می‌خورد. هدف این نوع زندگی فقط جلوه فروختن است. این نوع زندگی همیشه می‌خواهد جالب، هوشمند، زیبا و فهمیده جلوه کند، حتی گاه می‌خواهد به ظاهر خوب و نوع دوست و شجاع بنماید. برای آدمهای سبکسر غیر جدی، «بودن» مهم نیست، آنچه مهم است «نمودن» است.

باز بیان کینا فوراً موافقت خود را با این عقیده ابراز می‌کند. سپینا ناگهان از او می‌پرسد:

— تو چرا همیشه با من موافقی؟  
زن جواب می‌دهد:

— عزیز دلم، تو هرچه می‌خواهی بگو، من همیشه با تو موافقم. سپینا دلسرد و خاموش می‌شود. می‌بیند که وقت و سعی خود را بی‌آوده به هدر می‌دهد. آخر می‌گوید:

— حالا فهمیدم که تو یک بچه غاز بیش نیستی.

— تو چه؟ می‌خواهی به تو بگویم که تو چه هستی؟

— این برای من جالب نیست.

— تو یک الاغ گنده هستی.

— چرا؟

بیان کینا در توضیح می‌گوید:

— یک زن، یک زن واقعی همیشه هم‌عقیده مردی است که دوستش

می‌دارد. اگر آن مرد کاتولیک است او نیز کاتولیک است، اگر آن مرد مسلمان باشد، او نیز مسلمان است، و اگر مرد علاقمند به جمع‌آوری تمبر باشد او نیز گردآورنده تمبرهای باطله و نادر خواهد شد.

— به عبارت دیگر، به قول تو، زن دائماً در کار تمنع است.

— مرا بیخش، حالا دیگر تو الاغ نیستی، بلکه یک فناری درشت هستی. زنی که واقعاً عاشق مردی باشد تنها از سبیلهای او نیست که خوش می‌آید بلکه طبیعی است که از صمیم قلب افکار او را نیز دوست می‌دارد. باور نمی‌کنی؟

— خوب، اگر زن به همیچ مردی وابسته نباشد بدچه چیز معتقد است؟

— در ته قلبش خدای ناشناخته خود را می‌پرسند، یعنی خدایی که منتظرش است تا بر او ظاهر شود.

— ولی اگر زن با شوهرش همعقیده نشد چه؟

— در آن صورت شوهرش را فریب می‌دهد و با فاسقش همعقیده است.

— و اگر از قضا شوهرش را هم فریب ندهد چطور؟

— در آن صورت طبیعتش سرد است.

سپینا معتقد است که ادامه چنین گفتگوی احمقانه‌ای بی‌فایده خواهد بود. بیان‌کینا از اینکه می‌بیند او به‌این زودی از کوره بدر می‌رود دلش می‌گیرد و برای تسکین دل او می‌خواهد امتیازی بدهد:

— پس تو بدت می‌آید از اینکه من بخواهم به‌فکر و عقیده تو باشم؟ دلت می‌خواهد که برخلاف تو فکر کنم؟... می‌خواستی زودتر بگویی. دیگر چه می‌خواهی؟ اما من يك چیز بیشتر نمی‌خواهم و آن اینکه مطبوع طبع تو باشم و حاضرم فقط به‌آنچه تو می‌خواهی و می‌اندیشی فکر کنم.

سپینا تلاش می‌کند عصبانی نشود و می‌گوید:

— من می‌خواهم که تو همیشه به‌دلخواه وجدان خود رفتار کنی

و با عقل سليم و شعور خود بینديشی و میخواهم که همه اينها از زندگی خصوصی تو جدا و مستقل باشد.  
بيان‌کينا می‌گويد:

— اگر تو فقط همين را میخواهي من حاضرم چنین کنم. ولی در عوض آيا تو مرا دوست خواهي داشت؟  
سپينا از جا برمی‌خizد، کلامش را بر سر می‌گذارد و با يك حرکت به طرف در می‌رود. بيان‌کينا با تعجب به او می‌نگرد و اول خیال می‌کند که شوخی است اما وقتی می‌بیند که سپينا واقعاً دارد از در بیرون می‌رود، بی‌آنکه حتی به پشت سر خود نگاه کند، فقط این فرصت برای او باقی می‌ماند که داد بزند:  
— تو مرد نیستی، تو شتر مرغی!

دو روز بعد بانو کلوجی به سپينا تلفن می‌کند که نامه مهمی از آنها دریافت کرده است و دلش می‌خواهد آن نامه را به او نشان بدهد. سپينا بانو کلوجی را در يك مغازه لبنياتی جنب «پانتئون» ملاقات می‌کند و از مضمون نامه مطلع می‌شود. در بين خطوطی که با جوهر معمولی نوشته‌اند خبر ذيل را که با آبلیمو تحریر شده است تشخيص می‌دهد: «موریکا دیروز دستگیر شد. در اینجا هیجان عظیمی حکم‌فرما است. جوانانی که می‌گویند وابسته به انجمن نویسنده‌گان هستند از من می‌پرسند چه باید بنویسنده و حقیقت موضوع چیست؟ مرد دیگری نیز که اهل پراتولا است به دیدن من آمد..»  
سپينا تصمیم می‌گیرد که به مارسیکا برود، بانو کلوجی به او می‌گويد:

— می‌روی گیر می‌افتی. الان مراقبت شدیدی در کار است.

سپينا جواب می‌دهد:

— ولايتی که زادگاه انسان است مثل دست خود انسان است. آدم آنجا سرشناس‌تر است ولی بهتر می‌تواند مخفی شود.  
به سراغ بيان‌کينا می‌رود و او را که از فرط گریه چشمانی سرخ و باد کرده دارد در اتاق خود می‌یابد. می‌گويد:

– من احتیاج مبرمی به تو دارم. موریکا توقیف شده است. تو باید همین الساعه به فوسا برگردی. از آنجا خودت را به «آوه‌تزاونو» برسان و با تمام کسانی که با تو آشنازی دارند حرف بزن ولی نباید سوءظن کسی را تعریک کنی. باید سمی کنی از هرچه اتفاق می‌افتد و از هر تدارکی که دیده می‌شود آگاه گردی.

– تو خودت اینجا می‌مانی؟

– من هم فردا حرکت می‌کنم. کمی از ظهر گذشته مرد پراتولایی را با درشکه‌اش بفرست سر جاده بین فوسا و روکادی‌مارسی. جایی هم برای پناهگاه شب من پیدا کن.

– مگر به مسافرخانه عمه من نمی‌روی؟

– نه، چون لباس کشیشی در بر تغواهم داشت.

– می‌توانیم شب را با هم بگذرانیم؟

– بلی.

بیان‌کینا از شادی جستی می‌زند، چمدانش را می‌بندد و فوراً حرکت می‌کند.

فردادی آن روز، سپینا رم را ترک می‌گوید و تا «تیولی» با تراموا می‌رود. از آنجا با قطار فرعی محلی که در هر ایستگاه مدتی معطل می‌ماند خود را به پایی گوهه‌ای آبروتوه می‌رساند. او در واقع می‌داند که پلیس فقط بر خط راه‌آهن اصلی نظارت دقیق و مرتب دارد، معهذا کندي قطار فرعی حوصله او را سر می‌برد. خوب نمی‌داند که در آنجا هیجان عظیمی حکم‌فرما است اما این حرف ممکن است چندین معنی داشته باشد. آیا «انجمن نویسنده‌گان» موریکا ممکن است توانسته باشد در چنین مدت قلیلی وضع را تغییر داده باشد؟ به هر حال لازم است که خود او جای موریکا را بگیرد و نگذارد این گلوله نخ از هم باز شود. اکنون سفارش دن‌بنه‌دتو به یادش می‌آید که: «هر کاری فصلی دارد. فصل هرس کردن مو جدا است. فصل سپاشی مو، فصل تمیز کردن و آماده کردن خمها و بالاخره فصل انگورچینی

و لگدکوب کردن انگور همه جدا است.» ولی ما اکنون در مارسیکا به چه فصلی رسیده‌ایم؟ و او خواهد کوشید تا از صحبت با مرد پراتولایی، با آینا، با بیان‌کینا، با جوانان نویسنده و با دوستان دیگر موریکا این نکته را دریابد، و البته به‌مقتضای فصلی که هست اقدام خواهد کرد و برای دیگران سرشق خواهد شد.

در آوه‌تزا نو قطار محلی «تیوولی» جلوتر نمی‌رود و ناچار سپینا سوار قطار محلی دیگری می‌شود که روی خط دیگری، به‌انتظار ایستاده است و از هم‌اکنون پر از سوداگران و دهقانانی است که پس از ختم بازار اینک به‌دهات خود باز می‌گردند.

یک زن دهاتی به‌سپینا می‌گوید:

—بازار قبل از نوئل همیشه شلوغ است. خدا را شکر حال‌خیلی‌ها مدد معاشی را که دولت برای پسران احضار شده به‌خدمت می‌پردازد دریافت می‌کنند و به همین جهت پول بیشتر در دست و بال مردم می‌گردد.

سپینا گوش به صحبت مسافران فرا می‌دهد تا بفهمد آیا تفییر تازه‌ای در منطقه مارسیکا روی داده است یا نه، اما حس کنجکاوی او افناع نمی‌شود.

خط‌الرأس کوه‌هایی که اطراف دشت قیفی شکل فوچینو را احاطه کرده‌اند یکپارچه از برف سفید می‌نماید. جا به‌جا برف روی تپه‌هایی که پله‌های اول پای آن دشت را تشکیل می‌دهند باقی است. سپینا پالتوی سیاهی به‌تن دارد که تا پای او می‌آید و یک شال‌گردن پشمی سیاه به دور گردن خود پیچیده است. با این سر و وضع اگر به کسی هم بربخورد که قبله او را در جامه کشیشی دیده و شناخته است شاید متوجه نشود که او امروز ردا و قبای کشیشی به‌بر ندارد. در عین حال اگر لازم باشد کافی است تکمه‌های پالتوی خود را باز کند و شال‌گردن را از گردنش بردارد تا به‌قیافه یک آقای معمولی درآید، ابتکاری که برای کلاهش به‌کار زده است جالب‌تر است: جنس و شکل کلاه طوری انتخاب شده است که برحسب طرز گذاشتن آن بر سر هم

معکن است به جای کلاه کشیشی گرفته شود و هم به عنوان کلاه عادی. این ابتکار موجب شده است که سپینا مدت مدیدی از وقت خود را در یک کلاهدوزی در شهر رم تلف کند ولی بالاخره نقشه‌اش با موفقیت اجرا شده و خود او را مثل بعجه‌ها به خنده انداخته است.

در ایستگاه فوسا که پر از جمعیت است بدون آنکه به اطراف خود نگاه کند پیاده می‌شود و بلاfacسله راهی را که از آبادی خارج می‌شود و به سمت روکا می‌رود در پیش می‌گیرد. این راه که شبیه ملایمی به طرف تپه‌ها پیدا می‌کند مرز بین یک تپه سنگی پوشیده از موستان و یک مزرعه وسیع گندمکاری است. سو یک پیچ، مرد پراتولا بی با درشکه‌اش به او می‌رسد. سپینا بی‌آنکه چیزی بگوید سوار می‌شود و درشکه به راه خود ادامه می‌دهد.

مرد پراتولا بی ریش چند روزه دارد، پیراهن و بالا پوشش کثیفتر و چروکتر از معمول است، کوفته به نظر می‌رسد، مثل اینکه مریض باشد. سپینا می‌پرسد:

— از موریکا چه خبر؟

— او دیروز مرد.

در سمت چپ، آخرین برگهای پژمرده موها می‌ریزند و در سمت راست روپوش سبزی از گندمهای نورسته که تازه نیش زده‌اند بر مزرعه کشیده شده است. هوا آکنده از آرامشی خاص است، آرامشی طبیعی، آرامش اشیایی که همه برس جای خویش باشند. موریکا نیز بالاخره در جای خویش قرار گرفته است. سپینا می‌گوید:

— او به من گفته بود که شما یکدیگر را می‌شناخید و با هم دوست بودید.

درشکه‌چی جواب می‌دهد:

— بله، ما اغلب با هم بودیم. با او آدم خوشش می‌آمد باشد. مرد خوبی بود و به آدم هوس می‌داد که خوب باشد. با ما از تعول نیز دم می‌زد و می‌کفت: با هم بودن و نترسیدن شروع کار است.

سپینا می‌گوید:

– بلی، باید با هم باشیم و نباید بگذاریم بینمان تفرقه بیفتند.  
در شکرچی می‌گوید:

– او روی یک تکه کاغذ نوشته بود: «راستی و برادری به جای دروغ و نفرت در بین آدمیان حکمران خواهد شد و کار زنده جای پول را خواهد گرفت.» وقتی دستگیر شد این ورقه را پیش او یافتند و او انکار نکرد. آن وقت در حیاط سربازخانه فوما لگن شب بهجای تاج برسش گذاشتند و گفتند: «این هم راستی!» بعد، یک جارو به جای عصای اسقفی به دست را استش دادند و گفتند: «این هم برادری!» بعد، او را روی زمین در فرش قرمزی پیچیدند و سربازها او را توب دسترشته و توب فوتیال کردند و به هم پاشش می‌دادند و به او گفتند: «این هم کار زنده!» وقتی برزمین افتاد با پوتین‌های میخ دار روی بدنش راه رفته و با هرچه زور داشتند لگد مالش کردند. تازه بعد از این بازپرسی مقدماتی هنوز تا دو روز زنده مانده بود.

سپینا می‌گوید:

– اگر ما هم مثل او زندگی کنیم در حکم این است که او نمرده است. آنچه لازم است این است که با هم باشیم و نترسیم.  
مرد پراتولایی با سر تصدیق می‌کند.

سپینا می‌پرسد:

– مردی که در جستجوی عدالت است از چه بترسد؟ از مرگ؟  
«پراتولایی» در جواب می‌گوید:  
– فقط آدمکشان از مرگ می‌ترسند.

در مدخل آبادی «روکا» در شکرچی خانه‌ای را نشان می‌دهد که در وسط مزرعه ساخته شده است و حیاط وسیعی دارد. اینجا خانه پدر و مادر موریکا است. سپینا پس از آنکه از مرد پراتولایی خواهش می‌کند که بعداً باز به دنبال او بیاید و در صورت امکان بیان‌کینا را نیز با خود بیاورد از راه باریک و پوشیده از علفی پیاده به سمت آن خانه می‌رود. خانه موریکا یک طبقه ولی ساختمان وسیع و کوتاهی است که نیمی از آن منزل مسکونی و نیم دیگر اصطبل است. تمام

پنجه‌های خانه بسته است ولی در حیات را چنانکه به هنگام عزاداری مرسوم است چار ماق باز گذاشت‌اند. در داخل حیات، جلو در، ارابه دوچرخ بزرگ و چهارگوشی است که بدن‌های آن را با رنگ قرمز و آبی آسمانی رنگ کردند و دو مالبند آن رو به‌هوا است. در کنار ارابه، گاو آهنی است که خیش آن به زمین فرو رفته است. مردم به رسم معمول می‌آیند و می‌روند. سپینا نیز با تردید وارد می‌شود ولی بیچکس توجهی بدوا نمی‌کند. هنوز از آستانه در خانه نگذشته خویشتن را در اتاق بزرگی می‌بیند که کف آن با سنگ‌های ناهموار مفروش است و عمولاً باید آشپزخانه و انبار لوازم زراعی باشد، لیکن اکنون پر از مهمان است. زنان، پیچیده به بالاپوش سیاه و زرد روی زمین در کنار بخاری نشته‌اند. مردان که به دور میزی ایستاده‌اند، از زمین و از محصول صعبت می‌کنند. سپینا در ته اتاق، چشمش به آنینا می‌افتد که روی چهارپایه‌ای تنبا، با رنگ پریده، هاج و واج و لرزان از تب اضطراب، در میان آن همه ناشناس نشته است. او نیز نمی‌گرید، برای گریستن بایستی تنها و یا با کسانی باشد که ایشان را بشناسد. لیکن وقتی سپینا را باز می‌شناسد دیگر خودداری نمی‌تواند و های‌های به گریه می‌افتد. پدر و مادر متوفی که لباس سیاه بدتن دارند از اتاق مجاور می‌آینند. مادر به سمت آنینا می‌رود، اشکهای او را پاک می‌کند، او را در پارچه سیاهی می‌پیچد و در کنار خود، روی همان چهار پایه، پهلوی بخاری می‌نشاند.

زنهای دیگر از هم می‌برند: این زن کیست؟

یکی از ایشان جواب می‌دهد:

– این زن آن مرحوم است، یک زن شهری است.

پدر، در انتہای میز با مردان دیگر می‌نشیند.

قرم و خویشها از ده مجاور می‌رسند. بچه‌ها می‌رسند. مادر

چنانکه مرسوم است تعریف پسر مرحومش را می‌کند و می‌گوید:

– من خواسته بودم بچه‌ام را رستگار کنم، او را از خود دور

کرده بودم تا تحصیل کند و از سرنوشتی که با توجه به ضعف جسمانی

و ظرافت طبع و حساسیتش برای او پیش‌بینی می‌شد نجات یابد، اما نتوانسته بودم او را رستگار کنم. هوای شهر به مزاجش سازگار نبود و زمین او را به سوی خود باز خوانده بود. در اینجا باز به کار زمین می‌پرداخت و به پدرش کمک می‌کرد. گمان می‌رفت که این کار زود خسته‌اش کند و بیزارش سازد چون هر روز بزمین کار کردن کیفر حقیقی خداوند است. اما او برعکس، کم کم به این کار علاقمند می‌شد. هر روز صبح پدرش را بیدار می‌کرد، زین و دهن به اسب می‌زد، پندرها را انتخاب می‌کرد، چلیکها را پر می‌کرد و به باعجه می‌رسید. مادر ضمن تمجید از پسرش گاه‌گاه مکثی می‌کند تا آتش بخاری را تیز کند و یا شاخه هیزمی در آن بیندازد. مارتا خواهر دن بنده‌دو از راه می‌رسد. او نیز از مرگ براذرش به بعد سیاهپوش است. «کافون»‌های دهات امراض می‌آیند. عده‌ای که نشسته‌اند جا خالی می‌کنند و می‌روند. موریکای پیر که نزدیک میز ایستاده است به مردانی که دور تا دور نشسته‌اند خوارگی و آشامیدنی می‌دهد. شراب می‌ریزد و می‌گوید بنوشید! و نان تکه می‌کند و می‌گوید بخورید! سپس می‌گوید:

— او در کاشتن و ویجین‌کردن و درویدن و کوبیدن و آردکردن گندمی که این نان از آن درست شده به من کمک کرده است. بگیرید و بخورید که این نان او است.

مردان می‌خورند و می‌آشامند و کسانی هستند که نان را در شراب ترید می‌کنند.

باز عده‌ای می‌رسند. پدر شراب می‌ریزد و می‌گوید:

— او در هرس کردن و سپاشیدن و ویجین‌کردن و چیدن انگوری که این شراب از آن درست شده به من کمک کرده است. بگیرید و بنوشید که این شراب او است.

این بار گدایان می‌آیند، مادر می‌گوید:

— بگذارید بسایند تو.

کسی می‌گوید:

— شاید ایشان را برای جاسوسی فرستاده باشند.

— بگذارید ببینند تو.

چون با خوراندن و نوشاندن بهگدايان، بسياری بیآنکه خود  
بدانند به مسیح غذا داده‌اند.

پدر می‌گوید:

— بخورید و بنوشید. این نان او است و آن شراب او.  
آنگاه چشم پدر به سپینا می‌افتد، به او می‌نگرد و از او می‌پرسد:

— اهل کجايی؟

— اهل «اورتا»

— اسمت چيست؟

آنینا بر می‌خizد و آهسته اسمی به‌گوش پیر مرد زمزمه می‌کند.

پیر به سپینا می‌گوید:

— من در جوانی با پدر تو آشنا بودم. او در بازار یکی از  
مادیانهای مرا از من خرید. پسری که از دستم گرفتند درباره تو خیلی  
چیزها به من گفته است. بیا اینجا بین مادر او و زن او بشین و بخور  
و بنوش، چون این نان او است و آن شراب او.

سپینا می‌گوید:

— نان از هزاران دانه گندم درست می‌شود و به همین جهت به  
معنی اتحاد است. شراب از هزاران دانه انگور پدید می‌آید و آن نیز  
به معنای اتحاد است، اتحاد اجزای شبیه و مساوی و مفید. بنابراین  
اتحاد به معنای راستی و برادری نیز هست و اینها همه با هم سازگارند.  
در طرف راست سپینا زن دهقانی که مادر متوفی است نشسته  
است و در طرف چپ او دختر کارگری است که زن او بود. در سمت  
چپ او ده است و در سمت راست او شهر. خود سپینا نیز نیمی شهری  
و نیمی دهاتی است. پدر می‌گوید:

— برای نان درست کردن نه ماه وقت لازم است.

مادر با تعجب می‌پرسد:

— نه ماه؟

— در نوامبر بذر گندم را می‌کارند و در ژوئیه آن را درو می‌کنند و می‌گوبند.

پیرمرد ماهها را می‌شمارد، نوامبر، دسامبر، ژانویه، فوریه، مارس، آوریل، مه، ژوئن، ژوئیه، این می‌شود درست نه ماه. و برای آنکه انگور برسد آن نیز نه ماه وقت لازم دارد، از مارس تا نوامبر. پیر باز ماهها را می‌شمارد:

— مارس، آوریل، مه، ژوئن، ژوئیه، اوت، سپتامبر، اکتبر، نوامبر. این هم می‌شود نه ماه.

باز مادر می‌پرسد:

— نه ماه؟

او هرگز به فکر این موضوع نیفتاده بود. برای بچه درست‌گردن نیز نه ماه وقت لازم است. او در ماه آوریل به دنیا آمده بود، مادر ماهها را بر عکس می‌شمارد:

— آوریل، مارس، فوریه، ژانویه، دسامبر، نوامبر، اکتبر، سپتامبر، اوت. از ماه اوت تا ماه آوریل نه ماه کشیده است. آشنایان دیگری می‌رسند. بقیه می‌روند تا به ایشان جا بدهند. مارتا به مادر می‌گوید:

— یادم می‌آید وقتی پسرت طفل بود و تو هنوز جوان بودی او را در بغل می‌گرفتی و به بالای تپه به گردش می‌آوردی. دن بنده دتو آن وقتها می‌گفت که تو به شاخه مو می‌مانی و او چون خوشة انگور تو است، و تو به ساقه گندم می‌مانی و او چون خوشة گندم تو ...  
پدر می‌گوید:

— بخورید و بنوشید. این نان او است و آن شراب او. بیان کینسا در بین دو لنگه در اتاق ظاهر می‌شود و سپینا یکراست به پیشواز او می‌رود. زن جوان به او می‌گوید:  
— همین الساعه باید فرار کنی. تو را شناخته‌اند.  
— تو از کجا می‌دانی؟

— من در آوه‌تزا نو دوبار آلبرتو کولامارتینی را دیدم. او هنوز

خاطرخواه من است و از وقتی که پمپئو به افریقا رفته است دیگر حسادت نمی‌کند. من بنا به توصیه‌های تو به ظاهر عشق او را پذیرفتم. اکنون او افسر ارتش است و برای من تعریف کرد که الان چندین روز است یک عکس بزرگ از شخصی به نام پیترو سپینا در دفتر کار او در معرض تماشا گذاشته‌اند و او وقتی خوب به این عکس خیره شده یقین حاصل کرده است که پیترو سپینا و دن پائولو یک شخص واحدند. من بسیار سعی کردم به او بفهمانم که اشتباه می‌کند ولی به خرجش نرفت. همین امروز مبیح موضوع را به مافوقها گزارش داده است. واقعاً تصادف عجیبی است که امروز تو را در حین ورود به استگاه راه‌آهن فوسا نشانخته‌اند. حالا دیگر نباید یک دقیقه از وقت خود را تلف کنی. مسلماً الان به تمام پستهای ژاندارمری و نظامی منطقه املاع داده‌اند.

سپینا آنیا را به کناری می‌کشد. سپس از موریکای پیر درخواست می‌کند که اسبش را برای آن روز به او عاریه بدهد. پیر مرد وقتی به حیاط خانه بر می‌گردد کره‌اسب زیبایی را که چندماه بیش نیست تربیت شده است با خود می‌کشد و می‌گوید:

– کمی هوا بخورد برآش بدنخواهد شد.

بیان‌کینا می‌پرسد:

– از دست من چه کاری ساخته است؟

سپینا به او توصیه می‌کند:

– هرچه «پراتولایی» به تو گفت بکن و جدی باش! من فعلاً به پیتر اسکا می‌روم، چون در آنجا یک مشت کاغذ جا گذاشتم که ترجیح می‌دهم بسوزانم. بعد، پایین می‌آیم و راه «پسکاسروی» را در پیش می‌گیرم و به «آلفدنا» یا به «سکانو» می‌روم. البته به محض اینکه توانستم از وضع خودم باخبرت خواهم کرد.

سپینا سوار اسب می‌شود، اسبی که به حسب معمول دهات نه زین دارد و نه لگام، و فقط افسار ساده‌ای از کتف به سرش بسته است. بدین جهت همینکه اسب منگینی غریبه‌ای را بر پشت خود حس می‌کند

شیهه‌ای می‌کشد و با چهار نعل افسار گمیخته‌ای سر به صحراء می‌گذارد و سپنا را که سالها است عادت اسب سواری از سرش افتاده است با خود می‌برد. با آنکه افسار را با تمام قوا می‌کشد تأثیری در رفتار اسب نمی‌بخشد. سوار برای آنکه بر زمین نیفتند ناگزیر با هردو چنگ به یال و گردن مرکب می‌چسبد. حیوان نیز پس از آنکه ترس اولش ریخته است آرامتر می‌شود و سر می‌سپارد تا سینا او را از کوره راهی که از میان مزارع به موازات جاده کالسکمه روکشیده شده است یورتمه به سمت دره پیتراسکا براند. در بیرون آبادی «لاما»، کمی قبل از رسیدن به پلی که نشانه ورود به دره پیتراسکا است یک نفر دژبان راه بر او می‌گیرد و فریاد می‌زند: ایست ایست! اسب که از این ظهور غیر مترقبه رم کرده است، بی آنکه این بار سپنا بخواهد اندک کوششی برای کاستن از سرعت تاخت او بکند، باز به چهار نعل درمی‌آید. با وجود سربالایی تند، حیوان بی آنکه نفس تازه کند قسمت اول دره را طی می‌کند و جز با رسیدن به نخستین علایم برف روی جاده از سرعت خود نمی‌کاهد. سپنا گاه گاه سر بر می‌گرداند ولی اتری از تعقیب نیست. به هیچوجه احتمال نمی‌رود که آن نظامی به دنبالش بیاید ولی بعد نیست که سربازخانه مجاور را خبر کند و نشانیهای سوار را بدهد. در این صورت یک گشتی ژاندارم اسب سوار یا دژبان موتورسیکلت سوار راه دره پیتراسکا را بخواهد است. برای سپنا هر یک از این احتمالات مانعی است که راهی برای فرار از آن به عقل او نمی‌رسد. به تاخت خود به سوی پیتراسکا ادامه می‌دهد ولی دره که در مقصد بسته می‌شود و هیچ راهی برای بیرون رفتن از آن نیست یک بنست واقعی است. چگونه می‌توان گریخت؟ ناگهان سر اسب را برگرداند و به طرف دشت فرود آمدن کار خطرناکی است و به طور قطع بمتاثر رفتن به پیشواز ژاندارمها و نظامیان است. لیکن رفتن به پیتراسکا و در آنجا ماندن نیز چندان عاقله نیست. در آنجا همچون موش به تله خواهد افتاد. سپنا بطور قطع هیچ روزنه امیدی برای نجات خود نمی‌بیند. اس نفس می‌زند و بخار می‌کند و کف بر لب آورده است ولی همچنان سرعت خود را دارد. هرچه جلوتر می‌رود منظره دره بیشتر تغییر می‌کند. برف بسیار باریده است و آسمان خاکستری باز هم خبر از برف می‌دهد. دامنه‌های دره که سر تا با

سفیدند هرگز چنین بلند و چنین صعب العبور جلوه نکرده بودند. تلاش برای عبور از این دامنه‌هانه تنها خسته کننده است بلکه بیهووده نیز هست. دهات آن سوی دامنه هم جزو مارسیکا هستند و چه بسا که نشانیهای او را به آنجاها نیز داده باشند. سپینا به مقابله پیتراسکا می‌رسد. کلاه خود را پایین می‌کشد و تکمه‌های بالاپوشش را می‌اندازد و با این ترتیب ظاهری کم و بیش کثیشی به خود می‌دهد. کوه در آن سوی پیتراسکا دره را می‌بندد و سرتا با از برف سفید است. دو قله نامساوی دارد که کوهان شتر را به یاد می‌آورند. قله بلندتر چشم‌انداز دره را می‌بندد، و قله کوچکتر که لبه صاف‌تری دارد کنارتر افتاده است و به دامنه راست می‌پیوندد. هر دو قله را شکافی عمیق از هم جدا کرده است که به «زین‌بزان» معروف است و سیلانی که از دره پیتراسکا فرود می‌آید از آنجا سرچشمه می‌گیرد. سپینا می‌داند که «زین‌بزان» تنها معتبر موجود برای دست یافتن به دامنه آن سوی کوه است ولی در آن بالا یک کوره راه فاطر رو بیش نیست که قهرأ در حال حاضر برفی عظیم بر آن نشسته است و بالنتیجه غیرقابل عبور است. سپینا به یاد می‌آورد که از شاتاپ شنیده بود عبور از تنگ «زین‌بزان» و رسیدن به خانه‌های نخستین آبادی دامنه آن سوی کوه در تابستان چهار الی پنج ساعت به طول می‌انجامد. ولی در زمستان چطور؟ اگر او جسمآ قوی‌تر می‌بود تنها راه نجات از تله‌موشی که در آن افتاده است بیشک همان معتبر بود و بس. اما در چنین فصلی آیا دیوانگی نیست که ساعتهای متمامدی خویشن را در صعود از چنین کوهی سرگردان کند؟ مسلمًا در چنین مواردی بسیار بهتر است که با یک حیله زیرکانه نقش وارو بزند یعنی در پیتراسکا بماند و چنین جلوه دهد که دارد از فلان یا فلان سمت می‌گریزد و آذ وقت در کلبه یکی از «کافون»‌ها یا در تنور عمومی آبادی که هر پانزده روز یکبار روشن می‌شود و یا در زیرزمینی در یک چلیک خالی مخفی شود. لیکن برای این کار یک همدست لازم است و او کسی را ندارد.

با زیر و رو کردن همین افکار در مغز خویش است که سپینا بالاخره به پیتراسکا می‌رسد. افسار ابیش را به در مسافرخانه می‌بندد و می‌خواهد داخل شود که ناگاه صدای نزدیک شدن کسی را در پشت سر خود می‌شنود. سر بر می‌گردداند. کریستینا

است. چهره دخترک چندان ماتمده است که سینا وحشت می‌کند. دخترک به زحمت می‌گوید:

- برادرم به من نامه‌ای نوشته است.

سینا اول نگران می‌شود که مباد بلایی بر سر آلبرتو آمده باشد ولی صحبت بر سر چیز دیگری است.

دختر جوان می‌پرسد:

- حقیقت را به من بگویید. آبا راست است که شما پیترو سینا هستید؟

- بلی.

مانالنا از مسافرخانه بیرون می‌آید. سینا و کریستینا که هر یک به علی مشوشند سکوت اختیار می‌کنند. سینا به اتاق خود بالا می‌رود، اسباب و اثاث خود را مرتب می‌کند و کاغذهای بسیاری را می‌سوزاند. گاه گاه کار خود را قطع می‌کند تا نگاهی به سمت جاده که از دره بالا می‌آید بیندازد. ضمن مرتب کردن اوراق خود به دفترچه یادداشتهای روزانه خویش بر می‌خورد که بر آن عنوان «گفتگو با کریستینا» نوشته شده است. لحظه‌ای مردد می‌ماند، سپس این چند کلمه را به رسم تقدیم و وداع بر پشت جلد آن می‌نویسد:

«عزیزم، کریستینای عزیزم، شما در اینجا حقیقت را خواهید یافت و چیزی جز حقیقت نخواهید بافت. مقصودم حقیقت واقعی و اصلی است، حقیقتی که در این دوران غم انگیز پنهان است، حقیقتی که در دل است. پیترو سینا.»

دفترچه رادر پاکتی می‌اندازد، به آشپرخانه فرود می‌آید و پاکت را به آمریکو می‌دهد و از او می‌خواهد که فوراً آن را به کریستینا برساند. در ضمن، مانالنا رانیز به دنبال شاتاپ می‌فرستد. به شاتاپ مزد یک روزش را پیش می‌دهد و او را مأمور می‌کند تا فوراً اسب را به روکا برگرداند و به صاحبش تحویل دهد. سپس دوباره به اتاق خود بالا می‌رود. تقریباً نیم ساعت بعد، وقتی مانالنا می‌آید تا از او پرسد که چه غذایی میل دارد اتاق را خالی و مرتب می‌یند. روی میز مبلغی بول است و چند کلمه یادداشت به عنوان مانالنا برای تشکر از مهمان‌نوازی او. چه رفتن عجیبی! هزار نیم ساعت از آمدنش نگذشته بی‌خداحافظی رفته است! به باغچه فرود

می آید و روی برفها جای پای انسان می بیند. ما تعجب رد پا را می گیرد و به مسیل می رسد. در امتداد مسیل جای با ادامه دارد ولی نه بطرف دره بلکه بسوی سرچشمه بالارفته است. شکی نیست که این مرد دیوانه شده است. ماتالنا در راه به دهقان کر و لال بر می خورد و با ایما و اشاره از او می پرسد که کثیش را دیده است یا نه. کر و لال به او می فهماند که او را دیده در حالی که به طرف کوه می دویده است. ما گاشیا از راه می رسد و این خبر عجیب را تأیید می کند. کثیش مانند مردی نومید از همه جا سر به کوه گذاشته است و اکنون باید مسافتی دور شده باشد.

ماتالنا می گوید:

- او مسلمًا دیوانه شده است. تابستان همیشه در اتاق می ماند و حالا که یک متر برف باریده است به کوه می رود!

ماتالنا چون عقلش به جای نمی رسد به سراغ کریستینا می رود تا مگر چیزی از او بفهمد. دختر جوان در اتاق خود در به روی خویش بسته است، تک و تنها است و دستخوش اندوهی عظیم. تازه از خواندن یادداشت‌های روزانه پینرو سپنا فراغت یافته است.

ماتالنا به او می گوید:

- کثیش دیوانه شده است. پنهانی از در باغ بیرون رفته و راه کوه را در پیش گرفته است.

کریستینا به دم پنجه می رود و به سمتی که مدیره مسافرخانه به او نشان داده است می نگرد. بر دامنه سر تا با سفید کوه که یکراست به سمت «زین بزان» بالا می رود اثری از انسان نیست. پس او باید راه آسان‌تر ولی دراز‌تر یعنی همان کوره راه قاطر را که پس از جدا شدن از کناره‌های سیلان ساخطوط دراز ماریچ به سوی پشت کوه بالا می رود در پیش گرفته باشد.

- ای کاش غذا خورده بود! ای کاش لباسهای سنگین تری پوشیده بود!  
 مجرای سیلان چنان در لای تخته سنگها و درختان کوچک پنهان است که کریستینا نمی تواند تشخیص بدهد فراری باید به چه نقطه‌ای رسیده باشد. از این گذشته مه هم هست.

ماتالا می‌گوید:

- به زودی شب خواهد شد. او اگر به «زین» هم برسد در کولاک برف گیر خواهد کرد!

مدیره مسافرخانه به شنیدن صدای گریه پسرش «آمریکو» پی کار خود می‌رود. کریستینا جلو پنجه می‌ماند و چشمانتش در جهتی که آن مرد می‌گربشد خبره مانده است. این واقعه برای مردی چون سپنا که بنیه‌ای چنان ضعیف دارد و به وضع محل آشنا نیست و تجهیزات مخصوص و آذوقه نیز ندارد ممکن است به قیمت جان تمام شود. فکر اینکه آن مرد با خطر مرگ موواجه است ناگهان تشویشی بر جان کریستینا مستولی می‌سازد و هرگوفه ملاحظه و احتیاطی را از یاد او می‌برد. دفترچه یادداشت‌های سپنا را در زیر بالش خود مخفی می‌کند، در قفسه خود پی لباسهای پشمی که شاید به درد بخورد می‌گردد، یک بالاپوش و دو «بولوور» دستباف و یک جفت دستنکش و دو شال گردن بیرون می‌آورد و همه رالای هم در بقجهای می‌پیچد. آنگاه به آشپزخانه می‌رود، یک گرده نان و یک شیشه شراب بر می‌دارد و آنها رالای رختها فرو می‌کند. و برای آنکه مادر بزرگش او را نبیند و صدای او را نشود، بقچه به بغل، مثل اینکه می‌خواهد به اصطبل سر بکشد از در انتهایی باغ خارج می‌شود، لیکن در بیرون خانه، دور خفیفی می‌زند، از پشت کلیسا و گورستان عبور می‌کند، سپس روی برف می‌نشیند و مانند آن زمانها که هنوز بچه کوچکی بیش نبود خود را در شب‌تندی به ارتفاع ده دوازده متر سر می‌دهد تا به کوره راهی در پای شب می‌رسد که در امتداد مسیل تا مسافتی طولانی رو به سرچشمه بالا می‌رود. همینکه اطمینان پیدا می‌کند که کسی از ساکنان ده او را ندیده و تعقیش نکرده است بنای دویدن می‌گذارد، چه واقعاً اگر فراری نیم ساعت پیش از او به راه افتاده باشد او باید وقت خود را تلف کند. بر کوره راه رد پاهای مختلف دیده می‌شود و کریستینا ضمن دویدن، سعی می‌کند جای پای فراری خود را تشخیص بدهد. هرچه جلوتر می‌رود جای پاهای کمتر می‌شود ولی به هر حال از کناره مسیل جدا نیست، و این نشانه بارزی است بر اینکه فراری برای رسیدن به «زین بزان» راه دورتر را در پیش گرفته یعنی از همان کوره راه قاطر رو

رفته است. کریستینا برای آنکه بتواند جبران عقب ماندگی خود را بکند ناگزیر می‌شود راه کوتاهتر را که شب بسیار تندی دارد و از دامنه‌ای به ارتفاع نزدیک به صد متر بالا می‌رود تا در آن نقطه با دامنه خود دره یکی شود، در پیش بگیرد. او می‌داند که صعود از این دامنه پرنیزب حتی در فصلی که هوا خوب است جسارت خطرناکی است که فقط از جان‌گذشتگان و بزان برمنی آید و به طریق اولی در زمستان بی‌اندازه خطرناک است. اما این تنها راهی است که در پیش پای او است تا بتواند خود را به فراری برساند. به یک جست از سیلاپ می‌گذرد و شروع به صعود می‌کند. به کمک دست و پا بالا می‌رود و به شاخه نهالها و گونها و نوک سنگها که از زیر برف سر برآورده‌اند چنگ می‌اندازد. گاه در حساب ثبات دستاویز خود اشتباه می‌کند، با صورت به روی برفها می‌افتد و از بالا به پایین می‌سرد. خوشبختانه آنجا که شب دامنه بیشتر است برف بر اثر باد تنک‌تر است. اما در میان تخته‌سنگها آنجا که کریستینا امیدوار بود با اطمینان بیشتری پیش برود بیشتر در برف فرو می‌رود و باید همه زور بازوی خود را به کار ببرد تا خود را آزاد سازد. دامنش و بقچه‌اش سخت دست و پاگیرند ولی او به دو علت مختلف از هیچیک از آن دونمی تواند چشم بپوشد. در نقطه‌ای که بر اثر پیش آمدگی فوق العاده تخته سنگی غاری خشک به وجود آمده است دخترک خسته و مانده از نفس بر زمین می‌افتد. از ته دره مه بالا می‌آید. قطعات درشت مه که به لایی خاکستری می‌مانند کنده‌الها را پرمی‌کنند، خانه‌ها را می‌بوشانند و مزارع و پرچینها و دیوارهای دور منازل را فرامی‌گیرند. اکنون زمین بی‌شکل و خالی به نظر می‌رسد، گویی سکنه‌ای در آن نیست و به وضع آغاز آفرینش بازگشته است. لیکن برخلاف آغاز آفرینش که ذیروحی در آن نبود اکنون مردی و زنی در آن هستند. مردی تنها که شاید اکنون دیگر جندان از زن دور نباشد، وزنی که باز برمنی خزید تا خود را به او برساند و او را در آن تنها بی‌یاری دهد. اکنون برف سفت‌تر شده است و کریستینا بهتر می‌تواند راه ببرود اما آسان‌تر هم می‌لغزد. عرق از سرتاپایش می‌ریزد و از دستش خون می‌آید چون دو سه بار ناچار شده است برای آنکه پرت نشود دست به بوته‌های خار بگیرد و خار دستش را پاره کرده است. کریستینا نمی‌داند

این فاصله را در چه مدت بالا آمده است و دیگر یارای پیش رفتن ندارد. اکنون روی تپه وسیعی است تقریباً به شکل مربع مستطیل که آن را «مرغزار جادو» می‌نامند. در آن سوی تپه، کوه با شیب ملایمتری ادامه می‌یابد. دور تا دور، برف دست نخورده است. پیدا است که هیچکس از آن حوالی نگذشته است. باز به سمت قله رفتن نه تنها او را از پا می‌اندازد بلکه بیفایده است. کریستینا تصمیم می‌گیرد که بهتر است بطور مورب از کمرکش کوه برود تا بدین طریق راه بر سینا بیند. بر این مسیر جدید به راه خود ادامه می‌دهد. منظره کاملاً تغییر کرده است. دره پیتراسکا از نظر ناپدید شده است. بجز یال و قله کوه چیزی دیده نمی‌شود، از وسعت دید به سرعت کم می‌شود. باد سردی می‌وزد که صورت را مثل شیشه می‌برد. غروب نزدیک است. کولاک برف نیز نزدیک می‌شود. کریستینا به نقطه‌ای می‌رسد که در آنجا گردنه شروع می‌شود، گردنه‌ای که دو قوز کوه را از هم جدا می‌کند و «زین بزان» را به وجود می‌آورد. بر برف هیچگونه اثری از آدمیزاد نمی‌بیند. زمین بسیار ناهموار و پوشیده از تخته سنگها است و جابه جا توفانها و سیلانها آن را کنده‌اند. به علاوه چون تا کمر در برف فرو می‌رود نمی‌تواند مسافتی دورتر از خود را بیند. آن روز بهاری را به یاد می‌آورد که نخستین بار به اینجا آمده بود. آن روز هنوز کوچک بود و با پدرش همراه بود. امروز برخلاف آن روز منظره غم انگیز است. کریستینا صعود به سوی «زین» را از سر می‌گیرد. فکر می‌کند که وقتی به آن بالا بر سر خواهد توانست به هر دو دامنه کوه بنگرد و آسانتر سینا را بیند و یا لاقل خود او به این وسیله دیده شود. امالحظه‌ای فرا می‌رسد که واقعاً دیگر یارای رفتن ندارد و بر روی بر فها می‌افتد. برای آنکه مباد سینا از آن حوالی بگذرد و متوجه حضور او در این مکان نشود گاه گاه با تمام قوا و با هر چه نفس برای او مانده است وی را به اسم صدا می‌زند. او را به اسم جدیدش، به اسم واقعیت صدا می‌زند:

- سینا! آهای سینا!

مسلمان اگر او از آنجاها بگذرد صدای وی را خواهد شنید. موهای خود را مرتب می‌کند و بر فی را که بر چهره و مژگان و ابروان و گوش و گل و گردنش

نشسته است می‌سترد. اگر سپینا او را در آنجاییابد چقدر تعجب خواهد کرد! او به سپینا خواهد گفت: «اول این لباسهای پشمی را بگیر و بپوش!» و سپینا در جواب خواهد گفت: «تو چطور توانسته‌ای زودتر از من به اینجا بررسی؟» و او به سپینا خواهد گفت: «حال قدری از این شراب بنوش و قدری از این نان بخور! اینها غذاهای ساده‌ای هستند ولی سالمند!» سپینا خواهد گفت: «دوشیزه کریستینا، میل دارید با من به این مسافت ادامه دهید؟» و او جواب خواهد داد: «اعزیزم، همه چیز به این سادگی نیست، مگر فراموش کرده‌اید که من خانواده‌ای دارم و باید به خانه برگردم؟» بلی، او همین حرف را به سپینا خواهد زد و برای همین است که با هرچه نفس در سینه دارد همچنان وی را صدا می‌زنند:

سپینا، آهای سپینا!

اکنون متوجه می‌شود که اگر سپینا نرسد وضع خودش نیز وخیم خواهد شد: «اما زنها همه همین طوریم، می‌خواهیم کمک کنیم و سپس خودمان محتاج کمک می‌شویم.» و برای همین است که با تمام قوای مانده در نش باز او را صدا می‌زند. لحظه‌ای فرامی‌رسد که صدایی از دور به او جواب می‌دهد، اما این صدا صدای انسان نیست. گفتنی صدای زوزه سگی است ولی تیزتر و کشیده‌تر. کریستینا صدا را می‌شناسد: زوزه گرگ است. زوزه خون است. ندایی است که به گرگهای دیگر پراکنده در کوهستان داده می‌شود، ندایی دعوت به مهمانی عمومی است. و این بار غذایی که در انتظار ایشان است طعمه‌ای پیش پا افتاده نیست بلکه گوشتی است ترد و لطیف و منتخب، گوشت مسیحی است. از پس مه منجمد و از ورای تاریکی شب که اینک آغاز یافته است کریستینا نخستین جانور درنده را می‌بیند که به سوی او پیش می‌آید و به مقتضای سطح ناهموار برف گاهی پیدا است و گاهی ناپیدا. از دور سر و کله گرگهای دیگر نیز پیدا می‌شود. آنگاه کریستینا زانو می‌زند، چشم فرو می‌بندد و علامت صلیب می‌کشد.

پایان

